


روضه المحمديه



بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب
کتاب	روضه المحمديه باب ۱ کسر	
مؤلف	عطاء الدین حسن و عطاء	۷۴۳۷۵ ۵۷۰۴
موضوع	شماره قفسه ۷۰۹۴	
۸۲۶۱		

خطی - فهرست شده
۸۲۶۱

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوات والسلام على خير خلق الله اجمعين اما
 بعد فبسم الله الرحمن الرحيم و بسم الله الرحمن الرحيم و بسم الله الرحمن الرحيم
 و تقریر منقبت شاه دلدل مسوار و خیر مصلحت و مدحت پادشاه عدا
 لت لشعار چنین گوید اصغف عباد الله الملك الحافظ عطا الله
 بن الحسام الواعظ که چون خلاص حیاتیات و زندگانی این منزلی
 زاوینا توانی از عنقوان جوانی و جبینی که سنین عمر از چنین
 تجاور نموده شرف جلد و سنین کردید بیان ما قیام قبائله اظهار
 و بشایان مدارج عسرت اسرار و سید مختار معروف شد و در کشتن
 و حجت حضرت رسالت و شکرستان منقبت شاه ولایت
 بیل صفت دندان سرا و طوطی است شکر خا بود این عطیته را
 از عطا یای لم یزل است ازلی و سنای ابدی دانسته طوطی موافق
 این امر عظیم قدم در بری پیروزه کما قال الله در قاید **نظم** ابن عطیه
 باری ندر چند جت این عطا یای لم یزل است بختیص
 بر ساله در بلاد مرات حبس با الله عن الافات در عشر اول ماه محرم
 که موسم خزن و اندوه افراذ بنی آدم را الم و اندوه بلکه موعده و حرم
 و زرات عالم است بلوازم تغزیت و ارشاد شهیدان و سیرت مصلحت
 دار و گریه سیر شهیدای کریم و اقام می نمود بموجب صحیح
 حضرت رسالت علیه التحیات و التبیات الله قال
 من بکاعد الحنین و ابکا او تبکا و جبت له الجنة



با چشم کرمان

با چشم کرمان و دل بر بان با عیث سلان بجای از کیا و محمد جریان و روح
 انقیاد منکست و بعد از انقضای التکلیف محنت الحسام چون خاطر خوشی
 و عوام را که مجلس این مجلس مستقام بود و این اجتماع ان و انچه
 جانور فرین الايام الام و اسقام شمس علی غمی السود و شیدین
 بعضی از احکام عمر داد و انستن برقی از و ابیت معتبره
 باز قمار از حق و خیر از گرفتار اشتغال و کوفت و فکوتاری
 شکسته شهید امایل و راعت میدید و راجع به نکتت را که از این
 میوزید مکرر میبند بخاطر چنین رسید که سخنان کتاب مختار نامه
 را که خواست بر جلالت و مردانیک ال سید شهید مختار و منسبت
 از شجاعت و فرزانه جان سیاران از برار اولاد حیدر کرار حرم
 مختار را بی عبیدة شفق و ابراهیم بن مالک اثر در تحقیق و عبید الله
 لعنف الا زدی و سلیمان بن مرد خراعی و عبید ابن حنفیه
 دیگر از اکابر سلف که گریه کی شاه خجف بر میان بس و اسود و حق
 بر کسوف نهاده و در دفع فتنه کرداد دفع ظلمه که چه جان کوشید
 اند و تا یکن از ان لعینان بودند لباس آسایش نپوشید **نظم**
 خوش حال قومیک اندوی صدق کمر بست و بخت نه خجف
 وین کشته با هم و انکه بقتل عادی کفیند نصف کجا آید این کار از
 سلیمان بن عبید بران فی بود ختم عز و شرف در چند مجلس بر طرآن
 رسانید بود و نه این امر محمی باشد بر جر اجتهاد ایشان و چون این
 معنی و از قوه فعل آورده یعنی از حکایات ان کتاب را در
 مجلس در هر باب بمسامع علیه احباب رسانید از لب الباب
 چاشنی چشید جمعی از جوانان که اجابت مسئلت این جماعت

این جماعت بر زمره این ناتوان دین بود که بلکه اطاعت خدمت این
فرض عین مبدء و الهامی فرموده اند و استعداده اند که چون کتاب
مذکور بر سطر استعمال بر کلمات غیر مشهور و احتیوی بر ابیات
عربی و الفاظ غریب قدیم که استعمال آن در این زبان محو و دور
آن از وسع انبیا و ارباب لغت و لغت اغلاق تمام و تمام
و تاکید لاکلام دارد و فهم آن خواص زمان را متعبر و عوام را از آنرا
متعذر است که چنانچه از آن پرده اغلاق و تعقید را از چهره
شاهدان و الفاظ آن بشی و جمال عرونی معانی فی نقاب
باجاب نماید و خلاصه آن سخن موافق زبان اهل زمان بر لوح بیان
تحریر فرمای بطریق که فهم آن سخنان بر عوام زمان آسان چه
بقطیع خورده شناس آن بفرم موافق عوام الناس فحالی از وضع
و عار از قنوطیل قریح از سهو و امانی از تسویل هم عبارات او
مضمون مجمل و مختلط هم اشارات او بری از عقل و هیچ شک نیست
که مبادرت بر این امر جلیل و مباشرت بر این فعل جمیل نزد اهل
بصیرت اجزائی است اگر چه این داعی ابواب است و الهام آسان
جوانی و انعام الناس شادمانی قوت تحیل و تعذر نماید بود
و برید اندیشه جزو اوقات بسیار میسر و دراز که رفقا را علائق و
انقلاب سینه از سرافق قوت فکر نماید و فی حیل حاصل هم فهم
علیل شده و هم ناطقه لال اما چون از این ج اموال این آن
که بریز و از اجابت و محصل سؤل ایشان گذر نرند داشت و ق
عبد الما مور معد و بر منظر داشت و سمنه اندیشه بر کام
رویه نازبان ترفیو ملک علام بر جهاندا و از عقب این نگار فرودم او
دو ایند

و داند و بناید حضرت حق بر حصول این مطلب و تحقیق که الهی حکایات
و تهای روایات آن کتاب ۴۰ قصور و ارتکبات با حکایات دیگر این
باب که مطابق اولو الالباب می نمود و از انوار الهی معبره گردید بود
النظام و التظام داده به ترتیب بنمید و تالیف سنجیده خالی از
شائبه تا کف عاری از راجحه تفسلف فهم الافهام را الا یق خواص
و عوام را موافق بر لوح بیان ایراد نموده و در تاریخ شهر جمادی الاول
سنة احدى و ثمانین و تسع مائة النبوی ص این تالیف تبیین و
این تصنیف تبیین که مستمی است بروضة الحجاب مدین صورت اتمام
از این قطعه را بر لوح زمان تحریر نمودند **نظم** چه دید این روضه نامی
تمامی بتوفیق عطای فرخنده **نظم** همی جسم زهر کس را تمام
که ناکردم ز ناز بخش خردا **نظم** بشاطعه بر خردمند ازین روضه کوی
به برکت بردار **نظم** در کتاب تاریخ اتمام این روضه که از حجاب مدین فیت
نظام مطبوع بطبیاع خواص و عوام است **نظم** از اجرت خیر
البشره و انعام در نهضت **نظم** و دنیا دو یکم است تمام امیدوار اند که تحقیق
حسن مستحق نماید در نظر قبول امر کبر سعید زنده اولاد و تمام شویب
عالی همت و الا همت سیادت تربیت اولاد انبیا منقبت نقابت
مستطلعت فلک شوکت مرشد **نظم** بهر سعادت مهر حجاب
کافی الماهام باخلق حقایق الانام فی السر و العلن معنی وجود
و العطا یا منبع الاحسن و الکرم که صفاتش همه بر وجه حسن آمده
نظم هر که در کشته انعام عیمن بر حال هر که بر در کشن از
دشت فحش آمده است و ستور ایوان انور عین اعیان الا
مار حسن خلق و خلق حسن آمده است و حسن نام حسنی

ثبت نیکوکار انجام بعالم حق خلق اور اسم **نظم** ز حسن خلق شد
دستور عالم مجبور عالم اوست دستور حق چه دستور که عالم روست
سالم **نظم** المختص بالطاق الله الملك الجبب اعلى الله تعالى عراج
السياد والبقايت بعزة وجوده وار تعاج معارج العزة والشقا
وبحسن التفات وحبان چشم اشفاق واذعان بمطالعون فريد
نظم كرامات كنه حضرتش بدین روضه شود چه روضه رضوان
بجسم خلق حق اسید وارجانم کز این رباط برادر باد این سبب که
حقايت از وسعت مستحق **نظم** مقدمه در بیان فضایل مناقب مختار
رحمة الله عليه الغفران انست که جود و لهای معتقدان بحراحت
مقتل شهیدان مجروح است رحم الجراح و تریاق این زهر است
که آن نیز مردیکانه وان دلیر مردانه یعنی مختار ابو قحیابان باین
از روی زمین باک کرده سرای آن منافقان و از تیغ بید ریح و ازین
جد کرده و تقرب در آن حرکت بر خدای تعالی یافت و توسل حضرت
شطف و مرقی علیهم السلام کردید انکه مختار ابو عیسی که تقی
از جمل مختار اولیت ظاهرین و شیعه امیر المؤمنین بود مختار ابو
حیدر با جویید در کتاب خود این اخبار را روایت کرده که روزی
حضرت اسید اوصیا جناب محمد مرتضی در کوههای مدینه میگذشت
جمع از کودکان با هم بازی میکردند مختار در میان ایشان بود و سر
سر کینه داشت امیر المؤمنین فرمود که ای امیر کیت عرض کردند
بسر ابو عیسی حضرت او را بخواند و بر آفوی خود نشاند و دست
مرحمت بر روی او نهاد و میفرمود ای پسر من کی باز تو حق از آید
ما با جویای پسر این کلمات دلالت میکند بر فضل و بزرگی مختار را

بعد و بنای

بعد و بنای این بر مقدمه و بست باب و خاتمه نهاده شد و الله يدعوا الى السبيل
الرشاد و فی سبب آن این است **باب اول** در بیان مسلم ابن عقیل
بکوفه که شهنش پزیر از این قفیه فرستادن عمید زبانه در ابالت
کنند و ذکر شهادت مسلم بن عقیل بعضی از هوا در آن حضرت امام حسین
باب دوم در بیان رفتن عبد الرحمن بن سعید به نجف اشرف و آمدن
قیل بعد کارگی از هر طرف **باب سیم** در بیان محاربات عبد الرحمن
بن سعید باین زیاد و قتل جمعی کثیر از اهل بی بی و عناد **باب چهارم**
در بیان محاربه و مبارزت عبد الرحمن با سپاه بصره و غیر آن و ذکر
شهادت آن در سید بدر جات جان **باب پنجم** در بیان احزاب و
معلم و باعث کجاست مختار شدن و از قید اشراک خلاصی حسین
باب ششم در بیان هلاکت شدن پسرید بن معاویه و فرقه او با وید
باب هفتم در بیان آنکه این زیاده بسوق و حر از ابر سر بران است
نشانیدن و با جمل هزار کسی بحرب سیدان این صدهای اندک
با **باب هشتم** در بیان آید مختار بکوفه و همه نشان سید میرزا جعفریه
مختار با شرافت و عظمه ای بود و در کوفه در مدینه مختار
فراید **باب نهم** در بیان محاربه مختار با این مطیع و زین مختار
المختار و از آید شدن او **باب دهم** در بیان محاربه مختار این مطیع
مختار و آوردن معصوم بر سر پاسبان هزار کسی بحرب مختار و قتل پسر
است ابراهیم و **باب یازدهم** در بیان مختار عامر
بن رفیع بر دست ابراهیم از دقه هلاکت و همه شهادت پسر ابراهیم
از لکران کفر **باب بیازدهم** در بیان آنکه پسرید بن انس
بعد از قتل عامر با دست موصل فرستاده وی در انفس مختار

در بیان باب سیزدهم در بیان قتل قتله حضرت امام حسین
 باب چهاردهم در بیان بیرون آمدن ابن زیاد ملعون از شام با قصد
 هزار کس بحرب مختار و فرستادن ابراهیم از در کینار آب خاور
 بحاربه اشترار و قتل بعضی از اولاد ابن زیاد و کربلای ابن زیاد
 باب پانزدهم در بیان ششم از احوال سید مرتضی حنفیه باب شانزدهم
 در بیان نقص عهد عبد الله زبیر و رفتن سید از مکه بحبل عقیق
 و غایت شدن الحفریت باب هجدهم در بیان آمدن ابن زیاد
 بشام و هزار کس بموصل و رفتن ابراهیم بن مالک اشتر با شیعیان
 امیر المؤمنین حیدر بحرب ابن ملایعین بداخته بدسیر باب نوزدهم
 در بیان قتل حسین بن نمیر سکونی کشته شدن ابن زیاد و نکلون
 سار از اهل شروفسا باب نوزدهم در بیان نامه نوشین
 مختار بمصعب بن عمیر و طلب نمودن ابن اشعث و عمر ابن حجاج
 که از قتله حضرت امام حسین پیرو شدند و الحرافه در زیدین آن
 نابکار و توجه کردن بحرب مختار باب بیستم در بیان قتل عمر
 ابن حجاج و ابن اشعث علیهما اللعنه و العذاب و محاربات
 مختار با اشتر کفار و توجه شدن برکاض جنات تجری منی تحتها
 الانهار خدایم در بیان ششم از احوال ابراهیم بعد از شهادت
 مختار و ذکر بعضی از شهادت مختار و بعضی از حالات او
 و محاربات او با عبید الله مروان بریدن ببال شهادت بدرجات
 جنان امید بغایت ربانی و کرامت سبحانی است که نواب
 خوانندگان این حکایات بروند کار فرخنده انار محبت و قمار
 الحفریت و اصل گردانادها و غایت نشان از مکارم اخلاق اولاد
 انکه مرتب

در بیان باب سیزدهم در بیان قتل قتله حضرت امام حسین
 باب چهاردهم در بیان بیرون آمدن ابن زیاد ملعون از شام با قصد
 هزار کس بحرب مختار و فرستادن ابراهیم از در کینار آب خاور
 بحاربه اشترار و قتل بعضی از اولاد ابن زیاد و کربلای ابن زیاد
 باب پانزدهم در بیان ششم از احوال سید مرتضی حنفیه باب شانزدهم
 در بیان نقص عهد عبد الله زبیر و رفتن سید از مکه بحبل عقیق
 و غایت شدن الحفریت باب هجدهم در بیان آمدن ابن زیاد
 بشام و هزار کس بموصل و رفتن ابراهیم بن مالک اشتر با شیعیان
 امیر المؤمنین حیدر بحرب ابن ملایعین بداخته بدسیر باب نوزدهم
 در بیان قتل حسین بن نمیر سکونی کشته شدن ابن زیاد و نکلون
 سار از اهل شروفسا باب نوزدهم در بیان نامه نوشین
 مختار بمصعب بن عمیر و طلب نمودن ابن اشعث و عمر ابن حجاج
 که از قتله حضرت امام حسین پیرو شدند و الحرافه در زیدین آن
 نابکار و توجه کردن بحرب مختار باب بیستم در بیان قتل عمر
 ابن حجاج و ابن اشعث علیهما اللعنه و العذاب و محاربات
 مختار با اشتر کفار و توجه شدن برکاض جنات تجری منی تحتها
 الانهار خدایم در بیان ششم از احوال ابراهیم بعد از شهادت
 مختار و ذکر بعضی از شهادت مختار و بعضی از حالات او
 و محاربات او با عبید الله مروان بریدن ببال شهادت بدرجات
 جنان امید بغایت ربانی و کرامت سبحانی است که نواب
 خوانندگان این حکایات بروند کار فرخنده انار محبت و قمار
 الحفریت و اصل گردانادها و غایت نشان از مکارم اخلاق اولاد
 انکه مرتب

انکه مرتب این حکایات و محاربات و ابیات را بدعا خیر یا آورند و اگر کسی
 یا بند بیل مکنت بیوشند **نظم** ستار تو ی بیوشم عجب کرم
 که خلق جهان از چه محتاج ترم تا خیر عیب ندینم چه خود در کرم
آیه المقدمه بدانکه مختار را بوعبید ک تقفی از جمله **حکایات مختار**
 اهلیت طایرین شیعیان حضرت امیر المؤمنین ۴ بود چنانکه در
 احادیث آورده اند که مختار کجده مت امام محمد باقر ۴ اند
 و سلام کرد الحفریت پس از جواب امام او را بشرد خود جای دادند
 و فرمودند که تو از اهلیت ما که هرگاه ایمان باشی تو این باشی و چنان
 ما خائف باشی تو خائف باشی و این اخبار در فضایل مختار بسیار است
 و جمعی که در باب مختار بغلط افتاده اند و عیب میدهند مختار را سید مرتضی
 محمد حنفیه را امام مینه است نه امام زین العابدین علی او درین باب
 در باره او بهتان است زیرا که او مردم به بیعت امام زین العابدین ۴
 دعوت میفرمود چنانکه در تاریخ جعفر طوسی که از کبار محققین است
 از فضایل مختار بسیار در مؤلفات خود آورده و شیخ مفید در کتاب خود
 دعای بسیار از برای زیارت مختار برده و جمعی که کمال رتبت و اقتدار
 از آن مملوم می شوم که ذکر کرده اند چون که سید حضرت امیر است
 بان حضرت ارادت تمام داشت علی و دیناکی اند که از این
 یحیی گفت که بر سر زین کباده و اجنه را بخت نیز دیک را
 علم مردم جمعی درین اشهرت بودند نام مختار را نمی شنیدند
 سخی گفتند او هم عجز از رحمت خدا بر مختار را بداند که او در شهادت
 و صبر مرد چون مختار بودی چنان حق و غضب ندیدی و در وقت
 خدا رحمت کند مختار را آن لغزشهای مان اشتفا داد و روزگار ما را

در بیان باب سیزدهم در بیان قتل قتله حضرت امام حسین
 باب چهاردهم در بیان بیرون آمدن ابن زیاد ملعون از شام با قصد
 هزار کس بحرب مختار و فرستادن ابراهیم از در کینار آب خاور
 بحاربه اشترار و قتل بعضی از اولاد ابن زیاد و کربلای ابن زیاد
 باب پانزدهم در بیان ششم از احوال سید مرتضی حنفیه باب شانزدهم
 در بیان نقص عهد عبد الله زبیر و رفتن سید از مکه بحبل عقیق
 و غایت شدن الحفریت باب هجدهم در بیان آمدن ابن زیاد
 بشام و هزار کس بموصل و رفتن ابراهیم بن مالک اشتر با شیعیان
 امیر المؤمنین حیدر بحرب ابن ملایعین بداخته بدسیر باب نوزدهم
 در بیان قتل حسین بن نمیر سکونی کشته شدن ابن زیاد و نکلون
 سار از اهل شروفسا باب نوزدهم در بیان نامه نوشین
 مختار بمصعب بن عمیر و طلب نمودن ابن اشعث و عمر ابن حجاج
 که از قتله حضرت امام حسین پیرو شدند و الحرافه در زیدین آن
 نابکار و توجه کردن بحرب مختار باب بیستم در بیان قتل عمر
 ابن حجاج و ابن اشعث علیهما اللعنه و العذاب و محاربات
 مختار با اشتر کفار و توجه شدن برکاض جنات تجری منی تحتها
 الانهار خدایم در بیان ششم از احوال ابراهیم بعد از شهادت
 مختار و ذکر بعضی از شهادت مختار و بعضی از حالات او
 و محاربات او با عبید الله مروان بریدن ببال شهادت بدرجات
 جنان امید بغایت ربانی و کرامت سبحانی است که نواب
 خوانندگان این حکایات بروند کار فرخنده انار محبت و قمار
 الحفریت و اصل گردانادها و غایت نشان از مکارم اخلاق اولاد
 انکه مرتب

خوش کرد که دختران آل کتیکه را بوطالب و زنان بیست و شش ساله
 حضانت نکردند و نه بر فرود نیاوردند و زینت نکردند تا مختار رسید
 عبید بن جراح را در آن زمان زین العابدین علیه السلام فرستاد و با همی رفت
 کرده اند از پیشین و از پدرش امام زین العابدین علیه السلام که گفت مختار خون
 مار از پیش امیه و بنی سفیان و بنی ذر و بنی زیاد بار خراست
 کرد و بدان شفاعت ما برسد و روز قیامت و روایت است از
 عیسی اسباط که روایت کرد از جمعی معتمدین که بر مختار را حج خدمت
 امام محمد فرستادند گفت یا بن رسول الله چه نیکو کردی حق پدرم امام محمد
 علیه السلام فرمود مختار از ما است و از او است مخلص ما این قدر در حق مختار
 فضل و برتری دادی و فرمود مختار را حج ابو جعفر آورده بود بیان کرده اند تا مختار
 کان را طلال نیکو در قصه مختار **باب اول** در اخبار روایت است که مختار
 لوطی نجاشی از بیرون گذشت که مختار را بوعبید و کار سببه از
 کرد بر سپاه عراق و حروب اهوان فرستاد و ابو عبید را در آن جنگ
 بکشتند در آنوقت مختار خود بود بکوفه آمد و چند مدتی را بکن دادند
 امیر و این را مختار دادند مختار چون طفل بود با عم خود عبد الله رفتند
 و این باند آن چند نام که مردمان با امام حسن بیعت کردند و اول
 که بیعت کردند قس بن سعد بود گفت بیعت کنم با تو بدان شرط که چنان
 کنی و فرمود نه بیعت کنی نه جهاد کنی از پدر و این مردم را معلوم شد
 که او را اراده حرب کردن نیست پس اهل عراق جمع کردند و گفتند
 که امام حسن را لشکر باید بیرون مرد و حضرت خلد بن یافث از کوفه
 بیرون آمد با چهار هزار کس بمکه این آمد و قس بن سعد
 با هزاره هزار کس بر مقدمه فرستاد و قس بن یافث با سر حذر
 شام و انجی بماند

شام و انجی بماند امام حسن بمکه این در کوفه کسر اشش ماه بماند مغیره
 بن شعبه امیر مکه بود از قتل امیر المؤمنین علیه السلام چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
 به از حلت نمودند معاویه بنی ملعون مشور بیک فرستاد برادر عبد الله عباس
 بیکه بود در آنوقت امیر المؤمنین علیه السلام را شهید کردند و چون مردن دانستند
 که امام حسن و حبی بنحو احمد کرد هر کس حید میگردند و میکشند و بنزد معاویه
 لعین میبردند و برادر عبد الله عباس علیه السلام را میکشیدند و معاویه را نزد او آورد
 بدان شرط که از وی شهادت بخواهد و نطلبند اجابت کرد برادر عبد الله عباس
 نزد او رفت و از آنجا بیکه رفت و از آن سپاه نیز حضرت شهادت
 و خوشی را بر سر آورده او را افکندند و مرا کار کردند و بملوک او را
 خست کردند و معاویه لعین با لشکر بمکه و عراق آمد و نشست
 در جای که او را ممکن گویند و کار در امام حسن علیه السلام سفیدین معلوم
 نفی بود بمکه مختار بود اصحاب محافه بیاوردند و امام حسن علیه السلام را
 در همان شب بدر خانه سعید بردند و او را زدند که امام حسن علیه السلام بدین
 جایگاه آوردیم و بنی سیر و بنی مختار را در حال زبام فرود آمد و عم
 گفت که بن رت بعد تر از این خار که فراوان غمش گفت که آن چیست
 گفت این خار جیان امام حسن را در محضر نهاده اند و آورده اند از راه
 بند بر نه نزد معاویه بنی سیر فرستاد و از آن دهمد غش گفت
 که آن چیست گفت این خار جیان چون این سخن شنیدند بیک
 آورد و گفت آن بر تو بگویند مستحلی یا مختار ندانی که امام
 حسن علیه السلام را در این خار است و نور چشم من است
 میوه دل زهر است این چه حرف است که تو میگوی زهر زهر دیگر گوشت
 تو به کن مختار گفت یا عم تو به کردم انگاه در باز کردند و امام حسن علیه السلام

در خانه بودند و بجا یکی بنهانی کردند و خدمت میکردند و زخم الحفظ ۴
مردمی نهادند تا آن جراحت خوب شد و سعید بن مختار گفت که چندی
بار از مختار شنیدم که میگفت این قول حال شنیدن اهل بیت بودم
چنانکه اگر کسی نام عیسی را در نزد من می بردی همه مویهای بدن من را
ایستاد پس خواب دیدم که آن اشغلی بدو بسته مبدل شد و تو بگردم
مختار را گفتند و خواب چه دیدی گفت دیدم خوابی را در پشت در
نوشته ای و حضرت رسول ص را دیدم بر تختی از یاقوت سرخ و اهل بیت
بر گرد او و بر سر پاهای نشسته فرار از قتل بر حضرت پیغمبر سلام کردم
جواب نداد روی از من برگردانید من بسیار غمگین شدم چون زبانی
سرا آمد در من نگرینیت و فرمود یا مختار بر سر چهره از دشمنی اهل بیت
من که در این جهان زیانکار را مختار را که مرا دوست دارد در پشت
چون نشنیدم هر که اهل بیت مرا دوست ندارد مکافات وی را از حق بدارند
پس من از خواب بیدار شدم لرزان و گریان و همه اعضای من بر از حرکت
و دوسوی ایشان است پس چون امام حسن ص را از پدر و از پدر و
گفته و ششیمان نوشتند بجناب امام حسین ص گفتند یا بنی رسول الله
باید که بگویم در آنکه ما جمعه اهل کوفه بر تو بیعت کنند و ولایت از نیز بپذیر
معاذ و بیعت کنیم بتو یا بر امام حسین ص مسلم این عقیل و نخواهند
و فرمود ترا باید رفتن تا از ایشان بیعت مرا بفرقتن و مرا بخر دادن
مسلم گفت فزون بر دارم و حال از مکه بیرون آمد و تا شهر کوفه رسید
و ششیمان را به بیعت جناب امام حسین ص میخواند مردم بیعت میکردند
اول کسی که بیعت کرد مختار بود گفت یا مسلم و الله بحق تربت
رسول ص که اگر امام حسین ص را در میان ما جان در بدن بماند ششیمان
تا کشته شوم

تا کشته شوم یا مرا حاصل کنم چون مردم بسیار بیعت کردند نیز بپذیرید
تا من نوشت بعد از آنکه دعوت او در آنوقت و الی بهره بدید گفت
باید بگویم روی که مسلم اینجا است و از برای امام حسین ص بیعت میکرد
او را گرفته به پیش من فرستاد عیسی زیاده معون نام را بجا انداخت
موقوفه کوفه شد مسلم آگاه شد بخوانه ای بنهانی شده ای مردی بود
از بزرگان کوفه و دورتر از اهل بیت بود کسی فرستاد که ای ابا حذر کرد
گفت مسلم در خانه تو میماند و از پدر حسین بیعت میکرد ای گفتی
اینی خبری که امام عیسی زیاده روی در چه کشید و دواتی در پیش داشت
پیر بنی فی زده ای نگاه کرد دید مردی ایستاده ای دست زد تیغ
از او گرفت و روی به پسر زیاده کرد عیسی زیاده تیغ از پشت فرو
جست و در خانه که تخت و بابت بر اعوان خود زد که ویران کرد
ای گفت ای ناباک از آن کسی مثل تو نتواند که در من نگاه کند
عیسی زیاده در عقبه نشاند گفت حالا سزای تو به چه بین مردم به حیاء
نکردند و خبر در شهر افتاد که ای را در بند کردند چون پسر عیسی زیاده
خبر شنیدند مراجع پوشیدند و مسلم نیز سلامی پوشید چون خبر مختار رسید
که مسلم با عیسی زیاده حربه میکند گفت اکنون مرا واجبست که بیایم
او را و من و جان فدا کنم و از نو از مختار در شهر نیورده و امان خود
طلب کرد و هر سلاح بر خود داشت کردند و از ده پیروان آوردند و رو
سور کوفه نهادند و در راه مردی دیدند حیران بر کنار راه
نشسته بود مختار پیش رفت و خبر مسلم بر رسید هیچ جواب
نگفت مختار بگذشت مرد دیگر دیدند ترش روی و بیست
چشم ناپیدا مختار را را که اجمعت آمد و بقال بدو دست و از او

در گذشت و دیگر هیچ کس ندید و پشیمان شد که چرا از وی پرسش نکردیم
باز گردید و بنزد وی رفت و گفت ایها الرجال از کدام قبله گفت مولا
پسر زیدم مختار گفت طلایه پسر زید کی دیدی گفت هیچکس
ندیدم عرض مختار آن بود که هر چه گوید نفاق کرد و دیگر مردی
بختم گوی که ای لنگ مختار را تعجب آمد مختار گفت از جای آن
گفت از رقه مختار گفت از کدام قبله از کدام محله از کدام شهر
و از کف من خبر ندارم میگویند که میان او و من دوستی است
و مسلم در خانه محمد کثیر است مختار گفت بشناختید مسلم را یا نه
این گفتند و تعجب کردند و بر اعیان رسیدند مختار آن مردی
عزیز مختار را از آن شناخت گفت ای جوان باین لشکر عزم کنی دار
و از تو آن که جنگ میکنند بمزد کدام یک میروی گفت بمزد مسلم
امید دارم که همان از دشمنان مسلم بکشم آنگاه بایکدی بر او میخیزند
مختار اسب بر مهر آن شناخت و گفت ضربت بر سرش زد که تا سینه اش
نفاقت و بیست ساعت آن قوم را قتل کرد و آنجا میفرستادند
غلام مختار نگاه کرد و پیچ مرده دید که بر سر راه نشسته اند چون بدین
رسیدند شعر میخواندند و میخواستند مختار را ببردند مختار گفت این شعر
که گفته است گفتند عبد الله صاحب گفت معنی این شعر چیست گفتند
اینست که گفتند که صاحب بقدر و با وی عذر کردند مختار که نسبت
و گفت اگر که میترسم مسلم گفته باشند مختار از آنجا بگریخت چون باره
راه رفتند مردی را دیدند که ایضا از بیخ اسب مختار را شناخت گفت
بایستد که میروی گفت بگویم بروم بپای مسلم گفت خدا مرده است
و هند تو

و هند تو را بمحضیت مسلم که ویران کنند و سرش بدینق فرستادند و
شش را در بازار قصایان بردار کردند مختار چون این سخن بشنید
خود را از اسب در انداخت و گریبان خاک زد و غریبانه و زاری
در گرفتند مختار بهوش شد چون بهوش آمد در خاک میغلطید و
میگفت **نظم** در حروف دل خاک آن رخ چون ماه در برف آفتابی
بغروب آمد و آفتاب در برف آمد گفت یا سید از این حرام زاده خد
کن و **نظم** ملاکت میفکن آفتاب مختار لشکر و غلامان را احضرت
داد و **نظم** را را مرده بود که همراهی کردید اکنون مصیبت است
بجایهای خود باز گردید تا شتران را ببیند آفتاب مختار مسلح بیرون
کرد و هیچ کس با خود نبرد چون مختار بگرفت و بگرفت در آمد و در میان بازار
علم دید که سبانه بر او خفته اند و خیمه زده این الحارث بر در خیمه نشسته
و صدای میکردند که هر که در زیر علم حاضر شود او را ازینهار است
و جان و مال او این است مختار چون این بشنید روی بجنب نهاد و در
خبر دادند که از بنی نفعی مهر را از نظر بن الحارث آنگاه کرد مختار را
شناخت بعد از آن گفتارش گرفت زیرا که مختار مردی بزرگ
بود گفت یا ابا حفص بدان که زبانی از دین نیست مؤمنانی را بمحضیت
است از لشکر مسلم و لیکن شکر میکنم که برایت شهادت میدهند زبانی
بد گویان از من گویا شود عمر گفت بگو ایندیشید که گفت آن آهوی
نظم زبانی را داشت بخت مرده ز شوق روی تو کس بپوش
قبلا کرده بگو اندیشید که بپای او نیامد و در زنه مار و نه میکی
را زهره آن نداشت که سخن در پشت در روی تو گوید و آنچه غایت باری
باشد بجا آوریم پس عمر گفت برو که بپای او خواهیم رفت تو بجهنم

نوحیه قرار که تا من باز آیم که در وازار باشد اندک مختار که کند
بسی مختار بگویم در اندک و بر کس قرار گرفت عمر بنی بسیر زیاده رفت تمام
کرد و گفت شما دیگر کاویت که از مختار بگوید امروز اول که در زیر
علم اند مختار بود بسیر زیاده مختار را طلبید چون بدر کوشت رسید
نمایند بجا بپرون اند و چشمت بر مختار افتاد و به تعجب از گفت و کرد
بر ووش عبید زیاده نهاد که چنان گفت مضمون آنکه از مختار
غافل مباشی پس عمر مختار از در وازار آمدند سلام کردند عبید زیاده
جواب نداد مختار از خجالت نشست عبید زیاده لعین را باقی بسفا
حسب کند گفت ای مختار بپنداری که از مرقع غافل بودی و در کوشت
که بر من بیعت کردی و حال را در زیر علم غافل آئی و در پیش من بکثیر
میکنی و چندین مهر آن بر ایستاده اند و ثواب اجازت می بینی
و جاهد می طلبی نعمان گفت او پیش از همه کسی در زیر علم اند و مرا معلوم
است که این مرد هواخواه تو است بروی طلق بد میر کس عبید زیاده
خوش دل شد خلعت طلبید مختار را بجا میگویند و نوازش کرد
در این سخن بود که ناگاه از در کوشت او از بر آمد عبید زیاده
گفت بپندارید چیست گفتند زنی و فرزند تو هستند و میگویند که
قد آمده با بیست نفر شده است عبید زیاده آنها را طلبید گفت کار
و نجاتی قلی گفت که هر کسی دشمن به حمایت حمایت میکند اینش سرا
باشد پس گفت ای مختار من از جو ادران مرا گشت و دعوی ستار
میکنم مختار گفت گناه او بود که مرا از آمدن منع کرد و بر من حیف
کرد و اگر مرا از انرا می بنویسد عبید زیاده گفت ای ملعون کیست
بیست تن دیگر چرا گشت مختار گفت ای ملعون کیست مرا ملعون
چرا میگوی

چرا میگوی عبید زیاده در غضب شد و او را در پیش داشت بر مختار
ز که توجع شد مختار بر جبهت خود را بستاده بود تیغ او را گرفت و روی
باین زیاده کرد و ملعون از تیغ بگریخت عامر بن طفیل بر جبهت و باغی
کرد مختار در آمدند و او را بفرستند و خون از جراحتش میرفت نعمان بر جبهت
و دست باز کرد گرفت سر دروی مختار را با یک میگردان زیاده حکم کرد
تا مختار را مقتول کنند بعد از این واقعه آن بود که پسران مسلم
بگشتند چنانکه استماع نمودی و امام حسین عم در الحجل از مکه بیرون آمد
بود و از این واقعه خبر نداشت و اخفرت روی بکوفه نهاد و در آن محلی
مختار در بند بود و می گفت که باشد که امام در کوفه آید و این زیاده ملعون
را بکشد تا من بیرون آیم و از زیرید و متاعانش است نم این زیاده ملعون
از آمدن امام حسین عم جز یافت عمر سعد ملعون را بکار از افرستاد و
مختار را از این واقعه خبر نبود پس چند جز یافت بر خود بچسبید و می گفت
ای درید که بیست دشمنان اسیرم و ده میز نیست و ده دعا میگوید بر نام
حسین عمار غدار نیست که چه کند زاید قدومه روایت کند که من چند بار از
مختار رسیده ام که می گفت اگر کسی بیست و ده جز من حضرت امام ۴ میرد
و از آن حضرت خبر من یا او در هر حالی که مراد بود به داد می پس چند
عمر سعد ملعون با امام حرب کرد و از حضرت به شهادت کرد و سرای ایشان را
بر نبره کرد و بکوفه فرستاد و پیش عبید زیاده و سر مار آوردند پس عبید زیاده
حرام نه ده گفت تا مختار را آوردند به غل گفت ای مختار نهادن سر
پسر ابوطالب را به بین تا غمه بپزداید مختار گفت ای حرام نه ده ای
مردی از جفا حرامی آید و دیگر هیچ نگفت اما از اعراض خود می چسبید

و میگفت در عمر خود از این روز بدتر مرا نباشد که این حال به من افتاد
 گفتم و هزار بار مرا مرگ آسان تر از این عوارات واجد ادا
 حسین میگفتند و جمله نوم میگردید پس بگریه گفت تا بند مختار را
 تر کردند و بزنداش فرستادند و مدت بهفت سال در زندان بودند تا آنکه
 که معلوم گشت بازداشتند و هم در آن زندان که مختار بود و کیفیت بیرون
 آوردن این نرا از زندان در مجلس جمعی یاد کنیم ان شاء الله تعالی
باب دوم در خروج کردن عبداللہ عقیق و عبد الرحمن سعید رحمۃ اللہ علیہ
 روایت کند ابوحنیفہ لوطی اللاری محمد بن اسحاق المسلمانی
 محمد بن مسلم گویند که در آن روز که عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن
 ذوی و فرجیک حضرت امام حسین ع رفتند و فکر بدان عظمت
 شاه شهید به بقتل رسانیدند چون فرزندان و عوارات به بفرموده آمد
 و بدیدند برادر حرام زاده بمیز رفت و گفت ای اهل کوفه بنزد و بیاس
 خطیر آنکه حق را ظاهر کرد و باطل را پنهان و نیز برادر برادر ابوطالب
 گفت داد و او یاران او را از روی زمین پاک کرد و از این فرج
 سخن بسیار گفت و خواست که از میز بر آید که ناگاه مردی برخواست
 نامش نام او عبداللہ عقیق و مرد بود بسیار زاهد چنانکه در
 آن آیات نظیرند اثن و صایم الذی و قائم اللیل بود و امیر
 المؤمنین و فرزندان او را بغایت دوست میداشت و از عمر
 صد سال گذشته بود نعره بزد و می فریاد میکرد چنانکه از گریه او گز
 مردم بگریه درآمدند و گفت یابن مرجمان بکش امام عمر را و میدو
 معصوم به بغوان حرام زاده شقی بزند بید علی اللعنه و العذاب
 الشدید و شکرند از این خصم محمد و علی و فاطمه که بر این بنودی
 خدا ایدم به نیاورد

این روزی که از کوفه آمدند
 و در آن روز که از کوفه آمدند
 و در آن روز که از کوفه آمدند

عبداللہ ادم را نیاوردند و فریاد میفرمودند که ای کوفه ای که مرا
 ال و لا یون اهل کوفه گریه آغاز کردند عبید زیاد و ترسید و ترسیدای
 و بگفت بر بیاد کاف زد که بگریه این قوم را که بر نیزید عاصی شده اند آن
 سیاه آهنگ عبداللہ کردند تا ویرا بگریه و بقتل رسانند و عبداللہ
 هر جا که میرفت بهفت صد مرد مبارز با نیزه و شمشیر همراه میکرد و آنکه عبداللہ
 نعره بزدند مرا نکند اید و مهر شایم مباد که مرا بگیرند که ناگاه از گوشه
 مسجد کین فریاد کردند و دست بوقبضه شمشیر کردند و نعره بر آوردند
 و در می مسجد به بگریه و بر هر در صد مرد ایستاده بودند و میگفتند
 این زیارتک بر سیاه زد بزند این جماعت که بر نیزید باغی اند اندکند
 نیز تیغها بر کشیدند و کمانها براه کردند خواستند که از مسجد بیرون
 آیند راه نبود دیدند بر در مسجد ایستاد اند و جنگ جو میباشند
 بر یک دیگر حمله کردند میزدند و میکشیدند و بانگ غلغلہ در کوفه افتاد
 بود و مردم میگفتند که آخر حال چه خواهد شد چون الملقون دید
 که کار از این حد گذشت و از جانشین مدد میرسد سلاح بر خود
 رکعت کرد و کمر از زور و سرخ بر میان بست و چند روز آذین بود
 جامه سیاه پوشیده تیغ بر کشید و صد مرد دیگر از بنی امیه تیغها
 بر کشیدند و سپر بر سر کشیدند و در آن عقب بیکدیگر آمدند
 تا شکر بسیار شد میزدند و میکشیدند تا جوی خون از مسجد روان شد
 و بر هر در بدین منوال حرب بود و هر کس که بیرون میرفت
 میکشیدند تا خلق بسیار کشته شدند اند و چندان کاری شد که چندی
 در ماند و خسته شدند پس بنوازدند از در مسجد مدد میرسد خود را

بساها از مسجد بیرون انداخت و حرب در بیرون جنگ در مسجد
 جایگاه جنگ بنود از بسیار طعن و ضرب غلظت در کوفه افتاد
 چون تمام کوفه از این مقدمه جز شدند کارزار عظیم گشت که کشت
 گشت خست و مردمان بنوازند میگوشتند و بانگ میزدند و این
 ندا میگوشتند باید که میرسانند در غلظت و در جنگ است و جنگ باید کرد
 کوشش کنند نام باید کرد جنگ با این مکان رویه باز ناخو
 شر و بیگانه باید کرد و این نمیگوشتند و در کار میگردند و خون ارشاد
 میان روان کردند حمید بن مسلم گوید من آنروز نزد یک عبد الله بودم
 عیسی بن ابی سفيان عبد الله نگاه دارید چون نگاه کردم عبد الله
 نزد یک قبیله بنواز دیدم و شکره دیدم طلب او میخواند و عبد الله
 سعید میخواند گفتند نگاه سعید زیاده را چشم بروی افتاد صد غلام
 را بفرستاد و او در میان رفتند و اینک کوشش کردند چون عیسی
 احوال مشاهده کرد گفت ای قوم اینک پیر زیاده و کوشش است و عیسی
 عیسی میرد بنواز و دیگر با به بر آشتی گفتند و اینک عیسی زیاده کردند
 چون عیسی زیاده را این نزدیده به نفس در بفرستاد و گفت آن کور را
 میان گیرید و فوجی کنید که او را بکشند برید عیسی زیاده است تا این
 حرب کرد بعد از آن اراده کوشش کرد و در کوشش است و اینست
 بنواز با عیسی زیاده تا شام حرب کردند پس هر قوم بجای خود رفتند
 حمید بن مسلم گوید که آنروز بر در مسجد چهار هزار کس از انصار این زیاده
 گشتند و بعد از بنواز عیسی مرد شمشیر بود و در جنگ عیسی زیاده
 در کوشش رفت بزرگان کوفه متران به ائمه طایفه و گفت بدانید
 که در روز چهارم از انصار انصاران به کهنه فرستاده اند و این کار
 نگاه افتاد

نگاه افتاد غافل بودیم من این ارشاد میدادیم را که بیارین بناید اکنون
 منتظر باشید که از نزدیک پیش برسد گفتند ای امیر این کار نه بخو است بود
 از چیدمان کوشش خبر نداریم این آنجا هستند که در جنگ جمل و صفین با وی بودند
 و بیشتر قبیله او بودند چرا که بنواز دینام با او وابسته است و عبد الله عقیف از
 بزرگان بنواز است و با نفس غلام زر خرید دارد اگر او را چشم بودی
 تو در کار دوست غیبی فتنی است چون این سخن شنیدند خود لرزیدند
 سر در پیش افکند بعد از آن سر بر آورد و گفت ای عیسی است و شما
 این نصیحت از دل گفتند و میدادیم که شما از شیعه ابو تراب عیسی شنید اکنون
 جبرئیل پند که با این مرد میگوشتند او را بنده کن اگر بنواز و در تو بیرون
 آیند بکش عیسی را تو میدانی که این بدین سبب با تو کار میکنند چون
 این سخن شنیدند دل خوش شدند گفت این کور را قضی بناید عبد الله
 بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید
 گفتند و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید
 نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله و این است و عیسی بناید و عیسی بناید
 بود عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید
 گفتند بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید
 حرام حرام و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید
 حرام است و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید
 گویند که در این است و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید
 عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید
 کردند و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید و عیسی بناید

و بر پیشانی او زد که خون از رخسارش فوراً ریخت عبدالله گفت ای سگ ملعون
تو فرزندانی رسول را کشتی چه باک اگر مرا بکشی پس سر بالا کرد و گفت خدا را
در این وقت صد هزار درود و سلام بر مولای محبتان حسین بن علی و زار
از بر سر است از هر جهت آه مظلوم و میگفت که شکم مرا چشیم بودی تا با
این حرام نهاده را کرده می که شرح را است نیایدی خداوند افریدنی که مرا
نابشای مانع است بزرگان که حاضر بودند گفتند سبحان الله مردی چنین
در دست چنین کسی اسیر است و یک روزه چشم ندارد و سخی نمی آید
تحمیل میکنند الله بگفت تا بزندانش بر دزدان دیگر که فرستاد و بزرگان
نوفه بخواند و شکره گفت بگردید و هر که از بنوازد به بنید بنید چون این
سخن شنیدند زیاده از نسبت هزاران در سلاح پوشیدند و در شهر که در افتاد
و ندیدند که بنوازد میدهند میگویند بنوازد که این حالتی است و لا کردند همه
جمع شدند سلاح در پوشیدند و با یکدیگر تشریف کردند که چون عبدالله را
دست این ظالم خلاص کنند گفتند حریب باید کرد تا او را از بند خلاص
کنیم پس عبدالله را سید گفت تدبیر است که چون نصف از شب بگذرد و گفت
بر بزم و بدر کو گفت رویم و سعی کنیم یا جان و بر باریم یا عبد الله از دست این
حرام نهاده خلاص کنیم چون نصف از شب بگذشت عبدالله را سید
و در بر روی و برادر کنار گرفت و کاغذی بخواب است و نه می نوشتیم به پیش
سید مخفی و عبدالله را سید سلاح در پوشید و زجر داد و می کرد و تیغ را
بیل کرد و سپرد در پس پشت افکند و از خانه بدر کرد و طارق اعش
و عبدالله را سید را سید در کوچه عید زیاده کرد و زجر داد و به اعانت
سیاه و بارانی می بارید و جان تاریک بود که کسی که عبدالله را سید را سید
ای برادران کند با یکدیگر بر ناای گوشت افکند پس گفتند با یکدیگر و در بر
با ای که گفت استوار کردند عبدالله را سید دست در می زد و از راه
و گفته جناب سید هر سه بالا رفتند و با سیدان در بام کوته که عبدالله را سید

گفت چهار کیم و با سیدان چهار نفر هر یک یک کیم بین هر یک بزرگ رفتند
و کوی ایشان بفرستند و جان شوم پدیدت از حق بیرون رفت سیدان
از حق جدا کردند و بر کنار کوته نهادند الله بزرگ رفتند و در کوته نگاه کردند
نوبت داران و محاکمان همه خفته بودند و آگاه نبودند این از حجب است
مستور هستند و طلب عبد الله میکردند نمی خفتند چون قدر راه بر رفتند و بر سر کوته
ایوانی بود بنایت بزرگ و پرده های دیبا فروخته و مرد در میان آن خفته
و بر گرد پرده نوبت داران دستها در زیر سر گذاشته و در خون ریخته عبدالله را سید
فرار خفته و سلاح عبید را در گرفت و در کشت طارق اعش و باران الحاد
بودند که اگر طارق واقع شود عبید زیاده را به باره کنند و عبدالله را سید
میکردند تا جای رسید که عبد الله روی در عراب آورده قرآن میخواند عبدالله را سید
بشهادت و سر سجده نهاد و خواست که تیغی بر سر آن موقوف زند گفت مبادا
که فریاد کنند و راه را آتیه کنند کلویش بگرفت چنانکه جانش بخت خاند
رخ رفت پس بر شش برید و خانه رفت عبدالله خواست که بگوید کیست عبدالله را سید
گفت ای عبدالله طحش را که من عبد الرحمن عبید عبدالله را سید چون نام او شنید
خوش دل شد و او را دعای خیر کرد پس گفت ای برادر آهسته باش که این مرد
که موقوف من میگردد دشمنی از رسول است مبادا که آگاه شود عبید زیاده را بر یوان
خفته است به تیغ شمشیر شود چون این سخن عبدالله را سید سران
مرد و در نزد یک او نهاد و بر سید که این چیست گفت بر موقوفی است عبدالله را سید
بسیار خوش حال شد و گفت ای فرزندان جانی نیست که در حید مراد و در
از بین جانی بهتر است تا قفسه این حرام نهاده بشی بار گویم پس عبدالله را سید
دست عبدالله را سید گرفتند و ایوان کوته آید و سید از عبدالله را سید طحش را که

چون اوصاف شریفه را در عهد الله به برکت استند و بند و غل از گردن علی
برداشتند و او را بخانه او بردند و بقوم او سپردند و گفتند او را در راه دور نبرد
کنید تا چه حال بدیدید فرزندان و متعلقان او خوش حال شدند و در دست
و پای ایشان افتادند و ایشان باز شدند و متوجه خانه عبد الرحمن بن عبد الله
در آن نزدیکی شدند و قضا را امیر عیسی با صد پنجاه نفر انجا بودند
و سلاح تمام داشتند و از حضور نصی بن قی بود و اما که در شهر میگردید
بالصد مرد بودند و در دست سوار و سبیل پیاده و از بیرون دروازه
سبیل مرد میگردید و عبید زیاد ملعون گفت بفرم که هر که از مشیبه
بویاب پیغند بکشید و این صد و پنجاه کسی بودند که سواره و بعضی
فرود آمد و در خواب افتاد بعضی سر بر در قوس زنی نهاده که با
گاه سه تن آمدند با سبیلان گفتند شما چه می کنید و از جای پید
عبد الرحمن عبید در جلد خود گفت منم حارث بن عمر موصی بنفشد
ای امیر چه در در و فغان چیست و این امیر عیسی را مرد دانا
بود که در خرب با بالصد مرد برابر میکرد و گفت در موصی کفشی
را آن بودم که کشت رفتم شما نیز جفتیاید که اگر فتنه رود و هم در تنها
باشم سه مرد از آن جماعت جدا بودند گفتند ای امیر ما را قویا
بیم و دیگران را گفت شما اینجا باشید و از جای خود مروید و بهر گزینم
پس عبد الرحمن آن سه مرد را پیش انداخت و بیاد و محله کفر و خوشان
گفت ای مردمان تیغها باز کنید و دهان بپسید و کوشا فرارید
اگر او از بر انداختار و بیم و انشای از عبد الرحمن غافل بود و ندانید
شدند که حارث ابن عمر است و این حارث که در راه افتاد و عیسی را
نگذاشته بود که بدشوق رود و او را گفتند که نزدیک ما بشو این ملعون
شب میگردید چوین چون آهاده کان از جاییکه تیغ و سپر نهاد و در جم از
در وقت

از روی فراقت نمید کردند عبد الرحمن با طارف اعنی گفت تیغ بکنم و این
جماعت ۹۰ بقتل رسانم شما سر راه را نگذارید که بی از این ملعونان بدر
نروند الطاه عبد الرحمن بانگ بر ایشان زد و تیغ بر کشید و باران از
از جای جستند و ندانستند که چکنند و طارف اعنی از پیش در آمد و ندا
کرد و عبد الرحمن ظاهر از عقب و یک ساعت آن سه نفر را بقتل رسانید
و در پیرامین انجی نگاه نگهید بود این سلا حمار را در این جا پنهان کردند
پس عبد الرحمن ظاهر گفت بگو عبد الرحمن عبید که امشب دو کار کردیم
که روان حضرت سید شهید اشادند یک انکه عبد الله را از بندار کردیم
و دیگر آنکه سه ناکس بقتل رسانیدیم عبد الرحمن جندید و گفت ای برادر
تو پیر این ملعونان با منست شما با من بیاید چون خدا را راه بر فتنه جا
عنی از عیسیا دیگر دیدند عبد الرحمن بانگ بر ایشان زد و گفت جواز
اگر آید که بدو جایگاه حرب میباید بدو کونک امیر و بکنند و در
ایشان نگذاشتند و در بکنند و دیگر صد و بیست مرد در رسیدند پس هم
تیغها بر کشید و بیکدیگر رسیدند و میبگفتند که الا مان حارث موصی
در دست تیغها افتاده و حنک میبگفتند بشاید تا خود را بدور رسد
و بدینگونه و نایب گردند و آنکس کونک کردند و هر چه پیاده بودند و جانی
نکندم و فوین نهادند چون بدخار رسیدند آن سه مرد گردیدند کشته و بقتل
پیاده بعبد الرحمن گفتند میرسد که حال چگونه است صفت نوازم
کرد که بنوا از بدو میبگفتند من چکنه شده ام و بطلب حارث شد ام
پیاده کان در که شدند الطاه باران نیز دیک او آمدند و گفتند که
رحمت خدا بر تو باد عیسی را کرد و در این ملعونان خلاصی یافتیم بقی

کنی که جمع نزدیکی بخانه رویم عبد الرحمن گفت در بیجا حارث عمر جنگ
پناه از وی داد و خود را باستانم آتشی طره دیگر خوام کرد شما بمن بیایدید
الدواب که حسان بیشترند بر کیم که آن ملعون بدست ما کشته شود پس
سه نفر بیایند تا بنزدیک سوق الدواب رسیدند بر سر باز از چند نفر
دیدند خفته و قضا جان افتاد که عبد الرحمن و یاران او چون رسیدند
آن مردم بکندم فروشان رسیدند بودند آن سه مرد را دیدند کشته شده
و انستند که اینانی و شعیبی بودند و با یک دغا بعد در آنان افتاد و عبد الرحمن
سعید و یاران بداجار رسیدند گفت ای برادران کار ما بشکوه و شما بمن بیایید
و هر چه من میگویم بشنویید پس با یک زوایر حارث الحی است که بعد از
سوار و پیاده برخواست و کوش فراوانست که چه میشود و با یک و غلغل
یارانرا گفت زودتر بشوید که شیعۀ ابوتراب آمد اند و جنگ در گرفتند
و برین سخن بودند که ناکه سرتین زار دیدند با سلاح تمام و شمشیر کشید و با یک
دند که در پی یاران مارا مردان چون این بستند چه سوار شدند عبد الرحمن
سعید فرارفت حارث را در غل گرفت و گفت ای حارث یاران بفرستی
که بنی از بیرون آید و در جا جنگ میباشند بکندم فروشان و دیگر
شک و کفاره یاران حارث آمد که با یک فرقت و حارث حارث
که بر اسب نشیند عبد الرحمن گفت ای برادر بوقف کنی حارث تمام
که بخروج شد ام حارث فرارفت عبد الرحمن چه میگوید که طارفت
اعمش پیش و سستی کرد و حارثی بر کردیش زد که سرش ده ده کام
گزار انداخت پس گفت ای عبد الرحمن مرا در نیز بافتی بر
خیز تا بخانه رویم که جمع نزدیک است و آن چهل مرد که نزدیک آن
و آنان بودند که حارث بود اسبها در دست و منتظر که چه دید
ایده که ناکه و دیدند سر حارث از این جدا شد و انستند که آن
مکر بود

مکر بود و یار او بودند که الحذر الحذر راه دیدند یار که دشمنند تا این
حق است که سوار شدند شش مرد را بقتل رسانیدند و چندین دیگر
که بخروج کردند عبد الرحمن گفت بنشین این فاسقان را پس هر سه ایستادند
و شمشیر میزدند و قدم باز پس میبندادند تا بر کوه رسیدند تنی چند
از ایشان اهل بیت پیغمبر در آن کوهچه بودند چون سلمان خراشی
و انس بن مالک آمدند ایشان چون شنیدند که ابوطالب بیان خون
حضرت امام حسین عم باز میفرایند سلاح در یو شنیدند و نیزه را در بودند
و از بام فرود آمدند و فریاد برآوردند که با عیال عی و بخروشید چون از بام
فرود آمدند سرتین را دیدند که با سبیل تنی حرب میکنند اینان را
نیز متوقف شدند و در یک ساعت همه پیاده یاره کردند و انستند که این
کشتند خوش حال شدند و بعد از آن و خانه عبد الرحمن سعید کردند
و الحذر در شب گذشت بود باز میبخت و با یک و غلغل در شد افتاد و آن
شوی میگردید و سعید مخفف در آواز یار بجان بود در اسوقت آمد و بود
گفت ای پدر از الم زمان چه خبر دار گفت ای پدر رخدادت مرود و
بجسبت امام حسین عی نزدیک کوفه که آنرا که با کوه بیدر سعید زیار
عمر سعد حرام زاده با بست جز از سوار و پیاده حرب او فرستاد و امام
و اقربا بقتل و کشتن بودند همه شهادت کردند و سرتین ایشان چون
بگرفتند و آوردند و عرض کردند سعید زیار گفت تا شهادت اینان
و مختار را از زبان چندی آوردند سعید زیار گفت این سرتین خود
نویسند که میبخت چون اعراف آیند تبع کشم و در از ابو سفیان
و مروان برآورم الحذر میزدند سعید مختار چون این سخن شنید

بر او دشنام داد و پس بگفت تا مختار را بر نزدان بردند و از همه احوالها
بدر آگاه گردیدند سعید از سر این قصه شنید و خود را از اسب بر زمین
و بهوش آمد و چون بهوش آمد خاف بر سر میزد و میگفت در یغانه بود
نرسیدیم و میگردیم و چه نگر بگریه افتاد و چون اهل کوچه جز شدند
که سعید مخفف از آنز بار بجان آمده است حمد تعزیت جناب امام
حسین ع را ادا شدند و سه روز بجا آمدند و این قصه در مجلس
باب سیم یاد کنیم انشاء الله تعالی باب سیم در بعضی روایتهای
گفته ابو مخنف چون سعید مخفف از آنز بار بجان آمده است و شنید که
که حضرت امام بنوفا آمده است و سعید را با بجز او آمده است و این سعید
که تمام و هارانی که سعید را امام را پیش از آمدن او شنید که در آنجا
میخوابد و سعید را از آنز بار و در آنجا که امیر المومنین نام علی بن
عمر و ابی بکر و عمار و جابر بن عبد الرحمن و عمر بن عبد الرحمن و در آنجا که
باب گفت سعید مخفف در آنجا و در آنجا که در آنجا که در آنجا که
روایت کند که حارث عمر در آنجا که در آنجا که در آنجا که
رسیدند سحر و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
کنایه بود که سعید را در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و غوغا بدیدند و از آنجا که سعید گفت سعید را در آنجا که
از آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
حارث و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
سلاح که معنای سبک داده بود از آنوقت که او را بولا پیش خراف میفرستاد و از آنجا

که در آنجا که

که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و گفت و بیکر شما که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
میتواند که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
حارث و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
کنایه بود که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و ملازمی که گفت تا سعید را در آنجا که در آنجا که در آنجا که
دیدند که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
امیر المومنین که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و بفرستادند چون که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
افتاد که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
هر از قیمت داشت برده اند چه متعجب شدند و هر که میگفتند که
نشدند یعنی ندارد و شنیدند از آنجا که در آنجا که در آنجا که
تا از این غصه خلاص شد و چون روز دیگر قریب بنوازد آگاه شد که سعید
از آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و او را میدیدند و سعید را در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
الله سعید فرمود که ای یاران ما را اندر بر سر میزدند و این خون را بر زمین
و هر کسی اندر بر سر میزدند که ناله عید الله عظیم میزدند که می آید و خورشید
و موالیان همه سلاح بست و او در غایت جمال و کمال بود و صوفی پوشیدند

بر شیده و دقیق مقرر بر سر بیده و عصا فی از جوب خرمای دست گرفته و بر
 با اسامی تمام نشانی نداشتن عبد الرحمن گفت ای پدر و برادر من روشن چنین کار
 کردم و سلاج عبید زبیر را برده اشده ام و عبد الله را از بند خلاصی نمودم و چهار
 با سایر اسیر بریدیم عبد الله گفت بد آنکه این ملعون که موکل من بود و شمع
 ال ایست عم بود چون مرا گرفتند و در کونست بودند و او را بر سر من باز داشتند
 این کار فریاد و در پیش من نشست گفت ای عبد الله مرا می شناسی که کیستم
 گفت نه گفت مرا حمید بن حرز میگویند و مسلم عقیل و عبد الله یقظان را
 من گفتم ام و هرگز بر شیعہ البو تراب رحم کنم ای عبد الله من کیست تو
 فریضه میدانم و عبد الله یقظان فرمود ده نام حبی عم بود الهام
 گفت شما چه می کنید و قتل شما را واجبست چرا که بر ام راه من بر زمین
 معاویه علیه العبد العذاب بیرون آید و حق از باطل فرق نمیکند
 دوست از اطاعت او برداشته آید و انواع این سخن میگفت و بشا
 ی میگردید و از سوزن قتل بود که خدا ترا بدان ملعون که داشت تا سرش
 بر برادر او میدوادم که حق سبحانی تو را از راه نصرت و هدایت رسان
 ملعون یعنی عبید زبیر از این جدا کنیم عبد الله چون این سخن رسید
 که عبد الرحمن برخواست و سر آن ملعون حمید حمز و یک حارث عمر موصی
 در پیش ایشان نهاد این هر دو ملعون در کربلا بودند چون قوم بنوازد
 بر سرای حمید مختلف شدند سرای و کوچه بر از مردم رفتند و بر سر
 رو بر سر زبیر و بر سر حمید نهادند و چون عبید زبیر از حرکت
 کربلا بازگشت لشکر از خود برانگیزد و بعضی با با سر راهم بد منق و شاد
 مثل عمر سعد و شمر لعین و سنان الش با بعضی لشکر و جمعی به نصره و سر
 و بعضی

اینها را در کربلا کشته و سرها را بر سرهای
 آنها گذاشتند

بعضی در سواد کوه بود و عبد الرحمن چون از سلاج تمام دید چهره را نشانه
 امیر المؤمنین و شیران جهانی بغایت خوشحال شدند و از حرکت کردن و لغیرند
 و از چند جانب طبل زد و گفتند و تغیر میزدند **نظم** بغیرد کوس بنالید نای
 تو گفتی زده برادر زجای سعید مختلف برخواست و خطبه بیغ ادا فرمود
 مشتمل بر حمد خدا و صلوة بر پیغمبر و آل او فرستاد و لعنت بسیار بر برادر کرد و
 گفت ای اجل کوفه میدانید که من چرا آوردم با بچان باوش میگردم
 و از کوفه و بصره و عراق نامم بمن فرستادند که بفرماید که نصرت ام می بین
 از کوفه متوجه نجف شده شایده او بود و بر سرش که با شمشیر برکشیدند او را باری
 کنی چون شنیدم از اموال این بود بر داشتیم و امیر و جوان ملا فلام کنم چون به نجف
 و بعضی قصه واقع شده است و از این سبب جهان بر چشم من تاریک شده است و هر
 که نام جناب امام حسین علیه السلام میگویم زنده کافی فراموش میام اکنون زنده کافی
 بر من و بر همه مسلمانان حرام است اگر خدا اموش کردم و این خون باز نخواهم چگونه
 زنده کافی که اکنون که لشکر این حرام زاده برانگیز شده اند خدا اینها
 به نصرت و هدایت کند که با من ستم زار و دردمباران عرب و شیعیان حضرت
 امیر المؤمنین علیه السلام نیز یار ایشان یا نشوید تا این خون باز خواهم این بگفت
 و از راز کر است چنانکه اگر کربا و تمام مجلس بگریه در آمدند چون آن گمان
 بگفت همه بلبا را از بر آوردند که جان و مال و فرزندان خدا کنیم هر چه فرماید
 و امری مطیع و فرمان جان بکشد بگوئیم تا خدا اینانی به نصرت و هدایت ملعون
 بکشد تا خدا بکشد و اگر او را پس ایشان بروم و آن سر باز ستایم و حضرت
 امام زین العابدین علیه السلام بیاوریم و با او نصرت کنیم چون سعید مختلف شنید این سخنان
 بغایت است و شگفت گفت خدا اینانی ما شمشیر از جبرای خیر داد و و بنای آخرت

اینها را در کربلا کشته و سرها را بر سرهای
 آنها گذاشتند

انون بیايند و بگويند که ما بجهت کتب که اولی تر باشد بر زبان قوم چه
 گفتند بیايند تا بر عبد الله عقیق بیعت کنیم اگر چه نابینا است اما در نزد
 او شایسته نماند و مردی را رسانست و فرمود که این صحابه را بیايند و بگویند
 بگویند که ما را از رفته بود مثل جمل و صفین و نهروان و مردی را که است سجد
 گفت ثواب گفتند من چه رضایم و در ساعت بفرست او رفت و شش
 بفرست روی بیعت کرد و انقوم را مرد بود و در روی بیعت کردند
 و از شکر و شادی بر داشتند و این خبر در شهر افتاد و مردم درای دکان
 به بستند و بعضی به او در ویدر طلب خون رفتند و بیعت عید زیاده
 بدو کوفت نهادند و غلظت در شهر افتاد و زیاده از ده هزار نفر عید زیاده
 بود پس بر زبان و فرمود که در بیت المال بکشند و سلاح و مال بکشند و
 و خلق بسیار بدو کوفت عید زیاده جمع شدند و بسیار به میستودند و
 و هر کس حق می گفت و جاسوسان ای اندک و میخیزند و صاحب جمع
 را از میدان انداختند و بیعت مردم جمع بگویند که ما را از حد گذشت
 او کثیر بن شهاب و گفت ای امیر چه ایستاده که کارزار از حد گذشت
 خبر که سعید مختار از آن بایجان آمد و مال بسیار آورده امروز همه با
 عبد الله بیعت کردند و زیاده از ده هزار سواره و پیاده بر او
 کردند و اندک باید که چنین ساعت بر نشینی و بفرمای تا رافضیان به
 بگیرند و سرای این را از تن جدا کنند و از عقیق سر راه حسین عم
 نیزه یک برید و فرستی تا او را شادی باشد چون این کار بجای جهان
 بسیار از این دولت بر تو قرار کرد و عید زیاده چون این سخن بشنید
 بفرمود و باطل جنگ بزدند و از کوفت بیرون آمد و همسران بنی امیه
 و عیال را

نفر

و بعضی

بیايند

دوستان را بریزید علیه اللعن و لعذاب و بگویند و گفت خدای تعالی
 سره فضل و ما و بر این رافضیان و بر سر ابو تراب و این را بنویسی
 خدا بر زبان بر کردیم و به کشتن زهره آن بکشند که دعوی و دوستی ابو تراب
 کند و ویدند که این کور با چه کرد و بنویسند و بگویند و مرا که می بود
 که اینقدر شیعۀ ابو تراب درین شهر هستند مرا هنوز که می بود که عبد الله
 با منی چند بیاید و آن کور را از دست من رها کند و امر کرد که فهارا بکشند
 و سعید مختار که امیر و فیه معاویه بود و دست او توبه کرد که از دین ابو تراب
 برگشت و او را در ولایت آور با بایجان فرستاد و مال و خا است بسیار جمع کرده و
 آمده بیداشت که بیاید و جهان را بکشد و خدا بکشند که این را برادر رسند
 و خلافت نسبت بدیشان نداد و الحاح کرد که کار بجد عمارتستان شد
 صد هزار لعنت بریزید و این زیاده و متابعان او با دالکون شایع شود
 تا رافضیان را بخون بریزم و هر که سر سعید مختار با برش با طرافش
 بشن من او را در شهر در ولایت که خواهد از زانی دارم و ده اسب
 دوه غلام و ده کنیز بوی و چه و هر روز سه حاجت وی روا کنم این صلوات
 من باشد و صلوات برید با نصاب باشد و ثواب آخرت حاجت گفتن نسبت
 چون شامیان این حرفه شنیدند گفتند ای امیر دل خوش دار که ما را
 ندانیم که حضرت امام حسین عم را کشتن از این کوفت پاک نداریم عید پاک
 گفت که طبل جنگ بزدند و مال از کوفت بیرون آید و آنکه حرب کرد
 که چنین گویند که چون سعید او را طبل شنید بیرون آمد و گفت ای بایجان
 ای محبت رحم نکنید بر من قوم که اینان بحضرت امام حسین علیه السلام
 و لشکر سعیدشای میگردند و ده هزار سوار پیاده با صلاح تمام درین
 آمده و سر چهار را می بود با قصد مرگ باستاند و پیاده کان بر راههای ایستاد

بر علاقی نوشته بودند

ایستادند و سپردند و علامتی سفید بر افروخته بپایند
نوشته اند لا اله الا الله محمد رسول الله و لی الله و سعید خنق در آن روز بپایند
که انما یبایعنا فی نزار و شمس و زره داودی و در شیل و خودی زر انوار بر سر نهادند
و سیرک در پس پشت انداخته و تیغ چند در جمل کمره و نیزه خطی در دست
گرفته و کمر از سرخ بر میان بسته و کند شععت خم ابرشیم بر فراز کمر بسته و
خرافه ای ای اندوده هزار سواره و پیاده از مبارزانی عرب با وی بودند
با قصد مرد با برادر خود بکین خنق داد و بر کمر کوه فرستاد و گفت رحم کنید بر
این قوم و بر سر این کوه بیدار و هوشیار باشید و جلد مردانگ کنید و سعید
خود در کوه پیچید و سعید از حق نماند که همین در پس پشت خود بسته
و پنج رایت بر پا کردند و بفرمود که طبل بزنند و هزار مرد در عیت با وی بودند
و همه رویها بر بستند تا کشتن ایشان به نشانی کنند و هر یک جوی در دست
گرفته با برهنه کرده و دامن بر میان بسته و چنان بیداشتند که دنیا را
زیر زبر خواهند کرد و در تعزیت شاه که بلا کربان در بلاد انگاه سعید خنق
نیز از این ایام و نیز بزرگوار ازاده نرسید انش و خانه سعید
زدند و خانه کربا الحوش به غارت کردند و هر که از ان امید بدید میبستند
بیک لحظه زلزله در کوفه افتاد بنداشتی که قیامت قیام که در حین سعید
زیاد بد ان اکاهی یافت بگفت تا طبل بزنند و سپاه را بیدار است و نوا
دی کوفه فرستاد و بیا که خواست افزون آید هزار کسی بیاری او اندند
مین عمر این الحجاج الازدی به بخواند ان ملعون بکریلا رفقه بود و بکریلا
نهاد و بکریلا را شهید کردند و قاسم بن حسن به ضربی زده بود
انگاه سعید زیاده گفت ای عمر چه بدی و یاران حرب بشواری

نامی برسم

نامی برسم و هر که از شیعہ ابو تراب به پستی بقتل رسان گفت ای امیر و حکومت
که مردم در دل من نیست و بر من واجبست کشتن شیعہ ابو تراب ان محرام
زاده روان شد و از عقب محمد اشعث به با هفت هزار سوار بر ستاد
بدر کوشک و گفت کوشک را نکه در ایوبین سعید زیاده کشنده کان امام حسین
عجل چون کعب بن کعب و زجران بن قیس و حصین بن نمیر و اسحق
بن المدخر و اسحق اشعث و مانند ایشان نزد کعب سعید بن خنق
ایستادند و کعب سعید روی به بر این الحجاج نهاد و محمد اشعث روی به بر این
و سعید زیاده روی با بکین خنق نهاد و هر مردی که بشکری زیاده میسر میسر
همه اگر است بودند افزون صد هزار مرد دزن و کویک و بزرگ سنگ فرو
میر میبستند و در وقت ابوسفیان و بنی امیه میگردیدند و از هر دو جانب طبل
فرو کوفتند و روی بیکدیگر نهادند و گفتی که قیامت برپا شد پس عبدالرحمن
حیثم جنان و دیر اسب در میدان ناحت و انشاع چند در محامه
اذا میکرد و حمد و ثنا بخدا گفت و حمد و ال و اصلوات فرستاد و بپایند
منا بعاثتی که کرد پس در برابر سعید زیاده ایستاد و گفت یک ساعت
طبل مزنید تا من سخن چند بگویم ایشان خاموش شدند پس گفت ای
پسر زیاده حرام زاده کافر دعوی میکنی که من مسلمانم و از اهل ایمانم و
محمد را رسول میدانی و میگوی کتاب من قرآن است و شفاعت
خواه من رسول است ای بد بخت در بن صد و چهارده سوره قرآن
فر کدام آیه وارد است که جگر کوشه رسول بکشد و شهید بشود عوارات
او را بگردانند و سرا و را بپزه کنند ای بد بخت بر اندیش که با و زیاده
خدا انرا بن ظلم و ستم کرده است و به پند که این جفا بر کدام قوم کرده اند

لعنت

البتة خرافه جود درین شب که کشتن تو احم و چهار بطور
بکنم اگر خاستی تو را نیز سر از تن جدا کردم که برکت خفته بودی
از مردان نبود که به خفته بکنند از ملامت اندیشیدم و غرض من
عبد الله بود که از جنگ تو برانم و امید میدارم که بر دست من کشته شوی
و امروز اینک بر اثر تو ایستاده ام بدرم و رش از افر با بجان با سه
هزار کس ایستاده است اینک در برابر تو ایستاده امید میدارم که بر دست
چون کوی درین میدان ببرد و بعد از آن بر کشت و نقره برکت و در
تا طبل بزدند و از مردان نقره شادی برآورد و از لشکر این زبان داد و زاری
برخواست آن چون سپر زیا این سخنان از عبد الرحمن شنیدند خشم
و خواست که استیلا در میدان راند و او حرب کند مقرران شام و نیم
امید گفتند ای امیر ما زنده باشیم نگذاریم که جنگ بروی عیب
گفت دیدید عبد الرحمن با من چه کرد و مرا از لشکر از خود راند
ولیکن شمار نگاه دارید اگر نفوذ ابا الله کار و کون شود تنها چپ
در است جمله کنید چون عبید زیاد این وصیت کرد بگفت تا سلاح بیار
و ندو از اسب برآورد و جامه حریر بپوشید و زره و داوی و برافکنند
و مری از لشکر رخ در میان بست و سپر علی در پس پشت افکند و جامه
پای کرد و نیزه خطی در دست گرفت و بگفت تا اسب ادا هم عقیم آوردند
و کشت و آن برافکنند و چنان نش پیدانند و دو هم تن او را در این
عرق که بزدند و در مرج معاویه و نیز پیدا کرد و گفت تا است اینانی
با طاعت مصطفی پیوسته و هر که بر بنی امیه عاصی شده باشد با دشمنی حلال
و خون بکشد او را چیست بدین صفت شعر میخواند که و امان

زره از روی

زره از روی برداشت گفت ای سپه خفتن ای کس که در عور کرد که بصرین
چنانیم یعنی امام حسین علیه السلام بنی امیه بر نداشت و کشته شد و شمار روز
نامه نویشتند و او را خواندند چون بیاید او را بکند اشتیاق از بیم بریدند
بختند و در منزلها پنهان شدند و او را در دست داد دیدند که زاری
تمام او را بکشتند و خفه او در کردن شهادت چون جونی عا این کار کردم
شمارا حجتی بطلبی برخواست و بنی امیه یک کمر و بند اید که کار بر تو اند
برد و این دولت از آل انصاریان تو ایند کرد و ایند اینک امر و زکشته
کرد و سرهای شمارا بد مشق فرستم تا بر باروی شهر نهند و چه بهایان
عبیرت گیرند و این بگفت بانک بر عبد الرحمن زد و با یکدیگر بر او خنند
و سه طعن نیزه در میان ایشان زد و بدل شد با چهارم عبید زیاد
پیش و سعی کرد و یک ضرب بر عبد الرحمن زد که از سپر یکدشت
عبد الرحمن چون چنان دید تیغ بکشید و گفت یا امیر المؤمنین مددی که
خون جگر کوشه ترا از این ظالمی میخوانم هنوز تیغ در هوا بود
که غلامانی از چپ و راست در آمدند عبد الرحمن بر عا بر نشاند که آن
حرام نه ده را از پیش بردند غلامان عبد الرحمن را فرو کردند و طعن
و ضرب میان ایشان زد و بدل شد عبد الرحمن تیغ بر کشید و مانند
شیر گرسنه که در رمه کوفتند افتد میزد و میکشت آن کربست غلام
را از پشت بجا فرستاد و عا خنود به عبید زیاد رسانید و دیگر را در
سوار کرد عبد الرحمن فرو کرد و کشت و در پیوسته کبریا کبریا
است و شمشیر کشیدند میزدند و میکشتند و آنروز چون روز قیامت
کرد و اهل کوفه نقره میزدند و غلغل و آشوب بسیار رسید چنانکه

چنانکه از خون مبارک ز زمین مکنون شد و سوار بر سواره و پیاده بر پیاده
افتادند و چون تاریک شد از آنجا و سواران اسبانی و نفر مبارکان
بر روی تیر ارکان و دو و اندی چهار یابی چنانکه گرفت و بجایا جابجایی
و عبد الرحمن سعید طارقی در میان لشکرها میگشتند و طلب سعید زیاده
و نه که ناکاه عبد الرحمن خود را بقلب شکر زد و آنجا که علامت او را بداشتند
او را بدیدند و علامت او را بدیدند و عبد الرحمن با ایشان بر آویخت و سعید
زیاده از آنجا که گشت اگر آن علامت آنجا نبودند و آنجا حرازه جان در
بر روی عبد الرحمن اختم آمد و با علامت آن بر آویخت و نندیشی که در ره
افتادند و میگشتند و دیگر بار خود را سعید زیاده را بنید و تیغ بر او دروشت
مخوف بر روی زد چنانکه از زره و جوشن بگذشت و از پشت بر او گذشت و در
بار و روی جا گرفت پس زیاده چون آن رخ خور و روی بهریت نهاد و آنجا
از اسب بر نراند و پس شمشیر سپاه شام چون چنانی و نیز بر آن تیر
کردند و سعید خنق چون چنان بدید و این در آویخت و مردم روی بهریت
نهادند و عبد الرحمن سعید خنق چون چنان بدید و این در آویخت و مردم
روی بهریت نهادند و عبد الرحمن سعید و سعید بن خنق و ابابکر خنق و عبد
عقیق و سپاه و علامت خود سواره را گرفته میگشتند و چون از آنجا بر نیدند
یک عت و دیگر هر کس که اگر بهریت روید هر را از خانه بیرون کشند و بر آن
نه از بختند و نه از راه و نه از صعب نشود و مردم چون چنان دیدند
بایستادند و بعضی پیاده گشتند و دیگر بر روی جوشن و تیغ و در جوشن
عقیق و واقع شد چنانکه از آنجا و ضرب سنگ و آواز مردان و سواران
اسبانی پدیداشت که قیامت قیام کرده و مردم که بر باها بودند و نرفتند
و نفر میگشتند

و نفر میگشتند و اسب و نفر عظم برخواست عبد الله عقیق اگر چه ناپیدا
بود و از شجاع و دلیر بود روی بیاران کرد و گفت این را نیز دیک من آورید که غلا
هانی من گجایند و دست غلام زن داشت همه بدرم خرید و بعد هر یک را
بر تختی گفتند ایها السید خانه عمر سعد رفتند و غارت میکنند و مردان را
نزدیک من از یک سواران بخشدند و دست غلام را بیارند و با صلاح
تمام این را فرمودند و نفر در نزد من باشند و بعد نفر دیگر نرسند
تا بر باها و قاروه حفظ بر لشکر سعید زیاده میزدند بر هر که آمدنی الحال نیست
سعید زیاده روی بهریت نهاد و بسیار سخته و کشته شدند و هول و وحشت
و بر سواران شام افتاد و زنگیان همچنان نقطه میزدند و خنق و سواران
مردند و آن لعنان به میگشتند و عبد الله عقیق بایست میکرد و میگفت
همچنان اهل بیت جوشید و عبد الرحمن سعید همچنان حمد میکرد و هر جارای
ی آورد و سپاه از جای برداشت و بر آن افتادند و سوار بر سوار روی و پیاده
نهی بر پیاده افتادند و سعید خنق را هزار سوار حمله کرد و عبد الرحمن جوشید
تا هر سعید زیاده را در یابد و بجای خود بر نرسیدند از آن جهت که علامت از
پس پشت افتاد بود و هر که بد آن علامت میگشتند پس عبد
کس و سواران فقط اندازان گفت جمعه کعبه قاروه که غلام را رسید
شاید که بر آید و گویند زنگیان را بودند و جمعه و در خود را پیش رو آیند
اما هیچ کس بهر غلام را نرسیدند و عبد الرحمن سعید و غلامی بودند و یگان
نمین نام و بغایت پیران را در میان موی به از هم نشسته فقی پس او را
بجز خود و آنرا گفت ای غلام اگر غلام را بر نرسی و این غلام از آنجا
کس قدر از آنرا از آنم و خلعت و هم غلام از اسب بر نرسد و بر نرسد
خود

برآمد و گمان بزه را است و بکشید قصار ابریدید علم را راه و علم را از آب
 در افتاد و علم کفر به سر گوی که در دگر روی هر یک است نه و در دگر عبد الرحمن
 و طعن و ضرب بر آن را است که در دگر بیک ساعت چند آن از انفعالیان
 را بکشید که از شما بگویند و بعد از این احوال در مجلس چهارم یاد کنیم آن
 باب چهارم را و بیان اخبار روایت کنند که چون بیکانگی
 عبد الرحمن آن کثیر انداخت و علم در را بکشت بنواز در اوقات زیاده
 شد و میکشند وی افکندند و عبد الرحمن بن عتیبه بنیداخت سعید
 ز بود و عبد زبانی و در کثرت نهاد تا در کونک خود بعد از آن هر روز
 باز کشند و در کوه و باران کشند بر کشند افتاده بود عبد زبانی با شکر خود در
 کونک فرو داد که نه خنهای او را بستند و سر زخم عظیم داشت و اشارت
 کرد که سر را بیاورید بکشند و بعضی بر ماها کردند که پاس بدر اندیش گفتی
 شام و کوفه و بزرگان بنی امیه دیدند که بنوار دایره کرد و در خصوص
 سعید که بری ازین لشکر از پای در آوردند مرا می نمود که چندین مبارزت
 کند اکنون تدبیری باید کرد که چوین ساعت لشکر از سب بات باز حوام
 تا بیایند و ایشان نه و و بگردند که این آن وقت و لیر شد اندکاه گفت ملاطفت
 تا چه مقدار کشند شد اندک و در عرض دادند و گفتند که به شکر و کردند
 هزار مرد از آن مردم کشند شده و بفرستید زبانی به ترس در دل علی افتاد
 اندک از هر جوان طلبه بیرون کرد و در جمعی سعید زبانی در انچه به نوشت
 شد و در خواست عمر بن الحجاج و عمر بن اشعث و عمر سعد ملعون در
 بنی هاشم ششسته بود و صفقت کرد و عبد الرحمن میگردید از شش
 نصیب نداشت و مرده و طلبه اندک و مرده و مرده و مرده و مرده و مرده و مرده
 بود گفتند

بدو گفتند چوین و از کجای آن گفت از نزد یک عبید زیاد در محله حمام
 البقیع فرود آمد که میگوید پیدار و خوشیاری باشید و آراسته باشید که
 بشخورن ببریم و همه نیست نابود کنیم که ایشان همه کوفته و مجروحند
 چون آواز بل من بگوشتش سر رسد شما نیز حمله کنید تا من موافقت
 کنم و بیک ساعت همه از میان برداریم پس در ساعت عمر بن الحجاج
 سپاه آراسته کرد و منتظر سپاه روایت کرده اند که لشکر بنوازد بکانه
 صیام الدین فرو و آمدند عبد الله عقیف و سعید خنف و عبد الرحمن و عمر
 اعمش و عبد الله بن مریر و جمیع مهتران گرد آمدند و گفتند که ما عبد الله بن
 کرد و اگر نه از جهل خرمستان بودیم انگاه عبد الله و عبد الرحمن گفتند ای
 طالبان خون حضرت امام حسین عقیقها با خدا راست کنید و بکشید
 و بکشید اگر ما شهید شدیم ثواب برده باشیم و بهتر از امام حسین نیستیم
 که بد آن خانی شهید کردند و هفت شب از روز آتش ندادند و ندیدند
 آن است که در کتب مجامد و شکر مرده اند و صلاح است که بشخورن ببریم
 و باز که خدا این معانی را نفرت دهد و این کار را از حق بدید و قوی
 دیگر را کنیم و حقیقت میدانیم که آخر را بکشند چون این سخن
 شنیدند گفتند ثواب گفتند عبد الرحمن گفت ای بد را این بشخورن ببر
 عمن بکند از بد است از جانی بگوئیم و اگر دست یابیم که بکشیم که جانی
 باز گویند و اگر کشند شویم حشر با بید شدیم با شد بدیش و مهتران که کار
 بودند گفتند امشب این بشخورن را بکشند و انچه میگویند و انچه
 از دست تو بر آید هیچ یاف و در شجاعانی لمقدار جهل با صلاح تمام
 و عبد الرحمن بن شد و گفت شما از اینجا باشید تا من بروم شما را در شعله

برافروزد اگر احوالی باشد بیا رفیق من توانی به این و آن فرمای کن که
با محمد بن یحیی بن ارجب و راست در این و آن و شرف خدا و رسول
بر کشید بین اتفاق افتاد که چون عبد الرحمن برفت بعد از آن عقیقه آن
مردم به خوانند گفت اکنون سلاح در پوشیدند و قاروره را راست کردند
شاید بنمایند عبید بن یزید را بسوزانند و اگر نه آتش در کونک زینم گفتند
با ارباب و العین یسیر لشکر تمام زره و جوشن بر خور است کردند و بیضا
بر کشیدند و سیر در بین پشت افکندند و قاروره را پوشیدند پس عبد الرحمن
عبید بر رفتند و طارق و امیر این هر دو بر ساق لشکر ایستادند چون نگاه کردند
و هیئت مرد به دیدند چون کوه آهن می آمدند لشکر از آمدن آنها شاد
شدند و بعد از آن نشان فقط اندازیدند بر پاهار رفتند و صد مرد در پیش
لشکر ایستادند عبد الرحمن مرفت تا نزد یک طلایه شام رسیدند و با سپاه
حربها میزدند و بیکر میفکندند که بهترین خندق بعد از رسول خدا ال ابو
سفیان نیند و اولاد ابو سفیان در و اندید و عمر ابن الخطاب با با فکندند
بر طلایه افتاده بود و بر سعد از پس او با شمع و شعل و شاط باری میزد
و نزد حضرت حضرت امیر المؤمنین ع و رحمت بر برید علیه السلام میزدند
گاه عبد الرحمن یکس گشتار و مانند شیری که در رمه افتد میزد و میفکند
تعبه اندام و دشمنان بود و خود به بهرین الحجاج زد یک حمله او را کشت
و یک حمله بر عمر سعد کرد و هر دو لشکر با هم در کونک زدند و با ران
و سال استبان و طاق طاق شمشیر و نیزه بر فکند و میزدند
کرد و در طبل و نفیر میزدند نظم نیزه کوس و خالید می زد گفتی
بر او رجای و خندای کبریا برخواست و آن هزار مرد در اعدای
در پیش گرفت

در پیش گرفت میزد و میفکند تا نزد یک عبید بن یزید و مراده چون چنان دید
گفت ای یحیی بن ارجب ایستاد گفت ای کونک بایک بر سپاه زد و سوار شد از مرد بودند
غیر از آنکه بر نام کونک بودند پس بر زبانی سر بر بوس زین نهاد و بایک
بر لشکر زد و نام خود و نیزه حرا زد و یاد کرد و بایک بر لشکر عبد الرحمن زد
و قدر بر این کرد و طارق و امیر طارق ارجب و راست در آمدند حمله
کردند و حرب بر یکدیگر است کردند ایان درین بودند که از صد غلام
از حرب کردن بر زیاد آگاه شدند بر پاهار رفتند و دشمن نعل
بر آوردند و کبریا برخواست و بسی مانند بود که عبد الرحمن و یارانش
گشته شاد بودند و کبریا بسیار میزدند تا در کونک آن بد جت رفت
بودند و آن در وقت هزار مرد بودند و بدین می رسید و آن شب
تاریک بود و دروغ نیزه و شمشیر مانند ستاره میدرخشید میزدند و میفکندند
و عبد الرحمن با آن سوار از مرد در میان گرفتند و جنگ عظیم شد و کار
بر تحبان تنگ شد و بود که نگاه رنگبان در آمدند و قاروره می انداختند
بر سپاه بر زبانی که مرد و کبریا میخواست سپاه شام دل شکستند و بر
سیدند و آن کار رنگبان عاجز شدند و میفکندند که اگر نکشت و کبریا
رنگبان تر ایدند این اسیر از سوار شهر میزدند و میزدند و لیکن
با شمشیر سوزان آنها را میزدند و درین غلامان را گفت که ای کونک
راست کنید بر از غلام که یکبار پیاده شدند و این هزار سوار را
کردند و غلام رنگبان را بای در آوردند عبد الرحمن چنان دید و طارق
گفت ای جز او را چنان کنید که پدرم و عبد الله عقیقه از حرا

آواره کردند از نگاه ملک در وازه را اطراف اعظم داد و با لشکر از آنجا قرار گرفت
و عبد الرحمن در وازه قادیسیه بیک حلقه نگاه میداشت. بهر از او رسید و
برگشت و بشهر آمد چند آنکه حکام میکرد کشته بروی کشته افتاده بود و فرود
دار آنکه بر سر زیا در آنشب روز پنجم از وازه آمد و فرود کس کشته شد بود و از
نکته جانی در صدمه و شهادت بود و از نگاه بفرمود که با خبرت می بود چه بود
جای دفن کردند و هر چه از آنجای که مگر با رفته بودند و خانه آن را ساخت کردند
و در زندان املعی باز کردند و محبس آن را که در طلب مختار کردند و باقی
آنکه در زندان برز که محبس کرده بودند و در هر روز که چگونگی که در زندان
و آنشب کس فرستادند که آن سر و واهان که به مشق فرستاده بودند باز
ستادند پیش فرمود تا منادی کردند که هر کس که به که در طلب مختار
حضرت امام حسین علیه السلام باشد بیاورد و بیاورد و بیاورد و بیاورد و بیاورد
حوالی کوفه میکنند و طلب شش نفر امام حسین علیه السلام میکرد و بیاورد و بیاورد
و در وازه در زندان آنجا است که به نقل رسانیدند و در وایت کردند و از آنجا
عبد الرحمن کشته بیاخت و عرض کردند و میر میگرد که چگونگی که کشته شدند
و بر زمین آن حلقه قبیل بود برای کشته بودند و بیل باز کرده بودند و غلامان
و غلامان پسر زیا در امام حسین علیه السلام و علامت بر علامت بر باز کرده
طبل میزدند و طبل آن لغایت بر صدا نبود و وقت روز حشر کردند
و با شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر
جانشان را روانه کردند و شکر طلب میکرد پس بیاورد و کرد و شمشیر و شمشیر
کوفته و در وازه نه فر و بستند و غنی شدند که کس بیاورد و
روز دین مصلحت بکشت و از آن حرب میکردند و با مردم که کشت
کار غنی شدند و جمعیه بیاورد و غنی بیاورد و غنی بیاورد و غنی بیاورد

و می اندیشید

و می اندیشید که بودا و کونج که میگرد و خیزید به از باند و مختار را بر بند
پس میگفت با تو تره دان بیاورد و در قعر نوشت نزدیک پسرش بیاورد و از رفو
و زیا کرد که امام الله الرحمن الرحیم که از رفو ایست از عبید زیا پسر
بزرگ پدید نزدیک پسر خود زیا و آن در وازه ساله بود و از سوار اهل بیت
بود و نیک و محقق و توان خوان بود لیکن از وازه بدر ظاهر متوانست که با کسی
و از وازه که سر مبارک جناب سید الشهدا را در نزد پسرش نهادند آن جوان
میکرد و است عبید زیا که گفت ای فرزند تو را چه رسید گفت امید میدارم
که اینجا است که امام حسین علیه السلام را شهید کردند و بفرمان ترا شفاعت
نکند کار کردند که خلاف قرآن بود و او را انعام و جفا شنید و کردند و از
فاطمه زهرا پسرش علی رضی الله عنهما و بنی حنیف کشته و درش خاکی پاشیدند
و از وازه را در سرباز کردند و در کنار گرفته و کشته ای میگوی حقست و زینهار
این چنین در دل نگاه میدار و با کس نمویی که اگر پدر را بشود و قهر
علامت کند و از آن دل شکسته شوی پس عبید زیا در وازه بیاورد و بیل
در قعر مرا جوی خواجه بوشماره را بیاورد و از وازه دار و سرب بیاورد و غلام
میش از شیعۀ اتراب که کرد که در وازه و کوفته اند و چشم میدارم که بیاورم
و عنقریب کوفه بگیرم و بر سر برکنم و سیل جاری سازم و با کوفه کار
کنم که جهانیان باز گویند ای پسر اگر جان باشد که کونج که بگیرد کارزار
نه در کشته شد و کشته شد و محمد الرحمن عبید و غنی ابن قدامه
صالح و سید بن عمر از زندان بیرون آمد و در ایوان خانه آنجا
که تحت شمشیر حاکم تحت بر کمر حلقه پیدا شود و حلقه در وازه
و تخت پیدا شود و در وازه سردا بیاورد و بیاورد که بعد بیاورد و در وازه

[illegible][illegible]

و از سرای عمر سعد نیز علاج برداشتند و ایستادند که زن عیدیه را برادر خود
 دید الهام بر سر گفت مصلحت آنست که نزد یک بدست رفته بنویسد و اخط
 گشت او را آگاه کنی پس زیاده رفته بنویشت و بعلام زنج داد و گفت زنج
 بدو آید پس بدو در لشکرگاه بدرم انداز زنج نامه به دست بدو روان شد
 تا بدو را به قادسیه که عبد الرحمن بن عوف حریف بود زنج بر شوق بدو روزه افرو
 سنگ چند نزد خود جمع کرد بعد از آن سرنگ بست و میان لشکرگاه بدر زیاده
 انداخت که از نظر زنج عید زیاده انگشت بر داشت و رفته بنویشت و عید زیاده
 بدو ان بدست چو نامه بر خود انداز غم داشت که چه کند بی جانب عطیه
 چند افعی کرد و گفت عطیه فرار از رو و سالم باز گردان تا بعضی باز پس
 آیند و بگویند سالم این عطیه ام پس زیاده از سر سوی نزد دست بدو سر حلف
 فرستاده پس ویران کرد پس زیاده میگوید از خدا ترسین در رخسار نویسی و با
 این مردمان یکسان مباش که این کشته و کشته در دست و پاچه گردانی
 بنویختند و آن کشته که از زندان بیرون آورد و نیز بخندید و اگر ترسید
 رویم و بیکدیگر سوگو کنید و رویم و چون بعد بدو بکنیم و صلح و شهادت را اگر
 بیرون آمد و فریاد برآورد و گفت ای عبد الرحمن مرا عید زیاده بر روی فرستاده
 و بخیال کرده عبد الرحمن گفت بگو ای شویم پس سالم بن عطیه از زیاده زیاده
 شنید و گفت بعد از آن گفت ای عبد الرحمن کدام ترا خوشتر است جواب
 باز ده و با خود اندیشه کن که پس زیاده از تو در غضب شو که زیاده از نگاه
 هزار مرد و برود که اندک هر ساعت در جدوی می آیند چون این خبر
 پیروزید پس بعد از مدتی لشکر فرستاد که جان تو در کون شود و با و این
 مرد مصاحبه کن و اگر نه که با حاضرت نام حسین از آنها فخر و شرف
 که چون رسد بیاید با تو چه می داند و عبد الرحمن چون این سخنان شنید

گفت ای سالم

گفت ای سالم باز کرد و پس زیاده ملوی که در دست گرفت و گفتند باک نداریم
 و تره اندیشه کردی نداریم از بهر آنکه این را اختیار کردیم که جان و اندیشه ای ال
 بر سر و کتیم و طلب خون امام حسین می کنیم اکنون بقدر حال و خوش شیدیم
 بدین طفره که با قسم و امانه است که من چندین لشکر است و خود می کند
 که با شتی چنین کنم که حیران باشد با اخذای که جان همه عاقلان در قبضه قدرت
 اوست که از لشکر روی زمین باک نداریم و حقت در کلام محمد میفایند که
 که من فتنه قلیله غلبت فتنه ثقیله فتنه ثقیله فتنه ثقیله فتنه ثقیله
 لطیفین یعنی با لشکر بسیار که اندک لشکر که این ترا شکست داده است
 و خدا بیغم یار ما برانست و دیگر اگر شما را طفره باشد با صواب در جبهه شما
 بر تیر و جهان باشد و دعا کنند و بر شتی لعنت اما آنچه گفتی بیرون ای ابله بیرون
 ایتم و ضعیف و کسیم این سخن ایست که جواب نداد و بدین کار اهل ایم و من
 و دریم ازین چیز باک نداریم اما امروز و امشب ما نیست فردا روزی که طالع
 سه و بیرون ایتم تا شد و بکنیم و منم که صفر گزاشد سالم باز گفت و از شهادت
 باز گفت پس زیاده گفت زور باشد اگر کار نکنیم اینانی در جهات باغ غارت کردند
 از عقب اینها بر نکر دم تا یک یک بکشند و بقتل رسانند و کس فرستاد بشهر و غارت
 و کاهدانان بدیده طلب نامیم هر گاه که یک تن از شما برون بیاید به پیغمبر
 بر داند الهام لشکر عرض داد و شصت هزار مرد و فرستاد این ترا بخواب
 و حلفت داد که گفتند ای نبی که تو و بریده را کنیم که سالها با بر کردید
 اصد الله که حقه عبد الرحمن این سخن از سالم شنید و جواب داد
 و نزدیکی بدو و عبد الله بن حنیف آمد و عبد الرحمن بنی برادر بدو جمع

[illegible]

ازین علم

[illegible]

4

[illegible]

خوشی باشد این که از انصرت خرم شدند و در دی که دند و در شهر که داشت
 طلب میکردند پس از انصرت از او رفتند و در ساعتی که در شهر سخت
 و یک را در خدمت ایشان باز داشت و طارقی مردی بود که او را با پاسبان
 برابر میکردند و امیر المومنین علیه السلام بود و روزگار حضرت امیر المومنین علیه السلام
 حسین علیه السلام بسیار رفت و بود و امیر نیز شیعیان و مردان و در آن روزگار
 عرب بودند این که یکدیگر صاحب حال بودند و یافته بودند که عبید بن جراح را
 با هزار سواره روانه کرده سر راه او را گرفته بودند و او را از آنجا بگریخته بودند
 و در آن شب افسوس میخوردند که اگر کسی بودی که بعد از حسن بن علی علیه السلام
 و در این مقدمه خبر میداد تا به غیر از قتی و او را بکشند و آن روز که
 و سرافق مومنان باز نشاندند و وفای کردی با خود اندیشیدند که ناکه
 غنائی دیدند بر ایشان گفتند که این بپایم و بجای و رسیدیم باز گفت
 باز اسیر و العین طارقی در حال انقضا از دست پروردگار آمد و نام محمد
 علی را در و کشید و بانی حرم نهاده و او گفت در محله بی معقل در
 باز از برز آن پنج و کن میثماری در دکان ششم اگر مردی تنها است
 انقضا را گرفت و بسیار را آمد و سهیل را پیدا کرد و نزدیک او رفت و چنان
 کرده بود که طارقی در جنگ کشته شده است و طارقی این تم او بود و در
 در آن در خانه سهیل بود پس زیاده او را خوانده بود و پرسیده بود که این چه
 او سر کند و حور بود و او که خبر ندانم نه بر نده که و نه بگوید که عیب یزدانی
 است از آنکه بسیار رنگ او خورده بود و در آن شب سهیل بر آن
 از آنجا آمد و در دکان و دکان و انقضا را غلام خود داد و سر بر نهد
 تا در آن و گفت و در آنکه برادرت در آن است غلام بر نهد و اندیشه
 در طارقی

در آن روز که در آن شهر که دند و در شهر که داشت

بخواب طارقی داد و خوارش رفت خرم شد و ده دینار مرده کافه بنوی داد و جادو
 بر سر کرده بدر دکان شهرش رفت و وقت چون چشمش بر روی افتاد و در آنجا
 برخواست از بهر آنکه با غلام همراه ایشان سر و سهیل گفت ای زن باز کرد
 که شد و دست بر فتنه و معلوم نیست که کارهای خود را در سر زن گفت چاره
 نیست که بجایم بسیار دیگر برادران را به پیچیدن بر فتنه در سر زن طبیب شدند
 و امیر طارقی بر آن عروج بودند و چون طارقی خواهر بر بدید شد و بر او و یکدیگر
 و در بر فتنه الهام طارقی داد و در آن گفت میخواهم رفته بعد از حسن بن علی علیه السلام
 بر زمین کف سهیل گفت بیک بر شد و سهیل غلام را گفت برو غلام مرا بگو
 در دکان مرا ببند و بگذار و غلام روان شد چون نیک باز از رسید صاحب
 شرط را دید که سبب شد و البتة و منادی میگفت که هر کس را بطارقی و
 امیر طارقی برساند از دینار که در آن روز در ده جامه و اسب تازی بود و در
 و در آن روز حاجت او را بر نهد و امیر را با شد و هر که داند و بگوید و بداند
 بر نهد و خدایش عذرت کنم غلام الحق ملعون از ترس و طمع مالیش دودید
 گفت درم و دینار بیا و دید تا شتر را برادر رسانم و چند روز است که از آنرا
 طلب میکنی و من تو را از این دور در آنم خلاق بروی جمع آمدند صاحب شرط
 بطریق گفت انقضا را بنویسم و در آن روز که او را سوار کرد و بر او کلاه گذاشت
 که نماند آنرا و در آن روز که او را سوار کرد و در آن روز که او را سوار کرد
 و در آن روز که او را سوار کرد و در آن روز که او را سوار کرد و در آن روز که او را سوار کرد
 و در آن روز که او را سوار کرد و در آن روز که او را سوار کرد و در آن روز که او را سوار کرد

در آن روز که در آن شهر که دند و در شهر که داشت

[illegible]

[illegible]

کنگ پی بر روی ایجاد آب انبار در غنچه دار فستق و فستق حروف
 ستاره و بنیادهای آن در تفسیر زیاده در رسید بر الصبح گران به سوار و سوار
 کان تیغ کشید و در پیش بس افتاد و نه شمشیر و مشعل و در دست گرفته
 چون انکار از آن طارقی بگریز گویان خواست که مرتبه بر سینه اش زبانه
 فروغ تیغ بر چشم آفتاب افتاد و دم کرد و تیغ از دکانه بافته کردن ایستاد
 و سرش ده کام را از اخت عبور داد و بگردن اسب افتاد و طارقی خواست
 که مرتبه دیگرش زبانه در غنچه آن قصه سالان گوید از بگریز گویان بیرون آمد
 و غنچه آن شکست و برخواست بندها شدند که شیوه بسیار است گفتند ای
 امیر بگریز و نواز تو که شیوه از اندازه بیرون رفت بس سینه در بگریز دادند
 بندها شدند که بر دشمن میزنند یک عت بسیار از دم بگریز بگریز شدند
 نظم میدان بگریز بودی همیشه با مزاج ز هر طرف که شیوه کشید سوار
 پس این طارقی خود را باز می کشیدند تا از میان بسا رختند و یک سوره
 کشید و یک سوره کشید باز از میان خواست دویدند و بدو دراز رسیدند و نگاه
 کردند از فزون از دست برد دروازه بسته بود و طارقی گفت ای جوان
 مرا از جمیع از شعبه ابواب آواز و بگریز که از شک افتاد و حلق بسیار
 بگریز و اندام مرا در مرتبه زبانه بگریز و از میان گویان که برتر میگردند
 و بگریز از اواده سلاح بگریز و زوری بگریز که بگریز و بگریز
 بگریز از دروازه بگریز طارقی را ز رفت و در بار کند و دروازه بگریز
 بگریز و طارقی گفت ای جوان مردان این به دست بگریز و بگریز
 بگریز و بگریز و بگریز و بگریز و بگریز و بگریز و بگریز
 انداخت آن جماعت و بگریز و بگریز و بگریز و بگریز و بگریز

بر روی رفتند چنانکه با او در نجف بودند و از اینجا ز فین کربلا رفتند کرب را بن
اقامت و وقت زوال الحاق بودند و خبر عبد الرحمن پسر مدینه گفتند که در راست
و اینان نیز رفتند تا بطلایه اش رسیدند گفتند شنیدیم اینان را نام
شده گفتند بشکایت به ایجن حرم و داشتند که ای او را بپایان
شدند عبد الرحمن مرزوه دادند و شادی کنان با شکوه و با سبک باو رفتند
در پس رباط آمدند که گاه این بود طایفه و امیر تران بنفشند و الحاق بران
که شایسته و طایفه تقریر میکردند چون از احوال بدون اسرار بدشت و ان گاه
خواست سخن می گفتند اینان تا سفینه بخورند عبد الرحمن گفت ای طایفه
که اینجا باشی من جمعی بروم و سره واهای را که در طایفه گفت خوان تو است
اگر بدون تو باشی که در اینجا هستی از رفتن من بعقب سر عبد الرحمن
گفتند نیکو گفتی پس طایفه با سفید مردی اسیر داشت و از عقب اینان
روان شدند و به جبل تمام میرفتند و روزی جمعی از جمعی به سفید مرد
چهار پاره به کتاب می آمدند طایفه پیش آمد و گفت شنیدیم که اینجا
گفته اند از سر عجب اینجا که ایام و در یک سفری نزدیک شده اند و در آن
و از رفتن به ایجن حرم و سره واهای را که در طایفه گفت خوان تو است
مرویم از اسیر و دست نام کرده روز است و این بدست می آید و در آن
پای گرفته و حیران از آنکه ایام و در یک سفری نزدیک شده اند و در آن
این عجم بر این روز و در یک سفری نزدیک شده اند و در آن
از آنکه ایام و در یک سفری نزدیک شده اند و در آن
چون شد و سوخت که بر آن باز دارند آن هفته آن سیر داشته اند و این
چون در آن روز و در یک سفری نزدیک شده اند و در آن
اینان را رسیدند آن روز و در یک سفری نزدیک شده اند و در آن
والله اعلم

والنظر الفاء ثم في الزمان نهادند و میزد و میکشند تا بیک ساعت غمت
صد تن به بختند و بکشت کلی اسیر کردند و امیر این را از این بخت
و حاجتی و بخت بسیار بخل کرده و شکر به باز گردانید و از این بخت
بسیار زیاده و عید الله عقیق نام عام و جدید به باز داد الله سره و بهای بزرگان
باز کرد و به نفع مملکت و حال لشکر به باز رفتند چون عبدالرحمن احوال معلوم کرد
بسیار شاکر شد و سره از این احوال با و برخاسته رزمی کربلا شب و قتل کرد و چنانکه
کسی مطلع نشد این جزو قبیایل عرب افتد و که عبید زبیر را عبید خفج حریست بکشد
و عبید الرحمن و عبید بن ابی رطب چون امام حسن علی یاسد از کس بر زمین جفت و
آنها اند اعراب بر آشفند گفتند ما را بختی متعلق است در این کار و بد رفتن
و او را یاری نمودن و مباحث بدون بدوشق نباشد که این سرکار استانبول و اول
کسی که بهادر و قافان عارب بود مردی شجاعت و قدرت و دیده حضرت امیر المومنین
عالم تحقیق و استر بود و راست از اهل بیت بود و او را عزرا مردی روان بود
نزد عبدالرحمن و عبید ابن جراح ملاقات واقع شد بسیار شاکر شد و در ساعت
نام داشت بسیار خراعی و محو شد و احوال ایشان را خبر گفت ای سیدان
و بهر آن از برای خدا و رسول را یاری و جدید که این حرفی باز خواهم و دشمنان
را بر سر کنیم و دماغ از بسیار زیاده برآوریم چون بر زمین مطلع شد
شاکر گشت منوچهر شد و خود کسیر بارت رفته بود و بهر یاسد مرد از طرف خراسانی
نیزه افکند و بعلقی گرفتار شد بود گفت شما این کار این عمل است
از من برود ای شیر خورم نه خوانم نام حسین عوار با دشمنان بکشته شوم
و او را بسیار خود خردم و بغایت و لایع و دانند که آن دوام بکشد نیزه بکشد

ویرا بخواند و احوال تمام بگفت که ورتقا این غارب به یاری عبدالرحمن که
برای تو چیست که بخار و بیم و یاری او بگویم و من بداند حال کردی پس زود
برخیز و در این راه ملاقات کن مگر خدا این عالمی روح پاکه رسول را و
کنید این بداند بهار خواجه و محمد بن سلیمان حرف این سخن بشنید از آن
بروز آمد و شکفت و گفت ای پدر بن این امرش وانی که بگویم و مفقود
روز شد که این جز به شنیدام و تو را نگفتم که به باد امر از اندر آمد
که تو فرود و جمیع و مطیع هستیم امید که روح سید و از آدم رو کند
از این امر و به سفیان جوی خود از دال سارنم سلیمان چون از این سخن
شنید از پس بعضی از و گفت ای فرزند که بغیر از این جوی میدادی و ظلم
از تو میشد پس حلقه از او بگفتم در از قیل و خویش طلب کرد و
درم و دینار بخشد و اسب و سلاح و زینت و طلا و نقره و ابد کرد و
از در جامه و سلاح و درم و دینار و دود و دست اسب تازی و درها
روز از آن روز و آن کرد که بهر آن که به مستقیم شد منزل بخار میرانند
خیزد که هر سلیه آن رسید با شکر و عبد الرحمن و در قاف و طارقه و غنم
و از در قاف با جمله سپاه و با سفیان بیرون شدند و او را با عز از تمام بلاد
که او از دود و روز و هر شب و هر ساعت فوج فوج می آوردند هر از
قدیمی عرب چون از روز و از آن یاد ده هزار اسوار و پیاده برعه از
کرد و اندر و این که این جز بعد از این که رسید که بعضی حالت
است و حاجت میراث با چندین هزاران بگفت و در آن وقت و
و در آن وقت که از آن غارب و از هزار اسوار و پیاده برعه از
و در آن وقت که از آن غارب و از هزار اسوار و پیاده برعه از

[illegible]

بنزدیک ارفق رفت و فرات به دست راست گذاشتند قلبه جناح باز کردند
فراتوی به او زد و سر باز نمودن از عقب سپاه بیرون آمد و میان لشکرگاه
و دلاور گشت داد و در جنگ جریس میزد و جیکه گفت غم خویش بر که مرا می بیند
بیش من ضایع تر از این باشد و این شادی مندر من و می گفتند تا هر روز
تق و جهان فی امیکیم که تا جهان با نرسد از ما باز گویند که ناکاه از آن سواران
در میان بیرون ایستاد با سلاح تمام و خند امیکیم و صلوات بر محمد و
آل و فرستاد و نیزه و آل او را گفت میگرد و مبارز میطلبید و فرستاد او را پیش خند
بر یک جهان میبردند که محمد بن سلیمان است که ناکاه از آن که این زیاده شمرین
کثیر بیرون آمد با سلاح تمام و بسیار مبارزان ناکاه فرود آمد و دشمنان ابلست
بود در جریس صفتی نام حسین را خنجر زده بود که در آن بر او در میان
بعد از آنکه از خدمت حضرت امیر عمار ایستاد و شصت سال داشت و میخواست
است که به فرزند خود و دستان عیب زده و نیزه بر سپید میگفت که آن سواران
چون که میگویند و شایسته میگویند با یک بروی زده ای است معقول نیست
که خدمت حمزه امیر میکنند و شایسته نیزه را داده میبندد جناب اقدس الهی
و شایسته آخرت را برای محمد بن خلق کرده این ملک و بر او عهد کرد و بایک
بر آن میخند و سینه تن میان آنان رود بدل شد پس شمر معقول بیش و بیش
کرده نیزه بر کوفه زد و کوفی شمر گرفت و از سپر فولاد گذارند خواست نترس
بیرون کشد و شوالفت سوار کوفه نیزه بر دوشش زد که از اسب بر کرد
نخواست و یکباره سوار شود سوار کوفه تیغ بر کشید و نترس و فریاد کرد
بردی زد و المعول تیغ بر کشید بر روی دست است و فریاد کرد و فریاد
الملعون بود که کرد از آن ملکات آه کشید و از آن ملکات کوفه زد و نترس
رود که نیزه بر کشید زده پیش بیرون آمد و جهان ملک از آن خبر
عبید با یک جهان بود که عبد سلیمان است و محمد بن عیسی که به سپاه

اسپی ار است

اسپی ار است پیش او فرستاد و بر سپید چکس و جرد نام داری که گفت و فرستاد
عقبه ضیاع شمر نترسده گفت که ما چشم بد از تو کرد اندر کرد و گفت
ای نام است عبد الرحمن باز فرستاد که او را درید و او را درید و او را درید
گفت که نکرده ام و از جناب اقدس الهی در حق اسام مالوت مردار
مبارزان نامی بر زمین نهیم باز کردم فرستاده باز آمد و بیخام آورد که تخت
است که تو باز کردی تا من بعضی تو سپید مرد و تو معقول خدا بیای بنام
ام عامر گفت صواب است که تو معقول کن که از بهر پریم و لم بر در دست
از بر من سخی واقع شود و تو نافع شو محمد سلیمان باز گشت و بر او دعا کرد و
و عبد الرحمن واقف کرد و سپاه از هر طرف نظاره میکردند ام عامر
و عبد میگردید و یک بیمار زده و بیرون میآمد و مکان میبردند که عبد سلیمان
سپرزاد با یک بر نکرده و چندین سخن با یک گفت از آن که گفت که کشته شد
چون نام دار و یک برود و مراد از او در دوش من آورد و معلوم کرد که کشته
نکرده این کار بگذر ولایت سیات و غریب بوی دهم و هر از درم و اسب
گفته حاجی داشت نام او مدار یا قوی و مودی قوی و بیکی تیر اندازی
که از آنکه کرد داشت که تیرش بر سندان فولاد گذار کردی و چندانی سک
نترس که حذر و انداز نه داشت و حذر را نترسید و سیار بسته
چون که کرد از آنکه داشت در میان آنکه در میان میدان آنکه در یک
چون که کرد از آنکه داشت در میان آنکه در میان میدان آنکه در یک
اسب جدا شد تیر بر قویس زدن آنکه گذار نه داشت که تیر و دیر تمام
رازدی کرد و نیزه بر سینه زد که حقتان در زده و چون بر چرم درید

و یک روزه از پشت او بیرون آمد آن حرام اوده از اسب در رفت و بدو رفت
بشافت پس از آن چنانکه میگوید آمد عازم کربلا گفت و در آن روزی که
به جلال داد و روی بیرون آمد ام و چنان غارب و سحر خیزان بود
و گفت اهل بنظر تو با سلاح تمام دو کفند بفرات که بسته است تمام
باید آن است و بعد از آن چنانکه گفت آمد عازم خشم آمد و به کربلا
رفت و به کربلا رسید و چنانکه طاعت طاعت و غریب نه است رحمت
بگفت در آن روز که به اسب زد و گفت در کربلا ام عازم انداخت و رفت
در کربلا و اسب بر کرد و آمد ام عازم نرفته سید اخف تا به کربلا
و خود را به اسب رسانید و یک حرکت بروی زد و کربلا و جوش پاره کرد
و از سینه او گدازه شد و سید و نیم شد و اسب بر افتاد و پسر زیاده چون
چنان دید چنان بر خشمش تا یک گندام عازم گندام از کربلا شد
و خدای تعالی در بر عرصه صلاه فرستاد و بر معاویه و یزید لعنت کرد و آنرا
غلام محمد بن معاویه طلب کرد و سلاح سیاهی به بدو داد و محمد بن معاویه
بمیدان آمد و گفت ای ام عازم خدا چنانکه بد از تو را دارد که خدایت
معاویه عظیم از تو بگذشت و این خطر از تو عظیم تر بود و به اسب
که اگر تو به بر سینه مرا عیب کنند و گویند که بهشتی زنی به درستی خود
بدان شتر اند که گفت بخیر ام که به خدا افتد و اگر بداند فرشتها با شتم عیب
ایشان اینقدر از طاعت حریف بخارند که بحرب رفتی و رفتی محمد سلیمان
و عبد الرحمن و چه لشکر خرم شد و از سینه عت و بیار زوت ای زنی
عجب جانند و دیار مردم رفتند و معاویه کردند با عت بر اسب ای الله
محمد ای رود

محمد ای رود گفت شود که بخورد و ام که طعام و شراب بخورد و به یاری است
معاویه و شعیبانی محمد بن محمد سلیمان گفت از حدی بر بر فرات که به کربلا
چنانکه در قوتی که حدایتهم مراد اوده است بجای او کرم و نوشی را به
مرد در انکس و صواب آن نرا باشد تا سوگند تو را است با شکام عازم گفت
چون آنکه خصلت میی هر روز به هم خفته کردند و میی رفتند که خود را بر قلب سیه
رفتند و عید زیاده چون نظر کرد گفت میی ام که حمله کنید چون پسر زیاده این گفت
چون از راه مراد آمد و آن میی را بر کربلا افتد و خود را آن بنظر از سوار شوند
و بطعن و ضرب بر آن میی کردند عبد الرحمن و قاتل گفت که آن نرا
مرد و کربلا و قاتل از سوار حمله کردند و خود را بر قلب سیه پسر زیاده زدند
و حریف عظیم واقع شد و او را کربلا بر حریف میزدند و بعد از آنکه میزدند
سوار هم زدند و قاتل به کربلا گفت ای برادر خدایت که به کربلا از طرف
کربلا بیرون رفتند تا بر کربلا رسید و شکر ایمن حمل کردند و خود را از کربلا
از آن عظیم شد چنانکه هزار بار بصدقه زدند و شکر ایمن و چنان عرب میکردند
تا شب در آمد هر فری بر لشکرگاه خود رفتند پسر زیاده دست و پا شدند
بسیار عیب داشت که دیدن عبد الرحمن لشکر جمع نمود و طلب از هر طرف بیرون رفتند
و بعد از آن مجلس هفتم و بیست و چهارم در مجلس ششم بیان عیب باب
ششم خروج کرد عبد الرحمن سعید از طرف اعمق و امیر طاروق ام عازم
و محمد بن سلیمان روایت کند ابو خنفه طوطی که جوانی شب در آمد و در
سپاه بجای خود فرو دادند از لشکر عبد الرحمن سید مرگشته شد و بودند
از لشکر پسر زیاده از راه با صدقه آمد و به کربلا رفت و بودند پسر زیاده از راه

از پیش عیان و شایع

عالمی از آنکه سبب انکار از او

و در هر حال که در این کتاب است در کتاب دارد

از هر من ملامت نماز و اگر تواند بطلان است خون امام حسین را باز خواهد داد که نتواند
 بدعا و ایاد او در هر چه کند ای عزیزان تا شهیدان این دنیا بیرون روید و ایام بیست
 و بیست و پنج عیان و شایع از هر چه در آن باقی است و شایع عیان و دلیران و دیگران در آن
 هستند چون با ششده شده و در این عالم رسیدند که هر چه در آن بود و چون لشکر
 که از دینش بر سر برانگید و بدین جرقه جوقی آمدند هر چه از اسب و سلاح تمام
 و با خشنودن آنکه شدند غلغل در ایشان افتاد و هر چه با ششده و با هم
 دارد بود و هر چه از او با خشنودن و با خود برده بود و بطریق و ضرب ایشان را
 کردند و میزدند و میکشیدند و می افکندند و وقت نماز صبح ام عام در طلب کعبه
 چرا آمده و اول غنوت بود و در رسیدند همه را بر سر کردند و چون صاحب شد
 پنجاه مرد رسیده بودند ام عام و فرمود تا آتش در لشکرگاه زدند و هزاران
 و سه هزار شتر و برین کردند تا آفتاب برانگید و هر چه میکشیدند تا شام و آنچه از
 لشکرگاه انداخته بودند با آن هزاران با خشنودن برین آمدند پس چندی نشد که رسیدن
 در لشکرگاه آمد و چون روز روشن شد که رسید از روی بر سر کرده و در میان
 مصاف بداشتند و مردم شید چون بیدار کردند که بر سر لغت کردند
 هزار مرد بر آن کوه موکل بودند ام عام و محمد سلیمان آن ملعونان و بسیار
 بدو رخ فرستادند و سر حیدر را بر سرهای دیگر میکشیدند بشکرگاه خرد و خرد
 نمودند و آورده اند که در آنجا لایعید زبانی که بقیه نامه نوشته بودند در
 آنجا دفن وقت که کوفه از روی بسیار نزدیکی را محل که بر سر کرده بود و
 پدید آن نامه ها بر خوانده هزار سوار مقرر کردند و بجز این امر هر چه دادند
 میخواستیم بروی در باران کوفه داری بر پا کنی هر ساقی که به پستی بران
 را در کشته چنانچه از آن سران ابو تراب نذاری طایفه مغیره
 بخاندان هزار سوار دیگر بدو داد و چنانچه وصیت کرد چون لشکر رفتند
 بسایه و تکریم

بسایه و تکریم رسیدند که فرستادند بنی رباب را که در کوفه و نیز بران طواف
 کردند و بیست هزار مرد و یکصد کشته بودند و ده هزار مرد و یکصد کشته بودند
 و در پسر رباب علیه الله و فرستادند و چون این خبر بدید که رسید که بیست هزار سوار
 بخاندان رسیدند با محمد سلیمان رفتند و درین معنی تدبیر میکردند و در میان
 و حجت از مرد بود از آن جمله هزار مرد پیاپی بودند کفایت تدبیر حجت محمد
 بن سلیمان گفت تدبیر آنست که بقصد خود باز در پیش پستی بترانند و کس
 فرستاد و از هر قبیل لشکر را و کذا را و قبیله کذا را و قبیله کذا را و قبیله کذا را
 جیان را از روی زمین با ک کتب و کار بر حضرت امیر المؤمنین علی و از او طلب
 انشای حقوق امیر طارقه و گفتند صواب گفتی و لیکن چندانی بر سر نماند این
 لشکر بر سر از جیان بگوئیم و بیاییم و اگر که در دیگر کون شدی بقصد خود روئیم
 و اگر به بقصد خود بفرستیم تا مردم بجا و انت ما خوانند اجابت کنند و کس که نزد
 مرد خرا با بد فرستاد تا او مدبر کند و قاف و غارب و محمد سلیمان چو نشینند و صواب
 داشتند گفتند چنین کنیم بر این آیه که خدا تعالی در قرآن مجید فرمود که که من
 فتنه قلبی غلبت فتنه کفری یا ذین اهل الا که الله مع الصالحین یعنی
 با این که بسیار که انکه لشکر را و لشکره هر چه بر حرب نهادند الله و قاف
 غارب و مد نوشت برین و در بین عیان خود و کیفیت آن امری گفت
 و گفت انما منی که ساعت متوجه شویم و بجهت غیر متغیر شویم که بگویند
 و در هر شخصی داد و در هر شخصی نیز نام نوشت و مدوخت است و امیر طارقه
 با چند نفر از بندگان و مردم جمع میکرد و چون نامها بنویشتند و در هر
 و دیگر را در هر کس با خشنودن و در قاف و غارب و محمد سلیمان چو نشینند و صواب

و در هر حال که در این کتاب است در کتاب دارد
 و در هر حال که در این کتاب است در کتاب دارد

از ده روز گذشت در رسیدن مردم خورستان عراق و کورستان و صفای
در آن لشکر بود چون لشکر باقی از یارهای خود شال کردید و این برادر این
شکر عرض داد و شما که هزار مرد بودند و غنایم در آن لشکر و افتاد که با
ایم طرف با هزار اسواره و پیاده و در رسیدیم مبارزان و ناهار و شام
عاشا عابدی در سر از آنرا بنی خراش از قوم خود یک نفر ناهار و یک نفر
و هر مردی با یک نفر در مقابل بعد از هر وقت سلاح و یک روز در آن عرض داد
بست که هزار مرد بودند و با هزار مرد و با یکدیگر سوگند کردند که اگر لشکر
شرف و غرض جمع شوند با کشته نذاریم و روی نکردیم از این لشکر و این
بطاعت باز خواهیم پس اتفاق کردند و در قافله بجای عبدالرحمن بدستند و
قرار دادند که از فرمان وی بدر نروند و در روز و در روز و در روز و در روز
صفها بر کشیدند و هر آن سپاه و دلدار میزدند و مبالغه در جنگ بود و این
زنی که حرام نه ده میگذشت و هر که این ۴ قضیان ۴ بقتل رساندند و حاصل
میکنیم و رفا و میگذشت و میسر ۴ بیار است بعد از آن کجوت مشغول شدند و
رنگش را و آن سرخ شد و رنگ بدلان زرد کردید و اینست که ناکه از لشکر
دوره و سوار بر روی آنکه بر اسب که ناهار و شام و شربت و شربت
حضرت رسول صغیر اند و اسب جوان دارد و ناز و یک پسر را بر میزد و باقی از
رکاب شاهی کرده بر گردن اسب نهاد و گفت ای دشمن خدا او را بکشد و
میکنی بکشد که خدا او را بکشد و میزدند و در آن لعنت خدا بر شما
پس گفت ای قوم چنانچه بخواهید بکشید و در آن روز که ناهار و شام و شربت
رشته حضرت رسول صغیر جدی و ابایی من بزرگان و مهر داد و عرب اند
و گفت غرض از آنکه که حرب من این عید زیاده دل بر آن ملعون پاک کنند و
آنچه با خداوند من کرده باز خواهم یا نه بشنید شوم و بشنید انصاف شوم و عید
زنی که پسر ای جهنم نفرستم و این طایفه این طایفه در میان لشکر
پسر زیاده افتاد

پسر زیاده افتاد
از ده روز گذشت و دلاوی بدو در آنوقت امام حسین را شنید که در آن روز
پس بجای رفت رفته بود چون از حال واقف شدند گریه میکرد که چرا این میت الحقت
خودم و چهل روز هضم آن بزرگوار قیام نمود باقی احوال **در مجلس دهم**
یا ولینمات الله تعالی و خروج کردن ورق و غارب و محراب سلیمان
و ام عمار روایت کند ابوحنف که چون طایفه طایفه بمبارزت بیرون آمد
و گفت خواهی که با پسر زیاده که در آنرا کشته و آن حرامزاده مبارز بود و عیب میداشت
که بجای برزت بیرون بود و چون متوجه میدان امیرانش پیش آمدند که ایها الامر
بسیار بهت است که با این لشکر که در آن خود حرب می ایست مبارزی شجاع برین
رفت نام او سارمین فضل در شام و عراق نام او بلند و شرف می داشت
و پسر و لشکر ابیغایت دشمن داشت و کشتن ملکمانان ۴ واجب داشت
پس اتفاق میداد آنکه در شام و در معایبه و نیز میخواستند پس طعن و ضرب
با یکدیگر بر آنکه میخواستند پس طعن در میان ایشان رد و بدل کردند و ناکه طایفه
فرزیت بر روی زد که از جوشن گذاره شدند و در پهلوی او جا گرفت از اسب در کردید
و در آن شبافت اصغر بن ابی سلام داد مبارز خواست جمعی بر کردوی در آمدند
شیخ بر کشید و می گفت تا با یکدیگر مرد جنگ بکشد انداخت پسر زیاده که در آن نازید
بسیار کرد و خواست که بیرون رود که روی در آنرا از شهر الظل نام او ملعون
مرد و او حرب بسیار کرد و آنکه نوع مشهور معروف بود و عثمان را هم خود
تو مؤمنان را بسیار کشته بود و نشان فرشته بر او بسته بود و پسر زیاده
پس او بپوشید و دستور می طلبیده بعد از آن رفت در عوض قتل
طایفه مشهور موصی نامزدوی کرد و گفت زنی که نوبی داد و ناهار و شام
نوه این بر نشست و بعد از آن رفت و مدت حضرت امیر المؤمنین ۲

میکرد بر طرف میگردید تا او را دوری و لا و دان دید بر سید چه نام داری
گفت معلوم است چون نامش شنید گفت ما در حرکت کردیم که با وجود است
که من در آن روزی آنکه چوبک خطه ما تو در بند و بنیم و خدا را شکست بر
مرد و الی وصلوا و فرستاد و وقت بزیلعین میگردید و است در تبع بر آن
معلوم رفته اند که از او سر نیزه برکت در او در و در که در طرف آن
بسیار وقت صمدی از سر بر او چه شکاف شنیدند از سر بر او رفته
بر این طرف طرف آن سو که از آن شد طرف از اسب در افتاد آن
معلوم قرار گرفت تا سرش جدا کند پس از آن ای طرف از اسب
و با یک بر او زد آن کار زنی پیدا و شد بود همچنان بودی بر او چیت پیدا و
طرفی در بریدند و چوبک میگردید بر طرف بسیار از حرکت میبرد
چند آنکه چوبک در بند باز نه ایست طرف گفت بر هر چیزی است بر او
نوشته بر او در ام آن که خدا باز کرد و نگذاشت که در او در و در
درم نقره پیدا گفت او را خدای تعالی این کار بر من سهل گردانده. لایق
ز آن آنچه در ام گفت ام زین العابدین عید و در او در و در که در
هم این جادوئی گنبد این نقره و جان بجهان آخرین شمع
در حوضه الدنیا و در قاع حوضه الدنیا بر سید بن ابراهیم نه و در
از غیب این با هم در آن خفتند و معلوم غلام خود را بخواند و اسب طرف
مرد و داد او را مراده سوار شد و او را شکست امر کرد از امر این بر او
المعلوم زد که در او چوبک جای گرفت امر خود است که نیزه دیدارند
آن تا با یک حریف حواله امر کرد و امر بدو رفت و هر دو از او دیدند
شکست امر از اسب و در او دید المعلوم خواست که از نو جدا کند
عام چون شاه باری چه بر سر صید شنید بر سر المعلوم رسید
طعن نیزه

طعن نیزه در خوشتر فرستاد و امر به بر اسب نشاندند که در او در
از زیر بسیار دیگر به ام عام میبدان آن در صبار زخم است حج حضرت امیر
المؤمنین ع را میخواستند که عید زبانه شنیدند که خدا را شکست بر
در آنکس بر زبانه افتاد و چه کسی در میدان او نمیرفت پس بر یک گفت که
با جام بر ترین در غلام و صمدی از او درم و ولایت نکریم نشسته بوی و هم
که سر این سر از او را پیدا و روایت کند که صبار زان در میدان می افتند
از بخار و در خانه بعد از آن که در میان میفرستاد و با سبقت چفت صبار
بر آنکه ملک آن است و آن بر یک در چشم زخم است که خود بیرون رود
و در آن سر است و او را که ندیدند و عام گفت ای بر یک
چند آنکه بر یک بر یک بر یک ملک آن انداز و بر یک خود بیرون نیاید
و چهره زنده آن بر یک بر یک بر یک ظاهر بر سر زبانه خواست که بیرون
آن سر مدی زبانه بر یک بر یک بر یک عام بیرون آن نام او بر یک بر یک
مست ای امیر جهان بر یک بر یک بر یک این سوال بر یک بر یک حواله کن
زلفی بر یک بر یک بر یک بر یک کند اند از آن بود که نظر نداشت
در آن آن دو اند و نیزه بر یک بر یک اسب راست کرد و کرد و کرد ام عام
بر او در یک بر یک بر یک بر یک طعن میان آنان مختلف شد و ام
عام چوبک بر یک بر یک بر یک بر یک مراده کند بشا و ام عام در
که سوار بر او در یک بر یک گفت که این حرام نه ده مگر که در جانش
ایست که بر یک بر یک بر یک در کار است گفت ای سوار میخواست که از نو
چیزی بر یک بر یک بر یک بر یک بر یک ام عام زبانه از روی بر

در یک روز که با آن حضرت به شرف و شرفی از روی زمین پاک کنیم انگاه خود
سلیمان را دور کرد گفت کون میفرماید که اول بقیله را میفرماید و بعد از آن
از برای من در غایت و سعادت خانه را میفرماید و از آن قرار داد که در خانه
بماند و در میان او و در راه گرفته و چنانچه میفرماید که در خانه بماند
و سپاه فرماندهی آنند بزرگان قوم را به استقبال آن فرستاد و چون سلیمان
در خانه آمد دید که در آن روز پیش خود ایشان کیفیت احوال تمام بگفتند و چنانکه
خود و دیگران را در این بطلان باز خواهم آنگاه بگویند چه و چگونه بگویند
و نه بماند و نشسته اند و از آن روز بقیله را و در آن روز خود را تمام
بگفتند گفت چنانچه است که ام عامه به بطلان خود در آن روز و در آن روز
بگفتند که سلیمان گفت بگویند من بهتر از وی می باشم پس در آن روز و در آن روز
در آن و سپاه و قفسه را گفت ام عامه از شرم هیچ نگفت و خواستش را در آن
گفت مرا وکیل کرد اندکی گفت که بجای بدر اختیار من باقیست و در آن
ام عامه به بطلان شری در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز
خود رفت بعد از آن سلیمان با سپهر خود و خروج کرد و کارهای عظیم کرد و در آن
سلیمان را بجهت پسر و شش دختر خدا و اقامتند مجلسی نام نهادند
احوال آن در مجلس و هم با یکدیگر گفتند ان شاء الله تعالی
باب هفتم در پسر و دختر خدا و از زندان در قفس شریف و عجب العجب
روی حرفی سوی هر فرزند آنست **اما** زانکه در میان بیگانه است
که آن فرزند آن با بختار یا **اما** هر که با اعدای دین دیوانه است
بتر از هر قوم میدانی که است **اما** بختار یا نه و در خانه است
که ده مرغان میدانی که ام **اما** که کوی کعبه است **اما** خاست
کعبه میدانی چنانچه است **اما** هر که از آن یک کاشانه است
بهیچ دانی

بهیچ دانی نام آن کاشانه است
دل که شمعش عشق و جان پرده است
چون شود و خاموشی از آن شمع عشق کعبه که خورشید این افسانه است
روایت میکند ابو جعفر طوطی چون پسر زیاده از او از حضرت عبدالرحمن
سید به زانکه سلیمان در آن و غارب بقیله خود رفتند عجب زیاده بسیار
چون رفت و در آن روز که اگر که فصیح را از آن بستان که در آن و حال او
است و اگر که این را از آن بستان که در آن و حال او است که در آن و حال او
بر آن و در آن که از آن بستان که در آن و حال او است که در آن و حال او
بعده از بقیله این بستان که از آن بستان که در آن و حال او است که در آن و حال او
حضرت امیر محمد بسیار رسید و در آن ایام معلم بود و در مکتب او
بسیار آمد و در آن روز که در آن و حال او است که در آن و حال او
سخن در آن و حال او است که در آن و حال او است که در آن و حال او
داشت معلم اب طلحه را پس از آن که در آن و حال او است که در آن و حال او
ابن کعبه را بعد از آن که در آن و حال او است که در آن و حال او
بسیار از آن و حال او است که در آن و حال او است که در آن و حال او
از آن و حال او است که در آن و حال او است که در آن و حال او
بر آن و حال او است که در آن و حال او است که در آن و حال او
آن و حال او است که در آن و حال او است که در آن و حال او
بعین خاطر بود که در آن و حال او است که در آن و حال او
آن و حال او است که در آن و حال او است که در آن و حال او
از آن و حال او است که در آن و حال او است که در آن و حال او

غرض من این نبود بلکه خطای بود که برائی من گذشت اکنون بگویم
یک حاجت که حق تعالی و رحمت به نگاه داری و این سخن بازگوئی که
گفت بازگویم بر جای خود قرار گرفت و بخود میگفت اگر ترا در بار من بگویم
بسرنگان انوشیروانش بعد از ساقی خواست و از جای رفت خواست و رفت
آمد و در راه رفت و سر خود به خونین ساخت و گردی بدید و چون
مرد در چون و چرا بدید گفت ترا بروخ داده آن پیرای او بدین
و لغت کردن معلوم به برکت گفت ترا چه بدید گفت او را را لغت
کردن منع کردم میخواست که مرا آزار کند من بروی جسم برش چون
این شد در خشم شد معلوم به دشمنم داد و برخواست و دست او را از
به گرفت و در حال که این را بدید آغاز فریاد غوغا کرد آن ملعون
بر سرید چه حالت گفت سرنگان انوشیروانش گفت باید آن حرام
مرد را در آن دروغ چند بگفت بر سر زبانی ملعون کسی فرستاد و به خبر
به چاره معلوم به گرفتند و نظر ساختند بر سر زبانی گفت سزای حرم است
که من ترا میداشتم بی او در حال لغت بر ما میکنی گفت معاذ
الله من از این سخن خبر ندارم این پسر دروغ میگوید آن ملعون
گفت سخن گوئی که **حکم** راست است تو دروغ میگوی پس
پس است چند بر زبانی فرستاد و بند برایش نهادند و معلوم به
تا بر نفس بداشتند در حالی که چهار او بگفتند تعلق بود او را که
و صدای او را می شنیدند از به او که از زنجیر گرفت تا بر او زندان
و **سعد** **قلم** که خبر در زندان غم دلگرمی که کوشی او بر صورت او
بود **قلم** صدای ناله اهل زندان **قلم** صوت آن زنجیر تا بر بوی
آن صدای

آن صدای از من و قلب من کثیر است گویم بهتر از این بود پس است و این
رفت بر این پلاس بدید و غل بر این نهاد و تن گذاشت و چشمها در مغاک
افتاد و دم به دم میگفت و میگفت یا علی یا علی که بدین بر رفتم و سلام بر دم نهاد
صبر آورد و دم اب جز داد و فریاد میکردم از وی پرسیدم که چگونه کرده که عقوبت تو
این طریق است گفت مرا از برای چیست انبیا و اولیاء باز داشتند **قلم**
بعکس روز جزا من از آن خبر ندارم این خبر و لای علیست دل گیرم
چون بدو سبب علیست مشهورم **قلم** این است بر این اهل تقصیرم
معلم بود چون این سخن شنیدم بگفتم و لغت مرا از نام خود خورده گفت من
مخبر از این سخن نام او بشنیدم بوسه بر سر و رویش دادم گفت تو نیست معلم
احوال را گفت مختار گفت غم دار که بر زبانی نجات یابی که بدین آن کوکب
ترا شناخت که در من دشوار است که مرا که نیست بخود انعام و غیر سم که
بمیدم و خون حضرت ادم حبی علی با زخم **قلم** که چه بوسه از زخم انیم
مقرر دین را من خبر ندارم **قلم** قاتل اعدای اولاد رسول **قلم** در نمای عشق من
قرابتم معلم گفت ای مختار دل خوشی دار که بدین مراد داری بر من من
اجبار خود را که ام که هلاک دشمنان اهل بیت بدست تو خواهم بود عراق کوفه
را بگیر و علم را بکس ببری و معلم مدد ببری بود و از کوفه آمد میگفت
مختار گفت ای شیخ صبر کن که این جهاد فی سبیل است برکت باقی تا در زنجیر
بشکری و به هم صحبت میداشتند خداوند اجبار چنین روایت کند که من
معلم دختر داشت نام او بش رت و در این زن این زیاد بود چون این خبر شنید
خبر را شنید برندان برده اند جامه بر تن درید و فریاد کنی بدین خانه این را
نزدیکه در بهر رفت که بر زبانی داده بودند **قلم** بر زبانی گفت ترا چه بدید

فرد صبح او در نزد جان کاه و نفس او فروید و بیک عقل ضعیف نفس بخند
بین لایعین از من برسد این نامه نو آورده گفتیم که گفت از تو سبوی
دارم راسته بگویند گفت بگویند از من حسن چگونه بدل تو را
گفتم که حسن گفت حسن بپر فاطمه گفت که نام فاطمه گفت و حسن را
گفتم با او که میفرماید و مرا سلام دلاله میکند من چه دانم که این است
من عجب بدویم بسیار این خطا بر این کار در هر دو روز و شش فرستاده جواب
نامه بدویم بر میزد گفت و غلام برید بسیار خوش آمد از این جواب که گفته شد
بر او آفرین خواند و گفت ای امیر این مرد خواه شیع باشد خواه نباشد جواب
او را نویسن که با حاجت من را روا باشد چه خوش عبد الله حسن برید چه از آن
بدر بسیار زیاده است بدین مضمون که **بسم الله الرحمن الرحیم** این نامه است
التماسی بفرستد به لاجو و عبید که چون نامه من بخورند بگوید که حق را از بند
راهی گفته و در باره او اعتراضی نمی کند و او را هیچ نبرد اما دشمن عبید الله را
فرستد تا بداند که او را در نزد ما و منزلت بسیار است پس غلام به گفت تمام
ولایت و پادشاهی از من بجز استی و بر من انقدر دشوار نبود اما من طریقی بسیار
عزیز است نگاه نامه بجا نماند علم انداخت که ریش او شده نامه برداشت پس تمام
دستگیر کرد که بیرون آمد و روی قهر به بوسید و نمازش تمام و خلعت را
بر او دریا داد پس کثیر نامه طریقی امیر که گفته و گفته است **فقط** کوسن من است
در زندان من تا از او این را بداند و آن طرف کابووسی آن باشد که بود
آن بدولت این خدمت شادمان **آن** زندان او که یکی از رضای گوست شمع
این را میسر آن دشمن را بجهت حق مرا و چه بر این عین بگوید این پادشاه
افکار در نگاه او روح الامین بود و خوش که این پادشاه و غلام که در روز
آن روز و سوار شد و در هر وقت تا بگوید رسید و از همان راه جد سراسر
زبان آمد و بر سر عرب روی تا بسته آمد تا اول نشا سید به دعا جانی آمد
و گفت امیر که بگوید

و گفت امیر که بگوید که سوار می شود و شوق آنکه چون خبر برسد باز رسید گفت که دور
در راه بود معلم چون در سراسر رفت و برایش که بر سر راه چون او را دید
و دست بردست که گفت آنچه توانستی بجا آوردی و رسم بر زبان جان
که هرگاه نامه برید بوی رسیدی بر باخ است و بسته نامه به پسر وادی و خواندی
انگاه گفت در حق من و عمر سعد و شمر و طغیان و باقی قاتلان جناب امام حسین
شریک معلم گفت سخن کوتاه مختار را بر روی رها کن عبید زیاده حاجتی
نماند و مختار را گفت که کن و بنزد من آور تا حاجت مختار را از خود
که برید علیه الله نامه نوشته است که مختار را از بند راهی کند مختار را از بند
سر بسجده که با او خود ایراد کرد پس در زندان به بکش که بند از پای مختار
برداشت و بنزد عبید را که لعین او را **فقط** ای حسین پسر از زندان جان
اما او را بر دل لب از خون بعد از کوفه هر از نشی کثیر و قهقهه و آهنگ
خشم دون **خشم** گوش و بیج میدانی که بود آن بون نزد عالم دون
پس از موهبه او را جامه های نیکو آورد و بنشیند و هزار دربار و سر خا میگوید
بد او و گفت تا او را در خانه نبردند معلم گفت تن و دل بخار و بر کاست که هم
شام بخوریم مختار معلم که گفت تقصیر نکردی بدایه کف و با شمشیر که
گویم که گفت ای امیر این کار بر من فرض بود و تا جان در من باشد و خدمت
تو بجز خواهم کرد اما **فقط** تمام تن و دل کردند مختار گفت جواب به دست کشید
خون حضرت سید شد بعد از آن تا این معونتی بر او از روی زمین پاک
تا این معونتی که از روی زمین پاک کشید و توفیق خداست **فقط** که خواهم
کرد و در از دور کار این کفار که بر او بر او بیاری خداست **فقط**
این سخن نزد خود پیدا است **فقط** کان لعین فرعون و این مونس صبح

خاک بر سر آن در مشق رفتند و گوشت او را بسیار شستند و قندیلها را بپختند پس
در آن کاهلیت شاکر شدند و شکر میکردند و مردم شهر بر معاویه و یزید لعن میکردند
و بسیار با یزید در زمان بصره و قریه و تاجستان بگوشتی اندک از او خوردند
از شعلات آتش و این هم در زمان باز داشتند بود با بند و غل و هر روز آن معروف
و این نژاد را بعد از آن که از آنکه تا بخت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آورده بودند پس
در آنوقت بخوار از نزد آن خلاصی یافت این نژاد را در آن وقت و گفت من عیله
خواجه رفعت و از عیله حقیقه دستور خواجه رفعت و بر آن حرام از خروج
کنم و هر که در آن سگ ملعون و دوزخ و نیکو گزیده است مقرر کرده بوددی
گفت اگر چه او بد کرد از این عیله خلاص شود و از امیر المؤمنین علیه السلام بر کرده بدیدین امیر القضا
صفین برید لعین در آنکه در عیله مومنان با عذاب بیکر و در آن وقت
پس از آنکه در بصره بود که نامه مردان را بدو رسید که از مشق بدو رسیدند که در آنکه
پس نامه البیت از مردان بعید را با عیله لعین که مردان و آگاه باشند که بر یزید در آن
رفت و مشق رفتند است چون نامه بدو رسید و بدیدین جانب آتی و جمل
بیکدیگر بپایان کار کنیم زیرا که کسی توقف نکرانی که اگر مردم کوچه و بازار
بگفتی از شما زن که از دم و آتش و آلام چون نامی بر روی رسید بخوار و بدیدین مشق
شد و زارت نامی بر روی که کسی فرستاد و با نام مردان و نامی بر روی
بگوئی بستی سردار یک عشت بپره رفت پس از آنکه مردان داشتند
مردان کار که بگویند که از بصره برده بودند پس نامه از بانی که بر یزید
که از بصره برده بودند پس نامه از بانی که بر یزید
چون برخواستند و کشی از دست و عذاب از مشق بپشت
گفت من عیله زوال پر رفت پس جواب نامی
خداوند

بسم الله الرحمن الرحیم

که از آن فریده بود و از آنکه که کبوتر یک خطه بگوشت رسید نامی از بانی که بر یزید
گفت و بخوار و شب مردم که و از آنکه که کبوتر یک خطه بگوشت رسید نامی از بانی که بر یزید
با او بسیار خورد و جمع کردند و از برای زمان خود چهار بستند اضطراب و غم
در میان این که اتفاق آید چه حالت است پس از آنکه شستند که بر یزید بپزد و روح
رفت شعلات این که شستند از خورد و بزرگ بیکر گوشت او از بر داشتند که
لا اله الا الله محمد رسول الله و آن وقت در ساعت روز مردان
گفتند و آن مؤمنان سلاح و آن که در آن جنگ بر خود راست کردند و
آن جنگ سرای پس از آنکه کردند در میان این مردی بود پارسا که جنگ جمل
صفین و نهروان یا حضرت شاه مردان بود نام او سلیمان مرد خراسانی
و آنشت از دجاله و نامش از جمیع چهار بر مردان و او که آمده بودند و سکینه
که تا جان در بدن داریم طلب خون حضرت امام حسین علیه السلام و این سلیمان
از آن مردان بود هر سال زیارت شاه مردان آمدی در آن روز که این صورت واقع
شد این نبود چون در جمیع شدند و او را بدیدند گفتند یا ابا اسحاق از کجای
آمدی گفت از نزد این زیارت شاه مردان گفتند از دشمنان چه خبر دارید گفت
در انقضای خود و آنکه در شت هزار مردند چه دل مرده و خوش و شادمانی است
لعن الله قاتلایه که شکر خدا گفتند سلیمان بگفتند چند گفت امید میدارم
که هر کس از این زیارت نباشد و هر که بقتل رسانم و بیکر گفت بزرگ است
که زیارت سرور مردان بجای آوریم و حضرت طلحی که خدا تعالی را رحمت کند
و که ما را بر آنکه در این در این مردم دیگر از این و یک دیگر از این نیکو گفت ایم
چون نامه بدیدین از بصره برده بودند پس نامه از بانی که بر یزید
که بسیار روحی زیارت کردند و دوا کرده باز کردند و شکر عرض کردند و آن

و از بادهای ایشان میسر رسید پس بفرمود تا طبل زدند و آنکس نام کرد و بدو بانام
دشت هزار گنجی عطا کرد و ده هزار مرد و دویست سوار داد و فرمود او را گفت شما سوار را عطا
روید و بر سپاهان شیخون برید و ایشان را بیع یارده بده کنید و تا من بگویم فرمود و
فرموده ای که عمارت کنم پس عمر و شمر و ده هزار مرد و سوار بفرستادند و ایشانان گرفت
و مقصیب نام از مرد بر گرفتند و اندک و خود با سه هزار مرد و سوار بفرستادند
همه در گردا بود که جاسوسان بتخیل میباید گفت ای سپاهان ببیدار شوید
باش که نام از مرد در حارب شما فرستاد و چون فرستاد و چون کوفت
خزوی شنیدند نزد و از ایشانرا بستند و آنکس حارب از کرد و شمر بر
آب خوات خورد و آن سپاهان گفت ای انجی باید ایستاد و در حال کسی فرستاد
و مقصیب نام از خوا و او هزار مرد و دویست سوار داد گفت ای سرار اگاه باش که عمر و
شمر از هزار نام مرد روی بیا نهاده اند تا شیخون را بکشند باید که تو شیخون و سق
کراین طامان را بکش که اگر این طامانان کشته شوند نام و دلتان مشهور
و مقصیب نام بانه بر دود صر کرد تا پاره از شب بگذشت پس در حارب او
مردی را دیدند یارده عطا کرد و شمر نزد تو بفرستاد و مقصیب گفت سپاه نام
شمار بده که گفته ای بفرستادی گفت سپاه نام دشت هزار مرد و سوار
امیر دوازده هزار و سیصد و پنجاه نفر و قوی کینه در روز عمر و شمر و ده هزار مرد
نزدیک آن مقصیب گفت میان ما و ایشان چه قدر است اعوان گفت
یک فرسخ و در نزدیکی جزناستانی و من چون خبر دیک ایشان را رسیدم طعام
خورده بودم و اسنان را برین گردانیده و ششها را کشیده و نیزه دار
دست گرفته بخت تا حارب در آنجا رسیدن زمان شما میسر شد چون
مقصیب این شنید عیان بر کرد و اندک و در آنجا که دیک نام

حرب کردن باشد و گفتارهای باز گفت پس این چهار کوه را در مقرر شد
 که یکجا احاطه یافته آگاه باشند چون آواز از هر صدای حرب و ندای برین برین
 می شنیدند همه کمین کشانیده با توفیق الهی دمار از روزگار این قوم باطلار
 بر آید و خود رفت و رفته و راه بر سر گرفته و هنوز یک ساعت از شب نگذشته بود
 که آواز سم ستوران برآمد که ناله و غوغای شمر لغینی در رسیدن یافته به هزاران مرد
 و سپاه روی مجید با باله صد مرد در آمدند که راه بر اینان گرفت و با یکدیگر
 بر او میخندند و آغاز جنگ کردند و سپاه عمر سعد در عدالت نبود و یکدیگر را میزدند
 سخت خسته و مصیبت مود تا طبل فرود رفتند و با یکدیگر و اندک لغت و لیس و لیس
 بر او کردند و در سپاهان مردی دروازه را بست فریاد بر او کردند و عمر و شمر همچنان
 تحمل می کردند که ناله و کمین سیم برکنند و در جهل کردند و مانند آتشی که بر پیشانی
 چون تریاک در انداختند گفتند ای گویان اهل بیت که شنیدید که سیدنا مرد خدای
 با کرامت هزار مرد می آید این لفظ را مکرر گفته چون شب میان این شبانده
 و این سپاه دیدند که می آید روی هنریت نهادند آن ملعونان حرامی را
 تا بر سر کشتن کردند و گفتند اینها می انداخت و رفت و حال اینهمان معلوم
 نیست مصیبت یکدیگر میگفت و طبل فروزی میزدند و در پسو فریاد می شنیدند
 و هیچ فرسود چون هنرستانی نیز غایب رسیدند از اینجه که نشسته بود و او را آگاه کردند
 و آن ملعون از بیم باز پس رفته بود و او فریاد می شنید و دیوانه می شد و آواز
 برکننده از برای حرب کردن بر راه میسر نسبت فخر و غیور می آمدند و ای باب
 تا عمر سعد بر سر و غوغای خون در رسید و شمر ملعون از عقب آتشی بدین طریق
 در آتشی هزار مرد و صد و ده تن بیرون آمدند که چون سیدان حرب که در آنجا
 و ناله بسیار دید بر رسید گفت مبارک که دشمنان صفایافته باشند و اگر مصیبتی

زده اندی نه مصیبت رای بنم و نه یار افش چون نیک نگاه کرد و علامت
و سخن را نمون ساز دیدند و نرونگه جز او که مصیبت صغریه فقه که سوار
از کوفه به باد شده و نزدیک او رفت که نام چنگ شفا آمل است سلمان
تکلیف با این چهارم از در مشورت نام شد خیل پس خیل برون کرد
و خود بر ساقه نکر گرفت تا نام رسید و چون کشف بر کشیدند خال سلیمان
خود را در بیدان انداخت و او قور محفل بود و بر اسب ایستاد
و کمر زین بر میان بسته در زده داودی پوشید و نیزه خطی را برین و نشانی
بر زبانه داده و در دست گرفته و تیغ منیدی چایل کرده و در حربه گاه اندر
و شعر میخواند از حمد و ثنای خدا بنعم و نعت حضرت رسالت پناه و یارا
تشی پس مردی از لشکر شام بیرون آمد از قوم قصر که در میان
آمد و با هم بگفتند فقه بودند و با یکدیگر در آن میخندیدند بنحاه تیغ تیغ نیزه میان
این را و بعل شد آخر الامر خال نیزه بر سینه اش زد که پشتش بیرون آمد
از اسب و افتاد و بسا بر اهل بزان ملحق شدند خال را اسب و سلاح او بر
داشتند بننگاه او را و دیگر باره بیدان آمد و مبارز خواست سوار بیرون
آمد بر اسب کران مایه سوار با سلاح تمام با بیدان که از زانها دو میخ گفت
بر خال که در دو با هم بر آن میخندند تا سه طعن میان این را و بعل شد آخر
الامر نیزه بروی افش زد که از دوشش که از قفاش بیرون آمد نام چون
لا بیدید بگفت بر سپاه زد که بیرون روید و بازت ای بر افضی و سرش را
ز دوشن از یکدگر سوار چون کوه آهن در میدان آمد تا ضی سراقه و دها
بل از این دو گفت آفرین بر تو ای کجوا ز قید و جیام در ری که من
ترا دوست میدارم گفت نام من مومن و اعتدیل خادم پس با هم
با هم کردند

و چون دو با هم او میخندیدند چندان که بر سار کردند که در سپاه متوجه شدند خال
میکردند مگر رنجی بروی از نه میخندیدند که سپهر و لا و دانه و آتش جلی در میان
سپهر نهاده بود که چشم خیره میکرد سراقه طمع میداشت که او را بیضا نزد خال
چون شیر عریان بران ملعون حمله کرد و نیزه بر پهلوش زد که از اسب افتاد
خلام خال در آن دست و سرش از تن جدا کرد و بسبب و اصلاحش بگفت که بود
و خال در همان کرد و مبارز خواست بگفت یک یار ای که نذاهی مبارز
نامدار بر خاک هلاک انداخت و دیگر گیسو مبارز زنت او بیرون نیامدی و طاعی
باز پس اندر بر اسبی استوده سوار شد و بر جانب میخند تا خست چون آتش که در جیم
افتد در آن افتاد و سوار و سپاه بر جیم و جیمیکرد که خود را بر اسب
رساند و آن ملعون مانند روباه روی که بر براه نهاده بود خال را آتش خود را
بوقب کشید در میان با بست و در بر گفت امید دارم که خود را که بر قلب
سپاه در نیم مرادها کشد که خدا تمام مرا قدرت دهد بر نام سپه از اسب و زانها
و اسب را حمله کرد و گفت افتد حمله می و تیغ بر کشید و خود را بر قلب
سپاه زد و پند ده که از جای بر کند و سوار از این را که اسب خست چون شیر
عریان میرفت و مرد و بیرونی افکند تا نام رسید با یک بروی زد و چیت و در دل
المفسون افتاد که دست و پایش از کار رفت خواست که نیزه بر زان خال
بش و در بر و قریبی در زیر دوشش زد که چون خیار تر و بر آمد و نیم کرد و اسب بر
داشت که ایا ال تاروت الحسبی بن علی و با یک تکلیف از مؤمنان
پیراسته پس سیدان حمله کرد و ای چهار چرخ را مرد و کما حمله کرد و در
میزند و میبندند طراف طرفه نمود کران و نفر شیعیان و بر بدن

تبریزگان بر منگلیه رفت تا چون عرس عیان شد گفت ای یاران این منگلیه صحت
بر اندیشی شو و من را روزی نیست نه اندک علم گفتگو کن اگر چه در دهر اقیان
شیر کشیدند و یکباره روزی از عقب ایشان میساختند و میبختند از
مؤمنان یک به جراحت رسیدند و قریب ده هزار مرد از لشکر شام بقتل رسا
نیدند و نگاه باز آمدند و لشکرش میان رسیدند مردم و دنیا رو خواستند بسیار
تصرف کردند و بسیار اینجای توقف نمودند تا که اسوده شدند بفرمود تا اسیران
به پیش آوردند و از محبت امیر المؤمنین علیه السلام رسید جمع مدح میگفتند و قوی
و شام آغاز کردند بفرمود تا ایشان را بعبودیت تمام بکشند پس بسیار
بر خاندان و عاقل و بر مردان او پس مردم خود را گفت ای یاران و بر اندان
اگاه باشند که بسیار با معدودی چند در بهرگاه انداخته است و گفتند از محمد
گفتند که از او ساریم دل از اندیشه او فارغ کنیم گفتند دستور داده مال حاکم
به بنو قریس نام و بعد از آن که هر دو نیم روانیست که چون نامه عرس عیان
زیاده رسید و مظلومان آن مطلع شدند از غم فرزندان و مال و اسباب از
موش بر رفت چون موش آمد غم اندوه بر او مستولی شد گفت اگر مردم مصر
از مردن بزیاده گاه شوند مرا بکشند و در حال عسرت و خطبه آغاز کرده آگاه
در افتاد که بسیار زیاده بنیاد خطبه میخواند مردم جمع کردند و بعد از فراغ از
خطبه گفت ای اهل بهر به اینده آگاه باشید که بزیاده مردن شده مرا بکشند
طایفه ای گفته است بسیارها را اسیر کردم ساخته و بیجا بکشند و بکشند
در معرعه غنا گفت میبایست که گفتگو را در اخیل باید که مال و خرد را
و بدین راه که کسی مار انداخته تا او را آزار دیند و بدین مردمی بجز این
نام او عین جاندار

نام او عین جاندار و مردی بود بزرگ و کاردان و چند شتر کباب دادی و ده پسر داشت هر
یک ۴۰ با صدمه در بر میگرفتند و در تمام ولایت عرب و عجم مشهور بود و عبید بن یزید را
گفت خواطر جمع دار که ترا از لایح بد مشوق برم که کسی ترا نبیند و شتر این ۴۰
در زیر بار تو کنم و با پسران بدرقه تو باشم تا بد مشوق و چون از غنیه فرود آمدند و چون
خواستند گفت یک بدرقه را بقبول داشتیم حالا بدرقه میدهم و چون بد مشوق رسید
محو تو بگذاردم گفت ای امیر کی غم داری گفت امشب بعد از شفق شتران
بیا در و بیا بد پسران تو همراه باشند این بگفت در و انداخت و انداخته رفت و میگرد
و چون شب درآمد عین جاندار و اسود و صدمه خود را در دم و دنیا و انواع جانهای
نفس و بازده پسر خود را اصلاح در پوشیدند و از بهر پسران آمد و راه بسیار
بیش گرفته و تخیل معرفت کند نمیدانست که یکی میروند و دیگر در بهر
افتاد که بسیار و دیگر بخت در بزیاده پدید رفت و مردمان کوفه در زندان ۴۰
شکسته مؤمنان به بیرون آوردند و مال خواسته گذارند اینان بفارسیه روند
و مردم بهر به تا شفق میخوردند که چرا را از خبر بد که پسر زیاده نگاه میداشتند و
بگذارد راه نمیدانم رفتم است آه چون این خبر بسیاران مرد و خراشیدند
گفت سعی نمائید که خود را بدورسانیم و داد اهل بیت از و بستانیم و در حال سوار
شوند و به تخیل میروند از آن پسران یک تیر بزن و دور از بغایت یک صد
ناگاه کردی بدیدند گفت پدر را که الحذر الحذر از او کردی ای امیر که بگویند
خود را از شکستند و اموال پسر زیاده از بهر دست انداخته و حیایان باشند و حاکم بنویم
پدرش گفت شایسته کردی باشند که با از بی او دست اهل کوفه زجره و بی باشند
که پسر زیاده تقصیر رسانند لیکن تا من از عبید بن یزید پسر سیم که بگویند
اسب ۴۰ پیش را انداخت گفت ای امیر از تو چیز پسر سیم راست بگوئی تا بدیدم که پسر سیم

خود کنیم مرا بگو که چرا این را می بیند استی بدین طریقی که تو می بینی
است این را بگو گفت چرا این معنی پرس گفت از آنکه به نظر من گوی
و غیر از من می بیند از راه کوفه چون بشنید بفره بر اندامش افتاد و رفتن
از رشتند گفت بد آنکه نزد من مانده است و خبری که او بگوید را بگوید
و اهل و عیال مرا گفته و اموال مرا آورده اند و بر سر پا مان مرد حرامی جمع
شدند و با آنها سر از رشتند و بفره بر سر من و فرزندان من اند و الحال
شنیدند اندک من زکام که بفرستی منی آیند عمر گفت این مضمون
چرا در بفره بفرستی اکنون که خون من و فرزندان من بر سر من شده اگر کار
را کنیم طاقت نیاریم و اگر حربه کنیم و الحال کار را بکشند اکنون من
تو بر عهدیم مگر آنکه خود را بستانم بسیارم از بهر آنکه من حیثیت اعم
حیثی عم خصوصت کرده ام مگر کسی که من را در هر کس شریک می دانم
و به این من از این کار می کشند اگر نمی رسد خود را بگو گفت من خود
شتر را به دیگر شتر می دانم این را بگو که آیه در دنیا که بر کشید
بر کسیست گفت زنها که من پناه آورده ام و چنین باشد که مرا بگو
سپاری گفت الله الله دشمنان من در رشتند و مرا زنها در چند
تدبیری تا بهر دستگار شوند اگر چنین کنی در بر او تو از بتو در هر کس
تدبیر فیدانم مگر آنکه تو را بر منم تا تو بدم بدین طریقی که تو را در میان
انم و در این به بر ملا می تو بدم تا تو بهمان شوی ای ش چون تو را بپند
ما ایمنی به شتر را بگو گفت هر چه دانی بکن از آنکه سواران در رشتند
عمر گفت ای علام شتر به بنده بار و در بار داشت آخر ازاده را بگو که ب
در این به بر شتر تو گذاشت و از هر چه جانب بپوشید و شتر به در میان

شتران سرداد

شتران سرداد و او است بزم بزم میراند و چون بزم فرسخ نرفته بود در میان
در رشتند و شتران چون کوه آمین بود که در شتران عرجا دو و زنها او
را فرود کردند و همه شترها بر کشیدند و عمر شتران را بگو گفت ای جوان اگر بپوشید
گفت شنیدم که پسر زیاده دل و ملا عشق از بهر به عشق میری و در زنها روست
بزم و دینار گفت این و عطش فلان و فلان باز که است شتر بدی که
بر شتر می دروغی بر من روست کرده که شتر بد مرا و فرزندان مرا بپاک کرد
هر کس دوست و دشمن بسیار است الحمد لله که روز است و بیایان ما
ایستاده ایم و شتر آلای که بهر حجاب و رشتان شتر مرد است و در رسول را
روست می داری بهر سلیقه گفت راست می گوید و سلیقه منم و امیر منم
الکون در میان شتران طلب کنند اگر بپوشید طلبت میکنند بیاید و هر
امرا و جماعتی بگو در شتران که دیدند باز آمدند گفتند که به بنده بهر
مردی که بهر و حلیم بود گفت عمر است میگوید چرا که آخر ازاده بنویز
است بر من نیاید و ما را هم ما را بدین لب است بپوشید و بدرفتار
باوریم و اگر از مردان کس را به بنیم بکنیم همه گفتند صواب گفتی
و از رشتن زنجیر به امید شتر بر کشند پس آن حرامزاده عمر دو پسر
زیاد و ملعون به کشتار آن ملعون سعد و حست را از درم و دینار بهر حجاب
داد و متوجه شدند و سلیقه از هر جانب هر کس از این اقیه میاید بهر حجاب
سعد را کس طلب از آن جماعت بکشند و بگو فراموش نمود مختار
در آن ایام در مکر مقام داشت نزد یک محد حقیقت چون سلیقه بگو
را بعد از آنکه مختار که بر خبر متوجه این صواب بود که مرا فراموش نمود
مختار که کوفه از دشمنان ال عمر پادشاه که منظر آفت تمام چون

برج مردم شام به درون جمع میکردند و آنرا در دست
هر که خواست بر میدادند و هر که میداد از سلاح و جامه
هر چه چربی و نبات به تصرف مردان دادی و او در کوته نشست
هر چه مردمی آمدند بر او بیعت میکردند و از دیگر فتنه عبید زیاده گفت
تا ما بماند و بکشند بگوشتان نه خورستان و طربستان چون نامه باین
میرسد فرستد و هر که از آن می نماید و بدین خلافت برسد
علیه الشعله رسیدن قرار گرفت اهل عراق عرب که در بیعت امیرالمؤمنین
مبنی بودند بدین رایب برید باین زیاده داده اند و سواران را بر سر خود
ساخت و بر سر خود و بر سر دیگر این معاویه رافع شربت با
چهل هزار کس همراه آوردند و گفت که این کار خرافه و بانی که طلب
خون نام حسین میکنند عرب کون و هر کس که نام او تراب و فرزندانش
بر سرش ازین جدا کند که این کار خرافه است و جهاد این زیاده گفت
این کار مرا نباید بخواست که من از کشتن شیعه را متوجه تر می
بینم این زیاده را و اگر او را با چهل هزار کس از دمشق بیرون آمد و در
دو فرسخی منزل ساخت تا آنکه جمیع لشکر از کاه سیوف و کوفه شمشیر بماند
چون این خبر رسید بترتیب اسباب پرداخت و اوراق تمام شد و هر کس
فرستاد و از لشکر و سیوف و سلاح است و از مردم بیعت بفرستاد اما خبر
العامه بدین میگرفت و گویند میباید که از حضرت بگریزید و بگریزید
ساخت و از جوانان اطراف کرد و او می آمدند اول کسی که آمد سید
عام از بنی اسود که هر اسوار مسلح با اسب خود آمد از جوانان و بانی

باس صد کس

باس صد کس بر سر اسوار و از دی القسطنطنیه خون عجم و بانی کس و دیگر بانی
مردم حضور آمدند و بیعت بپایه با سلاطین تمام و سروران و بانی
زینب و علی و الهام از کرم و شوش و خورستان بوسی شیب این تحفه به هزار اسوار
آمد و علمهای سفید با خود داشت و از عقب وی عید الله تعالی بپایه
کسی که هر یک از ایشان نوشته بودند و از آن بعد از آن خورشید العجمی بپایه
صد و در رسید پس از آن عید الله تعالی بپایه با سلاطین و بانی کس و دیگر بانی
بپایه چهارم بود و اسامی حضرت امیرالمؤمنین نوشته بودند و بانی بعد از
سوار و در آن لشکر در خلیفه بود چون بود که دیگر جمیع کس بی ادب عرض نکرد
برداشت بازده هزار اسوار و سوار بپایه که او گفت و در چهارم از ناو بودند
عجمی شربت هر کس که شربت در آن دیام این زیاده در موصی بود بانی چهار
هزار آورد و در شمشیر بپایه هر خراجی با شیب حضرت امیرالمؤمنین از کوفه بیرون
آمدند و این زیاده نیز از موصی بیرون آمد و بپایه خود متوجه حربه رسید
چون خبر این زیاده را رسید گفت ای برادران صلاح ببینید سوار شوید
و این زیاده چهار هزار اسوار بپایه بپایه بپایه بپایه بپایه
امیرالمؤمنین که اول بیعت او در بیعت بپایه گفت دست ازین بپایه
بپایه که قتل او در دست خدا راست زیرا که در وقت که در بیعت حضرت
امیرالمؤمنین بپایه بپایه بپایه بپایه بپایه بپایه بپایه بپایه
الاجیر سبب این جنیت است و هر که جمیع از فرزندان من در آنجا
آید و جماعتی از ظالمان آب با شیب بپایه بپایه بپایه بپایه بپایه
بر بر زمین روی بپایه حسین که گویند گفت یا ابا عبد الله و او آید و بی که

چون خبر این زیاده را رسید گفت ای برادران صلاح ببینید سوار شوید

و اگر صد هزار تیغ بر سر او بیاورند او علم می کند که نکرده و عباد زنت از حضرت شاه
و لایحه آن حضرت به آن حضرت سلیمان طرد میکرد و حلال می نمود و بر خود
۱۰۰ خود را جعفری می نمود و او نیست **نظم** من بعد مبارزیم که در جنگ
بگویند نزار نزار کرم بگو که در تنم از این نو که در دلم کند اسیرم تا در دست
حصی داشتم تا باکی نباشد اگر کرم **نظم** امر و زنتوم شهید فردا در خلد
برین بود بر من با انگار بارز طبعی که در یاری از سباه این زیاده و سباه
بیرون آمدیم خنجره این شمشیر را بر او ایستادیم و در کربلا دست زدیم
تا ۴۰۰ سال از بدن شریفی جدا کرده بود چون در برابر سلیمان آمد
سلیمان او را گفت خنجره پیش از آنکه نفسی صحت کند نیزه او زد که از تنش
بیرون آمد و چنان نیزه او را از مرکب در انداخت و دیگر باره مبارز طبعی
سوار دیگر بیرون آمد نام او یارح بن کعب شیبانی و این در جنگ در کربلا
افواج ایضا انجمن رسیدند و مبارزانی که بعد سلیمان نیز او را پیش
و نیز بر خلق مقرر شد که سرستان از قافله بکشند و آن کار شد و بر زمین افتاد
و الناس الناس بکنه تا جانان بداد سلیمان تکبیر گفتند بار دیگر مبارز
طلبیدند این قیس الاقری اگر کربنار نمیکند او را و زنه نداشته
و غسل جنابت نکردی و گفتی بیکار می بینم و اگر از اهل عی و فاطمه ده هزار
بسی بستم باک ندارم این معونی مبارز زنت سلیمان بیرون آمد و سلاح
تنام پوشید و خود را عزت آید کرده و بیلیا حکم کرد سلیمان احمد او را کرده
در آمد و نیزه بر او زد که طرف دیگر بیرون رفت و برنگ اسیر خود بود
در آنکه کعبه مرکب از بیلیا در افتاد و دوسه بر دست حقایق شکست و جان
داد سلیمان او را و باره مبارز طلبید و بر زمین آمد و آن حکم با راستی تمام بیرون آمد
و این معونی کافر

معنی معنی شود و چهارم از اینست در زنت شاه و لایحه گفت و چهارم از این
است در مدح بریند هر که کربنار نمیکند و بیلیا کربنار نمیکند که در قشون با کفایت
الآن حضرت صل علی محمد آل محمد که نام از این نیزه بیرون نماند که بر ایندی بی بی
طعن در برابر سلیمان آمد و سخنانی که او با نه نسبت اهل بیت میکند سلیمان
بجواب او التفات نفرمود و نیزه برافروزد که از طرف دیگر بیرون رفت آن
شعبه از سب در کردید آن معنی را که از جلیله حس است سلیمان او را کرد و باره
نیزه برینست او زد که سر نیزه از تنش بیرون آمد که در کرباره بر زمین افتاد
و جان جان که حیات میسر شد و بیلیا از تنش بیرون آمد و خشمش و گفت ای
قوم بقتل کنید هر شکار انسته و همچنان طرد میکنند مبارز می طلبید و نیزه
حکایت کرد که بیلیا در کربنار حصین بن نمیر کربنار گفت ایها الامیر یک شات
صبر کن تا من بکشد ترا و اگر کفایت کنم آنگاه هزار نفس از مبارزان
تنام سر بر نهی و گفت شما در کربنار میدان آه و یا شهید نامی بمیدان روم
با او حمله آمد و او را بسخن مشغول سازد پس شوی یک بار حمله کنید و بکشند
که بر او دست بیاوریم این آخر از او در صحن میدان بر سیل تهاش می کشند
تا نزدیک سلیمان و گفت با تو سخن دارم آنکه ام که بگویم سلیمان
گفت که بگوی حصین گفت که این کار را از هر چه می بینم نمیدانم که
شمار اقومت مقاومت مروان بن ابی سلیمان گفت ای لعین با تنه
خون حضرت ام حنین را از تنش میخراش و مرا ده است که یک تن از دشمنان
ان بر تو از این نکره از این و جان در راه است این حضرت در میان
حصین در خشم شد و بیلیا او را سر افکند و او را با آن نیزه زد و در آن
ملا عینان بیگ بر سلیمان حمله کرد و سلیمان چون شیر خنجره بیلیا حمله کرد

بنیم و در قید کمر بریم و دی خواسته سپاه جمع کنیم و بار گردیم و او خود از این زیاده
و متعاضدش بستانیم سلیمان این سخن ناخوش آمد سرور پیش افکند انگاه سیر
آورد و گفت و الله که از این بیخودم و این زیاده را این اهل عینان را نکشم و بایستد شرم
و من از دهم جمع آید بختیم که جان عزیز را در راه خدا نشد از فرموده مؤمنان
چون این سخن شنیدند گفتند ای امیر از این بگو و صواب است و درین امر
مستقیم آید چه کنیم در قوه در میان ما این محاذیل که در از کنیم سلیمان گفت
ای برادران من اول بر شهادت نهند هم گفتند فرون برادریم پس هر یک منزل
خود رفتند و سلیمان هم ایجا بود و در خواب رفت ظلم این زیاده بود که آمدند و
داشتند و از آن شنیدند بر گشته و نزد آن ملعون آمدند گفتند ایها الامیر
سپاه بدین خواب رفته اند اگر فرمای شیخی بر این بی بریم این زیاده گفت بسیار
مگر کرده باشد چون شاه بود بکسی بشکند و بیک کسی از شما نزد آن نگذاشت
صبر کنید چون روز شود پیش از این زیاده که نخواهیم گذارست این زیاده چون
این سخن بگفت سپاه شام آرام گرفت و چون آفت بر سر آورد و این زیاده گفت
تا کس عداوت زندند و ای ستم و عیدند و علم گفتند بگردند بیایم و هم از این
این زیاده بکسان آمد گفت ای سلیمان بیرون آئی تا بکند و دم سلیمان سوار شد
بکند آن امر ظلم نشسته برین چون یک از دوده بر سر بر گشته بود بر دی راه
نه اسب عقابی بر لب خفته اند تیغ ننگ در او خفته و بر این زیاده حمله کرد آن
ملعون چون همه میدانند از وی تر خفته خود را افکند و نگر انداخته
سلیمان در میدان بگشت و مبارز خواست از سپاه این زیاده مبارز بیرون آمد
نام او غیاث بن الاسود بن اهدانی و از کوه راه بر سلیمان حمله کرد سلیمان
حمله آورد کرده نیزه بر پیش زد که سرسلان از قتل پیش بیرون آمد و از کوه

در انقضای

در انداخته مبارخواست سواری کبیران رقت نام او علاء ابن خلفه ابن محسن
در کوفه اسم این حسن استهند کرده بود و بعد از آن در خانه و بنده و سرکش و زور و پیشانی
بر روی آمد و او نیز جان مالک از رخ نیزان جدا و دیگر سرحدی آمد و او نیز جان مالک
چشمه و در کوفه مباران گذشتند رسیدند القصه که در آن وقت او که دست او که دست
تا پست نشن نظر از اجنه نام فرستاد و در پیش نهاد حیرت افروز دست و در
بسته بدن که فرستاد **نظم** بیست و زوی رود و آنرا بکم کنند شکست
کردن کردن کشان بزخم خود و بر روز مگر که بر فوق سروران عرب از کوفه
ساخته و شیر او که خود شکست نیزه کبیرا که کهان در وقت بر روز کوفه
رخشند و بدو بفرستد این زار و در خشم شد به پست بر از کس و وی بدو
نهاد و بدو بدو ای پست بر از کس مبارزیت می نمود و در مبارزان چون
کوفی که کوفی محاربه در میدان انداخت و بر سرش خاند و دست به نجات و
عبد الله و ابله چون آنجا رسیدند فریاد برآوردند که یا ثارات الحسین
بنی عباس و ایان و بر از و با صد کس حمله کردند و در حمله اقبال بر از و سوار سپاه
این زار را کشتند و آفتاب بیدان آسمان رسید و هوا گرم شده بود و قشنگ
بر سپاه شیعه غالب شدند و وی بلب است نهادند این زار پیش از آن چهار
سوار بر نیزان از کوفه حمله کردند و از آن است شیعه مانع شوند چون سپاه
سلیمان بلب است رسیدند آن علاء عینی با سیکار تر به کمان نهادند و
مؤمنان را بکشتن بران کردند **نظم** از آتش حرب آن سپه خان خراب
بر سر آب که دیدند به نند حجاب و او به سیکار از بسیار زخم که یافته بود
بازند و سلیمان پناه شد به طرف کوفه و به پست رخند و در صف سوار و پناه
میکرد و لشکر آن را در خانه آن خیره شد که در دو سید چون شیر لشکر و شکست

و او که چون خبر شدادت سید و آن موافق بخشای رسید بوقت روز غزیت
 داشت و در آن وقت بطریق خود برخواست و بکشد و در روزی که بکشد
 حصصین بن تیمیر با لشکرش در بطی و بکشد و او با عبد الله زبیر و
 عبد الله زبیر و عوی ایامت میکرد و با تمامت مروان بن الحکم و در آن وقت
 و بکشد من ایام و بیعت با شمس بن تیر نام عبد الله است و خطبه بنام خود خواند
 سید شمس عبد الله بن زبیر ابی بکر آورده بود که ناکاه مختار کردی و
 آنکه با نیک شام کارزار عظیم کرده با بکار بجهاد داری عبد الله بن ابی بکر
 از حقیقت آن که عبد الله بن زبیر خط کرده بود که از من تو را یار و یارم و لشکر
 شام ۴۰ هزار نفر است و من سه هزار نفر که مرا همراهی باشند بنزد تو ایام
 مرا و زلفای و اگر روزی ده بار به حجاب در ایام گم آنکه ولایت تر باشد
 که در فیه بین دوی سیم آنکه اهل بیت پیغمبر از ناکافی بر و بر حصصین که
 این بن عبد الله بن زبیر قبول کرد و سوگند خورد که غیر از این ننگ و آخر ام
 نه و ده و من کند عین کرد و خدا استعانت بخشای از قدرت و ادب بسیار از شما میانی
 گفت و بیعتی که با نیک از بیعت بیعت او که بختند عبد الله زبیر در مکه بمسند خلافت شد
 و الا بیعت از طریق بکرفت در عراق و کیستان و خورستان سکه بنام او
 خواند و زادی و بد چون عبد الله بن زبیر قوی شد عدلمان و ایران به طرفی
 فرستاد و ولایت خورستان بر او و خود این زبیر و حصصین و بکشد و او ولایت
 کرد و بعد از آنکه بنزدین حارث تسلیم نمود و آنکه بکشد و خود بود که بخار دهد
 خلافت عین کرد و بنی ابراهیم طایفه است خراسانی مقرر کرد و ولایت
 و ولایت کرد و بعد از آن بنی حارث و سلمی تفویض نمود و بدو و واسطه
 برادر خود و سحر بن زبیر و آن ملعون خود در مکه نشست و مختار را
 مطلقا اختیار کرد

مطلقا اختیار کرده تمام کرده که با وی زده بود خلاف آن نمود و اهل حجاب
 گفت که مختار را پیش من بگذارید مختار پیش عبد الله بن زبیر گفت و اتفاق
 او نیست بنواز سبب است که این مختار را از اهل بیت با و کردی و آنکه
 اگر این مختار با بکشد او بکشد تو بکشدی و چون دانست که مختار بن عبد الله
 ملوک بنی هاشمی دل و از تو سر شد که اگر که اول در زبیر و اول در عیسی با بکشد
 آنکه این امر مختار کنم که امارت که در مکه بود و بدین زبیر رفت
 و از هر جا سخن بد گفت تا با مختار رسید که ای امیر مختار بود زبیر که
 نه ده است و هوادار تو است و بدولت خواهی تو از طریق بکشد و در دفع
 عبد الله بن زبیر و از عیسی و ای که با و کردی اشری بکشد و زبیر شد از
 امری که خلاف کالت خواهی باشد واقع شد آنکه بکشد و بکشد
 و از راه امارت کوفه بشارت ده این زبیر گفت ای عبد الله بیعت میدانی چه بکشد
 و آنکه مختار را را امارت را با مختار که در مکه بود و بدین زبیر رفت
 که کوفه و عظیم بلاد عراق است اگر کوفه را امید است تمام بکشد و امید است
 مرا ازین و اجماع است مختار و در عیسی عالی شان است و او شجاعت تمام و شجاعت
 لا کلام در دو نیست بال عیسی در کمال تمام اخلاص است اگر کوفه را او حاکم شود
 شیعیه تمام نزد او آید و بدین اوقات بدید آید و تمام عراق بکشد و او حاکم عراق
 شج و خورستان و فارس و کرمان و خراسان کند و کوفه امارت از اولاد عیسی
 کالت و عیسی بکشد و تمام کند و اگر که آن بودی که عیسی با بکشد و بدین زبیر رفت
 که نه ده است با بکشد او را بکشد و بدین زبیر رفت که اگر که او را بکشد و بدین زبیر رفت
 خوف نیست چون از وی این سخن شنیدند و بدین زبیر رفت
 برکن آن راه مختار را بدید و در هر چه از بیعت سید و او تقریر نمود

این مختار را از اهل بیت با و کردی و آنکه

مختار گفت چنین کرد و میگوید و این زودی قصد من گذارم راه غنا از وی بروج
 مطیع گفت از بر داشت که زود از مکه بطایفی روی چنانکه بکس خبر نرسد
 مختار خواست محرر حقیقه به دواع کند و کار خود را بر ابراز و این اندیشه بود که
 چه نوع خدمت آوردند از کجاشه های این زمین اند از وی گوید که خدمت
 غلامی داشت اسعد نام حرم و معتقد وی بود مختار نیز وی وی رفعت گفت
 ای برادر من چرا که مرا خدمت محو حقیقه ببری چنانکه کسان این زمین را نبیند
 و من خود را رو بکدامست صلاح و فتنی بنودم اسعد گفت سید معتقد
 است و در وی خود بسته و چون او را می بیند از آن خانه بیرون می آید و میگوید
 صاحب حق آورد غلامی شب فلان وقت در فلان موضع بنزد من ای تا تو را بنزد
 سیدم چنانکه تو میخواهی مختار را می کردید پس چون محل آمد رسید و خدمت
 اسعد دست او را گرفت خدمت سید برد از مختار مرویست که چون خدمت
 محو حقیقه رفعت و سلام کردم و وحشی بر من غالب شد که از سخن لغت باز
 ماندم و بعد از خط تعزیت حضرت امام حسین بوی رسانیدم حضرت
 متوجه من شد و احوال من پرسید من حالا خود را عرض کردم کفم از بها رسید
 مراد است که بیضا امیته بیرون آیم و خون برادرت حضرت امام حسین علی
 باز خواهم سید گفت ای مختار اگر این کار از دست بر آید خدا و رسول
 و امیر المؤمنین و امام حسن و امام حسین علیهم السلام از تو راضی
 شوند مختار که چون این سخن از آن حضرت شنیدم چنان خوش
 حال شدم که تمام دنیا را بین دادم و یاد شایسته ای بخت اقلیم من و دایم
 داندم که چنان خوش حال میگردیدم آنگاه تا هر چه نوشتم بنویس و در آن گفت
 نگاه دار که اگر در این باب کسی بتو سخنی گوید این خط من شد تو نگاه

نگاه سید به دواع کردم و در خصی نشسته روز دیگر نزد عبد الله مطیع رفعت کفتم
 بود ای آنکه امام عبد الله گفت چنین کن چه عظمت داری کفتم شنبه بخوابم
 از آن بیرون روم عبد الله گفت چنین کن که خبر تو در این است و شنبه به خدمت
 رسد یعنی داد و لیلی که رفعت تمام را از راه با به بگو خود را ندان و در شنبه از مکه بیرون
 آدم قطع منازل می نمودم تا مکه فرسیدم که از راه می شنیدم گفت افتاد و مردم آن
 محله را به شیعیه بودند که را می دیدم سلام می کردند و می گفتند شارت با شما را
 گرفت شادی آمد مردم کوفه از آمدن من خبر یافتند و فریاد فریاد می کردند
 ای آنکه زورم تحمیت بجای می آوردند هر یک را سبوی نذرش کرده و دلاور
 میدادند تا بعد مسجد نبی قاره را رسیدم زیاده از اهل بیت کس بر در مسجد نشسته
 بودند همه شیعیه امیر المؤمنین چون مراد بداند از جای بر جسته پیش دویدند رفعت
 ای برادران برای آن آمد ام که هر می بر جسته حق دل شما تمام و انتقام خون
 حضرت امام حسین ۱۲ و حجابان الحفرت باز خواهم گفتند ان الله تعالی
 تو را نصرت دهد اکنون ما را بگوی که کی خروج خواهی کرد تا ما نیز که خدمت
 بنیدیم گفت خبر کنید تا من تدبیر این کار کنم آورده اند که در چنین عبور کنند مختار
 بر سرای ابو عبیده عمر افتاد و این ابو عبیده از بزرگان کوفه و از حجابان شاه
 ولایت بود چون از آمدن مختار خبر یافت سر و پا برهنه از خانه بیرون دویده
 مختار را در بر گرفت و سر و رویش بوسه داد و میگوید بخواند و بخواند در آورده و برپا
 نیار این مضمون ادا می شود **نظم** بگفت نشود قدر انبیا نه آنکه آفتاب
 قدم می نه بجا نه آنکه نگاه گفت ای امره را بخورده که این آیات که بیکه رفعت بودی
 چه ساختی مختار گفت تمام احوال را بگفت تا آنکه خود حقیقت را دیدم
 و از آن رجعت انتقام خون امام حسین علی را طلبیدم مرا رجعت آید

در مدی بنویسند و بار کشتن و بختن و در این مقام اطاعت من نمایند
ابو عبید بن جراح بن شد و غلبه در افتاد که غنای را بداد و داعیه خروج دارد
و از آن تیریدار خانه عمر سعد رفتند و گفتند ای عمر غنای را ابو عبید از عمر حقیقت
در خدمت خروج حاصل کرده و کوفه را خروج میکنند اگر امر روز تدبیر او نمیداد و اگر
دست نیابید عمر سعد گفت نه خبر آنست که بجای است بر خبریم و نزد عبد الله بن
روبع و بر ازین کارگاه کیم تا ویرا گرفته جسد کند الفاه فقه ام حبیبی
چون عمر سعد و شرفی الجوشن و حکم طفیل و زید بن حارث و شیب ربيع
و فخر بن شریطه و خالد بن عثمان و اسلمی بن اسعد و حلف و زید
و بنو عبد الله بن زید که والی کوفه بودند گفتند ای امیر مختار بن ابو عبید ای
انکه داعیه خروج دارد و میخواهد این عاقبت به بر طرف کند پیش از آنکه
سپاه بر او جمع شوند و او را بکشد و حسن بن ابراهیم که با او و اهل عراق
استوده باشند عبد الله بن زید گفت من از مختار گناهی ندیده ام بخشن
بنی از کداه عقرب چون گفتم محمد بن ابراهیم که دارد کوفه
بود مختار و عاوی تمام داشت گفت ای امیر مختار چه چنان و
نسبت که از او این توان بود و تو مدح مختار میدانی و آنکه
مختار قتل عبد الله بن زید را واجب میداند از تدبیر و رای سوادان
کوفه تجاوز نکن که ایشان هر چه میکنند خبر تو و عبد الله بن زید آنست
و اگر امر و مختار بر زبان کوفه را رد کنی فردا موجب پشیمانی و ندامت
شده و هر مدحی از این باب سخن میگوید عبد الله بن زید که کوفه
و عبد الله بن زید که سواد شده و بفرستی مختار رفت و مختار از این
معنی خبر نگذاشت تا که لایسرای او در آمدند و او را گرفتند مختار
گفت سبک گفتی

گفت سبک گفتی من چیست عبد الله بن زید در پیش افکند از شرم جواب نداد
محمد بن طلحه گفت ای مختار تو بکشتی سزاوارتری چرا که بیعت عبد الله بن زید
شاه کردی مختار گفت عبد الله آنست که بیعت امیر المؤمنین عاوی بنه کرد
شاه اگر کسی از پیش خود امیر المؤمنین میگوید و حال آنکه این لقب خواسته
شاه و ولایت میباشد مختار چون این سخن گفت لرزه بر اندام وی
افتاد و آنست که چه بگوید عبد الله گفت ای مختار تو را تو را بساطه کردن پنا
ورده اینم مار از دانه اند که میخواهی خروج کنی بر عبد الله و بر مختار گفت
ای عبد الله تو این سخن قبول میکنی من بکدام خزینة و لشکر این کار کنم از
خدا بترسم و امیر از دیدن از حرم کعبی ایام و عبد الله بر راضی نسبت
که من فرزند زید و من بر خصلت وی بدین نژاد ام محمد بن ابراهیم
گفت تمام زدی که بخت و حاکم میخیزد ای بعد از عبد الله دوستی و بری و
فقه انگیزی و چند مختار حجت آورد مقید به یقین و بزرگوار از زبان
برده مقید باشند **نظم** انکه ما ندانیم بجز یوسفی نیامده مدارا روزگار
او را بزرگان برد چون یوسف را در بهر تا که قدش به از چندان خلق داندی بزر
ز انکه در مصر وزیر آن جهان نمدار یوسفی اند و در دین و مملکت اند و بزر این
بهر کس برین نزد بزر کرد کار به یوسف صبر امت شایسته و عظیم
انکه در شهر شهادت نبسته جز او نکرده انکه بعد از قتل او فرزندان و دل بندش
تا که در زندان و بنام مستند الفکار تا که اندر کوفه که در شام آن صبر بوق
هم زید و عبد الله بن زید با نظر رسید سجاد در زندان او را احاطه میکرد
اشبه او بود مختار را و جاد جاد **نظم** ای ابن عیسی روایت کنند که یوسف را

ای

بزرگان رفتن محتاج به بینم اورادیدم بر جبهه نشسته و با پیش از دست
فی ریش کشته روی سلام کردم و نزدیک او نشستم و در جبهه
در بوسه مختار سوگند خورد که دشمنان امام حسین ع را ابراز نام
و بعد از آن شامی خاندان در قضی ایستادم می بن عی کوبیدم
عجب شد که در میان آنهم محنت و الم این سخن آن میگفت **نظم**
نیت کار از قضای حق که عار ناید شیر از سلسله این بود و بزرگ
ای امام به کشتن و کشتن بود از جهان حوصله پس من تا خود گفتم
که دیر نیست مختار که در این وقت این سخن میگوید بگفتم ای
ایم غم خوار خدا نیامده و من است زود باشد که این محنت گریه
و راحت روی نماید **نظم** بگذرد این روزگار تلخ بود از اینجمله زهر
باز یک روز چون شکر آید به طاهر ایمان ز جبری بود که از این محنت
بگذشتند و بدین بر داشته بودند بر روی شیع او مختار روی دار گشتند
نظم گزیده ای بود این اسیر و آن کردن چرا در در اثر هر چه
هستند زندانی پس ایام این گریان زهر کس بیشتر میگوید که از زندان
بیرون آمدم بعد از چند روز دیگر بزرگان رفتن تا ویراییم اورادیدم
نهایت ضعیف و نحیف با شدت ضعف بطاعت و عبادت مشغول
بودم وقت پیغمبر و منجید و صفدر می نمود با این همه گفتم بر تو ایاب
نه بهر کس که خدا نیامده صابران را بر صبردار گفتم ای برادر خندان
صبر کنیم تا بعد از مدتی از مردانم اگر چه صبر تلخ است اما عاقبت او
شرین است و آبی سرد از دل برود و گشتند گفت انت و الله زود باشد
که برای اعدای امام حسین ع را گرانان بنام می این عیب بود
که در این

که در این سخن تو دهم که یک از غلامان مختار که خبر نام داشت از در
زندان در آید و بگوید که آن و ایستاد مختار چون ویرا گریان دیدار رسید
این بر رسید گفت که من از آنست که مختار این ابراهیم سرای تور اخلاص
کرده و هر چه بدید و غلامان خود را که میخواستند ام تا در خدمت تو
باشم مختار گفت غم خوار مال را خدا عوض دهد غلامان و اطفال من
از خزان این اهل بیت و فرزندان این عیترت نیستند که دیدی که
ملا عینان باین چه کرد این ستم بر این مختار اهل بیت **نظم** بچشم
که همین دیده ام شود و غم را بسطه ختم رسل با بیارزش مختار با اهل بیت
غریب اسیران سرور **نظم** بگمانند آن دل افکار از این سالار غلامان که
گشتند و مولایشان این غلام که در کوفه حالش شد **نظم** من اکنون نامه
مینویسم بعد از مدتی و تو را بنویسم تا نامه بدی و جواب بسانی
پس که غم تو داشت که بسم الله الرحمن الرحیم من مختار این ابی عبید
تغی ای عبید الله ع را بعد از مدتی بعد از مدتی که فراق فرزندش گشتند
بودم از آنکه بگویم آدم تا فرزندان خود را بینم عبید الله بنید که عامل عبد الله بنید است
به آنکه از من گشای بود با شده مادر زندان کرده و محمد بن ابراهیم طلوع که یک از کار
گذاران او است اسوار را عادت کرده و فرزند آن مرا از خانه بیرون کرده و کرب
ساخته طلوع که بعد از مدتی بنویس که مرا از زندان خلاص کنند و نامه بفرستند
خداوند بزرگوار را اجرای هر کرد که در آنجا هست خبر بفرستند **نظم** آن زن مختار
چون خبر بفرست و از این داشت چون خبر بفرست این بفرست خبر را او را بود
از خبر شیره را و پس که غم گرفته و راه بند بفرست گفت تا بعد از رسیدن مختار
عبید الله ع رفت و نامه بداد و عبید الله چون نامه بخواند در خشم شد و نامه

بعید الله از زبیر و عنوان نام این بود که قسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله
 عمر بن عبد الله بن زبیر اما بعد بعد الله بن زبیر بن عاصم که از قبل بود
 کوفه است مختار را بی گناه گرفته و در زندان باز داشته و محمد بن ابراهیم
 طایفه منزلی را اغارت کرده باید که نامه نویسی بعید الله بن زبیر که مختار را
 به کوفه و احوال او را بداند و آسپای عظیم جمع کنیم و در روز و روزگار بگویم
 او را که نامه میبرد و خبر داد و گفت مگر زود نامه بعید الله بن زبیر را میفرستد
 بگرفت و بگذاشت و بگذاشت و بعید الله بن زبیر را در این زبیر نامه
 خواند و گفت بعید الله بن زبیر چون این نامه بخورد در ساعت مختار را از زندان
 رها کن تا قاضی از وی بگیرد و دست از وی برداری که مبادا به خروج کند
 و کار را با سنان خبر نامه بگرفت و بگذاشت و بعید الله بن زبیر را در
 بعید الله نامه خواند و دست بردست زد و حکم کرد تا مختار را از زندان بیرون
 آورد و بنویس مختار را طایفه و گفت بعید الله بن زبیر فرمود که تا ضامن از تو بگیرم
 نور را به بیم مختار گفت بجای بیکه ضامن بدیج از سیدان و بزرگان کوفه
 و مجاز و عرافین و این ده کس از شیعیان بجهت نکره خروج کردن اینان
 اینست ضامین بن زبیر بن اشعث و حمیر بن شعیط و عبد الله بن
 و عبد الله بن شداد و عبد الرحمن بن عوف و زبیر بن قدام و عبد الله بن
 قطیر و شجاع بن سعد و شعیر بن ای و شعیر ابن ده مؤمن و معاویه بن
 مختار را بگویند مختار خروج نکند و هر یک خط دادند که اگر مختار خروج
 کند بعید الله هر چه خواهد بکند و آگاه بند از مختار را بدستند و بگویند
 دادند که اگر مختار داد که خروج نکند مختار را را که کردند **نقطه** مرا که چون
 میکنان از زندان به بیرون میفرستند چون ماه کنعان به گشتایشان ظاهر
 و فاکر و فاکر به گشتایشان ظاهر و فاکر و فاکر به گشتایشان ظاهر و فاکر و فاکر به گشتایشان ظاهر
 و فاکر و فاکر به گشتایشان ظاهر و فاکر و فاکر به گشتایشان ظاهر و فاکر و فاکر به گشتایشان ظاهر

و دشمنان الحزب غمناک که روز و یکبارگان شیعه بکند مختار جمع شد
 گفتند ای امیر ما را بعید الله بن زبیر را سوگند داده که خروج نکند مختار
 گفت میکنم و ثواب عظیم طمع دارم مگر اگر کسی بگوید سوگند به سوگند
 مگر از انکس بسبب حفظ خود سوگند میزد و باز کرده واجب است که بماند
 سوگند عمل نکند و مختار گذارد شیعیان که ما شنیده ایم که نکرده مختار
 خروج کند مختار را تو از او بگذاشت مختار بخندید و گفت سوگند بعید الله
 خروج کند و لعن از خاندان ابدیت بر اندازم و استقام خون حضرت
 ادهم حبیبی عمار بن خوام جز از درویشی به کشت سالت نوزده و چهار
 بر من نه بیستم و هر کدام و بگذاشت و ششم از او کنیم شیعیان اسباب حرب
 ادهم که بگذاشت مختار گفت ای امیر ما بعید الله بن زبیر در کوفه به خروج کردن
 مناسب نیست از آنکه برای و بدیج است و از اشکارت نامه باید نوشت
 از او بعید الله بن زبیر را و از کوفه بگذاشت و دیگر به بایست فرستند و بگویند
 بر انکس خروج کنیم مختار گفت شما بهتر اند پس مختار بنویس و بگویند
 بسیار از بعید الله بن زبیر در آن مختار خروج کردند و بعید الله بن زبیر را
 چون مختار بنویس رسید بخواند و بقرآن خود در آن باب مشورت بطلب
 و گفتند بعید الله بن زبیر به عزل ان و مراد کوفیان بر ازار کرد و دم کوفه مردم
 شهرهای دیگر نسبت ندارند به شیعیان و فتنه انگیزند و خدا را زان
 که مختار در میان اینان جبار شد و کسی دیگر به بایست کوفه فرست
 و آل کوفیان اما رستم بن قومه بعید الله بن زبیر را فرستد که از جرم ان بایست
 کوفه بر آید و بعید الله بن زبیر را و طمع به حضرت کردی بایست و سیات و میان

از مختار و از شیعیان است

اورا را زار و عداقت مطیع در آن وقت حاکم طایف بود و در آنجا از خلعت
داد و اسب بخشید و منشور بایالت عراق بنام او نوشت و پنج هزار کس بوی
و ده گفت امارت عراق بر است از امارت طایف کوفه و وقت آنکه ام
حسین عمار اکرای دار و خلعت ده تا بقیار باشند و پشت تور اقوی دارند
پس عبد الله مطیع با آن پنج هزار کس بجانب کوفه روان شدند و بعد از طی منا
زل بر ارباب موسی رسیدند که کوفه را فرسخی کوفه است آنجا بودند که آنکه
زده در سولی بروم کوفه فرستاد که شهر را بکنی بنده که من در ایام و عبد الله
بریزد بخواند و بکشد و فرستاد و مردم کوفه رسول عبد الله مطیع جواب دادند
که مردم ما تم زده ایم و جلودی و بسبب فرزندان حضرت رسول خدا ص
با ابروی ای این است که ایالت امی بعد از آنکه در شهر و در آن
رسول از آنکه و آنچه شنید بود عبد الله مطیع با آنکه گفت عبد الله چه گفت
و من از شما کوفه را مرده و در آنجا راه رفت و در ساعت کسی فرستاد
عمر سعد که بخواند چون آن امر مراده عبد الله مطیع او را تعظیم کرد و
نام که عبد الله زبیر را و نوشته بدستش داد و در آن نامه نوشته بود
که در امر عبد الله مطیع تقصیر کنید عمر سعد چون آن نامه بخواند
گفت فرمان بردارم و هر چه از دست ما بر آید تقصیر کنیم اما اگر خواهی
که در کوفه بفرستی نشی را افضل از این کوی عبد الله مطیع
گفت هر چه تو گویی چنان کنم اکنون هر کس که سلاح یا شمشیر و اسلحه
سازم عمر سعد گفت ایاز این مضارب که از جمله قاتلان کرام حسین
شمار کرده بود عبد الله مطیع کسی فرستاد ایاز ملعون بخواند و
خلعت داد و او را در او عطا شد که در ایندین فرمود تا در آن
تا مسجد جامع بنشیند جمله بزرگان کوفه را و مسجد نهادند و هواداران
اهلبیت را

اهلبیت در زیر جامه خود سلاح در پوشیدند و با ملازمان خود بجانب مسجد آمدند
و در جانب راست منبر نشستند و عبد الله مطیع بر منبر رفت و خطبه خواند
پس گفت ای کوفه بدانند و آگاه باشید که عبد الله زبیر هرگاه در کوفه
فرستاده که بداد عدل باشند که ای کوفه دل خوشش در آید در زمین این
باشید مسجد از مردم پر شد و در پیرون مسجد نیز خلوت بسیار ایشان
بودند که در مسجد جای بنویسند پس سایب این ملک الاشعری برخواست
و او از جمله اربابان و شیعیان حضرت شاه و ابیت بود عبد الله که گفت
فرمان برداریم تو را و عبد الله زبیر را و لیکن این سخن را که گفتی بخوان
با زهره ای که میگوی عدل کنم خوب است اما تو برکت شوالی ستم کردی زیرا
که هرگاه شهر کوفه از میدان باشد در تمام عراق امید باشد اگر کوفه فتنه
باشد در تمام عراق فتنه باشد پس بر بدین انص برخواست و او نیز
شیعه بود که گفت ای عبد الله بسخی مردم کار من موه منای هر کاری
دار و فاسقان را کردن شکن و با مردم سرفق و عداوت کن تا کوفه ترا
باشد انگاه عمر سعد علیه اللعنه و العذاب برخواست و گفت ای
امیر فرمان برداریم عبد الله مطیع چون چنان دید هیچ گفت و از منبر فرود
آمد بهار الاماره رفت و مردم متفق شدند بر او می گوید که در آن روز
مختار در دهی از ده های حومه رفته و شیعیان در خانه شب این ملک جمع
شد و بودند و نوشتند و مختار فرستاد مختار نامه ۴ بخواند و در شهر
است و از این مضارب عبد الله مطیع را گفت که از مختار بر حدیثی
گفت من از وی هیچ و غدر ندارم زیرا که میان ما و او دوستی قدیم است

و من اور از نه لک را بندهم در وقت که از هیچ مکه می آمد شش دادم
اورا من است تمام است ایاز گفت بخدا سو کند که غلط کرده و تورا
از او دشمنی قوی تر نیست از بسیاری سخنان انلعون عبدالله
مطیع را غده زد گفت اورا بجهت بر تو انم گرفت اگر بر سر اورویم اورا
بیرون آید و کوفه به بنور و کافور روی دست نیم در آن وقت گناه
بنا بر کرد و یاز گفت جمله به بد کرد و اورا پیش خود به بخواند الله با و گفت
که از تو این نیست و ویراجس کن اکنون کسی نزدی فرست
تحت و اشتیاق نمای و خلعت و عده کن که چون نزدیگ تو آید
تا احوال اورا بند کن که از قفسه کوفه و عراف این شوقی و اگر این کار میکنی
مرا از دار و عنبر عزل کن و این منصب بدیگری ده که بعد از من زمان رفت
فتنه انگیز است و کس دفع آن نتواند کرد و بعد از سر در پیش انداخت
ماندیش فرود رفت ایاز گفت امروزه بدی که در مسجد جامع چون بناظره
و بگو خدا الله العظیم که اگر از تو سخنی خلاف بدی می شنیدند ایالت به
بر تو توبه میکرد و ممکن نیست که در کوفه توانی بود مگر آنکه شیعه را خون
داری و بوقلمون امام حسین را تقویت دهی و مختار را بایند که آن در زندان
باز داری از بسیار میانه که ایاز بن صفار رب در گرفتن مختار میکشید و عبدالله
مطیع و عبدالله حسن و زاید این قدر به بخواند و گفت نزد مختار روید
اورا از من دعا بپرسند و بگویند که عبدالله مطیع میگوید که در کاری
اندیشه انده ایم و مشورت خود در آن خبر می دهیم تو قیام انکشاف
قدم از زانی وای پس آن جزو از خود نزد مختار آید و از ادب قلند
برفتن مختار راضی نبود و بعد از ادای رسالت این آیت بخواند
که از عجز و ک

که از عجز و کفر و الی شوق و بیکس و بیکس
و الله خیر الما کسین یعنی هر میکشند که نور بگیرد و میکشند از شوق
و هر میکشند و خدا این مکر این ترا میداند و دفع میاید و حق تعالی برین
مکشند است بعد و قدرت چون مختار این آیه به شنید بفرست
در یافت خندید و گفت آفرین خدا بر طرف عبدالله را و با و که اختار
دارد و از آن جمله اینست شعر ادا ما معشر تو کو ادا هم ولم
یا تو الکرمی لم یهانوا الله مختار گفت امیر به بگویند که مراتب
ربیع میبرد و از نوبت جاست انشاء الله فردا خدمت امیر ایم
الله را بیدار و بعد الله از سرای مختار بیرون آمد و به دارالاماره رفت
زید بعد از آنکه گفت که تب مختار را جضعیف کرده عبدالله گفت توبه
تصور آنست که من حرف هستم و نمیدانم که چرا آیه به خواندی مختار را از
کشتن راه بندی و اگر نه او چهار ماهی بعد از ایاز گفت نه چنین است که تو بگو
نه در راه ازین معنی گفتگو داشتند اما چون عبدالله نزد این طبع رسید
از این باب سخن نیک گفت و سخن مختار را بعد گفتند این مطیع را
گفت که مختار بهمانه کرده است هیچ گفت و دیگر اورا از طلبید و به خود
گفت نه انم که عاقبت چه شود پس مختار بر سرای ملک رفت و تمام
بر زان شیعه احوال و در گفتند ای امیر که خروج خواهی کرد مختار گفت امیر
شیعه گفت که از آن وقت تمام میز و قوت میبرد که ابراهیم این ملک است
بخشی و توبه گفت مختار گفت اگر در شیعیان ابراهیم این ملک مردی
است و در حضرت امیر المومنین است و ولایت است میترسم که ببارست
فرستاد و گویند من بیعت کنید بزرگوار این اسد گفت که ابراهیم

ابراهم مردی متقی و پرهیزگار است و در انتقام خون ابراهیم حسین هم
رغبت تمام دارد و یقین میداند که بنوعی انتقام میگیرد و گفت اگر عید
که چنین است نزد او روید و از زبان بگوید که من ابراهیم را این ملا عثمان
کشم و انتقام خون حضرت کنم و از تو توقع معاونت دارم به بنید چه
جواب میدهد بیزید بن انس بجز است نزد ابراهیم اوقات و گفت ای
مختار شاه اینجا ولایت کرد و از نزد پدر آن میکنند که قتل ابراهیم
حروج کنند و عبد الله مطیع را از پای در آورند و بر تختاریست کرده اند
و میگویند که بجز این زیاده روند ابراهیم گفت از عبد الله مطیع بنویس
بما از اری رسید که ما با و حرب کنیم اما حرب این زبان چون نماز من
و احب است بیزید بن انس گفت ای امیر چه میگوئی در حق عبد الله
بزرگوار در دعوت امامت میکنند ابراهیم گفت بعد از شاه ولایت
و فرزندان اخصرت هر کسی دعوت را مت کرده و میکنند و خواهد کرد و ملعون
و امروزم حسین و انس امام بنی العابدین است و بیزید بن انس گفت
باعتدال مطیع قتل کردن ثواب باشد زیرا که او امامت امام بنی العابدین
عزرا قبول ندارد و این بیزید امام میداند و از قبل امامت درین شهر
حکومت میکنند ابراهیم گفت که اگر میخواهید که من با شما باشم شرط اینست
که از امیر خود دایره بر من بعت کنید بیزید بن انس گفت ای امیر چه کسی
از تو سزاوارتر نیست لیکن شیعیان میگویند که بعت کردند سوگند خوردند
که بعد از انبیا کنند ابراهیم گفت که مختار را فرموده که بیزید امر قیام در خط
بیزید بن انس گفت محمد حنفیه که برادر امام حسین است دست مبارک
خود خطی نوشته بود داده و نامه خود را بداد ابراهیم گفت تا من این خط
نرسد به بنی قریه گفت اگر وای بروم و آن نوشته بسوزانم ابراهیم
چنین باند بیزید بن انس نزد مختار رفت و آنچه گذشته بود با عبد الله
نامه محمد حنفیه

نامه محمد حنفیه را گرفته نزد ابراهیم آمد و داد ابراهیم چون خط را با حنفیه دید
گفت ای بخت کردم تو برو و من فردا سیزده مختار را بقتل میکنم بیزید بن
خونس حاکم کردید سیزده مختار آمده بشارت بوالی رسانید مختار و چه مؤمنان
شمار کشند بیزید روز دیگر ابراهیم سوار شده بخانه مختار رفت مختار را از
آمدن ابراهیم خبر داد و بطریق استقبال از خانه بیرون و دید و ابراهیم هم
در بر گرفته بسیاری در آورده با هم در خانه آنها بهلوی یکدیگر نشستند مختار
مردی بود در رعایت قصاصات گفت یا ابا اسحاق این جفا که از این
اممت با اهل بیت پیغمبر رسیده چه کسی نرسید و این جماعت صد هزار
مرد از یهودان و ترسانان بدتر اند از جمله یقید ترسایان در این مرتبه
است که صد هزار تنم خطا کرده اند که شاید یکی از خبیث باشد هم زیارت
میکند و این از کرامت خود میدادند این ملا عثمان دعوی میکنند که ما مسلمانی
و ائمه محمد و جمیع بزرگان او را شهید کردند و یک فرزند دیگر او را کشید و کشته
در صحرائی که بلا بخوار و زاری سر بریدند و خیمه اخصرت به عاریت کردند
و آن فرزند و دختران فاطمه را همراه بر شتران سوار کردند و شهر شمر
کردند و اندکونی بر سر منبر که جای پیغمبر است مردند و حضرت را دلا
و امام حسن و امام حسین را سزا میگویند **نظم** بیزید بن انس
که برانند جهان و هر چه در او هست از بهر وجه او اسیر اهل کین
کردند اهل آن سرای که که گویان جز از ارام میکردی سجده او
ابراهم بن مالک که این سختی شستید بگریه در آمد مختار و مؤمنان
نزد مختار نشست مختار گفت ای برادر چه تدبیر میکنی که انتقام خون
حضرت امام حسین عم را این طایف بکشیم و این اعدا را که طرفدار ابراهیم

گفت تدبیری بخیر از این نیست که خروج کنی و بر تو بیعت میکنم چنانچه برادران
مرا کردند باز از دشمنانی اهل بیعت بری او رسید و بلاد شام به بنو قریظ
چون بر سر میکنیم پس دست مختار را گرفت و موافقانه ایستادند و در روز
سه روز همگی هزار را بر جبهه بوی بیعت کردند و اکثر آنها کسانیه بودند که
مسلم بن عقیل بیعت کرده بودند و فرمودند که در شب پنجشنبه خروج
کنند مختار گفت هرگاه میبینید که برام سرای من آتش افروزند و دشمنان
بیریزند از آن خود آتش آید و مسلم بیرون آید و روزی که اگر شب پنجشنبه آتش
نرسد بیرون نیایند که مباد دشمنان از روی مکر آتش کشند بر این قرار
دادند از این میان بدجائی بنزد ایازان این مضارب رفته تمامی حالات
به اطلاع رسانید و این صورت روز سه شنبه بود ایازان مضارب رسید
و نزد عبدالمطیع و وید کماهی حالات شنید و بوی بارش روی رنگ این
مطیع را زدند گفت ای ایازان من در این شهر غریبم و نمیدانم که چه بسیار
کرد ایاز گفت کشند کان امام حسن را احاطه کن و لغوی تا به یک
محل خود را بگذارند و بگوئی تا راهها بگیرند تا بهیم کس از شیعه نیست
تواند رفت و این تدبیر بر ایشان تها شد پس همه بگیریم و سب
کنیم و آیه المیان کرد و انگاه ابن مطیع کس فرستاد و وقت امام حسن
عزرا بخواند و هر محله یکی از آن ملاعینان سیر و گفت هر جا شیعه بنشیند
کشید پس کعب ای کعب که یک از قتل امام حسین علی نبی القایع خود بخانه
جسمان رفت و زبیر بن قیس بن محمد بن سالم و عثمان بن حنف با مردم خود
مخفی و صایق و نیز برین حار شکایت این مردم رشید است و هیچ نام و دم
خود را جو رفته و همه را با هم و فرستاد از این میان و عبدالمطیع
گفت من از این کسستم تا فرمودند که از این میان و عبدالمطیع
پس فرستادند

ایشان تها شود ابن مطیع ایازان گفت که انصب بایضا خود باز ایاز بگیر
و از محلات نیز با خبر باش و هر کس از شیعه بی کیش ایاز باو بیست
سوار و پنجاه پیاده هم مسلح و معکل بجانب باز ایاز روان شدند و انصب
بغایت تار یک بود گفت تاده مشعل بر او و خنجر در پیش نه اشتند
در میان باز ایاز میزدند ابراهیم شتر را حدس میزد و از آنکه بمنزل مختار رفت
و غیر اینها اسباب با خود داشتند شتر پیش آمد و گفت ای ابراهیم الله
مطیع از نزد بر کرم میماند مختار بود با خنجر شده و محله را و راهها مردم
کار سپرده و گفت هر جا شیعه بنشیند بکشید و ایاز مضارب باو بیست
سوار و پنجاه پیاده تیر مار در کمانها نهادند در باز ایاز میزدند و زبیر
که از راه باز ایاز روی مباد که تو را بگیرند و دیگر بقید ظلمان گرفتار شود
در اول همه کاری تا قبل اولی تر مباد اندک پیشانی شوی در آخر کار ابراهیم
گفت ایاز مضارب چه زهره اند که مرا با پنجه از تو اند گرفت بعد از سکند
که بر سر راه باز ایاز مردم پس ابراهیم با صد سوار روی به باز ایاز
و باز ایاز از آن با آن سلمان ایستاد و چون ابراهیم باران او رسید
ایستاد داشت که با یحیی ابن مطیع اندر کیشش را اند و گفت شما چه می کنید
ابراهیم گفت تو به چری ایست گفت منم ابراهیم بن مالک حنی و غلام حضرت
امیر المؤمنین و شاکر حضرت ایاز گفت تو مشرور و سرور در کس در بن وقت سوار
میشوی ابراهیم گفت امیرم چند روز از اجداد منم هر جا که خواهر میفرست
مرفقم آن زمان که خداستم و بعد تو ام وید به رخصت شد از خانه بیرون
میایم ایاز گفت من تو را همین ساعت نزد ابن مطیع برده ام و خبر خواهد
بتر بخند ابراهیم گفت بطریقی افت که ای امیر من و طایفه

مراد کردن مکرر از او نه میخواست که ابراهیم با او طراقت میکنند
نفت که او میترسید و چند ابراهیم ملاجعت می نمود از او در شش ستر سرد
در میان سپاه ایازنه فارب مروی بود نام او قطن و با ابراهیم محبت
تمام داشت ابراهیم دید که او نیزه خطی در دست دارد ابراهیم ویران
رست نزد خود خواند قطن بنده داشت که او را میخواند که بگوید مرا بجزایارت
کن و نزد وی آمد ابراهیم گفت درین چند روز یکجا بودی و قطن به
سپه مشغول کرده و نیزه از دستش در رنج و کرد سرگردانند نغمه کشید
و اسب بر آنکشت بر این رجمه کرد و آن نیزه به بر شکم انلعون زد که بک
از پیشش بیرون آمد و بهمانی نیزه از پشتش استی در رجمه و بر زمین
زد که اسخو آتش خود در شد و گر چون چنان دیدند روی به ریت نهادند ابراهیم
با غلام خود گفت که سرش ازین جدا شود بر سر نیزه کرد پس ابراهیم بان
جماعت روان شد گذارش بر در سرای ایازنه مضارب افتاد و خواهی از
به گفتند برادرت به کشتند و اینک سرش می آورند آن ملعون بخور و بنده
بر کشید و از آن بکوش ابراهیم رسید پیش رفته گفت اندر که سر مبارک
حده شد او چنین عم بر نیزه کرد و خند می کردی اصله برادرت بجای
خود رسید پس در گذشته خانه تختی رفته صورت حاکم بوی باز نموده تا
فرمود برادرش ذکر دیدم ابراهیم گفت ای برادر امشب را خروج باید کرد و تخت
فرمود و علقه قودا شنب است که امشب خروج کنیم چینی میگردانند و ابراهیم
گفت ایازنه کشته و خانه را بنور آلودم چنین ساعت عبد الله مطیع
به تمام قتل ام چنین مانده و بر سرهای آینه و کاه به تپا شود و تخت
گفت ایازنه کشته و از این صبح در چنین شب را بجای خود رست و علاج

پوشید که گفت چنان که کار به نیک خود میگذشت در ابتدای چنین منافقت کشیدند
ابراهیم گفت که مومنان را که نزد میگذشت طلب چون راهها به گرفته اند آنها را
بما می رسند پس به وقت کس از خواصان تخت جمع شدند و صد کس ابراهیم
بنیاد لک استر بودند آنکه علم غلبه که از او نه شکر داشت بر او کردند و به نام
خانه تخت را آتش افروختند و کوس الوالت زده و نای سعادت دیدند
فغان و زلزله از کوفه برخواست و فریاد از گریه و دشمنی برآمد با ابراهیم
در میان تخت را این مطیع ملعون و سه بر کفار و زبون ساقی آن
ملعون بد رفتار و آزاد کردن او امر مختار را دی گوید که چون خرق
ای از مضارب بعد الله مطیع رسید و او از کوس تخت را شنید و خود
بر زید و رانند بن و از اطلبید گفت ابراهیم استر بجای بد رفت نه کشته
و جزو تخت را سر او را برده بر این رجمه خرق قتل بد رفتار شنید جامه
بد بر سر برهنه کرده بخور و بنده این مطیع با یک بروی زد که در بر کوفه
و شنید که کسین که روانه است بر و انتقام بد رفتار ابراهیم کشی و سرش
نزد من از این را شد حرام زاده بود در غایت شجاعت و او نیز چون
بد رفتار و از زمره قتل ام چنین بوده الحال سوار شده و از
سوار و پیاده به از او را که راوی گوید که چون بفرموده تخت را بر نام آن
کردند و مومنان بد اند که تخت را خروج کرد و کوس حربه میزد و نای زری
میدیدند از آن اجداد هزار کس که تخت را سبعت کرده بودند هیچ کس
نیاه آن بد این از جهته حربه و کوفه این است اگر چه بیوفای عادت
ایشان است لیکن از سبب آن می اندک تخت را به تپا کرده بود که
چنین از شب بخت نه آتش بر چید و می آید و می آید و می آید و می آید

حرب کن شت گفت بشی است تار یک جگه که حرب کند بعد گفت
عذر میاور و برو شیت بان جزا کس رو بر او نهاده و علم سپاه از پیش
او میرد و مشعلهای روشن با او بود و گذارش بخاک سپاه افتاد و
تجارتین حرکت قند نام حسین و جایی که آن حمله نهاده بودند
چون ساعتی آنجا بود برارانش گفتند اینجا بود نشویشی نیست
است که بدرالاهاره رویم که مبادا آنجا رود و عبد الله مطلع
فرارسان چون باز از عراقان رسیدند سباهی دیدند که ای آنجا
حرب بجای بایستادند داشت که یاران آنجا نزد و شیت این را دید
چنین تصور کرد زیرا که مخالفان را اعلامی نبود پس بیکدیگر حمله کردند
میردند و میکشند تجارین هر یک را نصیب کردند بهر آنکه غالب آمد شیت
بزیخت رفت و سیصد شت کس کشته بود باقی آنرا زخمی داشتند و تجار
خوشی حال شده بودند که آنجا را از شیت داد و نمیدانستند که یاران
خود کشته شده و عداوت بین کبر وجود زهر طرف کشته شوند
سود اسلام است بین شیت نزد عبد الله رفت و گفت کشف کتب
حرب کردن با شما صلاح نیست سخن مرا قبول نکردی و این عملی
است این مطلع از آنجا رسید و بر سرای بایستاد و مردم کرد و در آنجا
آقا چون خبر حرب حجاز و شیت آنجا رسید سجد شکر گجای آورد پس
آنجا به ابراهیم گفت ای برادر عبد الله چنین پیدا کرد که با شکر سپاه
که حرب با منی آید چون تمام راه کوفه اندکسند و عیسای او دارند
که کتب با من نیست بر آنجا که در آنجا مارنج کا صایع کرد و ابراهیم
گفت برادران بیشتر در آنجا که اندازد اگر کس با آنجا رود اینها را خواهد
از آن نرود

از آن نرود های اینند که از شیت حضرت امیرالمؤمنین انجا رسیده بودند
او بشیر این خازن نزد حجاز را آورده گفت ای امیر من در بین شهر عسیم و مرا کس
نمی شناسد و مرا در کوی شکر گریه است هست اگر فرمای بروم و خبر خروج شما
با ایشان رسد نم حجاز گفت مبادا کعب بن کعب بن رابه بنده و کند
گفت اگر مرا بکن در راه آه ام حسین مرا رفته باشم حجاز رو بر او عا
نش داد بشیر حجاز که کعب در یوشید و خود را تان ساخت و عضا به بر سر
بست و عصای بر دست گرفته میرفت چون بکنار رسید ان رفت کعب معین
در میان میدان آنرا شکر گاه زده بود و سپاه او هر طرف میکشند و شکر گاه
نزد کعب بودند کعب گفت ای مرد از حجاز چه خبر کردی گفت جگریم که او با من
چه کرده و جگر از آه او بمن رسید کعب گفت او با آن امر رساند که دشمن
امان اویم تو را چرا جفا کرده بشیر گفت من در بین شهر عسیم و در منزل برسان
مسکن ساخته ام و حجاز را بر آن سپاه خود در سرای آگاه اند و سرای را باغها
سوده اند و هر چه داشتیم برداشته استون در شهر افتاده و منزل مردم کشته و
و میکشد و یاران عبد الله مطلع از عسیم آن در خانه بندها نشدند و در آن
کوفه چند نایع او شد که اند و قریب بیست کس با او یار شدند اند و هر چه میخواهند
میدانند کعب گفت حال آنکه غریبی آنجا میروی بشیر گفت درین کوی یار دارم
و اندک مانده با سیرده ام نزد او مردم تا چند روزی در خانه او شیت
که این فتنه تسکین با کعب گفت برو خدا تو را عوض دهد و بشیر نزد او آنجا
رفت و دروازه شکر گریه رفت و رسید در دروازه بسته بود از شقایق در لقای کرد
دید که شقایقها را روشن کرده اند و مردم سلاح پوشیده اند و بر سرای ایستاده
بشیر گفت با معشر المسلمین نزد ما آید که من دارم بگویم شخصی سلاح
تمام شین آنرا گفت چه کس و او آگاه و بشیر میروشی بشیر خروج می کرد
در آنجا گفت آن آتش برام سرای حجاز را و عسای آنجا صدای نوازه و بست

و فرستاده تا شمارا خردیم چون این صد استنیدند و در باره باز کردند و باز
چهار صد کس یکبار از دروازه بیرون آمدند و با یکدیگر گفتند که اگر چنین است
بخدمت تختار رویم کعبه آگاه شود و شمارا را عمارت کند و اطفال را بر آید
سازد صلاح در آنست که اقول بیکر کعبه حرام نهاده رویم و دست بروی میایم
و بعد از آن که دختار رویم بر این قرار داد و بروی بیدان نهادند و او را بر آید
که با نازات الحسین عم چون سپاه کعبه این آواز شنیدند بر سر سید زو کمان برد
که تختار است روی بکر زو نهادند آن هزار و چهار صد کس بخدمت تختار آمدند
الکاه تختار بر ابراهیم را گفت ای برادر زنی کن که جمعی دیگر از مؤمنان راه پناه
و خود را بیدار رسانند ابراهیم گفت خود را بن جان تو رفت کن تا من بروم و آن
صد کس را روان نشد تا باز از رسید سپاه سید که پیش آنکه سر راه بروی می گفتند
ابراهیم گفت چه کنید اگر علامتی را از یزید بگویند که شمشیرت را با ایشان سید
گفتند المنصور المنقح یا ارات الحسین عم ابراهیم شمشیر گفت که شمشیر
کیت عبد الله عروه بین آنکه ابراهیم شمشیرت را گفت ای امیر و عدل خروج
فرستاد بود چه بین آنکه امشب خروج گردید ابراهیم و قایم گذشته به باز گفت
و او را از تختار فرستاد و خود بجانب دیگر رفت موی را دید صلاح پوشید و در بار
دیدند او را که گفته نزد ابراهیم بروند بر سید نام تو چیست جواب داد ابراهیم مبارک و کرد
گفت که من از قوم حرب میفهمم و غیر این نفهمم بر چند ابراهیم گفتند جواب
داد که ابراهیم و خود را دست و پای او را بستند نزد تختار و بر دند ابراهیم شمشیرت
جمع سواران را دید که میآیند با یزید تمام ابراهیم پیش رفته گفت شمشیرت را
و علامت شما چیست گفتند المنصور المنقح یا ارات الحسین عم گفت سید
در شما کیت حارث این آیات هدای بین آنکه نام خود را بگفت و این حارث
از یزید کان که یزید و ابراهیم به چشم بر جانی حارث افتاد و دید خروج شد
بر سید ابراهیم را در قمارا بر سر سید انداختند چون آتش داد و از قماره آگاه گفتم
عبد الله و صلاح مگر کرده اند بر یزید از آن که بر سر آید و او را از خروج تختار خبر داد
عبد الله را

عبد الله را خبر داد که فرستاده و آن بر گفتند از چهار صد کس از مردم این زمان
بخدمت تختار رفتند چنانکه بن فرستادند سوار شدند و بیای و دیدیم بر سر راه سوار بودند
بر سید که شمشیر بر دهنده و چه فرمودند گفتند ما مردم شرف جویند بیاییم بر این
جمله که در میان ما و ایشان حرب شده من متوجه شدم و او را از این خبر ندانم و او را خبر ندهم
حوالته کرد و پیشانی من آمد خروج کرد و در آخر ابراهیم آن صف را قسیم این را
بر نیت دادیم آنکه گفتند که شرفی الحسین چه شد ابراهیم و بر آید و عمارت کرد و تختار
فرستاد و خود بجانب دیگر رفت جمعی را دید که میآیند ابراهیم سر راه بر این فرستاد
گفت چه کرد و بگویند و چه علامت دارند گفتند المنصور المنقح
یا ارات الحسین بن علی ابراهیم شمشیرت را گفت بر سید که شمشیرت را کیت قسم
بن قیس صاحب سرش این نام خود را بگفت و این قاسم حارثی بود بیست ساله
در حال شجاعت و مبارزت پدرش قیس بلال زمت مظلوم را بگفت
آن حضرت بر سر است او را فرستاده در کوچه و ملازمان این زیاده او را گرفته
نزد این زیاده بر دند بر زیاده ملعون گفت ای قیس سید این که رسول حبشی
الرمحوا می که از کشتن بر چه پیام که کشت بدو و از بلند مرا بزد و سنا پیش کن
عجبین و بر ریش ما سزا بگو گفت چنین کنم پس قیس بر ابراهیم رفت اهل
کوچه و حارث نزد روی باین کرد و گفت ای قوم بد ایند که من رسول
نام حسین آن حضرت که بلا آید او را فرستاده تا شمارا بخدمت وی
برم و معاونت او را بشود که وی فرزند پیغمبر است نه ای سعادت آن
صاحب گواهی که از هجوم بلا اندیشه کند و روی به بیابان کرد و بلا آورد
پس از آن که موجب بریزد این زیاده آگاه گردید و معاویه و بنی امیه را لعنت کرد
خدا شمشیر او را بکشد و بر این خبر این زیاده رسید و او را از قفس بریزد

که تو از جانب چپ حمله کن و مختار را بگیر و بنزد من آر و اگر نرسد تو ایست
 که شش سرش را پیش من آر و بعد از آن مختار را بیاور و مختار را بیاور و مختار را بیاور
 آن گفت که او را خبر داد مختار ابراهیم را که در آنجا است راست فرست و در آنجا
 بن ایست که بجانب چپ بعد از آنکه فرصت نیست در رسیده و رسید به ابراهیم
 بر او حمله کرده و حربه عظیمه واقع شده و نزد یک بن رسیده بود که شکر ابراهیم
 نمایند این خبر مختار را رسیده و به نصد کس بمردوی فرستاد چون آنجا رسید
 ابراهیم رسید و ابراهیم بغیر برگشت و بان خود بران ملاعینان حمله کرد
 و مخالفان روی بگریز نهادند و ابراهیم با موافقان از عقب ایشان قیامت
 کردند و میکشیدند آن ملاعینان به قلب لشکر این مطیع را بنزد و در
 از آن حرام نهاده و راه را پاک کرد و اندیند پس مظفر و منصور را برگردانید
 نزد مختار را اندیند سلوات فرستادند در آنوقت جمع و میدادند و هوا روشن
 و برین بن ایست محراب این ایستاد و او را شکر حرام داده گفتند و او را دیدند
 میزد و میسره و قدح جناح می آراست برین ایست او از داد که ای ملعون
 این چه آرائشی از بهر چه می کنی که می کشی نزد یک شکر ختم برین ایست ابراهیم
 که نور این نزدیک بدست بدو رخ فرستادند گفت ای بن بد که می کشی که
 قوم دی که می کشی و من زن شکر تو را از فولاد است و تیغ من از
 پیشانی تو تا بکمر تو کشم و بگویم که می کشی که می کشی که می کشی که
 که ابراهیم اشر خود را بعد از او رسد و بر سر او انداخت و گفت بعد از این
 کشم و می کشم که نور این بدست بر سر من این یک گفت و است نسیب داد
 و نیزه بر او حمله کرد و از اندیند او را در کرد و شمشیر حمله فرستاد ابراهیم که کار
 از پیش نزد ابراهیم حمله را با کرد و در حضرت رسالت لاله او صلوات
 فرستاد و از شاه و لاله است که است خبر فرستاد فرق انقضی زد که خانه
 زین بدو نیم شد و خوش از هر دو لشکر بر آمد پس برین ایست
 و ابراهیم به سپاه

و ابراهیم به سپاه خود بران ملاعینان حمله کرد و از آن سگهان روی برنجست
 نهادند و آن را هر نزد میدان شکی است با سپاه حرام دهان بخند مختار
 آمد مختار این را از استاخت و دعا کرد آن را که مختار را حرام و شکست
 نزد مطیع بد سر آمدند و ملعون بر رسید و شکر تحولات تعیین کرده بودند
 خود طلبید و حمله کردند و آفتاب بلند شد و بدین مختار هم صلاح پوشید
 انتظار فرصت میرد و چون آن ملاعینان از سر راهها سرخواستند شیعیان
 سوار شد از هر محله فرج فرج می آمدند خدمت مختار و میکشیدند ای امر
 معذور در رجب که بعد از راهها اگر قه خود نزد خدمت تو ایست رسیدن
 عمر ابن احمد الکوفی بود که چون سپاه مختار جمع شدند مختار را گفت یا ابا
 احفص سردار این لشکر که بخواند بر زبان قیام و حاکم کردن من بموجب
 و موهبتی می کشی بر زبان را چون در قاع غار به شعرن ای اشعرا و عبد
 بن صخر که می کشی و عیادت این عیادت هدایای و قاره این قد آمد تقی در برین
 که کوفه و امر ابن شمس شقی و عبد الله ابن کاف شاکر و سائب بن مالک و ابراهیم
 ابن مالک اشر جمع می کنند این را بر مختار حمله کرد و هم **تقدم** ای علم وقت
 سخن برداری است **لا** این مختار در خود سانی است **لا** او را که سرور آن
 سرور آن **لا** هر یک را از خود منسوب **لا** حمله از بهر مطیع **لا** مطالب
 مختار و بارش تمام به حرام از دشمنی و بن انتقام و دشمنی و بن حرام
 دانی که گشت **لا** قلم فرزند و بستن بنی است **لا** سبط احمد اخی را حاکم **لا**
 قرة العین شیطانی حبیب **لا** که از اهل و فاختار او است که کنی ارب
 عدوانی که از او است **لا** این زلفی سرگرمی که راست ای عزیز می دهد و صفت
 پر بآب بنزد **لا** انگاه مختار برخواست و خطبه در غایت فصاحت و نهایت داشت

ایستاده بی کشی کردن آن
 او را که سرور آن

و در آن وقت از او پرسیدند که تا ب کیست تا ساعتی بگذشت ابراهیم ایستاد گفت که
آوردند و در روی مختاری بنشیند و آنرا بر او ایستاد گفت ای ابراهیم
تو ایستاده ای و این مطیع در جوارم که نه از قلب لشکر رو بیاورد و سبک بر
سرش نه بگذرد و آنرا تصور کردم که هلاک شدیم پس جوشن برون کرد ای
که سبک بخورده بود و در سبک شد و مانند آری بنده شد پس مختار فرمود
این عبد الله طالع گرفت کرد و در میدان و با سپر مطیع حرب کن
که جز در میدان ایستاده است پس مختار ایستاد و در برابر عبد الله
مطیع الله گفت ای قهر کار مختار یکی رسید که از پیش من برگشت
فرمود گفت ای مختار نه از آنکس است که از پیش من برگشت بدین راه تو
حر آمده با او عذر کردی آنرا و عذر تو را که کردی زیرا که خدا یار و یاور است
بسر مطیع گفت با او چه عذر کردم تو گفت مختار را بر جوب مشغول روی تو حرفه
و دیگر سبک بر سینه مختار زده که در آنجا رسید عبد الله مطیع بگوید
گفت ای مختار چه خبر زده تو گفت ای مختار بگفت از جوب من ایست
که خدا ایستاده و در عالم و در آنجا و در آنجا ایستاد این گفت و بر او
و چندین در میان و در و بدل شد که نه این مطیع ضربت بر دست تو زده
که مختار با دست تو روی بگریزند و بدین کاره آمد و ابراهیم ایستاد گفت مراد
باب ابراهیم ایستاد گفت ای مختار در مقابل سپر مطیع آمد و گفت برای مختار
و این طعن مرا عبد الله مطیع چون ابراهیم دید بر سبک روی بگریزد
ابراهیم گفت ای سپاه و روی جوان مردان بسیار محمد بنده سپاه ابراهیم
نیز محمد بنده و از پیش او نیز در این ایستاد کرد و از پیش او حارث و از پیش
او عبد الله و بعد از آن مختار خود حمل کرد و این مطیع روی بگریزد و
و در مختار

و در مختار از عقب این منبر بدو میبختند تا بسیار از آنجا که به جوار
فرستادند که ابراهیم شکر خود را بر آورد و در آنجا و از آنجا و از آنجا و از آنجا
عبد الله مطیع خواست که در کوچه بیرون رود و در آنجا و از آنجا و از آنجا
و خود را بگرفت و مانند و در کوچه حکایت راوی گوید که چهار روز در کوچه
جنگ بود و عبد الله مطیع روز پنجم با هم نوشت و این نام کوچه در مختار
انداخت و بعد از آن مختار آورد و نوشت بود ایسم الله الرحمن الرحیم ای برادر
عزیز ای مختار بدان و آنکه باشی که هیچکس بر خود نخواهد آید چون قصه بیا
چشم بسته شود اکنون بداند که من بسیار در آنجا ام و تو میدانی که بر این حق
است که تو را در جنگ عبد الله بر بر بگذارم و او عذر است که تو را بگذرد
من نکرد و حیل تو را از من برون کردم و تو شتر و نفقه راه و آدمی و کفایت من
ایست که کردی و ولایت من تها کردی اکنون قصه جهان من کرده ای
چشم آن دارم که مختار آری و راه دهی که از اینجای بروم چون مختار نامه را خواند
در جواب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم اول الله گفت که هیچکس بر خود نخواهد
در عبد الله بر بر میخواست که مختار تو را بر باندی و تا او را از این من
بود چون بر زبان آوردی همه بر زبان شد و هر کس که بگوید و بر زبان
نمیآید و این زمان تو را بر من منت نیست الا بیک شتر و من عرض
آنکه اگر شتر میدهم و بگویند قدر از آن شتر چاره نیست پس نامه در کوچه
انداخت سپر مطیع چون نامه بر او رسید و بدین گفت مختار میگوید که من
روز شتر تو میدهم آنقدر را میبختم چون مرگش زده شتر را بگویم پس
نامه دیگر نوشت مختار چنانکه بنویسد و خود را از روی جوار و فداوی

و نماند و در آن تاریخ مردی دیده در روز و لایق قوی و موی سرش مانند
موی زرافه و جامه از پنبه پوشیده و کلاه از پنبه بر سر نهاده و ز ناری بر
میان لب و عضا از جوب خرد و دست کوفه و سر در بغل افکند چون از او پرسید
او را در پیش خود طلبید چون نزدش رسید نه سخت گفت و نه سلام و نه
اشاء میگرد که از بهر میباید ابراهیم گفت که در اینجا هر سخن نیکو زبان
روی زرافه را ابراهیم گفت هیچ کس از زبان فارسی و اندر معصده این
بشنید و گفت من نیکو دانیم چون معصده بنیاد سلام کرد جواب گفت که من
مردیم ترسنا و از این که ام ندانم که در بهر حال این خبر خود مردم
میخواستم بطرف دربارم بیاورم تا آنکه معصده زجر چه گشتی را گرفته است
و جواب میروید و از کار خود اندر گویشت و از ابراهیم چون این شنید
گفت راست بگو که من نکردم و دروغ در ست نباید و از دست من رفتی
بنا می کردی و راست بگو که والا بگویم که دوست زنده تر سا گفت در پیش دروغ
نماند اول بگویم که تحت زجر کس است معصده گفت مردیست مردارم
وی دین معین و باطل است و حق از روی زمین ترساک گفت ایا هست گفتند
ایم و جمله شیعیه یعنی الحیه است این مختار است راست تر گفت
شما این کار را بر چه میکنید و شما را با معصده چه دعواست معصده گفت
شما این کار را انداخته این کار را از روی خود گفت که این قوم که دیدی و نزد
پیغمبرها گشته اند و اولاد او را و اصحاب او را سر می برانند و بر سر و
گروه اند و بدینش نزد پیغمبرها و اند ترساک چون این شنید بنیاد کرد و باز
کرد چنانکه آن همه مردم بر سر و در افتاد باز ترساک گفت راست میگویند که من
در توره و اصل

در روز و لایق قوی

در توره و لایق قوی اندام معلوم شد که در آخر زمانی پیغمبری پیدا شود در میان
کوه و کوه و بسیار نیکو روی باشد و سخنش هر حکمت باشد و کفش سبز بود و لبش
قوی خرازا است میگوید و خوشگمان مناجات کند و بار بیاورد سخن کند و ادب
به بطاعت در آورد و بتراش کند و بت برستان به بکشد و خلقان به طاعت
و عبادت فرماید و همه نیکو زبانان را بداند و از جهان از او پیروز شود و چون
وقت رفتنش باشد چه امانت به وصیت کند بعد از انصاف و چون از دنیا
برفت امانت دی عهد او کند و بر وصیت او کار نکند و با دانا و خوشتر
اش چنان کند و حرمت وی ندانند و فرزند او را بکشند و خانه های ایشان را غارت
کنند از آن سبب خدا را بیاورد و از آن چون چند بگذرد و از قوم به تقف مردی پیدا
شود خدا تعالی او را بر کافران مسلط گرداند تا طبل ایشان را بر نهد و علم و
و سعادت بر پای کند و بهر چه شرف جمع می شود و شیخ در جهاد اعدا کنند از آن
که خروج کند با جوقی که شنیده شود صد هزار کشته بشود در دنیا چنانکه طلبه الا خون
حضرت امام حسین ۳ و جوانان مرد و جوانی را و تدبیر و علم کند و طایفه را از دست
ندارد و در زمانه از پشته ای از اردشیران اهمیت بدو بخشود و روان کند و هر کس از
لنگر او گشته شود شمشیر بر دهن وای ایشان بهشت بود انگاه ناز را بر کعبه
صعقه را گفت برادر باین واکه با من که من یکا سویت اندام و احوال شما
معلوم کنم که بعد از چند کسی بود که را آخه اید من از حال کار شما آگاه بنوم
انکه چون به انستم دل از خیال می باطل برداشته و تو بیکدم بر سر
از سر پیاده خفت و ز تار باره کرد و صلب بر زمین زد و زان بکشتی و گفت
تو لا وعد لا مخلصا صادق لا اله الا الله محمد رسول الله علیه و آله

الحسن و الحسن بن ابی رسول الله ابراهیم و یاران چون ترسار آمدند
که مملکت شدند و در راه ابراهیم بر زبان فارسی سخن در آمد ابراهیم گفت
گفتی زبان فارسی نمیدانم اکنون میگوئی گفت اندم بیگانه بودم باشما
عذر میگویم که چنانچه سوسه اندام خودم چون تحقیقت دین شمار معلوم
کردم که چنانچه سوسه اندام خودم حرام شد بر من که باشما مکر و خیانت کنم اکنون
تازم با شما باشم در طلب خون فرزندان پیغمبر ابراهیم گفت بشن
من بیا چون پیش رفت سروری اورا بوسید و گفت از من چیزی نخواه
گفت مراد مرا و شایسته نیست اما عبد الله مطیع حرامزاده که از شما گرفته
باشد کس فرستاده از بر زده بر سرش طلبیده و معصوب باشد زده بر
شکر آید و عزم چنان دارم که خود را این جا رسانم و امکان دارد که
امشب بشن چون او نزد عبد الله مطیع مراجع سوسه فرستد بجا جنت من است
که بر مطیع را بوسبارم گفت چگونه او را این سبار گفت بدانکه را دست
و گوشت کنار دیر فرود آید و خود در دست از بیم شما گریخته و منور
مقصود از سوسه است اکنون تدبیر است که اگر مردی در میان شما
باشد که بیاورد بر خود برم و بر مطیع را بدو سبارم تا نزد پیش تو آید
ابراهم چون این سخن شنید از جای بر جست و گفت بگو شهید گناه که هیچ
کس با تو نیاید الا من که اگر در میان آفتی روم باشد ندارم را به گفت نیک
باشد که دست جامه نهی یا بدوشید که هر که تقدیر آید خیال کند
که از راهی گفت نیک گفتی ام از آن نوع جامه پیدا کرد و پوشید و بر
شوی بر نهاده و معنای در دست گرفت و معصامی بر نهاده داد و چاره
خود پنهان کرده تا تو قتل بر خد او آتش رفتی کرد و بر رفت تا نزد یک در راهی
چون انجا رسیدند

چون انجا رسیدند راهب گفت ای ابراهیم چون می بینی خود را گرفتار
کردی حال اولی از جان بر دار اگر صد جان دار را بر یک بروی منری چنین
ساعت تو را باده باده کنند ابراهیم از راهب چون این سخن بشنید
نرسید و دست و پا گرفت و معصام از نیام بر کشید و آتش را به کرد و راهب
گفت یا ابراهیم خیال دار که گفت اگر سباه مشرق و مغرب عالم بشنید که ابراهیم
را به چون مردانیک ابراهیم را دید و خندید و گفت یا امر من به
اتفاق با تو سخن میگفتم تا مردانیک تو را معلوم کنم اگر نه خدا با تو میگردم
ابراهم گفت من شاگرد حضرت امیر المومنین ندانم که خود را چگونه میتوان دین
بدینجا رسانم پس مرا از انجا که میروید در آید و هر کس طلبه میداند
گفتند چه کسی را به گفت من صاحب دین مولاان گفتند که تو برو و این
مرد را بکش ابراهیم گفت بر سر منست و او نیز راهب است گفتند یا امر
نگو بدو که از بیم عبد الله مطیع را بر کردند گفت چون بر سر منست
بیا و بدی مولاان بر او سه تیر دین مطیع آوردند ابراهیم که به که هیچ
در برابر این مطیع آدم جستم خود را بیا لید من با این حالت که آدم که خدا
بخت خود را داد که مرا از ترس این منافقان نگاه دارد و این مطیع را به کشتن
نهاد و خواب رفت و گفتند این که کسی که او را خطم بکشد بکشد گفت
دیوم بکشد را بدید و بدید ابراهیم را به به بر خود را و در طعام آورد و خوردند
پس راهب جامه را به آورد و گفت بجز نداشتند پیدا کنند راهب کشید
که در دین پیغمبر حرام است ابراهیم گفت ای برادر من تو نترس
حرامست راهب گفت تو به کردم که دیگر هر چه از من بپوشد ابراهیم ۴۰

در آنوقت یقین شد که راهب به در دل خیا نستی نیست و از اخلاص صفاست
گفت ای برادر منظر کن که آن حرام زاده در حق است یا بعد از راهب بیرون آمد
این مطیع به خفته دید نزد ابراهیم آمد آنی گفت در وقت که راست ابراهیم به خواست
و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و صمصام بگو کنید در حق غلطه بر آنجا جان بین
و دیدند و گفتند ای امرت است باز تر با بدن مصعب ز بر سیر مطیع از جای بر جفت
و جامه پوشید که استقبالی این بر سرین رفت ابراهیم اندوه گفتی شد راهب و دفع
فرمود از عقب این مطیع بیرون آمد و تعلما دید و فخره و تنم که در روشن شد
و مصعب بدید که سپاه می آید و نشان این مطیع از شای نوری که کشید ابراهیم
شخص را بدید گفت که آن زودم که امیر مصعب به بنیم از دنیا بر میان دارم که
میدم که امیر به بنی نایبانی شخصی گفت من بنی نایبم پس ابراهیم و آن مرد در
انعیان نگر بیرون آمد و میرفتند تا جای رسیدند که دیگر نبود ابراهیم به
و گفت ای برادر من خواهی چه بداند چه در گفت عداوت ابراهیم واجب دانم
و اعتقاد با منت بعد از راهب و در ابراهیم چون ابراهیم این سخن شنید
بر میان خود و بنی کشید و در ده که هم کار انداخت و تسبیح را در نیام کرد و گفت
حقا که بنی بر عهد از اعدای دین کار کسی که کشم پس اینی بیرون رود و قریب
که نیست گشتی نزدی ای ای که در این زمره راستی و صلاح نام در شنبه
نشدند و هر گشتی که بکار امیر سیدی بستند و مردم خشکی آورند که گفته
بر آن گشت پیدا شد که آن راسته ساخته بودند و در میان گشتی شمعها روشن
کرده خنجر نهاده و پردهای زلف بر آن گشت از آنکه مصعب بر آن گشت
نشد و آن نام در خود راه اند و عروس ساخته و آن گشتی نیز بکار رسید و آن
حرام زاده از گشت بر جفا است بیرون آمد ای که آن به بنی وی کشید
سوار شد این مطیع با نگر خود را رسید ابراهیم استاده و نگاه میداد که
چشم این زبیر

عظم

این زبیر بر ابراهیم ای و در تر تر و او که صیت این مطیع به گفت اینم و گفتم
ایستاده بود و نگاه میداد چه کسی است که از نگر نیست که مثل دیگران
خدمت نمیکند این مطیع روی به ابراهیم کرد و گفت و یک بنی که روز زمین
بوسه ده و امیر اخلاص کن ابراهیم جواب داد و بر جای خود باز ایستاده
این زبیر را ختم آه غلامی خود را گفت که آن مرد از زمین آرید که مرا لایح طریقه
که جاسوس پس ابراهیم به نزد او بر دند آهسته میکفت خدا و امر از شتر این
ملعون نگاه دار روی تو بدید چون ابراهیم به نزد زبیر آورد و گفت ای مرد
تو جاسوسید یا مرد بزرگ هستی و فخر از مردمان غرب تو انم بدید که از من هیچ
از شتر نمیکند و تو واضح بگو بخانه آن زبیر ابراهیم گفت من مردی عرب هستم از
عرب تو نگر خواستی بعد و توان ام بر سوم خدمت نمیدانم این زبیر سیر مطیع
به گفت اینم مرد در آنجا هر از به پنج چه کسی است و ای کی است این مطیع
عالم بن مره را اجازت ابراهیم را بد و سپرد **عظم** چنانچه و عقوبت بنشست
و ابراهیم در گیش **عظم** بنگر که آمدت و شتر زبیر گیش **عظم** چه نزد و بعد از
بر جوی نزد ستم **عظم** که ابراهیم چون حید حرم کرد بدید گیش **عظم** به نام ابراهیم
را خجسته برده و بند روی نهاد و مولی بروی بگذاشت ایندا داشت عرسیت
پس اینم خود کردن و لهر و لعب شغل شدند و هر کس بکار خود وقت زبیر
نهاد و خیر قران چنانچه خود ابراهیم کرد و مناجات میفرمود که یا ایا ایا
و ده که عامر به کشیم و در لوی خود مرا جفت کنم این زبیر چون فرود آمد زبیر
مطیع به گفت بگو آن جاسوس به بیا و نزد این مطیع کسکل نزد عامر
فرستاد که آن عرب به بیا و عامر برخواست و از خیمه بیرون آمد و خواست
که سوالات و اسب او قسسی کرد و ملعون بفرست و ولایت با او بانه

عالم بن مره را اجازت ابراهیم را بد و سپرد

چون فرعون بان چهره بای بنیاد چنان شد از آن تنگ داشت و صبح تا که جا کرد
چنانکه این صبح آمد از برق بقیع چنان آفتاب که او بود بر دره بر تراب او
ی بر از غم نام حسین که بر از خون شد سر بر خافقین و عبد الله مطیع گفت
ای امیر شرفان بر دارم با سلاح تمام بر اسب که انعامه سوار شد بمیدان ابراهیم
آمد و گفت امروز میدان مراد است بیا من تو را کفایت کنم و بعد از آن
از سواران او تراب که همه با تو آمدند بگوئیم ابراهیم آید و چون دوش
ترامینو است گشت در وقت که همراه آن صاحب بدید و در وقت که گشت که گشت
بجایه بر آورد و او را بقتل رسانید و در بقیع خدا و حضرت اندک جدا
می آمد که نور ارحامی بنم که این از برادر زاده و تمام اعدای شاه ولایت بنام
عزت کرد این گفت و از حضرت امیر وقت خواست و بعد از جدا بر کشید که اول این
مطیع بدید و شمشیر بر کشید که این مطیع کرد و آن حرم زاده نیز بر ابراهیم
چون غم با یکدیگر در او گشتند و چند غریب از میان این در رفتند **نظم**
رو بقیع آمد سوی شریف و لیل شیر را شک آید و روزه بیدار آن بیکدیگر
گفت که کار است و او را است تاخت در دشت صاف و آخر الامر ابراهیم
بقتل آمد مطیع را بنام شمشیر و آن فرق او کرد و ابراهیم زده سپهر بر کشید
و تیغ او چنان بفریب آمد که از سپهر خود در گذشت و فرقی رسید تا میان
زین بود و تیغ ساخت و آن لعین از اسب در افتاد و جان پاک جگر سپهر
و فرقی از آن که بر آمد بیت حدیث تیغ او بر جا که در میان آن زده شد
تشنه لبان آب در آن آید و با مصعب بر چهره آن بر در شمشیر
باید از غش زده شد چنان و فلانی تیره و تار کردید و خود را گشت
زنده کرد که اگر ابراهیم

نظم

نظم

نفسه که اگر ابراهیم حمله آورد و گریز نداشتند استوار دارند اگر نه یک تن ازین
با یکدیگر باورید که شد و اگر چه روی سپهر نهیم و از ضرب تیغ او بر چهره حمله گفتند
چنین باید کردی پس ابراهیم با دو دیگر بمیدان آمد سوار طلبید این
زیر گفت بجهان افتد این چه مردی است که از این همه شکره که نذر دارد از
تیغ زدن و مردم کتن او مانده اند و تیغ او را حمله بر ابراهیم هر چند مبالغه کرد
مبارزی قدم جرات پیش نهاد ابراهیم بفرار کرد که تمام شکر این
زهر از بیم او بگریزند و هرگاه ابراهیم او را بکشد که دی یک میل صدای
او بر فتن **نظم** جو آمد ولی خدا یا د او را را افلاک بگرفتند و او را
چنان لغز زد بر در مصاف که که بر زهر خویشی کوه قاف چهره
از کفر استر زشتی خود گفت چون کرد **نظم** بر آورد دست بر آورد تیغ
فکشت خود بر ماه و ماهی در تیغ **نظم** گفت این زاده اشتر است انگور
از در جهان حیدر است پس چون دید که مبارز بمیدان نمی آید آن
خشم جان سوزش زبانی زدن گرفت سر بر فرس زین نهاد روی
بقلب شکر این زهر آورد و از شمشیر باور تا این غار با حمله بزرگان
شکر شمع از عقب او حمله آورد و در شمشیر جو شمشیر و عکسین از بر ابراهیم
زنده علیش نکون کردید مصعب زهر را شکر شقاوت اثر خود روی
بهرجت نهادند ابراهیم اشتر تا قاضی شکر از عقب آن ملا عینان کفر
شمیر میا خند و مبارزان به بطن بتره و ضرب شمشیر بر خاک نهاد
می انداخت تا بسیار از آن که قران بسوی در البو ارشتا فتند
و کثرت گشته از شماره بیرون بود و سر از دوشین صد کس که گشتند
و این زهر از ترسی ابراهیم هیچ طاقت نکرده منتظر شمشیر بخت با نهر رسید

که در کجایست کوفه که در حیدر بن است فرستاد کوفه را بدیدم و شرفی که در خطه
نام تو خوانند و تابع تو باشم و ابدیت را در قریه تو آیدم بهمان کلمه خطه
بنام در چه محالست بنام تو خوانند آن نامه به بقا صمد در اوج درستی فرستاد
چون نامه به عبد الملک رسید بغایت شاکر گردید و در جواب نوشت که نامه
تو من رسید و بر مضمون آن اطلاع یافتیم حاجت و حاجت ترا اجابت
کنیم رحمت خود را ده ده و از سر و بیرون میانه من لشکری کوب برانند
الوتراب فرستم که مقدمه او در کوفه باشند و ساقه او در بیرون نوشت
که سر بخار و ابراهیم را از من بفرست و تمام شیعه ابو تراب را
روی زمین برانند از نامه که در آن ساخت چون جواب نامه بدو
رسید خوشحال شد و انتظار میرد و نامه نوشت به عبد الملک
و تعزیت عبد الملک بطبع را رسانید زیرا که میان او حرام زاده است و
یک جمعی تمام بود شرح نمود که ابراهیم اشتراک را بخاری در حرم تمام
ترید از اسقف فرستاد و بدین سوخت و شورش را نیزه کرد و بگویند
چون آن را زیاد به بنیاد نامه بخار انداختی و در نهادش افتاد و در میان
جاک زده و خاک بر سر کرده و کوفه شد و هفت روز تعزیت داشت
در روز هشتم نامه به عبد الملک نوشت که ای ابراهیم بدانی که از
شیعه ابو تراب چه جفا مانع رسد و چه بلا را از ایشان بر من است
و او در دین و لایبرادرم را کشته و سر او را بر سر بشهر بشهر زده
تا در کوفه نزد عمار را آورده اکنون از تو سپاه عظیم و لشکری به
زمن و منم و ابراهیم و دستور طلیم که از دیار بکروار بیست و هفت
لشکر جمع کرده باشم و بگویم در کوفه بخار و ابراهیم را بفرست
و عبد الملک

و شیعه ابو تراب ابو تراب از روی زمین برانند از موی که در حرم
را بکشند و از آنجا بکشند و ابراهیم بنی العابدین را با شاهی و اولاد او
را از آنجا و ذکر را صغیرا و کبیرا بقتل رسانم و سرهای ایشان را
نزد تو فرستم همچنان که سر حسین را و یا را نشانی برای بزرگ بپدید فرستادم
و آن نامه نزد عبد الملک فرستاد چون نامه این را بخار انداخت
نوشت که تو جای خود را نگاهدار و بدان هر چه کنی که در آن توانی
برای بیرون آید و از من سپاهی بگویم فرستم که بخار کلام و نه ابراهیم
در ساعت مسجد جامع رفت و با سختی شامیان ماند و بعد از انعقاد
مجلس بمنبر برآمد و گفت ای مردمان بدانید که بخار ابو عبد الله
در کوفه برادر بیرون آید و جمیع از ایشان ابو تراب باو بیعت کرده بر روی
کرد آید و خوف ابراهیم حسین را ز میوه آید و دشمنان ابو تراب بکشند
الکوفه که دشمنان من کیست که نزد من آید با سپاهی بدو و هم که بداند
رو و عتبان من را بکشند سر بخار و ابراهیم را پیش من آورده تا درین
جهان امارت یابد و در آن جهان از شفاعت معاویه و بنی مروان بگذرد
منند کرد و چون عبد الملک این بگفت عامر بن ربیع که عم مروان
بود برخواست و گفت ای پسر را در وطن میدانی که عداوت من با ابو تراب
و فرزندان او است و چه مرتبه است من بروم و این کار کنم و منانری
که اولاد فاطمه چرا و خطه میفرستد پسوز انتم عبد الملک بناد شد
گفت تو مرا بجای بدر کردی و خوف من و تو یک است نقیای
سپاه بپدید آمد کرده از اهل شام را جمع کرد و در خزانه بگذاشت
در کوفه و در کوفه و سلاح داد و منشی امانت عراق بنام عامر بن ربیع

عراق بنام عامر ابن ربیع نوشت و او را با بنفشه هزار بار بخار محراب
تختار و خوار فرستاد پس آن حوض را ده آهنگ عواف کرد و در شب بخار
تا بجا آمدن سحر کوفه را رسید و نزد آنکه در کوه را ده بار در مردم محمد سپرد
تا که تختار خیزد و در جاسوسین بجانب کوفه فرستاد تا از قلعها که در
باب یازدهم در بیان قتل عام ابن ربیع بر دست ابراهیم اثر و جلاکت
و شش هزار کس از آن کوه را **خضر خداوند عالم** انتقام جناب سید الشهدا
ع علیهم السلام انتقام مؤمنی کرد که آن سرخیل از باب ضلالت و این
سالار اصحاب سعاد و آن کشور جلاکت را شهر یار و این در ملک
سعادت نامدار سبحان و تعالی شأنه لیس شجری و هو التبع العلم
مرور دیگر حدیثی بر سر است که سر اسر قصصها این بهتر است روز
عیش شدی اهل دنیا است این حدیث از حدیث است خوشتر است
راوی گوید که تختار از اسم جان بود و هر روز با سر آن سپاه سرانند و در
آنکه سر کوی بین روی بکر عاصی آورده که نیست و گفت اسلام علیک
این رسول الله و حضرت امام حسین را از کار زیارت کردی و بگو در آن
روزی بجز بوی است سوار شد که کوفه میبست مردی را در میان سپاه
بجانب با بوی آید تختار گفت آن شتر سوار را بزدن او را بزد و او را
تختار از روی برسد که از کجای ای و بجا مردی گفت از قبیله خزرجی است و بگو
مردم تختار بخندید و گفت خبر توانی من کردن راست بگو و اگر نه در دست من
نرسید و گفت ای امیر جاسوس عامر ابن ربیعستم و قبیله از دم انوش جانک
عامر در چهار فرسخ کوفه بود و آنکه در اوست ده کیفیت جلاکت جانکار را
گفت و بوی باز تو بچون آنکه در است گفت تختار را در خلعت داد و در خلعت
فرمود و گفت اگر عامر از تو برسد که لشکر تختار را بفرستد از آنکه
آنکه در کوی هم صد هزار است تو در دل او افتد تختار گفت که دروغ گفتی و فرست
بگوئی سحر

بگوئی سحر هزار بار در شبی هزار بار خاضه تختار چهار هزار بار ابراهیم اثر و جلاکت
لشکر تا آنکه است که گرفت و تختار بگو که باز گشت چون آن را از دی بکش عامر ربیع
را رسید عامر خوار و غلبه و احوال بر رسید و خود تمامی جلاکت را چنانکه
گفته بود باز گفت تختار چون از آن من و کثرت لشکر من خبر شد آنرا در
ویم از او بی خبر کردید بانه عامر گفت بک کار دیگر توانی کرده هزار بار و در هر
بقی و هم و تر از عبد الملک منزلی بزرگ و هم آن مرد گفت بگوئی گفت چهارده کس
تا خانه تختار نام من نشسته که در روزی از حرب تختار را بگو و دست سحر
در هر خانه مذکور ساخته اند که چون تو دشمن او ترا بچرخد و او بک بک
گفت این از من آن خراست اند و در روز جنگ و عاف کرده اند که تختار
بگیرند بکشند و بزدن آنرا ندوانی نیز از من آن خراستند و بیاید انوش
نام بدین بیست و پنج که در کار خود مردانه باشند و معتز رسید که این را بخان
کمال آن دادم و اموال تختار را بدین بخشیدم و از عبد الملک خلعت را
خواهند یافت و هر ولایت و شهر که خواهند باین خواهد داد و من نیز بخدا
امکان خدمت کار می دهم خود او گفت منت دارم و این نوشته را بر من
بیاورم و چون مراد تو نیست باک ندارم و اگر سرم در سر اینکار بود و اما از این
جبری اندیشم تختار از آنکه تو واقف شوی و از این حرب میبندد مردم او را
روز در هر روزی که خبر میرود و میباید که مرا بفرستد و تختار بر نه و با
کرد که من بچه کار آدم بکش مرا او از مردم باشند عامر گفت من تو را
جسد بیاورم و بروی و جامه کشی و سحر و پای بر چرخه بفرست و اگر تختار
تختار تو را اگر نه بفرستد و بفرستد که عامر بن ابراهیم چون مراد که خلعت

بگوئی سحر هزار بار در شبی هزار بار خاضه تختار چهار هزار بار ابراهیم اثر و جلاکت
لشکر تا آنکه است که گرفت و تختار بگو که باز گشت چون آن را از دی بکش عامر ربیع
را رسید عامر خوار و غلبه و احوال بر رسید و خود تمامی جلاکت را چنانکه
گفته بود باز گفت تختار چون از آن من و کثرت لشکر من خبر شد آنرا در
ویم از او بی خبر کردید بانه عامر گفت بک کار دیگر توانی کرده هزار بار و در هر
بقی و هم و تر از عبد الملک منزلی بزرگ و هم آن مرد گفت بگوئی گفت چهارده کس
تا خانه تختار نام من نشسته که در روزی از حرب تختار را بگو و دست سحر
در هر خانه مذکور ساخته اند که چون تو دشمن او ترا بچرخد و او بک بک
گفت این از من آن خراست اند و در روز جنگ و عاف کرده اند که تختار
بگیرند بکشند و بزدن آنرا ندوانی نیز از من آن خراستند و بیاید انوش
نام بدین بیست و پنج که در کار خود مردانه باشند و معتز رسید که این را بخان
کمال آن دادم و اموال تختار را بدین بخشیدم و از عبد الملک خلعت را
خواهند یافت و هر ولایت و شهر که خواهند باین خواهد داد و من نیز بخدا
امکان خدمت کار می دهم خود او گفت منت دارم و این نوشته را بر من
بیاورم و چون مراد تو نیست باک ندارم و اگر سرم در سر اینکار بود و اما از این
جبری اندیشم تختار از آنکه تو واقف شوی و از این حرب میبندد مردم او را
روز در هر روزی که خبر میرود و میباید که مرا بفرستد و تختار بر نه و با
کرد که من بچه کار آدم بکش مرا او از مردم باشند عامر گفت من تو را
جسد بیاورم و بروی و جامه کشی و سحر و پای بر چرخه بفرست و اگر تختار
تختار تو را اگر نه بفرستد و بفرستد که عامر بن ابراهیم چون مراد که خلعت

قد بر شیدا ام بر من ختم گرفت و گفت ای رافضی اگر تو موجب مختار نشدی شای
این خلعت می شنیدی و او هر چه بگویند داده بودی از من بستی و فرمودی و نامر کنند
مردم قید بر شفاعت کردند از من و دست باز داشت اکنون اگر بکنی ام
و خود صفت کاری تو آدمی چون این سخن شنید و تو را بنیاد از خلعت و بعد
کو بهر چه بیتی دارم بگوئی تا نزد ما باشم در خدمت تو خواجه بود و این نامه به
تو در وقت فرصت بان مردمان که نام مردم برسان چون مختار را بکشید تو را بر سر نهادی
از انانی دارم و هر یک از ملا و عروق که خواهی بقوم حال از دنیا رو کرد از درم
بستان آن کرد گفت چنین کنم عام درم و دیگر در هر یک و نامه به بدو داد و آن
مرد از روی سر بر روی آنکه هر چه داشت بهر چه می خواست و در آنکه در سر بر
روی می کرد و نهاد و چون قریب می رسید از شتر فرو و انداخته شتر به میان کرد و روی
بر می زد و شتر کو فرو رفت مختار از روی سر بر سر و سوار شد بر روی آنکه
نامه از او بدیدارند مختار گفت آن سخن من نیز دهن آید رفتند و آنکه در شتر
مختار آوردند و گفتند ای امیر اینی این مرد است که در روز آخر خلعت دادی
مختار گفت ای امیری تو را چه رسد که بدین حال کنی آنکه گفت آنچه که عام
تفقیق او نموده بود مختار گفت که غم نمی کرد که از انان مردم نیست که چه بود
از انان امید کرد انان و اگر انان از انان بنور رسد نیکو مآثره از عادت کنی پس
مختار فرمود تا با نصد و شش و پنج هزار درم و بیست جامه بوی دادند و گفت
از میان این جامه بایستی و اگر میخواهی از انان مرد چون آن و آن مختار بدید
با خود گفت این سخن از انان بانی نیست و آن چهارم باقی و حیانت دانیست
و با جوان می کردی کردن شرط مرگ و نیست و یقین است که شکر مختار
همه مؤمنان مختار و شامیان فاسقان از بر آنکه درین شکر نماند و هر چه درین
عنی بنیم و مختار که از انان و روزنه و از شتر و از کوه و از انان و بعد از آن
که فرمودن

نظم

کار فرمودن و از معروف و نفعی از منکر و خدا بر سر و بیغ و امان شناسی و امان بخت
در شتر که در بگردانند و اگر کسی بای بشت بر آید دستگیر نمایند و بر طاق
و قاتلان انحرافت ام حسین لغت گفتند و بر اهل بیت بیغ و صلوات فرستند
و در آن نکرو صی بیغ و دشمنانم و چند از بنی امیه بنی امیه دست مختار
بوسه داد و گفت ای امیر سخن دارم میگویم که در خلعت بیغ تو را
مختار به او از کرده گفت سخن خود را بگوئی از روی بگریه و در آنکه از حدیث آغاز
کرد و هر چه میان او عامر رسید گفتند و باز گفت **هم** چه دشمنی کردم پسند
لطف جد **ه** باید از او بچ بد در وجود این گفت ای امیر بخت اسو کنند
که این طبع و غرض دنیا نبوده و لیکن شایب آخرت به میگویم و آن ترش
و بدست مختار داد مختار بوی دعا کرد و از اسب فرو و آنکه سخن شکر الهی تقدیم
را بنید و بر او ایام شکر از این قصه آگاه ساخت و آن نامهار اند و بعد
بر او ایام چون نامهار انان میترسید پس بر او بخت خود را جعت فرمودند و آن
چهارده عیار بد کرد از نزد مختار آمدند و همه دستها بر قبضه شتر نهاده منتظر
فرستیدند مختار را با باره ناره ساخته مختار چون این سخنان شنید بود بر
سبیل مختار که ه شتر و این رفیق که بی برگشته و لیکن از چهارده غدار
نامهار از روی می شنیدند هر یک که خبر در دست داشتند مختار را یقین کردند
که این سخنانی از کوه است پس مختار جرئت در دست گرفته و بر شتر نهاده
از انهار که از روی بگریه کرد و بهر چه یک یک میبشت شکر چون
ان حال بدیدند دانستند که چه جز است باقی به بجهتم فرستادند از انان
اشتر گفت ای امیر برین امر توقف اولی بود مختار گفت انان است شکر
مختار دست بر او ایام **ه** گرفته نزد یک آن که شکران که هنوز رستی از انان

و حقه نام حسین را تمام بشم عام خندید و گفت ای پسران تو دین را
مرا چون توانی گشت که در دست امیر گفت که خدا تعالی قادر است که مرا
از دست تو بجات دهد و تو را در دست من اسیر و گرفتار و جلا کند که در اندر
عام خشم ننگ گفت سیاف ۹ عامر گفتد سیاف نیز دشمنی دشمنان
و لایت و استار آن حضرت بود نیز عامر آمد و گفت ای امیر این دور افتی
اول که امیر بگفت گفت اول امیر این که او بلای عظیم است و بعد از آن
بعد از این از وی به کشتن سیاف امیر این به نیت خدا کردی و شمشیر کشید
که تا که از زمین عامر در رسید گفت ای امیر نصیحتی کنمت که از من بپزد
سیاف به بگوئی تا بپسند عامر سیاف گفت توقف کن تا به بنم چه میگویند
میگویند که امیر این امیر را بهیم به کشته جمیع لشکر تو از این امر خبر دارند
فرود گویند که امیر این شوق و خلاف پیدا کرد اگر سخن مرا قبول کنی امر و دست
از گشتن وی بردار و فرود آمدن به نیامی و الله که دشمنی از این اصول است و این
مرد را در برابر این کشته تا چند نفر او را کشته بینند و شادی کنند الله و فری
تا کوس این شارت در نزد سرش که کرد که در اندک آنکه شترش به بنام قربت
تبع چون این سخنان گفت عامر به خوش آمد گفت چنین باشد و این تدبیر
دشمنان اهل بیت بود پس عامر حاجتی نخواهد که هزار کس تابع او بود و امیر
اشتر و از وی را به و سپرد گفت این هزار را به بکاه و در آن روز حاجت گفتد
و امیر الله عامر گفت ای پسران شتر یک شب و دیگر است تو را خود را چون روز
غور دست از تن جدا کن و رفت ۹ در آتش اندام امیر امیر فرمود که خود را
خدا کند اشتد امیر هر چه چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو
که از آن زمان بداد کشد رای رای اوست ۱۰ پس بر او کفره بخیزد و او را گفت
تا پشت منج در

تا پشت منج در زمین کوفتند و امیر این را از وی به بند بر پای و غل در کردن نهادند
و امیر یک به چهار منج بستند چنانکه شمشیر حرکت کنند و حاجب از امر و ۹
که تابع او بودند در کوفتند و داشت راوی گوید که آن هزار ملعون بخواب رفتند
و امیر این قرآن میخواند و در کرب میگرد و امیر این به میگفت ای امیر در دست دشمن
هلاکت شدیم امیر این گفت که خدا خواسته باشد که انتقام خون امام حسین
بکشم اینها را و انیس انداختند و اگر اجل رسد چنان کرد مرد از وی چون این سخن
شنیدند گریه و زاری شد امیر این گفت ای پسران اگر کم خدا ما بوسه میباش و بجات
خود را از قاضی الحاجات طلب کن از وی بدعا و زاری و بی قراری و تفرغ
برداشت و امیر این خود اندن سوره بقره را میخواند و مشغول از خویش و از
امیر این از وی جواب رفت و از آن بگوش امیر این رسید که هرگز آوازی از آن
خوشت نشنیده بود از وی به فرمود با من سخن گفتی بپدا شد و گفت نه و گفتم
در این ساعت در جواب ندیدم حضرت امام حسین علم را دیدم که پیش آمده و گفت
ای جوان علم بخور و داده مدار و امیر این را از من سلام برسان و بگو که ام حسین علم
میگویند که در غده مکن و اندیشم بخاطر راه مدله که من ساعت شمار از این بند
مرا نم و کسای که میخواهند شمار بکشند بر دست شما کنند شوم و من میدانم
که این عیبت من میگفتد اکنون بدانند که من و جد و بر من و درم و درم و درم
حاجت میگویم و از سر این طالان نگاه میداریم امیر این خشمی شد گفت
این خواب خواب من است و قولی ام خفتست نظم خواب چو شاد بادت حلال آید
به چون رفتی خواب ۱۰ خبری منب که عی امیر این بپدا شد و امیر این بگو
این سخن من میگفتند و حاجب بپدا شد و گفت ای پسران به میباید خود

حیثیت من

گفت وای بر من که در قیامت حضرت پیغمبر و اهل بیت آن سرور من
 خصم کنند که بالا ستان من چرا جفا کردند من چه جت او کنم چه معذرت
 گویم پس بگریه در آمد و بر خواست بنزد ابراهیم آمد که گفت ای ابراهیم
 این هفتاد هزار کسی که خروج کنند بر حضرت شاه ولایت و فرزندان و اولاد
 آن از من دشمن تری بنور انصاف از دشمنی آنان برکت و توفیق آید بر آن
 نمودم و از اینان جداقت بهم رسانیدم و بر اعدای آنان تبرک کنم
 که در میان من شما را نکند که آفتبندانم که از دست این ملعون روسایه بود
 جان درین بیابان توانید بیرون برون ابراهیم گفت ای برادر خداوندی
 که تو را از ناکه بیضالالت بیرون آورده قار و قاهر است که ما را نیز از این
 صحرای لامت بمقتصد رسانند چون حاجب این سخن شنید آهسته آن
 معجزه را از زمین بر کند و بند از اینان برداشت و هر یک به وسیع
 داده گفت بر طرف که خواهد بود و من را از من در و در بر نیندازید
 که در روز حشر بر شما را شهادت ابراهیم گفت رنج تو ضایع نیست ابراهیم
 بدو رو کرد و از میان ناکه بیرون رفتند چون حاجب و نیست
 که اینان چاره راه رفتند بر خواست و جامه بر خود بدید و فریاد کردند
 ای اهل مقام ابراهیم اشتر بار فیض خود بکسیت آنان را از در و در و در
 جست که طرف میدیدند و نفره میزدند که ابراهیم اشتر که خدای الهی است
 کس در خوش اندک نوازده و بیادده در آن صحرای متفرق شدند و ابراهیم
 بمحسین عامر در خیمه حاجب آمد که گفت ملک این اسیران جنگ کردند
 حاجب گفت ای امیر من را غل از تنجیر هشت می آید بیست و دوم چنانکه
 از شدت آن ناله

از شدت آن ناله و عجز و تقابل این نیم ساعت ناکه او از ناله هر طرف
 اندک از اینان خبر گیرم این نرا بجای ندیدم ندانم این نرا که باز کرده باشد
 آنچه با طرم رسد که اینان از این خبر گیرم این سخن گفت از بند را کرده باشد
 بعزت اینکه در میان اینان سر برود و عامر گفت ای جناب است پس
 ندیدم را بخواند و گفت ای ملعون با من عذر کردی و در میان ابواب
 از دست من ره نیدی و از اینان زبان یک داشت هر چند سوگند خورد
 و اضطراب کرد و ناله داشت سیاه گفت تا کردش ز نرو و حاجب
 سپرده سو از شد با جملہ لشکر طلب ابراهیم و از وی روان شدند پس ابراهیم
 با آن مرد از وی بر آه کوفه می رفتند ناکه نفره مردان و او از اسبانی از عقب
 شنیدند ابراهیم از وی که گفت لشکر عامر است که بکشتن می آیند از وی
 گفت از کشتن و کشتن مردی که بدست دشمن کشته شدن و ابراهیم
 و داع کرد روی با تیر نهاد ابراهیم گفت بیابان راه راست روی از وی قبول
 نکرده گرفت و ابراهیم از راه راست میرفت و یکباره خودش را ناکه
 ابراهیم اشتر رسید با خود گفت بغیر از دو بدن چاره نیست الحقیقه جان
 میدید و بدید جمع بدیدد الهه از او در خفا دید بغایت بزرگ و برتر

و شایسته ای
 تصویر ابراهیم از درخت برتر
 آمدن و عامر بر پیاده
 کشتن و اسب اسرار
 متفرق شدن



بسرودش

بیار داشت معرفت تا بان درخت رسید بر بالای آن درخت رفته در میان
شاخه پنهان شد از هر طرف دظاره میکرد تا آفتاب بلند شد و هوا گرم
گردید ابراهیم که گریه میکرد بدید آنکه چون نیک نظر کرد عامر بن ربيعة را دید
که تنها بجانب درختی ایستاده و از تنگ العطف میگردید درخت آن
عدای یار کشیده انداخته است بر دست مرز و می گفت که درین بیابان
چه جالقی شود و بر حضرت شاه ولایت و سرافیل گفت که ماه ابراهیم
از درخت بریزد پس سرالعون گرفت و از اسبش فرو کشید عامر گفت
که آه تو کیستی ابراهیم گفت آنا این الملک الکثیر الجمعی ای ابراهیم
یا در درخت ایستاده و مرا که بر دست من کشیده شوی تو خنده میکردی پس
تغیر کشید و سر آن حرامزاده را بر روی خنجر سرش نهاد و گفت آفتاب چاه
سحر که نکون از درخت را هلاک سرش باد و بعد از سخن اسیر و سحر و شکن
مخودش حقیق را با آفتاب سلاح اوزار کشید و بر اسبش سوار شد روی پناه
کو فتنه و چمن پاره راه برفت جمعی از سپاهش هم در رسیدند ابراهیم نیز
دید چون ابراهیم سلاح عامر را کشید و او را بر اسب عامر سوار شد و گفت
از تو بپنداشتمند که عامر است ندانم که اندک اندک از شما الامر را در کرد که باشد
با دشمنان برخواستند ابراهیم جواب نداد و بر پشت مرکب میراند تا از نظر ایشان
غایب شد روی گوید که چون جمعی شدند و ابراهیم در میان آنها حاضر نبود و غایب
دیده شد بختی از آن فرستاد تا خبری معلوم کند گفتند که شب گذشته
بان امروزی از روی ارض نه بیرون رفته و جنود بر نیامده چون این خبر رسید
مخبران رسید دست بردست زده و مکر می گفت که لا حول ولا قوه الا بالله
العظیم بجا و خود را کوس و جلی زد و روی سواری و میزدند و نظم

را و نه نفر از طبل رحیل **بجیم** من در اندر برفت و میل **بجیم** گشت و رفت
تبار آسمان **بجیم** بر زمین و زمین **بجیم** بر آسمان **بجیم** بر زمین و زمین **بجیم** بر آسمان
رفت **بجیم** بر زمین و زمین **بجیم** بر آسمان **بجیم** بر زمین و زمین **بجیم** بر آسمان
بجاست که در این **بجیم** جفا نیست **بجیم** جفا نیست **بجیم** جفا نیست **بجیم** جفا نیست
حیدر اندیشیده بود من آنرا قبول نکردم غالباً **بجیم** ابراهیم با از دی از
عقب انکار رفته باشند گفتند ای ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
روید و شبنمی بر او زبیم و اگر ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
خفا گفت **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
همچنین بر او نهادند چون نزدیکی شدند دیدند که ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
دارد و او از سر داشت که با ال نارات الحین عمل را این الما که است
نارات با رخسار که هر سه کشته و اینست که در دست
دارم گفت و سره در پای اسب **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
گرفت و سر درویش **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
و خوش حالی نمودند و عشاء باده لقای وی و طایف **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
میگذاشتند و بزبان نیاز هر یک این بیت **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
دیدن رویت میسر شد **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
ای برادر حال قصه خود بمن بگو ای ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
که شربت **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
شکر **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
سر رویت داشت **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
خفت **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
معنی اشناکس

معنی اشناکس از اولاد و ذریه حضرت شاه مردان کردن زوده بود ابراهیم
چون سر ابراهیم نهاده دید تکبیر گفت ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
و از بنجیل **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
دو میان داشتند که سوار دیگر رسید **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
سر را بدم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
در ویش **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
را کرد **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
خو **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
مید و بدم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
تاشب **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
رسید **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
غالب **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
گفتم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
خدا **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
در **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
اوم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
ابرا **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
عمر **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
با **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
ه **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم
پن **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم **بجیم** ابراهیم

را بهار به صبر ممکن که این جماعت سرکان کوفه اند اگر که به پیش
همه برون آیند بر تو در پنج تو ضایع شود و یکیک را جدا جدا بخوان و
خلعت ده و نوازش کن و بگوئی که مراد من امارت و ایالت کوفه بود
الکوا ابدیت الله و خون خواجهی امم حسین عم یمانه کرده بودم اگر مرا
بکسانی باز نماند نمی از شما خواهد بود ابراهیم ابن سخن از جهت آن میگفت
که در میان قتل امم حسین عم از کشتن عبید بن جراح و محمد اشعث بود
در الوقت الملعون از کوفه برون رفته بود و بعد از آنکه زهر بخت کرده
بود این زهر هم اینطوری داده بود چهار هزار بخت در آنجا
نشسته بود ابراهیم از آن میترسید که مبادا قتل حضرت امم حسین
نزد محمد اشعث روند و بدو اتفاق کرده بموصل بنزد ابن عباس متوجه
شوند و بحرب مختار آیند ابن را به بخت آن گفت تا چه این کردند
و بوقت فرصت بمدرسه بکشند مختار این حکایت بشنید قبول نمود
پس عبد الرحمن و محمد اشعث به طلبیده خلعت داد چون رفت
مختار گفت اگر مراد من بر آید این خلعت خون بهای دوست الهام
یکیک میخورند و خلعت میداد ابراهیم مختار گفت این را لام از من
بشنو و نامه محمد اشعث نویسن و از آن محبت کنی و بفرای تا امارت
منشور بر این و سواد کوفه بنام وی نویسند آن نامه منشور را یکیک
خلعت قهقی بنفش ده و از آن بزرگ یک پذیرایی فرست و بگویند مختار
و اگر بزرگ فرست نیاید مختار در ساعت عبد الرحمن را بخواند و لطف
بسیار فرمود و فرمود تا سوار امارت مد این و سواد کوفه بنام عبد
اشعث نوشتند و مختار نامه خط خود در محبت امیر نوشت گفت ای
ابن ابراهیم مشهور

این نامه منشور را بر این در خود بر و از قدرت بر سپاه شام او را این رت ده
و بگوئی که عارف را شام منسوخ ساختیم الالبه و در بیت المال صد هزار درهم
بافیم از عبد الله صلح کرد در نزد اخی پنجاه هزار درهم و امارت مد این
و سواد کوفه به بنودم و در آن نامه بنفشین مضمون نوشته بود و از تیر
مختار بغیر از ابراهیم و کرمک اطلالی ندانست در انوقت ابن را بگوئی بنیاد
نزد عبد الملك مروان علیه السلام و الیتران بود و محمد اشعث بگفت
این زهر و ای موصل بود و عوده مهال و مانی روایت کنند که با عبد الرحمن
بودیم تا موصل بنزد پدرش رقیق و محمد اشعث به دیدیم که بر باش و بیایند
زاده و کمرترین بر میان بسته حاجی بازوی عبد الرحمن را گرفته پیش برد
تا کنار اساطیر ابراهیم نگاه داشتند زنده دست پدر ابراهیم داد آن حرام را
گفت چرا بدین امر من از کوفه برون آیدی عبد الرحمن گفت من رسول
مختارم محمد اشعث به خشم آمد و در است نشست و گفت مختار که باشد
که تو این رسولی باید عبد الرحمن گفت مختار از آن بزرگ تر است که تو بنیاد
ری او امیر جده عراق عرب است الالبه ابن اشعث گفت او را که امارت
عراق عرب داده عبد الرحمن گفت که چنین میگوید که محمد حنفیه را امیر خست
گفت انور و مباد که محمد حنفیه ابن فراید لیکن مختار مرد بزرگ است
و عاقلان و بارای و بنده و مبارزان و دار و عاقل است و رفیع مقدار
و بلند افتد از پس نامه از سر رسید و بخواند و بگفت ای پسر مختار مرا
مردم بدین مکر بدست آورد تو کو دی اگر که این محبت فیمای این را بخا
بده اند کاش میان مختار و مختار رخصت بود از انشی و مضاف از شرف
مغرب و من میدانم که در دل مختار چیست عبد الرحمن گفت عین الحیا

وزید ابن ابی زبیر و شمر و الجش و سنان بن انس و جلد قتل امام حسین
عمر را خلعت داده و چون تو کوفه روی از تو هیچ چیز دروغ نخواهد داشت
این اشعث گفت مختار را این جماعت مدارا میکنند بنابر مصلحت چون
این زیاده بکش از قتل حسین بی هر یک به بقوتی نخواهد گشت عبدالمطلب
گفت مراد مختار آن نیست که تو بنده از مطلب او اینست که او را از مختار
پس این اشعث عبدالمطلب را را بجو اند و در باب رفتن کوفه بدو شورت
نمود عبد الله گفت ای امیر میان تو و این زیاده و حشمت نمود راست مختار آن
رفت و مردم خراسان و شمن تواند و صواب است که کوفه روی
و مختار سبعت کینه و کینه در دل نگاه داری تا هم ولایت داشته باشد
و هم در خانه خویش ساکن باشد این اشعث گفت بسختی این مختار
بکنم و مردم کوفه رفتن کرد و مردم موصل از عزیمت او آگاه شدند و نزد
موصل رفتند و گفتند این اشعث بعراق برود و این زیاده در مکه نشسته
و پسروان در شام و مختار در کوفه و هر یک دعور را برت میکنند
و از قبل هر یک و ای بنحوه اند و خراج خواهد طلبید و اطاعت نیست
که و سه خراج به هم این اشعث از خراج گرفته اکنون مردود اگر صواب
و ای هر چه از ما گرفته باز پس بگرم تا هر که حکومت اند و دهمیم گفت این
اشعث مدعی است قوی و بنحی که اگر کسی با او شت چگونه از او چیزی توانیم
گرفت گفتند اگر تو رخصت دهی زمان او را از شهر بیرون گفتند بهتر
که هر چه مقتضایانید که بکنید پس قریب است از آن کسی از مردم
موصل صلاح بپوشید از شهر بیرون اند و رسولی بفرستد این اشعث
فرستاد که خراجی که گرفته پسین ده پس رسول بفرستد این اشعث ایستاد
پیغام رسانید

پیغام رسانید این اشعث سوار شد و خزانة و اموالی که داشت همراه و با بر
شده این بار کرد و در حرب در پیوستند و خود در پیش میرفت و مردم او را دشنام
میدادند و آب روان اخلاط سینۀ بر روی آن بدیدند انداختند و میگفتند
ای گشتنگا امام حسین ع لعنت خدا بر تو باقی ما امروز سزای تو
به همیم و زمین از کشتافتن خود تو پاک سازیم و یکبار بران ملعون حمله
کردند این اشعث با آن پنج هزار مرد و دو که با و بودند حربه کشان کرد بران بشاد و سنا
خدیجه را استغاثه مختار را چون مختار از آنجا آنکه خزانة مختار
کوفه را با استقبال او شت و تا او را بنی عظیم تمام کوفه را آوردند و در کونک مختار
جای داد و در روزی دیگر مختار به مدین او آمد و او را در گرفت و در راهی بود
نشاند این اشعث گفت شکر خدای که تو را انصاف داد و ما را عذاب بتو قوی
کرد اند و جوان را دوست تو مقهور ساخت گفت خدا کوه نیست و
میداند که در در دل نیست مرا پس شربت آورد و مختار بدست خود پیاده
شربت باقی اشعث و او چون شربت خورد دوست مختار را گرفته و روی بهعت
کرد و برخواست و مختار خود رفت راوی گوید که مختار در خلوت با بر ابراهیم اشتر
گفت ای برادر اگر ما دوستی شریفی بین ما و شما و هر یک از شما
گفت ای امیر صبر کن چون این اشعث آمد آنرا را بگریختن موصل باید فرستاد
مختار گفت اگر که کوفی بفرستد گفت بریدن این اشعث الا زدی را باید فرستاد
مختار گفت مرا با او رجوعی نیست اگر مصلحت و ای عبد الرحمن بن سعید
الحمدانی را فرستیم بر ابراهیم گفت ای خبر مختار انصاف رساند آن گوی
مختار عبد الرحمن را فرستاد و خلعت داد و او را هزار سوار همراه او ساخت
گفت برو و موصل بگیر که عمارت او بتو و آدم عبد الرحمن با او از آن کسی که

از کوفه برون رفت گفت بعد از ظهر من از لیل بموصل رسید و مردم موصل تمام بود
خواه عبد الرحمن بود و به هم زمان خود به استقبال برون آمدند و او را بموصل در آورند
و عبد الرحمن را در ایام باره فرود آمد و بزرگان موصل با تحفه و هدیه بموصل آمدند
حاضر شدند و عبد الرحمن مشغول بایالت و مارت و بقیه امور افتاد
وی که از آنست چون بغداد را در یکدشت این زیار علیه السلام از آمدن عبد الرحمن خبر
یافت حسیبی بن نیر که در راه بهشت از راه عینی بحرب او فرستاد این خبر
را بموصل برون آمد و بتکرب رفت و نامه مختار فرستاد و او را از آمدن
شکر این زیار خبر داد و او را بنید و در نامه ذکر کرد که بتکرب آمده ام اگر مدد فرست
بحرب روم چون مختار رسید بخواند و بن باب بامر ایدم مشورت کرد
ابراهیم گفت بنید بن انس را باید فرستاد که مرد کار و دلاور و سرور و دلاور
چند سال در میان راست و خوشن است و اعتبار و اقتدار تمام دارد و او را بن مبارک
بنکومیداند و صاحب تدبیر است پس مختار بن انس را بخوان و صورت
حال و بنی باز گفت که امارت موصل به بنو ادم می باید رفت و این کار
حرب کرد بنی انس گفت مرا بامارت حاجت نیست من باین زیار و بنی
برای خواب حرب میکنم و حرب کردن با او کار من است مختار از این قصه
شنید و در یک ترتیب رفتی او کرده و شکرگاه در برون کوفه زدند و قاضی عازم
سیدالار شکر گردانید و امر نوشت بعد از ظهر جمعی گدایان که نزد او به حرب میکنند
مناجیان این زیار فرستادم و شکر گویه با تو است بوده اگر خواهی با او
دارند باز کرد و نزد من ای روز دیگر بنید بن انس غریب رفتی کرد مختار
و او را بهیم با تمام سپاه سوار شدند باز راه مشا بعد نمودند و در دزدان
بر سر مردم افتاد بسبب آنکه بر بزمی را از جمله دزدان و کینه را در دزدان

و بنی کردار

بنی کردار و سخاوتی بر تیره بود که در تمام کوفه نذر داشت و در بین
عربز داشتی و رعایت کردی پس بنید گفت ای مؤمنان بیدار گوی پس
بنید گفت ای مؤمنان بیدار گوی که در دزدان و بنی بقیه است افتاد و بهایم
و بر خرم مراد دلگند این بکشت در وی بره نهاد و مردم بکشتند و باز کشتند
چند بساطت رسید چهار شد و او را معارضه بنی خوش اثر کرد بساطش انزوه
لبن سنگ نمیش از آن جا بساطه رفت چهار روز باده شد سرور انجاش
کرد پس دوستان خود را جمع کرده گفت خواهی دیدم معجز است که از شما بهمان
دارم لیکن این خواب من حقیقت بنامیکویم و دوش تا ز حقیقت روم
و چند سوره قرآن خواندم هر از آن بیت بر حضرت رسالت و ال اوصلو
فرستادم و خواب رفتم حضرت رسالت را در خواب دیدم که با امان حسن
و امان حسین نشسته و اهل بیت هم در گردان نشسته اند بر این بیام
کردم و حضرت خاتم النبیین و المرسلین پیغمبر خدا ص با اهل بیت او
باز او را بنی پیغمبر فرمود که باین الامن و بدید که این امت با فرزندان من
چرا کردند و الله که من خصم این نام و این قوم که با تو چرا اند چه شفا
کنم و نزد یکترین بنی تو باشی و روز قیامت من شفیع تو باشم چون
نفرت اهل بیت اهل کردی مردم چون این سخن شنیدند آغاز کردند
کردند و حرب دشمن در بین کشتند پس روز دیگر بنید شکر خود را خواند و گفت
در شب خواب دیدم که در دایلم گفتند خیر باشد فرمود که دیدم که ای با ستاره
بر سر من بر سر کلاه ما میرفت آن ماه و کواکب با ما می رفتند چون ما ایستادیم
انسان بنی توقف میکردند تا پشاستانی خندید رسیدیم آنما بنی می نمودند

دشمنی بر ما نم سوار از آن لشکر تمام در برابر و قافله
ورقا و گفت ای بنو است چه نام داری تا نام جریمت من گشته نشود
آن سگ چون این سخن بشنید خندید و گفت مرا عمر و بن مسلم گویند
ورقا و گفت ای ملعون تو بر او زاده جید را که از عبد الحق جعفر طیار است
گفت بی و اینک آمده ام که تو را بکشم و رقا و بچشم آید بر او حمل کرد و نیزه بر شکم
آن مرد زد که یک ربع از پیشش بیرون آمد پس آن ملعون را از خانه بیرون
بر گرفت و بر زمین زد که تمام استخوان ها بشی نرم کرد و بر جعفر بن سید کاه
والی او صلوات و تحیات فرستاد و کین عبد الله جعفر طیار را باز خواست
پس مبارز دیگر بیاید قیس نام و رقا و او را آتشاخت و گفت تو سپهر خراجی
که در حرب صفین هشت هزارم حضرت شاه و ابوبکر ۴ شهید ساختی
قیس گفت چنانچه و رقا و گفت همین ساعت ما در کربلا کشتی نام بدو رخ
نزد پدرت فرستیم این گفت و از حضرت امیر هجرت خواست اسب ۴
در تاجت و مرتبه بر فوق آن لعین زد که تا خانه زمین بدو نرسد و فرستاد
از آن میان بر آمد حارث ابن عبد الله بن وهب از لشکر م بیرون آمد
ورقا و او را آتشاخت زیرا که در زندان حضرت شاه و ابوبکر بطریق رسالت
از نزد حصار و به بندمت اخضر است آمد و بود حضرت امیر و رقا و گفت
تو او را بخانه خود فرود آورد و رقا و گفت ای حارث باز کرد و دیگری
بیاید که با تو ملک خورده ام و حق ملک بر کست حارث گفت تو راست
میگویی اما من خون ترا حلال میدانم زیرا که تو هستی ابوبکر و رقا و
چون این سخن شنید در غضب شد و نیزه بر سینه او زد که از پیشش بیرون
آمد و بجه این محاربت که سپه سالار لشکر عبید بن جراح بود چون آن مها
مبارزت تا وید

مبارز تا وید ترسید و به سید از مردم خود که میدادند این گشت که من هرگز شل
این مبارز ندیدیم گفتند و رقا و این غار است پنداشتند که ابراهیم و ملک
است راست پس عبد الله ابن جلد به بخواند گفت با تمام آن گروهی محمد بن
رود و رقا و او را میان گیرید باشد که او را ملاک کنند و بعد از جلد و این
خود روی بعلامت نهاد و رقا و با ملک بر مرکب زده سر راه بر این نایب
و شعر این ابی شعر چون جان دید و سپاه خود بر این جلد حمله آورد و این جلد
طقت حمله این بنی و روی بر زمین نهاد و رقا و شعر در عقب انداخت
بدست و خند و بسیاری از این کوه ملک را خنفتند بین گشتند و بنکر کوه
خود رفتند روز دیگر ربعی بکوی بنی و بر این انسی فرستاد و آن بزرگوار چون نهاد
بود که سخن غیبت است و گفت مهتران سپاه بر بالین وی بودند تا که هر کس
رسیده در رسید و او را آوردند چون یزید بن انسی را بان حال دید گفت
ایرجی بنی بیار است من بیغام به بکه رسانم و رقا و فرمود که هر سخنی
که در این زمین بگویی رسول گفت که ربه مرا فرستاد که بزمین انسی را بگوئی
که این زمینم بدم میرسد بر خود و لشکر خود دست روا دارد باز کرد و بدست برد
و ابی بن انسی شش و رقا و گفت برو بنزد آن ملعون و بگوئی که بیرون سه
از لشکر بسیار مترسان که ما از کربلا و ترسیدیم و به لشکر دیم تا یک تن از
شما زنده است رسول بنی ربه آمد و آنچه شنیده بود باز گفت پس از آنکه
سوار شد و صفها بیار است نه تا که سوار از آن لشکر تمام بیرون آمد و گفت
ای شیعه ابوتراب کیست از شما که حرب من در آید و خواهی جز شرفیام
از این لشکر در جزایم میزد مردم شیعه از قصاصت و عجب اندک که
که این مرد از بنی هاشم است شرفی شعر عبیدان آمد و گفت تو چه کسی که در کربلا

حکام ابن طغیلا و بشیر بن شریط و عثمان بن خالد و هب بن کعب و خولی ابن
 یزید و سنان ابن النضر و شمر بن الجوشن لعن الله قاتلنا سنان
 طایعین سیر از ملعون آمده و گفتند چه خدمت داری گفت ای قوم مختار
 ابراهیم هه فرستاده بحرب ابن زیاد و الحاکم بنی نزار و جهل کنید که او را
 بکشیم البته پیش از آنکه ابراهیم بنی یزید مختار همه بکشد شت ریشی گفت ضعیفی
 است بر خیزید و بجای نه محمد اشعث رویم در بنی یزید با و مختار است نه شما و هر
 چند روز در مختار را بقتل رسانیم نه است زیرا که او برادر دشمنی زبیر است
 پس همه برخاستند نزد ابن اشعث و گفتند ملعون چه میگوید گفت
 سبب آمدن من چیست اینان سخن خود را در میان نهادند اینان
 گفت ای برادران چون نزد یکدیگر می آید سخن من بشنوی و گفتند می شنویم
 که در این کار خط عظیم است زیرا که بنی نزار و طایعین همه با مختار رند از
 مردم این شهر جوخته اند و او را در عراق لشکر برانگازد و مختار خود در باری
 و تدبیر و صاحب دولت و مبارز برتر است و دست از او باز دارید که او بی
 سعی ما کشته خواهد شد زیرا که او را دشمن بسیار است چون عبد الله بن
 و مصعب بن عمرو عبد الملک مروان امیر عینان چون این کیفیت را شنیدند
 و متفرق شدند و بار دیگر بجا نرسیدند آن مردان حرام زاده گفت خلق من است
 که اگر شما او را بکشید رخصتی کنید چون لشکر نزار و دیگر بزرگواران بشنید که او را کشتند
 بسبب مختار گفتند برادر و دو کوه و بکوه قتل نام صحت کرد آنکه او را بکشند
 که اگر او را در مختار را بکشید ابراهیم اگر جواب درشت گوید در بنی امیه شروع نماید کرد
 و اگر نزدی طاعت گوید میزند در همین روز او را بکشیم الله شت ریشی
 بنزد مختار آمده و گفت نزد گمانی که مرا پیش تو فرستاد اند و میگویند که مختار
 ابراهیم فرستاده اند

ابراهیم فرستاده اند است و دست از بنی امیه را بر او بر و بجا نرسیدند و طاعت
 عبد الله بن زبیر کن و از آل محمد بر گردان ترا بگوی که از من چه سستی جز او را دیده باشی
 گوید برانداخته اند بعد از زمان حضرت شاه ولایت جمعی که این عدل نکرده که من مسلم
 شیت گفت اینان میگویند که مختار را در عقب تو در سنت نیست زیرا که
 بر عبد الله بن زبیر بیرون آمده ملازمان و غلامان با هم گرفته مختار گفت معاذ الله
 که اینان به نگاه دارم سیاه من باز آیند همه نزد مختار خود فرستند شیت
 از صحبت مختار می پرهیزد آنکه نزد مختار رفت و صحبت مختار نمود و عمر سعد
 دوباره بمنزل ابن اشعث آمده حکایت مختار بوی تقریر کرد و گفت مختار تر سید
 اگر بگریختی او رویم البته بر او طوفانیم ابن اشعث با مختار گفتان اشفاق خود
 و گفت اام حسین ۱۲ و او را با مارت برداشته روز دیگر سر راه بروم کاری سپردند که
 که بعد مختار بنی نزار و ابن اشعث سوار شد بخجده صبح رفت و خوارج نزدی
 جمع شدند و روی گوید که چون مختار بر این امر اطلاع یافته و الحال را فرست
 با ابراهیم که ای حواد در جاکه این نامه من بنویسد در ساعت از الجبار کرد
 بعد من روانی و تمامی حالات به شرح داد و نامه به غلام خود افیل داده و گفت
 جمیع جباران شتر خود را بآبی تا این نامه به با ابراهیم برسانی پس افیل بر شتر رانده سوار
 از کوه بیرون رفت چنان که کسی خبر نشد روز دیگر مختار طایعین و خدمتداران
 اهل کوفه را طلبید و گفت بر من خبر نیست اگر میخواهید پیش خدا و نزلان خود
 بروید و اگر میل دارید با منید گفتند ای امیر ما از تو لطف و احسان بسیار
 داریم تا جان در بدن و رویم و خدمت تو ایم و با دشمنانی تو حرب میکنیم
 و جان خود را نثار تو می کنیم **لحم** تو را سزاوار که ای بوعنه اینم از آل
 ولی بنزد گمانی که مرا پیش تو فرستاد اند و میگویند که مختار
 ابراهیم فرستاده اند

این مختار است
 مختار
 مختار

که مانده کان تو خداوند کار **نور** بر منی دوس تو بخند کرده و پس مختار
 که جمیع قندهار امام حسن **ع** این اشعث بحرب توانفت کرده اند و سباه
 دشمنی را با هم گرفته اند که بدو تو تو اند انداختن مختار گفت من این
 گویم که بعد از روز آمد گفت **ع** حسنا الله و نعم الوکیل **نور** شیع
 مختار را گفتند که حصار رو آید ابراهیم گفت اگر از این زبونی بر من
 واقع نشود و اللهاه بر خاست و سلاح بر خود راست به دست کرد و سوار شد
 مختار رفت و از کرد راه بر آید عینان حمله کرده و حرب میفود که فلک قدر
 چنان و میریخ خود گذار انگشت تحریر عینان **نور** کران جنگ برستم
 بروی بخوب **ع** شد از نفسی دل بر آید **ع** و جمعی که از آن ملا عینان
 شمر و برخاک جهلاک انداخت و ترسید **ع** رسید بود که آن که در سباه
 با نیزه رفت و رفت این اشعث چون آن بدید بر سید و مردی به کبریا
 که از دست خود زده غروب آفتاب مختار حمار بر کرد و چلی انخی دلی که بر ریه
 بود و نزد این اشعث رفت موافق راه یافته فوج فوج خدمت مختار
 آید و استانی ابراهیم را روی گوید که چون افیج ابراهیم رسید مختار
 بود و ابراهیم **ع** که کنا و بخواند عینان که در اندیشه سباه به گفت باز
 کرد و بگویند و در **ع** که بسته روی رفته بود و بگوید و ز بند آمد و ابراهیم
 با چهار صد سوار لشکرش شد چون بدو و سعی گوید رسید و لشکر در برابر
 صف کشید و اینجا بود که این اشعث بر بدین حارث شبانی به با هزار
 سوار بر سر راه فرستاده بود که بعد از مختار نیاید چون غنظنه گوید
 سپهر اشعث ابراهیم را دید و نزد خود پیش آمد و گفت شما چه کردید و
 انان مالک اشتر البجعی ابراهیم بر بدید به شناخت و گفت چرا از تو
 پرده اندازی

پروان آمدی نزد گفت با ابا اسحق مکر از مختار خبر نداری که او را چهر رسد
 خود و در بزرگ کوفه کرد و او را اسیر کرده اند و عجله صباح برده اند و خوری
 تمام باشند تو بگریز اگر تو را پسند نیز بکشند ابراهیم گفت ای دشمن خدا
 و رسول تو را که این است **ع** من پیدا شد من گفتی ترا چون نماز و جب
 میدانم پس لشکر خود **ع** گفت بکشید این ملا عینان به لشکر ابراهیم یکبار
 کردند و ابراهیم خود را بر بدین حارث رسانید گفت گفت نموده که این
 خبر کثیر این هدیه به شمشیر بر قش بود که روی زمین بشکافت که بر میان گفت
نور که احسنت البشیر لان **ع** بدین روز باز دست خود آفرین **ع** خدا
 که زید و خو خوا هیت **ع** تو را بر ستوده بداند بیت **ع** سباه این حارث چون
 آن خبر بدید و بدید در میدان روی بگریختند ابراهیم از عقب این آن گرفت
 حارث و میشت تا بسیار از جان بر آید که پس با لشکر خود بکوفه در آمد و در
 این اشعث قوی شد بود و پاران مختار یکیک بگریختند و مختار خود حارث
 ده و صاب روشنی می یافت چون پاره از شب بگذشت آوازی می شنید
 که که می گفت **نور** عدد را این بر یکی آورنده به قصدت بر آید و این
 آورنده **ع** مختار نگاه کرد علامت ابراهیم به دیدن و کردید و بگریخت
 و لشکر شیع بگریخت با بدن ابراهیم **ع** رت داد و چون ابراهیم نزد کت
 مختار رسید چپا ده شد مختار نیز از اصعب فرود آمد و بگریخت و در بر گرفتند
 و ابراهیم بر سخن نزد حارث و گفتن او مختار به **ع** گفت مختار را ابراهیم
 بنواخت و دعا کرد الله **ع** مختار گفت حاجت خاص او را این ابراهیم
 کشیدند تا سوار شد مختار نیز سوار شد پس ابراهیم مبارز خواست مید
 لوتی بن سعید بن قیس هدای بنی ابراهیم گفت ای و الله ترا

جریب بن می آید عبد الرحمن گفت یا ابا سمیع من بعد از این که مراد از بنامی که
 وحل آنکه پدر امیدانی گفت بر بدست طعنه نزنم زیرا که او را سعد از او و
 بیت بود و در صفین بدو دست اخذت و از لشکر کفار و معاویه علیه السلام و
 بر آورد و در میان همدان و جرجان ^{در آن} و نیست و حضرت امیر المومنین
 آن قبیل استوده که و لو کنت تراجا علی باب الحجت لقلت بینه همدان
 ان ادخلوا اسلام اما در دست را طعنه میزنم که عفت نور زین **نظم** در گزین
 عیبت بکشت کینه در سخن حاجت در از زینت **یا** نیست در دست است
 دامن ما درش خانی نیست **یا** لیکن ایمن ساعت نور از دشمنی اخذت
 برانم و خریج بر آورد که هر فرق از او نگفت یا ابا سمیع من بعد از این که مراد
 وحسن و حسین علیهم السلام که هر اهل و ده ابراهیم دست از او باز
 داشته و عبد الرحمن از شمشیر ابراهیم بخت یافت و دیگر سلاح نبیره نهان
 مصعب بن عمیر بن قیس بمیدان آمد ابراهیم گفت ای ظالم چرا از
 حق بر گشته گفت از حق بر گشته ام لیکن مال دنیا با بنی امیه است ابراهیم
 گفت ای بد ملت لیسب مال بنیوی دست آن پدر زود و دستش بر خاک است
 آن بد بختی دست بر ملا بخت تا زو این اشعث رسید و این اشعث از کینه
 میگفت که مبارزت ابراهیم رو میگفت من از جان خود سیر نیاهم که
 کرب او و روم این اشعث گفت که خود بمیدان برابر ابراهیم آمد ابراهیم
 گفت ای سیر اشعث من گفتم خودی که هرگز با حق را نخواهی گفت گفت این
 چیست که از تو صدا در میشود آن حرام زاده گفت مرا دشمنی چون حق نیست
 پس کند خود را ام کفار و میباید ابراهیم در غضب شد نعره بر کند و بر او
 افعون در حال مبارزت بود و پیش حمله ابراهیم آمد چند ضرب در میان آن
 مخلوق شد آخر ابراهیم خنجر را بر او زد و ضربت بمیدان کشف آن ملعون زود
 که از زره و جوشن

این اشعث را که در میان
 ابراهیم و عبد الرحمن
 کشته شد و در آن
 کشته شد و در آن
 کشته شد و در آن

نظم

که از زره و جوشن گذشت بدش با برید و دست بر آورد و خریج و دیگر زنده که با این اشعث
 بگرفت بر زینم از عقب او خفت افعون خود را در میان سواران انداخت تحت زخمی
 چون دید گفت صاحب انار است الحین علی یکبار جمله کشید که کاران با خنجر رسید
 بشی جمله افتد **نظم** بر آمد زنده و در میان شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 کشیدند از آن بر باران بسوزانده ای بارانی از خود در زلفا صدای سم دشمنی بر می
 در آورد و ای مر از جای و این اشعث و اصحابش روی از دست نهادند و کوه
 و خانه و سواران را بپایان شد و لشکر مختار هر که را در کوه حاصل میدیدند میکشیدند
 و میکشیدند تا باقی نماند پس را اسیر کردند و شمشیر را خودی بود و الله حق را در
 الا راه باز گشت و عبد الله کامل شاکر را گفت امشب از اسب خود و خنجر صیقل
 و در کرد و شمشیر بگشت و را با هم بدم کار و به سوزانگی از میان کرد و استوانه
 گریخت پس فرموده در بیرون کوشک را بقی بر با کردند که هر که بر این را بخت آید
 امان است راوی گوید که این اشعث چار و موهوب بود و شمشیر و خنجر و زین بر در از
 کوشک گشت و از کوفه بیرون رفت مختار فرموده سرای و بر اعانت کرد و استوانه
 را در روز و دیگر تمامی اشراف کوفه خدمت مختار آمدند و تقیت گفتند **نظم**
 بی تقیت بی یک هم عیان از زین بر کن دند از زینان که گشت به بزیه فرد
 تحت **یا** که با نماند زانم تا جودان محل عبید بن جریج و شاکر بن اسود
 حمد و شای بار خنجر را آورد و حضرت رسول الله و صلوات فرستاد و لشکر اخذی
 که نور ابرو دشمنان طغی و او را در آن را و لیلی که و ایند و تر اعز تر مختار بر او
 آفرین خواند پس ابرو تر حاجب در آمد و گفت عبد الله ابن اسد و مالک بن
 بشیر از قاتلان امام مظلوم و شاکر قتم مختار فرموده که هر که از این بران برده مقید
 ساختند روز دیکوش **یا** و قوی نزد مختار آمدند فرموده اسیران **یا** آوردند

و پیش از آنکه بنشیند گفت که ای خداوند که مرا از این جماعت بر سر کشیدی
 بنفرت این اشفت چکار بود که گفتند تو که در میان دشمنان تو ایستادگی کنی
 گفت من نیز چنین را خشنودم الا انما فی کبر بلا رفتن بود و در راهم نظر می کرد
 کرد خداوند عبد الله بن اسد را گفت ای دشمن خدا و رسول چرا حضرت امام
 تبع نشیند گفت مراد آن آفرین اختیاریست و مرا با کراهی بردن خدا را گفت
 ای ملعون چرا آنست در خیمه حضرت زوی **الظلم** را بت کفر و ضلالت از برادر اوست
 تر بر فرزند پیغمبر چرا انداختی **الظلم** را برادر از آنست که سوختی و خونش بر سر او
 میان خلق خورده است حق را گفت من ملازم بودم آنچه گفتند عمل آنندم مختار
 فرمود که در پیش زنده داری نوشته عفو مختار از نوشته نام قتل حضرت
 و شهادت آن بود که ما را کس از آن سگهان زنی مانند نگاه داشتند
 پیش او زدند و این بد بخت حسنه مختار بعد غلام مختار که فریاد داشت گفت
 ای امره الله **ع** کنی بخش جان مختار این بود که غلام او را از او خواهر کرد
 گفت ای خیر میکنی گفت او را خواهر میزای بد کردنش بر من مختار گفت
 بنمودم و خبر آن **ع** که در بدو کردن زده نام او را نوشتند الله که از
 غلامی مختار از در در آنکه گفت نافع این مالک **ع** می او را مختار گفت
 در جهان بجز از این مرادی ندارم که ملعون گرفتار شود و این نافع نگاه
 نافع و نافع آب و نافع میگردید و امام حسین و برادرانش آب میپاشیدند
 نگاه عباس که بطلد آب رفت من آب کرد این فرموده او را شنیدند
 مختار فرموده که در پیش زنده داری نوشته عفو و دیگر عبد الله **ع** می او را
 چون پاره راه رفت بر روی **ع** و در ضعیف و لانی که راه رفته او که پاره
 غلام خود را گفت دست این نه عیقم که بر و پاره باز از غلام

بر من از غلام
 و گفتن

عبد الله **ع**
 که برادر من
 از قتل امام حسین **ع**
 و گفتن

بر من از غلام و گفتن گرفت پاره زنی از غلام بر سر کشیدی که گفت غلام عبد الله
 نام خلیفه ام مختار پاره زنی گفت مرا بر سر کشیدی که گفت دارم غلام او را بر سر کشیدی
 که بر سر عبد الله گفت ای ما در چه سخن دار پس زنی گفت سر کس از قتل امام حسین **ع**
 در خانه من انداخته و دینار زر بمن دادند که بجهت این استقامت نمود
 نش را به کبرم که عزم صبر دارم عبد الله را ز کرده و پاره زنی به بخت مختار
 آورد و حکایت او را عرض مختار روایت مختار به قصد در هم باقی ضعیف و در
 او بودی حاجت با بنی کسی که رفتن این معاینان فرستاد و پاره که او بر وی
 رفتی که آیه بگفتی که بر و دین ابو یوسف و بنی کسی و بسیار از غلام بدر خاند پاره
 زنی آنند و در و نام را فرود گفتند ابو یوسف و بنی در آنجا رفتند حارث بن
 بشیر و قاسم این چهار رو و حارث بن نوفل **ع** در آنجا نه و در این زمان بود
 دو ستای املا عینان را بستند پیش مختار بر دین یک **ع** مختار نزد خود
 خود خوانده چون حارث این بشیر نزد او آوردند مختار خر و کوهی را که
 که درین ملعون مرده نیست از شایسته قمار و لوط و زنا و کشتن و فرزند رسول
 خدا نگاه فرموده که در پیش زنده داری نوشته پس حارث این فرموده
 گفت این ملعون است که تا زبانه بردی و خنجر را بر زینب ستم دیده زده
 فرموده او را بر عقیق بنی کشیدند جلاد را گفت هر از زبانه با و بر زنده انداختی
 این خواست مختار گفت خدا مرا امان داد و اگر من تو را امان دهم و فرموده
 مرا زنده و دیگر فرزند آن **ع** آب طلحه و جده گفت ای بد بخت تو فرزند رسول
 خدا را آب ندادی من نیز تو را آب ندادم و آن با کوه امیر و در راه رفت
 رفتی را از این حد بردند و من نوشتم پس قاسم حارث و او را دید گفت
 جدا بگو گفت من در کربلا بودم آنجا این اشفت بیاری زاده ام را بر سر کشیدی

نام از خطب از انصاری

بخشید چنانکه از کلاه و جواهرات و کلاه و تخت و فرمود اگر دور و مقصد من کجای
 و چنانکه تو در کوه و خرابی و تو را رسد از نزد من کوفه که ای و او در کوه
 زمان قاسم خود را بر میارزید و از خانه بیرون نیامد و کلاه را از او گرفت و
 این سعید گوید که من در خدمت مختار بودم که مردی بیاباد گفت خوی این نرید
 ای جی در خانه خود است از نزد من بیرون نمی آید مختار عبد الله و ابو نوحا حبیب و گفت
 می آید نزد من و از او دیدم و او را می بینم و من او را می بینم از او می بینم و خود بیرون رفت
 و پس از آن خوی آمد و او را از نزد من کوفه و دیگر شای کوفه که است از بهیست خود
 و شاه غیر از شمس عبد الله که مال از نزد من شاه میر برسد که خوی کی است گفت
 که ای است که از خانه بیرون رفت و او جز نوارم از کوفه برسد که بخار فیه
 از من چه برسد و از آن ره بطرف سرداب که در پس سرداب می افتد در آن راه رفت
 آن منافق به بیرون آورد و کوفه گفت ای امیر این شاه را می کشد که کبر انقدر
 از شوهر خود بدتر است مرا با خود میرا بعض مختار رسد که این چه گفت
 عبد الله گفت آن شقی و شقیه که گفت خوی گفت ای امیر پس چه من
 عبد الله گفت ای لعین تو هر حرفت امام حسین ع را بر میز و کردی و کرد
 که خود کرد و بندید و می بینم ای که بر تو هم خوی گفت بخار از و بشارت میدهم
 مرا بخش عبد الله گفت که من تو را دوست دارم و دوستی من از تمام
 مال دنیا پس فرمود که هر چه من بگویم بکن و در شمس و است
 هر چه گفتی از من است و من از تو و دوستی من از تمام
 هر که از من است که از من است و هر که از من است و هر که از من است
 من و هر که از من است که از من است و هر که از من است و هر که از من است
 کردن شاه به هر که از من است



روزن کوفیه خواند و گفت قصه ش میوه این بگوی گفت ای امیران روزی که
سرازم حبس نمود را بگو و او در من بفرست از خانه بیرون آمد و مردم
چون بجا آمدن این معونه رقص میکرد و شادی کنان و پای کوبان نیز
من آمده و گفت تو را چیزی است که مرا میبرد بر حرکت نهاده شود تعزیت
سرازم نور از بدن جدا کرد و بجا این را بدوش نهاده و میگفت لشکر
این معونه بر او را در آب طغریه گفتند من برین شقی تعزیت کردم و نفهم
خدا معونی را بر تو مسلط کرد اندک زمانه بود و بعد از آنکه شش اولاد پیغمبر خدا
شادی میکنند و بر من صعب تر از آن روز روزی گذشت این معونه جمع کرد و او
مرا دید خدا میگردد و میگفت سرازم تو که آن کریم میگفت در بر تخت در بر
طایع نهاد و چون این سخن شنیدم پیش دویدم و طاس را از بر تخت برداشتم
و آوردم سر آن سرور را دیدم و فریاد کردم این معونه بر من تازی میگرد
مخار و خدا را مجلسی کرد و او را نزد تخت رفتن نشاند و گفت بفرزید چاه افتاد و
آن معونه گفت بفرزید امیر المؤمنین علیه السلام و در وقت حضرت امام حسین علیه السلام
بود بخار چون این سخن شنید بر خود برید و گفت لا حول و لا قوة الا بالله
یا الله العلی العظیم و این آیه را تلاوت نمود که ربنا لا تنزع قلوبنا بعد
اذا هدینا و حبب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب
الکاه و مودعان آن لعین شامیر برید و بند از بندش جدا کرد و او را
برین او را در آتش انداختند و آن نایک که باک سوختند و آن مومنه
کو خیره باقیست و بنا بر داده و عبد الله القدر و در کربلا از سر کربلا و
انعام کرد و در آن روز بخانه خود رفت روز دیگر مختار خود را طلبید
ایا تو مسلمانی یا کافر گفت مسلمانی گفت ای ملعون در مسلمانان
کار و الله

نظم

کار و ابو این فتنه که در کربلا فرزند رسول خدا را کشته و فرزندان او را اسیر
کرد و در سرباز کشی کرد و شهر صید و انبیدی نظم ای لایق کار و شیخ و شاعر
شاه چون کینه از خود بخارست بهم کز آهست خداست لایق نام زانکه
ظلمت از جهان بسیار شد و از کشتن خون منم بسیار بود و خدا گفت نه مستکبر
و در این پس خود اول دستمالش قطع کردند آنکه سرش را ببرند و نامش را نداشتند چون
ساعت برآمد ابو محمد حبيب الله را که گفت بخت با تو را از شهرت برداشته که آنانی
عبد الرحمن عجلت گرفته اند و آن ملعون بر سید المرسلین است و چه جز نیست
بود و در شعاعش کبر او را بدید و از آن سبب برگشت فرمودن دست بگردان او بسته و آن
در پیش بر نه ایشان را که بگویند با من مرمی چرخ او را اسیر و نه فانی که بگوید نه و آن ملعون را
نه فتنه و او را نه با طاعت او را نه دست ببرد گرفته اند و او را با او از جهل که بر شکست
نهاد و آن پس بزرگوار بگویند کینه گفت ای ابو محمد که بگویند گفتند عبد الرحمن عجلت
و در این بخت و در دست او را که از او بر سرش نهاده است پس فرمودند عبد الرحمن عجلت
گفت نام من عبد الرحمن عجلت گفت که بگویند که آن گفتند موزنت که آمد و در راه
و پیش از آنکه فرزند با خود آورد و او را هم بدید و در کربلا شمشیر و هر چه از اموال و فرزندان
مبارکش را بدیدم و نام او در دستم بود و او را غنیمت بگویند نام من چون بنام تو اگر کفر شک
این با آمد و او را که کینه بود اکنون شنیدم که کشته شد و مرا گفته اند که تا قتل من بر تو
کینه گفت ای کینه فانی را که در کربلا است و چه بگویند رسد آن کینه تا اسم کلاه از من بگرفت
در سینه او را از زخمش زد و او را آنکه سرش از تن جدا کرد و نامش را نداشتند پس فرمودند
چون منی در بر دست منم چرخ را که با او دخت را در کربلا بسیار بدیدم و از این
ایا هم بدیدم و او را که بدیدم تا اسم او را در کربلا بدیدم و او را که بدیدم تا اسم او را
حبيب الله را بدیدم چرخ را که بدیدم تا اسم او را بدیدم و او را که بدیدم تا اسم او را بدیدم

که از خلوت با بیک گفتن شود عبد الله خلوت کرد جوان گفت من بپیر
دارون ابن مقدم از سبک اهل بیت تفصیل میداد چهار کسی از قنده
اهم حسین سوار بخانه خود آورده و در خانه در زیر زمین پنهان کرده من
قرآن که کردم و بگویم میدانی این بگفت و بر رفت و در سر سردا بر آن رفت
این چهار طبعی را بیرون آوردند که زیاد این ملک شدند غلام محمد بن
یزید بن خضر و قاتل حبیب بن مظالم اسد بن ابرین حمران قاتل
عابین بن شیبث چهارم عبد الله بن اسود کشنده عربی و بن مطاع ابن
چهارم در خدمت مختار آوردند ^{نظم} چهار تنی که یک مکان چهار چشم
حایه حبیب و غنیمت از راه چشم و بوی که آن لعین ^{نظم} میگردید
افلام شام را روی یک تیر چون قلب یزید ^{نظم} نطفه هاشم بن بشیر
تحم حرام ^{نظم} کابین مختار چهارم را آوردند و نامشانی نوشته
مکان را از شترانی در شعر بنفذه بن مره عبیدی کشنده ^{نظم} که در خدمت
مختار آوردند مختار گفت ای شقی کشتن علی بن امام حسین را
را گفت من تمام نمودم چرا کسی در کشتن او بمن بود مختار گفت
اگر هزاره بربودی اخذت ^{نظم} چون تو انستی کشتی من مختار فرمود اول
دستهایش را برید و بعد از آن زیادتش را در یک جیبهایش برکشید و در خواب
او را بر جبهه الکاه سرش را از تن جدا کردند و نامش نوشتند پس بظلمانی
بر بدن ملعون ریختند و در آتش انداختند و این نایاب ^{نظم} بافت
بسوزند و دیگر زیادهای قاتل کشنده عبد الله مسلم بن عقیل بود و در خدمت
مختار آوردند مختار گفت را بخت بگویی که عبد الله را چگونه کشته زیاده
لعین گفت ترسیدم او را و دم از قفایش بیرون رفت مختار فرمود
انگشتی را

الکاه بن عبد الله بن اسد بن ابرین حمران قاتل عابین بن شیبث چهارم عبد الله بن اسود کشنده عربی و بن مطاع ابن چهارم در خدمت مختار آوردند

نظم چهار تنی که یک مکان چهار چشم حایه حبیب و غنیمت از راه چشم و بوی که آن لعین میگردید

نظم

الملعون را بر جبهه پنهان او ریختند پس بر برکان نهاده کشید و مار در چشم
آتش انداخته از پس سرش بیرون رفت مردم گفتند ای ملعون
ملکات خود را بفاتی پس چندان تیر را آوردند تا بر سرش و سرش بر سر
و نامش نوشتند پس روزی چند بر آمد عیسی ابن قحاج را از قنده
چند آوردند مردم بر او لعنت میکردند و خاک و خاشاک بر سر آن
پاک می ریختند پس اول کسی که شمشیر بر بدن مبارک حضرت امام حسین
زده بود ابن ملعون بود چون او را نزد مختار آوردند فرمود تا کشت
نامش نوشتند مختار عبد الله کامل و الوعر و حاجب و گفت چون بیدار
که از برکان ابن ملعون را انگشتر بدو آورد گفت حکم ابن طفیل در خانه
خود است عذر این حاتم او را محاکمه قتل میکند ^{نظم} اگر از بر عذر این حاتم
چرا و الکلاب العاویات و قد فعل از جبهه الکاه را در خدمت مختار
مختار بعد از آنکه مل گفت همین ساعت سوار شو حکم را از من آر عبد
الرحمن مختار بیرون آمد و سوار شد مع ملازمان خود روی سپهر ^{نظم} نهاد
تا بد آنجا رسید که از آن زمان و با بر آوردند ملازمان عبد الله حکم
گرفته دستهایش را بریدند و در آتش کشیدند و عبد الله ^{نظم} و کشتند
این کشتن بر مختار عبد الله گفت مختار تو بر من حکم کشت اما بر حضرت امیر
این کار ننهادم کرد و این امر از او ملعون کشنده عباس علیه السلام گفت
چنانچه او را از آن مختار شکایت کنم عبد الله گفت در جیبهای بگویی
عبد الله حکم گفت اگر من اینی جیب ^{نظم} از او میجویم آنرا میگردانم
گفت و بوی میگوئی این لعین از شاه و ولایت کشته بود مختار
او را می کشید ای عدی این حرام زاده عباس است که بر سر کشیدند و ولایت

گفته راوی گوید آن کورانی شیعه نزد مختار رفت عبدالله عازمان خود را گفت
مختار در جواب گفت من عبد الله بن ابی سفيون نه در جواب او ظاهر آنکه مختار
فرستاد و بعد از آنکه مختار او را عیال بنی جاشتم و سرش را نیز مختار برید
انگاه عازمان عبد الله بن سفيون را حکم به باده کرد و سرش را برید و نزد
مختار برد و آنکه مختار نزد مختار شیعه او را تعظیم تمام نمود و در بطون خویش
جای داد و در نگاه کرد و گفت کس را در این دنیا بدو زیاده و در حضور نگاه داشته
اند و بر سید این یک است و گفت این جماعت با این اشعث
بر حسب این آیه بود و گفت که با این در میان بود مختار گفت هر که با من
جنگ کرده عقوبت میکند و هر که با من دوستی کرده باشد انتقام
خواهم گرفت مختار گفت که منی که حکم من را اطاعت است که نگاه او بنی حواشی
خشمه مختار رفت و بفرموده مختار و در میان خود مختار گفت که من
نزد آنکه منی نزد مختار او را و سلطنت میکند مختار گفت چاره نیست
ای امر از سر نگاه او در گذشت مختار سر و ریش او را تعظیم مطلق و گفت
با دشمنان دوست بود با فوق او و دیگران چون خرق معر و بود مختار
فرمودی او را و فکر ملک کوفه آن کارهای او چه بودی که ای سگوست بعد
پس سر او زد و گفت و آنکه در بنی امیه مختار را ام و نمیدانم چه کنم مختار
مختار تو را زد کرده باشم و نه گفتند عسائی و توانم چندید بس که خاطر
تو عزیز است دست از حکم بردارم بشرط آنکه در کوفه نباشد مختار گفت چنانچه
باشد نگاه عبدالله از او در آنکه گفت حکم می آید و مردم بر سر او غوغا کرده
از بنی اشعث و بکشند مختار گفت تو او را کشته بودی که دانستم منی انتقام
او در بنی امیه ام عبد الله گفت من خود او را کشته ام حال که تو میگوئی چه
باشد که ای

باشد که ای کشته باشم مختار مختار از بنی کار خوشی خال شده عبد الله گفت ای شیخ
امام حسین ع در آن مختار را قتل حکم نمود و رانگاه مختار به خشم آمده و فریاد است و گفت
حق تمام مراستو مختار نگذاشت عبد الله گفت ای عذلی حکم اگر نعمت صحبت بر
بودی تو را هم حکم می رسانیدم مختار خشم آلوده بیرون رفت و دیگر مختار
نیامد بنی امیه و صاحب از او در آنکه گفت ای امر تو را بقتل او بعد از اجازت
داشتی و او بنی امیه را می گفت و بر رفت مختار گفت او در بنی امیه است و رحمت
او بر او واجبست بگذارد و هر چه خواهد بود بنی امیه را از قتل او نگاه داشته
به زندان نرساند مختار گفت که من شهادت این را نزد من نگذاشتی هرگز
کرده و عدای دین با من بفرقتی سبط جبرئیل را سبطی با من کرد و در کربلا عبد الله
کرد از آل بیغمه منع است و آنکه بنی اشعث او را فرستاد و مختار را از جبرئیل امر فرستاد
انتقام جبرئیلان که در مختار را نزد مختار که در مختار عازمان است با چون
توانم داد مختار کرد کارها من خواهم کرد و هرگز مختار با آن قدرت از حق چست امداد
از حسین و از بنی سبط شهیدم اندر حافقی اگر کنم من خلق تمام را تمام
از قتل او بگست این انتقام با از مختار صادق انتقام است که اگر مختار
اهل مشرق و مغرب به سبب قتل جبرئیل را تمام حسین ع نشسته بود اصراف
کرده بود و اینها چنین گفتند مختار تا در یکای احوال تمامان نصف خشم
چون شود دهوی گوید که شمر و الجوش و اشعث و مسان بن
النس و بنی حارث و مرثه ابن عبد الله که از مختار قتل تمام مظلوم
بود و جبرئیل خرم قتل حکم و رفت مختار به نزد مختار شنید و ترسید و شمر
گفت با وجود شوکت مختار چه توانست حمایت نمودند مختار گفت که امشب
از بنی خاندن رفتن شمر و جبرئیل و خود را به تعبیر رسانیدم از مختار

دیگر گفتند از این خانه بیرون نرویم شتر لعین گفت شما خود را نیند من میروم
 پس کسی فرستاد که شتر دجارت این قوین که خاله کرده او بود دلیلی پیدا کند که مرا
 ببهری رساند دجارت در اول انبعی ۴ قبول کرد و شتر تفرغ و بیای کرد دجارت
 قبول این امر نمود و شتر و الجوش و سنان ابن النسل و پانزده کس دیگر از قوه
 بیرون رفت و این خبر عبد الله که مل رسید و او را شنید بد سرای مختار آمد و خبر
 خبر کرد چنانچه هیچی که غلام از عقب شتر و رفتار از معرفت بدین آن رسید و بر
 یکدیگر حمله کردند شتر ملعون فریاد بر خیز زده و خبر از نیت برگشت و شتر از عقب
 این آن خانه دجارت بن مره ۴ با غلام مختار گشت و بر راه بهره باز گردید
 خواجه غلام بگوهر در انداخته چون صبح شد این خبر مختار رسید و خشم شد
 خیره گفت که فرمود تو را که نیم شب سوار شوی و بگوش روی که غلامان مرا
 بکشتن دادمی خبر گفت میخواستم که شتر بدست من گشته شود و این خواب
 مرا بآید خدا قسم که چنانچه خواهد شد مختار گفت گفت چرا از در دشت
 گفت آن غلامان مختار دانست که او را از خم رسید و پنهان میدارد
 گفت لعنت خدا ای بر شتر را پس عبد الله که مل ابو جحجه جبه فرمود که
 خیل خیزد و بروید و این ملعون بدست آید این با نگر خود از عقب
 رفتند و ملعون در گمانند که از قوی گوهر است فرود آید بود و با بی
 گاشته عبد الله و ابو جحجه آن جاب رسید و از آنجا گذشت و فرسعی رفتند
 و فرود آمدند مسلم این امر از وی گفت که من گمانید با شتر و الجوش بودم
 مرا فرستاد تا پیش نماز و مؤذن را بفرماید و بدین آن گفت که اگر کسی پیدا
 کند که یک شتر از من بهره رفته باشد من به پاره امانت داده ام که او را
 و دیگر دلیل من باشد بهره شتر را مؤذن رفته تو کس را آوردند
 یک جوان دیگر

بیت
نوع

یک جوان دیگر از موی و جوان یهودی بود و راه نیکی می نمود و شتر لعنته الله علیه
 و شتر به پیش نماز و مؤذن داد و نام به عبد الله بن مؤذن و بدین یهودی داد و گفت
 این نامه به عبد الله بن مؤذن رسان پس یهودی را نزد خود طلبید و یهودی بر پشت او
 و گفت که روز شب نیاسانی تا نامه به آنجا برسانی و مردش نداد یهودی بر راه بهره
 روان شد چون آنجا رسید او را گرفته پیش عبد الله و ابو جحجه حاجب بردند
 عبد الله پرسید که از کجای آن گفت از پیش مرد که به من ظاهر بد صورتی جفاکاری
 داد از رصبت ازین ناشسته روی تیره را می داند و بدین آنکه گفتم که
 و او بدین چنان رشت تا به تو بنداری وضع حبسید بر خشت
 شتر بقیل نشان تو گفتم و خرس چنانی عبد الله گفت تا من حبسید
 تا من نمیدانم دیروز به ده با آمد و پیش نماز را طلبید و جمیع حالات بیان نمود
 و راه بهره روانه نمود و اینک نامه ایست که باین رسید و شتر عبد الله گفت نامه
 باین ده یهودی نامه عبد الله نامه بخواند دانست که نامه شتر است
 الحال سوار شدند و یهودی در ابر حشیت خود سوار کرد و راه گمانید باز گشت مسلم
 این عمر گوید که من با شتر و جبه شتر بودم شتر نگریزده بهره و از دلیل بهره
 کیفیت می رسید من از خم بیرون آمدم و شتر میگویم و در مقامی دیدم که یکار
 ز راعت مشغول بود من بسایه در خسته رفتم و خوابیدم چون ساعتی برانداخت
 شنیدم سر برداشتم عبد الله دیدم که با سایه خود در رسید و شتر خود را اینها
 کردم و لباس خود را بطریق مردم دهقان پوشیدم و در دهنم شدم و نگاه
 میکردم شتر بیرون آمد و گمانا چادر استاده چهره من چون عبد الله سایه
 دیدند و جبه دویدند و شتر بر کشیدند و فریادی بر آوردند که اینک شتر
 مختار آمدند پس شتر ملعون با شتر بر خیزد بر پشت شتر ملعون

از کجای آنکه گفت که شتر لعنته الله علیه
 و شتر به پیش نماز و مؤذن داد و نام به عبد الله بن مؤذن و بدین یهودی داد و گفت
 این نامه به عبد الله بن مؤذن رسان پس یهودی را نزد خود طلبید و یهودی بر پشت او
 و گفت که روز شب نیاسانی تا نامه به آنجا برسانی و مردش نداد یهودی بر راه بهره
 روان شد چون آنجا رسید او را گرفته پیش عبد الله و ابو جحجه حاجب بردند
 عبد الله پرسید که از کجای آن گفت از پیش مرد که به من ظاهر بد صورتی جفاکاری
 داد از رصبت ازین ناشسته روی تیره را می داند و بدین آنکه گفتم که
 و او بدین چنان رشت تا به تو بنداری وضع حبسید بر خشت
 شتر بقیل نشان تو گفتم و خرس چنانی عبد الله گفت تا من حبسید
 تا من نمیدانم دیروز به ده با آمد و پیش نماز را طلبید و جمیع حالات بیان نمود
 و راه بهره روانه نمود و اینک نامه ایست که باین رسید و شتر عبد الله گفت نامه
 باین ده یهودی نامه عبد الله نامه بخواند دانست که نامه شتر است
 الحال سوار شدند و یهودی در ابر حشیت خود سوار کرد و راه گمانید باز گشت مسلم
 این عمر گوید که من با شتر و جبه شتر بودم شتر نگریزده بهره و از دلیل بهره
 کیفیت می رسید من از خم بیرون آمدم و شتر میگویم و در مقامی دیدم که یکار
 ز راعت مشغول بود من بسایه در خسته رفتم و خوابیدم چون ساعتی برانداخت
 شنیدم سر برداشتم عبد الله دیدم که با سایه خود در رسید و شتر خود را اینها
 کردم و لباس خود را بطریق مردم دهقان پوشیدم و در دهنم شدم و نگاه
 میکردم شتر بیرون آمد و گمانا چادر استاده چهره من چون عبد الله سایه
 دیدند و جبه دویدند و شتر بر کشیدند و فریادی بر آوردند که اینک شتر
 مختار آمدند پس شتر ملعون با شتر بر خیزد بر پشت شتر ملعون

مشوئی را ضربت زده بکشت نظم کریم کرد آن بدو خونی چرم رود
 کسریا کریم انجیر کرد آن به حساب در امن حرف از کفم کرد در کف من
 ۲ فکر اندک با شیخ زبانی بود چون کشم او را که هم از سنان آن جدا بود و خندان
 شوند و شادان از حرف من یاران شوند و نیست این بنم نشاد و نسا
 وقت نام نیست ای اهل نشاد و شمشیر چون کشته آنی اصل ضرر
 کشته میوه که کشت بعد از آن عمر به ای خدا خجسته را کن کام کام
 کو بر آرد از سنگ را ران ده راه کشت بسیار و التوفی آن دیر
 او فرستاد از شمشیر برده آن لعین از کوفه رواند و قرار
 از به او سروران نامدار او به رویشی هم اندر کمر
 از پیش شمشیر ارباب تیر به او ز شمشیر پلان اندر قرار
 ۴ کفار قریش از لقا الفقار این مومنان دیگر باره پی نهند
 من در بنوقت بیاری شمشیر بیدار و عروسی حاجب چون
 چنان دیدند و یک آن رسید شمشیر کشید و بر حضرت شاه ولایت
 پناه و ال او صلوات فرستاد و شمشیر بر فرق الملعون زد که ناسید
 اشی بکافت الله مومنان حمد او زده شمشیر کشند و منان
 ابن انس

تصویر شمشیر بر و کشته شدن او بدست حاجب یار او

و تدبیر و رفتن آللعین
 یوز بن العیر

صورت شمشیر



تجهمی شنید از آن ایام را بر او برود و او را از آن اجابت سدید ابرار گشت
اعضای آن مختار را از کار خویش میسر میزد و انقدر از سنگ بر جسد کشف
آورد که در زیر سنگ نماند و شنید پس از آن بسیار آرد و بدو گفت ۴۰ روز بر سنگ
بیرون کشید و بعد از آن لعلی لعلی بر چشمت و منم بر پیش رخسار زده تا
آن تا پاک شود و چنانکه شریعی بیاد داند اسحق ابن اسحق چون این شنید
تخلیص کرد و بر آنکه گفت که زخم بر بدن حضرت امام حسین عم زده بود او بود
بر سید و خواهرش در حقیقت سید الله که مل بود وقت نماز حقیقت بر خواسته و بخند عبد الله
رفت از این پیش او بود و او را بر گرفت و جزو عبد الله برود چون چنگ عبد الله
بر اسحق رو سیاه افتاد و گفت ای اسحق بد کردی که اینجای آمدی گفت ای امیر سیاه آورده
ام و دیگر خردانی **نظم** جان فدای خنجر زخم کرده ایم و خواهم با خنجر ای کشی ای
تو است که عبد الله گفت در خانه بنشین که ای از دست من بر آید تقصیر کنیم آه چون
شنید و بر رسید و صاحب بر سید عبد الله سوار شد و خدمت مختار رفت و زمین ادب رسید
و گفت ای امیر وقت که بیفتی از من چیزی بخواه تا حال خبر خود را بگویم اکنون آمده ام
و حاجتی دارم امید دارم که مرا محروم نکوانی مختار گفت هر چه خواهی بگو که گفت
اسحق این اشعث را بنشین اینجاست که بر سر دیوار چشمت را زده و آنکه او را
آه آن نهادم و داری من با او بسبب آنست که هنوز جمعی از قتل امام حسین میمانند
چون این را شنیدند که سید را بخدمت زده و گفت ای امیر این یک یا بنی بنشین
مختار گفت حاجت ترا بر آورده ام که گفت که اسحق را بگو چشمت را بگو چشمت را بگو
چون روزی چند بر آن مختار در عبد الله نگرسیخت و گفت این حاجت من بگو تا خدایت
عبد الله و حال آنکه از آن گفت بیرون آرد و بر سید و دوست مختار را داد و گفت
مستحق ایند امیر این مودار مختار را بخان تو در آن گفت کرده و نگاه داشت و گفت
ای عبد الله شنید ام

ای عبد الله شنیده ام که در غایت محنت بنشیند که جمعی از قتل امام حسین عم پنهان
شدند از آنجا و تو تقصیر کن هر کس را بپیش نزد من از عبد الله في القدر از خدمت
مختار بیرون آید و سوار شود و بدین صوب منوجه که در بیرون عبد الله بر رفت مختار
خبر را بخواند و انکس عبد الله را بدو داد و گفت بخانه عبد الله رود و زنی به
بگوی که شوهرش گفته که برادرت مختار را بگو چشمت را بگو چشمت را بگو چشمت را بگو
که خلعتی برای او است بم و این انکس تره زن ز فرستاد مختار را عبد الله رفت
و بیغام بر دوزخ عبد الله نزد اسحق آمد و گفت ای امیر برت رت باز که مختار
تو را بخشید و عبد الله انکس خود را نشان فرستاد و نور اطلید که خلعت برای
تو است نزد اسحق گفت ای خوار من از مختار میترسم خبر این سخن بشنید از آن
جواب داد که ای شیخ امیر اگر بدید مختار و دانست مختار که بر من تو فرستادی اسحق طلق
و گریه کردن آمد و متوجه قدر نامه مختار شد و گفت تو اینجای تو قتل و شنید امیر
۴۰ از آن تو آگاه که اسحق گفت سمعنا و شنید مختار را رفت و گفت
المعروفه از آدم مختار گفت او را بشنید من میاد و روزی و در و سرش از این برودار
خبر بیرون آمده استی بره لید و تیغ بر کشید اسحق چون چنان دید که گفت ای چه
چرخان اری خبر است خبر گفت بنشین که بگویم اسحق گفت که میخواهی که در من
و یا از شنید بیرون کن و حال آنکه امیر آن داده و گفت ای معقول اینقدر
عبدانی که مختار بر قتل امام حسین عوار انان ندید اسحق گفت برو و مختار را
بگو که اسحق میسر از درم و ولایت اشتر و هزار کرد و گفت من بگو که چه
شود که اگر امیر از سر خون من بگذرد و چه هزار دینار بتو دهم که این حکایت
با من بگوئی خبر گفت من خود این حکایت گفتوایم گفت حاجت بگوی که با من
گوید تا که حاجت گفت ای خبر آنچه امیر فرموده کن که خبر تو در آنست گفتی

این ملعون بهتر از دنیا و قیامت خبر گفت **مهر** آنچه گفتندم بمن آن میکند این گفت
و ششیر کردن آن ملعون زده که سرش ده کام را زناخت پس نامش نوشتند چون
مست بر سر عبد الله که مل از حلقه بین کشد با گشت و بخدمت مختار آمد و گفت
ای امیر جیجک منافع مختار گفت ملعونه به بدست آورده کنتم آنگاه گفت
سرش را بیاورد و در خرفست سر آن گیسو و فله او در طایفه نگاه کرد آنرا
بناخت گفت **مهر** که انقضای این ملعون رستم و بر جاسه خواند خود رفت
و هر روز بخوابد **مهر** را ستم بکردار و مطلق ساخت و در دیگر
بزرگ مختار رفت **مهر** را به کار او را در بر گرفت و سر و جانی
بهر و فرمود خدایتعالی تو را جزای خود داد اکنون توبت آن مردود است
که او از من در جبار است پس برو و آنرا از من آرد و آن عمر سعد ملعون
بود که اتم القصاص بود و او گوید که چون خبر اسحق بن عمر سعد رسید برسد
و از منزل خود بیرون آمد و بخانه بی **مهر** این جبار رفت که خواهر باده حضرت
و لایق بود قصداً لعین آن بود که مگر کینه دشمنی از مختار در خواهر چون
چشم می بران ملعون افتاده بانگ بر او زد که ای زندقه من بکار
آنرا حقت تمام از روی زمین که گرد او دین است حرام زاده از منزل
بیرون آمد و کینه خویش رفت و بیای زدن افتاد و بر سر او گفت ای زن
ندیری در کار من بمن که برادرت مرا میکشد زن گفت ای لعین بدجنان آدم
بخانه من نیاید و نظر در روی من نکرد چون امیر شد ببارک با او از ترس
مشوی تو زخم و او هرگز مرا با تو میکشد ای کافر ای کینه یوز و زور
مهر لعین بدجنان آدم بگریه در خانه و زبانی میخواست و حاجت
که در آن ناچار شد آنگاه چادر سرش با چند کینه زدن بخانه مختار رفت
و سلام کرد و مختار غضب ناک گفت چرا بر خفت نزد من **مهر** که
تو را انطباید

نعم

تو را انطباید بدم گفت با امیر من کج و مرا مورد عقاب کن که از رفتن تو
شرم ندارم مختار گفت اگر نبود که گفتن تو نفی نه ارد و هر آینه تو را میکش
تو دختر ابوصبیح باش و شوهرت پسر رسول خدا باشند و تو او را میکشی بر سر
که بد شوهر بافی آن زن فرزند آن گفت ای برادر بخدا قسم که من چندین دفعه
قصه کردم که او را در رخت خواب بکشم چون تو در زندان پیر یار بودی
من ترسیدم که چون انقیاس را بکشم این زن را حرام نه ده تو را میکشد و اگر
نوکشته میشد قاتلان او را مظلوم را کی میکشت آنرا که حال تو زندان
و انتقام میکشی از کشندگان آن حضرت **نعم** شکر خدا که تو را از مقام
شد **مهر** ایام ظلم و جور مخالف تمام شد **مهر** دشمن ز ضرب تیغ تو است دلیل
حقایق و جور و ظلم ز عدل تو دام شد **مهر** حتی از رستگاری خود و شش بل رحم شد
و او را عفو کرد و گفت بشرط آنکه کاری با عدا داشته باشد بی عفو
تو در جایی جابجایی که کارخانه لعین بی رونق است و خلیفه لعنه ام
که خود را بر اباورد نامشور حکومت ری را به و دهم چون عمر دیکه
زنش نایب بسیار مضطرب گردید و از حیات خود و بوس اندر چند
خواست که بگریزد و نجات یافت **مهر** ای امیر تو بیکه ناکاه عیال کامل
برسید و گفت ای عمر بیکه امیر تو میخواستی امیران حرام زاده اهی سردی
بر کشید و گفت ای عبد الله هر سیم و زری که دارم بتو میدهم و دست از من
بدار تا از کوفه بیرون روم که جانی از دست مختار بیرون برم عیال الله
گفت ای شیخ و خدیجه بخاطر راه مرا که از امیر تو مکر و فریب میبرد و من می
که خدوات لایق به تقدیم رسانم و اگر مختار با تو در مقام محبت می بود

در آن روز امان نمیداد پس این ایو بخواند که عیسی الله ان
 تحتل شیاء و هو شتر لکم و عیسی ان کمر هو شیاء و هو خیر لکم
 و الله انتم لا تعلمون عمر سعد جز رفتن چاره ندید و در اع
 در چو شید و عمامه بر نهاد و عصا بدست گرفت و بیاده روی بنظر مختار
 نهاد و میرفت تا بد از لاماره رسید و حاجب دیگر گفتند ای شیخ بن
 که ای ره از آمدن تو بن رت و بیم ابو عمرو و خیر خدمت مختار گفتند
 که ای بیک عبد الله که مل عمر سعد را آورد که گفت اورا بنزد من میاور و ز
 دش بکشید که ملک کو رخ من تو دیدار مبارک است و بخت خیر چون
 آمد و امان بر گرد و در سستین در آمد و عمر سعد چون آن بدید بر خود
 بر زید و گفت ای ملعون تا رزوی ری و زید رسول خدا که کنه آه آنکه
 که مرا در زید این هرید و کنون بستان و نگاه دار این بگفت و شیخ
 بر کشید و دست بر آورد و کردش زده که سرش بخت کام او را
 الله سران ملعون را بر داشته خدمت مختار برد مختار این ابیه
 بخواند که قتلع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب
 العالمین راوی گوید که عمر سعد را بر سر بیک که حفص نام و دیگری
 مختار حد نام مختار حفص که بزرگ تر بود فرمود آوردند و سر بر نش
 را نزد او نهادند آن شیخ زاده چون سر بر را دید شناخت و غره زده
 و باهوش شد و چون بهوش شد مختار گفت راست بگوئی که از زده
 بگفته بدرت سر امام حسین را بر زید پیچ کریدی گفت نه مختار
 فرمود آن ناپاک نه زده که گردن زدند و سرش را نزد سر بر برداختند
 نهادند و نگاه محو بر کرد چو تر بود آوردند و هر که سرش را پیش او
 نهادند مختار را

این ایو بخواند که عیسی الله ان
 تحتل شیاء و هو شتر لکم و عیسی ان کمر هو شیاء و هو خیر لکم
 و الله انتم لا تعلمون

نهادند مختار گفت این سر را بستان گفت یا سر بر و برادر من است
 جزای عمل خیر رسیدند ای امیر در انوقت که این زبان بر مرا طبلید و بگوید
 فرستاد من هر چند اورا نصبت کردم و از این امر شیع اورا منع میدادیم
 او برادر من اورا ترغیب میکرد من از هر که بر زارم در دنیا و آخرت مختار اورا
 طبلید و دلش به بسو سید و نوازش بسیار نمود اما بعد از آنکه آن زمان که بدن
 عمر سعد بپا شد و آن کسی که او را کمر داد افتاد بر او افتاد و رسید و بدید بدن
 عمر سعد افتاده بود چون آنکه سر بر خود بر زید و گفت یا بن سعد
 صد هزار لعنت خدا بر تو ای امیر که مرا زده بدست و غیاب فرزند رسول خدا
 ظلم روا داشته پس زبان خود را بر زمین زد و گفت ای امیر که صد هزار گناه
 از تو صادر شده بسبب من ای لعین خدا ترا از زید مختار از لغت امان
 بر زید کولاش کردند و اورا رعایت نمود راوی گوید که روزی دیگر مختار بعزم
 مختار از کوفه بیرون رفت ابراهیم بن عبد الله که بجای خود نشاندند و زید
 ابراهیم مردی را آوردند و گفتند این مرد است و از قنده حذرت امام حسین
 است آنمرد سوگند خورد که من در کربلا نبودم آه مختار حربه کرده ام ابراهیم
 گفت اگر در کربلا نبوده بودم از او سوگند آنمرد در ساعت باقی چند در میج ابر
 هیم انش کرد ابراهیم گفت چرا با این زبان را فاخت میکردی شاعر گفت
 بسبب او معاش خد متش میکردم و بدل العیش می نمودم ابراهیم گفت
 میتوانی بود بسیار است که مؤمنان بر مصطفی خدمت منافقان کرده اند
 حقیق دانای مختار است اما احب من کاری نیست پس ای بخت
 و تیار روی داده و گفت این را آنمردن امیر صرف کن و چون امیر از مختار
 باز آمدن را بخت خود نمودن او گفت ای امیر چنین قدر که تو بنی دادی

مرا کافیت رخصتم ده که عیال چشم راه من اند ابراهیم گفت چندین
سال خدمت خان افغان کردی اکنون از موافقان میگری شاعر افغان
ابراهم بنصیر ابراهیم فرمود که از این مبالغه تو بد جان شدم من عک گفت
من راست بگویم که اندیشه دارم پیش ازین چند شعر در لاجو حکایت
عبدالله که گفته ام و آن ابیات با آن رسیده و او خدیفه امر است
میرسم که امر بخاند ابراهیم گفت که من پس که از باب کرم از شعر در میگردد
بدروان که حکم دیده افتاد و بهت در چو حضرت رسالت ص گفته بود
حضرت اور اعقوبت فرمود و آخر تو از حکم بدتر بنیقی شاعر به چاره
نماند چو مانند ابراهیم فرمود تا آمدن امر چند بنیقی در مدح حضرت
امیر و فرزندان او بگوی افغان چون دشمن اهدیت بود چند
کرد چو نتوانست گفت روز دیگر خدمت ابراهیم آمده گفت مرکه و خواهر
برین بی باشد روی عید به ابراهیم بخندید و فرمودای ملعون مرا قتل
شد که تو دشمن اهدیت ابراهیم درین سخن که آثار کوید خنایا برسد
عبدالله که پیش از چو رسید چون چشمش بر آن زن عرافه افتاد گفت یا به خلع
توان نه که بگفته عمر سعد چو ملعون که از اقارب و اتباع حضرت حضرت
اهم حسین ع حضرت جعفر نام اور امینوشی و آن ملاعینان را بر حرب
جوین میزدی آن ملعون سر در پیش انداخت مطلقا سخن نمیکفت
تخت فرمودای جلالت هم یکیک از این ملاعینان که در کربلا بجانب امام
حسین ع و اتباع او زخم زده اند و این بی شهید کرده اند بگوی آن
ملعون گفت بگویم بشرط آنکه سوگند خوری که مرا کشته تخت را گفت قبول
کردم من آن

کردم پس آن شیع است و افعال هر یک از آن ملعونان را در دست بنهاد
صادق گفته بود بین میگرد تخت را حاضران ای های گریه میکردند انگاه تخت را
فرمود که من خود را بتوانم دادم آه امید دارم که در این روز ملکات علی
خود بیای آن بد بخت برضاست و از مجلس بیرون رفت عبدالمعظم خود را
گفت که برو آن لعین که کردن بر من غلام در عقب ابو خلیف گفته ملعون بود
رسیده بود ناگاه غلام عبد الله با شمشیر از در آید داد خود را بدو رسانید
او را چون کشت پاره پاره نمودن خبر مختار رسید فرمود که من نوشتم در
انوقت مردی از شیعه امر المؤمنین ع و شد عبد الله آن نام او جهم بن سید
در کوچه خیار بود و گفت ای خلیفه من چرا مرا در خلوت امر به کشتن کردی
دارم و آنرا بعضی رسانم عبد الله او را بخدمت تخت را برد و خلوت کرد جمیع
عرض کردای امیر من خیارم و از دل و جان دوست دار اهدیت حساب دارم
دشمن اهدیت است و کبرکی در و جیل این کبرکی بر من عاشق شده و
مدتیت که مرا بجانب خود میخواند و خود میداند که من و من عفت فرمود
این معصیت التوده فاخته ام در ایام خداوند این کبرکی از من نماند
مخوین در شکر افتادم از کبر بر رسیدم که خواهر تو این ناما چه میگردد که همان
بسیار در خانه دارد و گفت من هیچ در خانه نمی بینم گفتیم راست میگوید که تو را
بخرم و از آن کنم و بعد خود در آورم گفت راست اینست که چهل کی
از قتل امام حسین ع بخانه آمده اند و داعیه دارند که بفره روز منزه
مصعب زبیر مختار چون این خبر شنیدند که در دین هزار درم بدهیم
و ابو عمر و حاجب عبد الله ملاعینان اینی شعر و خبر به با جمعی کبر گفت

مجلس در بیان سفارت ابو عمر و حاجب از جانب امیر خوار خوار و دادار
نزد پسر مروان لعین بطلب جبار نواز قتل امام حسین علیه السلام
طرح که بسیار مطلوب است بسم الله الرحمن الرحیم حمد و ستایش
مخصوص شاهنشاهی تحت رست جلال که رسول سعادت موصول
صلواتی بود که چون صلوات و سطوی مانند سطوی قناری باغبان
البحر یار و دشمنان آن بزرگوار است انتقام از شرکین در روز جزا خواهد
خوهر کشید صلوات الله و سلامه علیه و اولادین آه بعد آورده اند
چون نگذشت جز آنکه کافران یعنی پسر مروان علیه اللعنه و الزین
از سطوت ابراهیم بن هاشم و یاقوت کیم شاطی به رسید از غصه سر در جز
نخوردای کاش نمی خورد تا میر و نعمت بسیار بود و برکت نشست
و میر رسید که مبادا مختار ابراهیم بدشقت باز و کار او را با سازد و این
زبان با اهل نظر که در جنگ بود و حجاج با نشست در حلاله محراب و نشستند
و امیرای شام حاکم بن مالک حاکم جلیل کنعان با و منازعه داشتند
امیرای بنی امیه طلحه و ابان بن مشیرت کردند و قرار شد که عبدالملک
خود عراق در آید و در آنوقت چهار نفر از امیرای معزول که با عمر سعد
بکلافه بودند از سطوت مختار قرار نمودند شام رفتند که امیر حلب و
والی کنعان و بیت المقدس و یک والی ارون و دیگر حاکم اهواز
او هاین به ذکر کرده اند باقی نفر دیگر از امیرای شام چون امیر نادر
و شهدای ریز که رختار و فادار که گذشت از حاربان که مانده
یا آنکه میباشند که از نام و نوشتن و رسول رساندن فایده اند و هر یک
که پسر مروان میخواست بمضون اندک و نشی به جوده بسیار با اهل بیت
نام بعد الملک مروان

امام

نام بعد الملک مروان نوشت بهیجا ابوعمر و حاجب روانه نزد ملعین و نوشت
باین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من امیر الجلیل البکر
خادم ال محمد صلی الله علیه و آله و سلم الی سلطان الجود حسن و الاکرم و غاصب حق اهل بیت
النبوته عبد الملک بن مروان آه بعد سپاس مخصوص خداوند است
که آفرید آسمان و زمین را از برای خراط محمد مصطفی و اهل بیت او و ما
شیعیان را افضل داد بر شیعیان خیمه بنی امیه که ملعونند از قول خدا و رسول
ص و زوج بقول چنانچه از راست گویان به رسید که است اینست که این
کرده کمتر از ظهور و نصاری و مجوس متکبران اهل بیت اند و غاصب حق
ایش اند و کشند حسین مظلومند و از شفاعت حدیث محمد و مندر با اهل بیت
با اخلاصند و زاده کان حکم بن العاصند پس خدا لعنت کند بر منافقین
و امیرین قتل مسطر المصلح و انما لیکم راضی بودن بنشین حسین شکر
خدا را که امر اسطی کرد ایند که در از ایشان بر آورم و داری از ایشان
را باقی نگذارم و کردن کن عرب و عجم و چاهوشان اهل بادیه را ذلیل
با با تمام چون یحیی بنیاد علیه السلام خون نای سی
من هم قاتلان سید شهید را از روی زمین بر اندازم جسد
نزد پسر مروان است مضمون شد که چهار نفر بدشقت امیر اند و در نزد
میباشند اند را با ابو عمر و حاجب بسیار بدار الی ماره کوفه آورده
میدانی که من با پسر زبیر ملعون و با تو و با اهل بیت تو اهل توجه کرد
اگر آن چند تن به نفرست مستعد باش که خود بخود میرسم در

و شکر بجزرت و ترتیب داده ام که مقدمه آن در دمشق و ساقه اش
 در عراق باشد پس با بوم و گفت که شنیدم که طرخ بن عجمی بن حاتم
 چگونه رسالت کرد و وقتیکه حضرت شاه ولایت اورا نزد معاویه لعین
 فرستادند انگاه فرمودند مطلع شو بر اهل شام و امیری ایشان و بعد از
 ایشان شیعانی نزد تو فرستادند و ترانن خوانند و ادای بوم و نه
 گرفت بوسید و بر سر گذاشت با شعیان و طرارمان روانه دمشق گردید چون
 خبر عبد الملك رسید گفت تا کونک ۱۴ آراستند و انجن حضوره از الایلی
 چند پیراستند و اشاره بچراغان کرد که اورا خفیف سازید و منور از دیوار
 نو گرفت و امیر او دایه و خدمت کارخانه بود پس ابو عمر در بعد از چند
 روز بحضور طلحید و ابو عمر و اصحابی داخل جمع گردید و قاریش فزون
 از الکندر روی چون دانست که در مقام خفت او هستند متفکر گردید
 که آن کس که از برای رسول الله و همگان در برابر خفت باید گذاشت که
 اندر نهید که اورا جای نمیدهند چون داخل شد گفت السلام علی من
 اتبع الهدی که جواب دادند و بخت بخت شد که رفت که با او بود
 خفت یوسف بن زید که حکم آورد و سلیم بن المقدس بر آن نشسته
 جد ابو عمر و گفت ای برادر مرا ساعتی در پهلوی خود بنشین تا جواب ده
 پس در دم طوفان گفت به مطوق یعنی ای مردن همواران اینجا خیال
 خیال میکنی که اینجا کوفه است و مجلس مختار است هر حکم خواهی که
 چه حد است که در دار الاماره بنشین ای سرورم بگردن و این حرف
 رد کردن و ابو عمر و گفت و یکد یا ملعون ایچه گفتی بنده امیر سر
 روا است

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلاه علی محمد و آله
 و سلم

سزاوار است
 امیر قوسزوار است قم با الدیران و بانوی اورا گرفت و کشید
 طوفان دست بخیز کرد ابو عمر و خوار گرفت و کشید طوفان در انداخت
 و مشت بر فرق او زد و سرش بشن فرو رفته جانشی برون آمد خرد شد
 از جمع بر حرامت عبد الملك برزانی غفیب نشست و گفت یا ملعون تو
 چه حد است که بنشین در دار الاماره مؤمنان و مسلمانی و امیر که بنشین
 ناسترانی بسیار بخندار گفت ابو عمر و گفت ای پسر مردان و ای شایسته
 نیرانی امیر من امیر مجلس مؤمنان است و این جادار الفسق و احران
 است ای عاق و ای برهم راسته اهل وفاق است زلزل می آید
 که همه را خفیف بخور و از حرمی مؤمنی میکشید و عریب سوسا حاکم
 می نشانی و مرا میرانی پسر مردان گفت تو امیر توان کافر بدترند و امیر
 عاق خدا و رسول خدا است امیر را بکش و سر بر نشانی بمن یعنی ابو عمر
 گفت لعنت بر تو و دار الاماره تو و مرا مجلس تو خاست از مجلس برون
 رود و لعین گفت بکشید این حاجبه کافران و دودند اراده قتل او کردند
 ابو عمر و نیز نمایای کارزار کردید و او ده شهادت شد محمد ابن ابی هریره
 که در بر بود با جعفر بن محمد ابن اشعث که با او هم تدبیر بود گفت امیر تو خفیف
 و جان من رسول مختاری و تو در این کاری من نمیکند از من که رسول مختاری
 بکنی و مورد ملامت کن جهان شور و حاجانی ۱۴ از ابو عمر و بگریزد
 و باز بفرست گفت ای امیر شنیدم که طرخ ابن عدی از جناب امیر
 حنیف ۱۴ نزد امیر حاضر آمدند و چند روزش ۱۴ بر است را ندید گفت و زنی
 بنی امیه ۱۴ جماع است خواند و گفت تخم جلع است و طافه غلام بحد است

و لواطه میدید و از آن مثل را فقیان گفت و گشت بیل امیر ماضی به کند بیکه
برشتش و خایت بی ادبی کرد و از طعام امیر بخورد و وصله و انعام او را اضافت نمود
گرفت و گفت و الله که شیطانی که تو بی میباید و عقیق و اهل تقیده و اهل جماع
فحش و ملعون یاد کرد و گفت عاقبت که فرست طلبی و اسید و این زبیر را دشنام داد
و امیر ماضی و یزید و یزید بن هریر و یزید بن قویس و یزید بن ابی سنان و آواز بر داری و
ظلم تو و تیره که بشی جهان شود و عبد الملك که این نصایح را شنید ارام گرفت
و گفت تا طوفان را بیرون بریزند و از روی ابو عمر و گفت ای ذریعه این ذریعه مکرر
روز جمعه نبوده بودی و بخاطر نداری که تو اعانت معاویه اندکی و گرفتار من شدی
اگر چه من حال بر شده ام آه بیاری شاه و ولایت صد مدد گفت میبایست **نظم**
بر من خشم آن شیر دلیم که یقین بر تر از من قرار شرم آنم از من جوی تا عمار
که خالب در مصاف جرح بستم ای عبد الملك زبان در گاهم خواوش در گشتی از تو
خوفی نیست و جرح بیکوی اما ده جواب باش عبد الملك گفت تو و امیر تو را
او فاستاد و شاه بر سیر ابو سعید جمع شد اید و عرب و عجم به یزید و یزید
که چه قدر از بنی امیه و انصار آنها را کشند اگر امیر تو و سیرا شریک با عوان این
بر در ترنم مردن باشم ابو عمر و گفت اگر توانی چنان کن و الا چون در خانه
نشستن عبد الملك گفت ای صاحب زبان بگام در گشتی و الا بگویم عیب حق
قطع کنند ابو عمر و گفت تا تو بخوان و جوابش بده تا بروم ملعون گفت تا بپوش
هر بره گرفت و خواند عبد الملك شنید آتش غضبش شعله کشید و گفت ای پسر
ابو سعید اگر حجاج را با ولایت هزار مرد و نفرستم که گوید بر سر تو خواب کشند
تو و سیرا شریک را عبد الملك کردی نزد من آورد و الا خلافت بر من حرام است

ابو عمر و گفت من

ابو عمر و گفت من بظاهر با مردم آنچه توانی میکنی این جماعت را این بسیار مردم
که در خدمت امیر خود کار دارم عبد الملك گفت برو با من خود بگوئی که آنها را انعام
نمیدم و جواب تو بجز شمشیر نیست پس ابو عمر و را از مجلس بیرون کردند و وصله و انعام
که بجهت او فرستاد بغیر او داد انک نیکه لعنت میکردند بال مروان و ال زیاد
و ال سفیان و عبد الملك و بنی امیه اکابر شام از جرأت ابو عمر و تعجب میکردند
ابو عمر و از دمشق با همگان در اردو انداختند و در منزل مضرب اقرار بفرمود
که من کرده بودم جارود به سر طوفانی چهاره سه هزار کس بطلب خون پدر مروان
آمدند و بیدست خود نیزه بجلقم چنان و در زد و او را کشت اهل عراق
جمیعت کردند هزار نفر آنها را کشتند بقیه السیف گریزان از پیش بر رفتند
از اهل عراق بازده نفر کشته شدند و بیهوشان متغول بودند که خبر دادند
که جمیع از حجابان عبد الملك در فلان باغ شراب میخوردند الله آنها را گرفته
و کشت و سر ایشان را بر نیزه کردند چون این خبر چینی عبد الملك مروان
رسید جمعی از عقیب ابو عمر و فرستاد به آنها رسیدند پس ابو عمر و بکمال عزت
و ارادگی در دید و خدمت امیر رسید و در نوازشات و انعام و احسان
گردید و هر که در استان او را شنید چنین معقه **نظم** امور و قوتی است و انعام
و احسان امیر نا هار و ابی عمر و ان کنت در دهر آن دلیر روزگار و بهر کار
و احسان و انعام امیر و کار خجسته راست احسان رسول کرد کار به به خجسته روزگار
در دوستی اهل بیت اظهار کرد که در قوه اهل روزگار نیست البته مورد
احسانی خواهد شد که در خور کسی از مروان نا هار باشد روایت کنند بخ
المشایخ فقیه الملک و الدین ابو بکر بن محمد بن عبد الله بن عبد الغفر که
بعد از جنگ صفین معاویه علمه الله نامه شاه و ولایت بنه نوشت

و پس بنده خدا
 باین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه است از بنده خدا معاویه بن
 ابی سفیان بسوی عیسی بن ابی طالب که بعد تحقیق که متابعت کردی چیزیه که
 بنویسید داشت و او که داشت چیزیه که نفع نموده داشت من لفت کتابت
 خدا و سلف رسول الله کردی اعلام شد ای کز دی کوار بن حضرت رسول
 طهر و زبیر را کز دی بسم الله الرحمن الرحیم بحکم خدا که خواهی زد بتو ترشاهی
 که درون تنگ حرارت کن را اینها و حرکت ندهد آن باره اگر بر زمین فوری
 سوراخ کند چون سوراخ کند شعله کشد بین مغرور شود و دیگر که درای
 چله نامه ان لعین بن سر بر ولایت و بهار جو بیاراه متخصم و مبلغ
 منصوص آیه تبلیغ جناب منقلب اسد الله الغالب عیسی بن ابی طالب
 عذر رسید قام و کاغذی طلبید جواب نامه ان لعین نوشتند که بسم الله
 الرحمن الرحیم این نامه است از بنده خدا ابی سفیان خدا پادشاه مومنان
 عیسی بن ابی طالب برادر رسول خدا و پسر عم و وصی او و بر سبطین کشید
 عم و خاوی پسر ابوسفیان در روز بدر بسوی بدترین خلق خدا پسر ابوسفیان
 معاویه بن عقیله النضرانی باید بداند که شیری که گفته ام انها را ان شیر نیست
 بلکه که بقوه ساعدین بود همچنان قوت و قدرتی که پیغمبر در کفایت
 قرار داده ام پس بحق خدا که بذر کرم برور کار خود را بخدای دیگر و بذر
 نکردم اسلام بدین دیگر و پیغمبر خدا را به پیغمبر دیگر و کر نشیر خود را بشیر دیگر
 پس رای رسانند ترا جبهه و قوه خاص شدی بدرستی که قرار گرفت تو را و
 و سوسه و مغرور کردی و بدانی و سر کنی و زود خواهی داشت انها که سخنانند
 که باز گفت انها کجی خواهد بود و اسلام باید داشت که از نظم در عبادت
 و انراست انحضرت ظاهر میشود و چندین حکمت جانکه از پیغمبر معلوم
 میشود که نوشتن

میشود که نوشتن این مراتب امری نیست که قطع و بر نیست از انکه
 نوشتند که از بنده خدا ظاهر میشود که بنده خدا امین بود که بفرمان خدا
 باشد اینکه نوشتند که وصی آیه قرآن باین دلیل است و اینکه نوشتند برادر
 رسول خدا این علامت تساویست و اینکه نوشتند پسر عم شرافت ابوطالب
 را دلیل است انکه نوشتند بر سبطین فزونی قرابت انحضرت بحقیقت رسول
 رسید انکه نوشتند کشید عم و خاوی و شق و قسطی از ان لعین ظاهر
 کرد و انکه نوشتند بر مطلب چون آفتاب روشن شد انکه نوشتند بر
 یکبار که اگر کشیم با نیست ظاهر خواهد شد که اسلام ان لعین بشیر ابی
 عیسی عام و قوه ساعد انحضرت از پیغمبر است انحضرت سابق الاسلام
 بودند انکه نوشتند که خدای خود را بذر کرم بخدای دیگر این است که معاویه
 لعین نفس پرست بوده است و اسلام خود را بدین دیگر معلوم است
 که ان کافر محدث دین دیگر است انکه نوشتند که پیغمبر خود را تغییر خواهد
 دلیل بر انست که معاویه انکار از پیغمبر کرده و همچنان انکه انحضرت فرمودند
 بر ان نامه است که حکمتی در انکدام است که کلام ان لعین انکه نوشت
 بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله باطلی که ضای خدا و رسول در ان نامه
 چه صورت دارد انکه نوشت از بنده خدا ابی سفیان خدا دروغ گفته است
 چندی که کرد بر این انکه نوشت معاویه بن ابی سفیان نبوده است ان
 لعین پسر ابوسفیان انست او در کتاب انساب النواصب معلوم شود
 انکه نوشت اول عیسی بن ابی طالب چنین نامه باطلی نوشت
 بسوی چنین نامی بحقی باطل بود انکه طهر و زبیر را بخوار بین رسول
 خدا نوشت طهر و زبیر که مخالف گفت نمودند باوصی رسول خدا ابی

این نوشته است
 بنویسند که در این
 بن کمال است و انکه
 در این نوشته است

خدا نوشت طلحه و زبیر که مخالف گفت بخوندند بوضع بر سر او خدا
حورین نبودند اندک عاید به اتم المؤمنین مطلقه حضرت رسالت
ص اتم مشرکین بود و اینکه نوشت که خواهم زبیر تیری که اگر زبیر
فرود و زبیر را لقب کند الی آخره مخالف گفت این کلام معلوم
است که آنکه نوشت که علفه ام خود مشو یا نکر در درون آن حضرت
چند الله بوده اند و چند خدا اطلاق مؤمن بود و نیکو بر ملک برتری
داشتند که از آنها عارف از رضی الله عنه بود که بعد از شهادت او ثابت
شد خلافت معاویه بر اتباع خود زیرا که حضرت رسالت ص فرموده
بودند که عمار اخوانند گشت باری چون حضرت امیر المؤمنین عم
نوشته و بجهت و بدست طراح ابن عدی ابن حاتم طای دادند
گرفت در وانه شد و طراح مردی بود بلند قامت تنومند عمامه سر
و بر سر تیره ای سوار شد شب در رفت تا به مشق رسید چون بدید
معاویه رسید حاجب گفت کی میخوای گفت آن کهیدی
جهنم جدول الحق مجاشع تابع را در اشوقت ابو الجهد العلی
و ابو هریره و قیران و عمر بن العاص و مروان بن الحکم نزد معاویه
بودند پس در بان گفت اهل عین و باران هم در با عند طراح روانه
باغ شدند چون از دیوار باغ مشرف بود بر مرکب بلند در آن نشینند
خندیدند و گفتند نزد اعرابی شویم و با و خندیدیم طراح بشنید
و سلام نکرد گفتند ای اعرابی از کجای می آئی گفت از مشیت گفتند
کجا میروی گفت حال بطلحه اول جنه امم گفتند چه خبر از اسیران
گفت امم خدا نازل است و ملک الموت در هواست و عین بن ابی
طالب شمشیرش

طالب شمشیرش در قتل شماست گفتند از نزد کی می آئی گفت از نزد مؤمن
موجود خاص پسندید که خدا از او را رضی الله است و او از خدا را رضی
گفتند که را طلب میکنی گفت مرد منافق دوروی پس بدین فاسق
فاجر ملعون چهار پدر را که شما خیال میکنید امیر شماست پس دانستند
که فرستاده حضرت امیر المؤمنین عم است پس رسیدند چو میخواست گفت میخوام
داخل شوم با این که بدجنس گفتند تو را در میخواست و او نیز در فکر تو نیست
طراح گفت بچه چیز در فکر منست با حسن یا باید گفت مشورتی
با یاران خود در دواج او را ملاقات خواهی کرد طراح گفت لعنه الله
علیه چند نظر آن که فرماستم پس احوال طراح جمعا و سیرا القاصه
که با و در شد است اعرابی نیز فهم جان طراچی از او فاضل مباحث که بلا
نیست پس طراح فرود آمد و شتر خود را بست و نشست و با یاران
صحبت میداشت که معاویه نیز نزد پیرون فرستاد که بساط را آتش دهد
آنکه غلامی را بسیار آید بر پیر پدید بر پنی زخمی داشت و صدای درشت
داشت آنگاه امر کرد که اسباب راه رفت را جمع کردند پس بطراح گفت
میخوای که امیر المؤمنین را ببینی گفت بلی امیر المؤمنین عم در کوفه است
و امیر الفاسقین هم پیش در شام و من این کار را امم خدا او را
نیت کند نیز بدبر خواست بر راه افتاد و غلامی هم سیاه پوش همراهش
بودند طراح گفت لعنت الله علیهم کیستند این اهل زانیه که در تنگ
نای دور جمع شده اند و نیز بد گفت که نیست این میثوم که زخم بر خرطوم
دارد گفتند ای اعرابی با خبر باش این نیز بد معاویه است طراح گفت
خدا او را نکند و برادر خود نیز بد چون این را شنید بعقبه آمد

در آن قصد قتل او کرد اما به شور معاویه تا مل نمود و گفت امر المؤمنین
تو را اسلام بر سر انداخته است گفت جواب سلام او با منیت و از کوفه نیارده
ام بزرگد گفت بدرم مرا گفته است که پیش از خلافت تو با او هر حاجتی
دارم روا سازم طراح گفت حاجت من آنست که آن مادر جیبش بپوشم
و بفهمم که چه چیز است که او تعالی خلافت و امامت دارد و بزرگد را بر
داشت طراح داخل شد خواست که با کفش بر روی بساط رود و خداوند گفت
کفش بر روی کن گفت مرا این ولایت مقدس است چون نظر معاویه
افتاد که بر لب طریقی با مخصوص صاف نشسته بر اذن و خلافتش خندید چون
بیار نشد نظر کرد از احوال هر یک و نام و نشان آنها بر سرید آنکه بر اول بساط بود گفت
این کیست گفتند مروان حکم است گفت لعنت خدا بر او پدرش و نظر
بر بیشتر این احوال افتاد و گفت و قرآن الله بعد اب واقع ابو هریره
را دید گفت قَالَ لَهُ اللَّهُ اِنِّي يُوقِلُونَ هَذَا اَعْدَاؤُكُمْ وَلَكِنْ
ابو العجول اسلمی را گفت له خسران الدنيا والاخره مسلم بن عقبه
به گفتند خسران الله مع القاسم و ابوالاعور را گفت خسران
گفت لعنت الله قبيله بن مسلم را گفت والله هذا اعداء الله
مروان را نام بر سرید چون نامش شنید گفت ای شیطان ولد القهر
الشیطان عبد الله یابن ولد خطایه گفت لعنت الله علی ابیه و ولد
صحات الحبیثه لا یابن الله له فی الدنيا والاخره بین معاویه
دید که سبیل بزرگ داشت و رویش خود را بعبادت تراشید که بسیار بزرگوار
و زشت بنظر می آمد گفت ای حاجب این کیست گفت امر المؤمنین است
طراح گفت ای حاجب لعنت خدا بر تو که اهل اهل ندر را بمن نژاد
بین رو معاویه کرد گفت لا اسلام علیک ایها السلطان الفاسق
المنافق العاصی

گفت
المنافق العاصی و اهل العاصی بنی امیه که بر انفق السلام علیک
یا امیر المؤمنین طراح گفت ای کاسرین لعین و ای بر تو و اهل تو منی که بن
عاصی امیران باشند بنی امیه که فرستای نذر معاویه گفت چه خبر است
گفت نام من سر بری دارم گفت بنی امیه طراح گفت مکرده دارم که با بی ط
تو که دارم گفت بفر و عاصی بدو تا بمن و دهد گفت لعنت خدا بر معاویه زانید
تا درین بار که او را از چهار پدر زانید و او در زیر خاکی است گفت بدست
بزرگدیده گفت کتاب کریمه بود که شیطان لعین ندیمم گفت بدست غلام
بدو تا بیاورد و گفت بدست غلام بدو تا بیاورد و بگوید که بر ز غصب خرد کرد
با و که رفت تا بنیم گفت بدست سمع بن جندب ده که از صحابه رسول است
گفت لعنت خنجر او با بر پدر او ابو هریره گفت بدست زید بن اسود ده گفت
یا بنی دین بدینا و ده گفت لعنت القحطی بر او بکرده که خلیفه رسول خدا است
گفت لعنت خدا بر او و اهل الغاصیین حو اهل بیت الرسول گفت بر اهل
عاریه سبار گفت بنی امیه که در عداوت و نوح بنول معاویه ملعون گفت
و حجت یا اعرابی پس چگونگی گفت بپای خیز و نامیده بدست بکر و بر سر و بر
خود گذار و زبانت کن معاویه بر خاست و نامیده گرفت و خنجر زد و گذاشت
و معاویه ملعون گفت چون است احوال ابوالحسن عم طراح گفت
الحکم الله ما سند بر لامع و اصحاب او چون بنجر ثاقب که مکر سدا که و اهل او
بر میان بسته و از قید محبت و نیارسته در دین و اهل نذر و در دشمنی
شکار و لوبه و در حق شاهی تا کی ایامه و در و انانی شیعته و اولیا
حصار بدخواهی بدخواهان را با وج فک کشید و در حسن حصینی

چون که گفتند که این سخن حق است گفت
ایمان و یقین از مبدء اند معاویه گفت الحمد لله و جوان بر من کار
دین دار و هر دو لطیف هر دو عقیق هر دو مصلح و هر دو ضعیف و بیخ
و فصیح هر دو جده کنند حق و باطل و هر دو کامل و صاحب علم و
عقل هر دو عالم و صاحب عمل هر دو عارف و واقف شریف بزرگ
دانا **نهم** از عینی است ه مشرقین است **یک** نام حسن بیکر حسین است
یک چون نام این بنی نژاد یاران **دو** شود مذکور میگردند گریبان **سه** خصوصاً
آن نیکو حال باغ تمکین **چهار** حسین بن علی آن سرور دین **پنج** که در آیه
و زار کشند **شش** بدشت که با باری کشند **هفت** معاویه ساکت شد
بعد از ساجده سر بر آورد که اعرابی شنید **هشت** ام که اهل عراق بسیار مایل
به کمال میباشند گفت علی مردان عراق هر یک ده زنی را کفایت کنند
بجلاف زنان شام هر یک صد مرد را معاویه گفت **نهم** چرا چه فضیلت
است که مرا نیست گفت آنچه او داد تو نداری آن عصمت و طهارت
و پاک مولد ایمان و حیا و عدالت و شجاعت و علم و فضل است و تو
نیز چند چیز داری که او ندارد گفت آن چیست پدر تو سخنیست برست
است و محارب بود بار رسول خدا و چون مسلمان شد منافق بودند
علی پدر جنتی ندارد و تو چند زانی و خمر خور از خواش شهره
و بقایای در عالم مذکور صاحب علم شهرت روزی چهل مردی جنت
بخور اندی و از ناز نایز قضیب **یک** نیز آن را اندی جگر هم پیغمبر
مکید و با عت قتل سرور کردید علی جنتی ماوری نداشت تو موزی
قلوب موزی و پیش از پنجاه بر حلت حضرت رسول اندک و فویدی
چون ممدان

چون منی شدی بخاریه کاتب رسالت شد و چون وفات پیغمبر
ص در رسید گفتی من کاتب وی بودم و الحالی شدی خلافتی و اگر
بجای او دعای نبوت خدا می بودی هم خواهی کرد تو امیرن سقان و او
امیر مؤمنان است تو این مثل هر امراده بدشکل بدفعل مجیب
قبیح الوجه و زندقه **یک** که تو در را و نداد از این سخن غلغله
در اهل مجلس افتاد و تحریرت و فضا او هم سر با پیش انداختند
و معاویه رنگش شومش سیاه شد بعد از زمانی سر بر آورد و گری
اعراف این فصاحت را از جا آوردی گفت از درستی امیر المؤمنین
میں که منع فصاحت است و بلاغت گفت چگونه در حق نبوتی
بسیار ندک قصد کرده گفت ای مکر و عیثت **دو** فاسقان طامع
فاجران و تالیهامین اهل التیران در عهد این در عهد عثمان این
عصفان معاویه در خشمند گفت و بیک یا عرب چه میگوی در حق
بلای و زبر و عایشه گفت لعنهم الله علیه ترا این سخنان چه
کار است جواب نامه بنویس تا بروم هر دم احوال سیک و خیر از
من می برسد و انهار السبب میدهد با شیران احام و لایب تیری
عرو عاصی گفت این غرایبش باید بجا بیزه زبانش را توانی بسب معاویه
گفت ای اعرابی چگونه از خارزه که بتو خشم طریاح گفت من در پی آنم
که جانت بگویم مال که سهیل است گفت نه هزار در هر بیاد و در گفت
میخواهی زبانی که کنم جابزه گفت **یک** مال تو نیست **دو** چه خواهی از بگوئی
گفت نه هزار در هر هم دیگران افزا و در طریاح گفت این جفت شدی

مختار فرستاد چون این خبر مختار رسید ابراهیم اشتر گفت یا ابا اسحق این
 زمانه بدست لعلین با صد هزار سواره و پیاده و حرب های آتش ابراهیم اشتر
 گفت باز زده هزار کس من ده تا بر دم تا بشیر خدا و عو مطع و فی مرتضی بر این
 زبان را تر تو آویم مختار را که شد سروری ابراهیم به بوسیده باز نه هزار
 مرد مرد اندک و مرد روزگار چشید و راه را در دورایت خود را ابراهیم از آن
 داشت پس مختار را در الحرب حریفی کرد و جنگ این زبان را تر شد ابراهیم
 ابراهیم و لشکر گرفت تا بشیر رسید اصل لشکر بی چون آن که گشت
 کمان بر دزد این زبان را است بر سر دزد و از آن استند و بر چهار بر دزد
 این اشتر در رسید از چهار آواز دادند که شما چه کسید و اگر میاید ابراهیم
 گفت انا بن مالک لا شتر النجعی این سخن چون نام ابراهیم شنید
 از شادی غریبه آواز دادند و از چهار آواز دادند و در دانه مار باز کردند و مختار
 ابراهیم آمد و آن در کاهش بوسید و ابراهیم این سخن را بشنید و فرود
 آمد و زبان شهر را به مختار گفت و گفتند ای امیر اگر مختار میفرماید باز
 سپاه جمع کنیم ابراهیم فرمود که شما مرا بدعا یاد کنید ابراهیم فرمود که
 این را بخار رفت تا موصول رسید از مردم موصول شد که مختار است او بنام
 و قریب پست هزار کس خف کشیدند و برابر ابراهیم صلح و مصلحت
 نمود و آواز دادند که شما چه مرید ملازمان ابراهیم خوب دادند که شکر
 مختار رسید و سرور ابراهیم اشتر است پید و نشان چون نام ابراهیم
 شنید از سواری خود پنهان شدند باز گشتند و پنهانهای خود رفتند و گفتند
 ما را به مختار این خبر که بر ما اندر می دانند و بهر مهر آن شهر نزول
 و موقوفه فرستاد و خود را خوا می نمودند و گفتند که از آن شای
 خبر را شنید ابراهیم از آن تر رفت و بد از ابراهیم رسید و لشکر را زدند
 فرود آمد

مختار فرستاد چون این خبر مختار رسید ابراهیم اشتر گفت یا ابا اسحق این زمانه بدست لعلین با صد هزار سواره و پیاده و حرب های آتش ابراهیم اشتر گفت باز زده هزار کس من ده تا بر دم تا بشیر خدا و عو مطع و فی مرتضی بر این زبان را تر تو آویم مختار را که شد سروری ابراهیم به بوسیده باز نه هزار مرد مرد اندک و مرد روزگار چشید و راه را در دورایت خود را ابراهیم از آن داشت پس مختار را در الحرب حریفی کرد و جنگ این زبان را تر شد ابراهیم ابراهیم و لشکر گرفت تا بشیر رسید اصل لشکر بی چون آن که گشت کمان بر دزد این زبان را است بر سر دزد و از آن استند و بر چهار بر دزد این اشتر در رسید از چهار آواز دادند که شما چه کسید و اگر میاید ابراهیم گفت انا بن مالک لا شتر النجعی این سخن چون نام ابراهیم شنید از شادی غریبه آواز دادند و از چهار آواز دادند و در دانه مار باز کردند و مختار ابراهیم آمد و آن در کاهش بوسید و ابراهیم این سخن را بشنید و فرود آمد و زبان شهر را به مختار گفت و گفتند ای امیر اگر مختار میفرماید باز سپاه جمع کنیم ابراهیم فرمود که شما مرا بدعا یاد کنید ابراهیم فرمود که این را بخار رفت تا موصول رسید از مردم موصول شد که مختار است او بنام و قریب پست هزار کس خف کشیدند و برابر ابراهیم صلح و مصلحت نمود و آواز دادند که شما چه مرید ملازمان ابراهیم خوب دادند که شکر مختار رسید و سرور ابراهیم اشتر است پید و نشان چون نام ابراهیم شنید از سواری خود پنهان شدند باز گشتند و پنهانهای خود رفتند و گفتند ما را به مختار این خبر که بر ما اندر می دانند و بهر مهر آن شهر نزول و موقوفه فرستاد و خود را خوا می نمودند و گفتند که از آن شای خبر را شنید ابراهیم از آن تر رفت و بد از ابراهیم رسید و لشکر را زدند فرود آمد

فرود آمد مختار رفت و در کتخت ناز کرد و هر یک از یاران در جای خود قرار
 گرفتند تا که به نرسد با جادو کند و عصای از جوب خردید و کتخت بر ابراهیم
 ابراهیم آمد و ایستاد ابراهیم تصور کرد که آن زن بکشد آن غلام خود را
 که آن تفرقه جیره بدید غلام بنامه و بنابر نزد ضعیفه آورد و بدید گفت
 من بکدام ای نیا ده ام کاین غلام با من بودیم غلام با زن است و صورت
 حال گفت ابراهیم فرمود آن زن را من از ابراهیم آوردن ابراهیم گفت حق
 است که بیرون گفت مرا شوق روی و چهل ساله بودم هر روز
 در رخت و قد های پیرم نمواست رفت و در خانه نشست و از جنس
 طعمای هیچ نداشتیم و روزه میدادیم شوم گفت یاران ایستاد که بصورت
 داشت نمیدانم چه خواهم کرد و چه خواهم خورد گفتم ای مرد و غوغه من
 که خدای که مرا جان داده نای دیدم چون این سخن گفت یاران زیاد
 شد میان سرای نشست و با کینه کردید و نزد یک صوفی در غایت
 رغبتی در رفتند که ظاهر شد گفت ای مرد روزی بصیر امیر منی و همزم
 میگردی بیک درم میفر و خفی لا این سنگ بر کن و بار از برده بدیدم
 بغوش شودم بر خواست و آن سنگ که بر گفت و بر آن سنگ دری پیدا
 شد ام از سنگ و قفل حکم بر آن زده قفل شکست خانه پدید آمدند
 سر و ابرو و غایت که یک صوفی را میروشی و بدان خا و زخمی افتاد
 زرد آن خانه دیدیم که از جز قیاس پیر و نشت شودم بکشد بنا رفت
 بیرون آمدیم و در خانه نشستیم و آن سنگ بر جای خود نهادیم شوم
 با ناز رفت و آن نزد بهر و خست و اسباب طعام بستند و آن طعام
 وقت افطار شدند بنشینیم تا طعام خوریم لغت شوم بر داشت و در خانه

مختار فرستاد چون این خبر مختار رسید ابراهیم اشتر گفت یا ابا اسحق این زمانه بدست لعلین با صد هزار سواره و پیاده و حرب های آتش ابراهیم اشتر گفت باز زده هزار کس من ده تا بر دم تا بشیر خدا و عو مطع و فی مرتضی بر این زبان را تر تو آویم مختار را که شد سروری ابراهیم به بوسیده باز نه هزار مرد مرد اندک و مرد روزگار چشید و راه را در دورایت خود را ابراهیم از آن داشت پس مختار را در الحرب حریفی کرد و جنگ این زبان را تر شد ابراهیم ابراهیم و لشکر گرفت تا بشیر رسید اصل لشکر بی چون آن که گشت کمان بر دزد این زبان را است بر سر دزد و از آن استند و بر چهار بر دزد این اشتر در رسید از چهار آواز دادند که شما چه کسید و اگر میاید ابراهیم گفت انا بن مالک لا شتر النجعی این سخن چون نام ابراهیم شنید از شادی غریبه آواز دادند و از چهار آواز دادند و در دانه مار باز کردند و مختار ابراهیم آمد و آن در کاهش بوسید و ابراهیم این سخن را بشنید و فرود آمد و زبان شهر را به مختار گفت و گفتند ای امیر اگر مختار میفرماید باز سپاه جمع کنیم ابراهیم فرمود که شما مرا بدعا یاد کنید ابراهیم فرمود که این را بخار رفت تا موصول رسید از مردم موصول شد که مختار است او بنام و قریب پست هزار کس خف کشیدند و برابر ابراهیم صلح و مصلحت نمود و آواز دادند که شما چه مرید ملازمان ابراهیم خوب دادند که شکر مختار رسید و سرور ابراهیم اشتر است پید و نشان چون نام ابراهیم شنید از سواری خود پنهان شدند باز گشتند و پنهانهای خود رفتند و گفتند ما را به مختار این خبر که بر ما اندر می دانند و بهر مهر آن شهر نزول و موقوفه فرستاد و خود را خوا می نمودند و گفتند که از آن شای خبر را شنید ابراهیم از آن تر رفت و بد از ابراهیم رسید و لشکر را زدند فرود آمد

گذاشت مانند مرغ نیم حاصل افتاد و جگر پدید آید که ساکن گردید چون
 نیک نگاه کردم و دیدم که نعلیم خود را باقی آن روز از طرف باغ جناح او
 کردم و اقوام من آنرا آوردن و گوشتی بر یکس خود کرد و هر کس را دیدم
 میفرودم که این زمان از محنت فقر رستم و این چنین مصیبتی روی نمود
 ناله اندازی شنیدم که این کینه را صاحبی است که غریب میرسد از
 خانه بیرون آید و هیچ کس ندیدم در این اندیشه جواب رفتم در خواب
 که شخص میگوید ای ضعیف این کینه از حضرت امام حسین است و
 ابراهیم مالک است و طلب خون الحرف میبکند و فرود آورد بیرون این
 شهر فرود خواهد آمد و نزد او رو کردی کینه حواله بان شد چون از آن
 ناله که شتم بخندمت تو آیدم آهانت تو را بگو سپارم ابراهیم چون
 این سخن شنید خوشی کردید و با بزرگان لشکر خود سوار شدند
 رفتند و سرای الضعیف رسیدند و سوار شدند و سواران در آن فرمود
 تا آنکه سفید بر داشتند و در آن خانه ملک و نذر را بر ابرو آن
 و رفتند و هر یک از سپاه خود را در دیار داد و هیچ کس را باقی ضعیف
 شفقت فرمود و چهل خود را باقی ماند و چهل نفر را کرده بنزد خود
 فرستاد و آن پسر زن همراه آن مردی که در آن خانه محنت میبرد
 رفتم بکوفه صورت حال بعضی محنت را در آن دیدم و محنت بسیار
 خوشی حال شد و زانرا بدو بانی و لشکران وقت نمود و محنت را
 دیار بخندمت جناب امام زین العابدین و چو چو است بر او بسیار
 جود خود ضعیف فرستاد و روی گوید که ابراهیم بن از باقی کینه
 شبانه روز در آنجا بود بعد از آن که کینه فرستاد و سوار شدند و میرفت
 تا به پنج فرسخی

تا به پنج فرسخی نفیض رسید فرود آمد آنکه در آن وقت خطبه این
 نماز تعلیمی حکم نفیض بود و خطبه بنام خود میخواند و طاعت بکس نفیض
 ده هزار در مسجدا داشت و چون ابراهیم فرود آمد نامه نوشته بجانب فرستاد
 و عنوان نامه اینک دفعه الله الرحمن الرحیم من ابراهیم بن مالک است
 الخیجی الخیجی این نامه را تعلیمی که بعد بدان و آگاه باش که خطبه کسینی
 امر در کربلا بحضرت امام حسین علیه السلام فرود آمد از آنکه ای خلقت دنیا ای حال
 بهایم کسی واقع شد و من الحالی با نژاده هزار سو اگر برب این زیاده عذار
 مردم تا انعام خون حضرت امام حسین علیه السلام و مرا با تو هیچ ترانی نیست باید
 که چون برسم در شهر را بعدی تا ما از این دروازه در آئیم و از در دیگر بیرون
 رویم از کس طبعی نداریم پس نامه مکرده ملازمی داشت نصیر نام نامه
 بدو داد و فرستاد و قضا را این زیاده علیه السلام بنزد جسد هزار نفر شفاقت
 از در پنج فرسخی نفیض فرود آمد و در آن وقت ابراهیم خبر ندانست
 و او نیز نامه نوشت بدین معنی که با جسد هزار کسی اگر برب شد و ابراهیم
 میروم باید که اسباب محنت این لشکر را همیاس اندازد و در این امر تقصیر
 نمیکنی و در شهر تو ندانم آن کینه که در کربلا با امام حسین علیه السلام کردیم و روی
 گوید که اگر از خطبه آنجا در شهر رسیدند ملازمان خطبه رسیدند
 شما چرا که بنده از آنجا آمدید نصیر گفت من ملازمان ابراهیم بن مالک
 استم و بر سر است امام امیر خطبه میروم ملازم عبید بن جراح گفت من
 ملازم این زیاده است امام امیر خطبه میروم ملازم عبید بن جراح گفت من
 ملازم من از کربلا که تحتی شسته ملازمان در پیش او آید ده هزار و سوار
 یک بار سلام کردند و جواب شنیدند آنکه خطبه گفت مرحبا ای ملازمان

و این خطبه را در کربلا خواند

کتب رسول کتب امام زین العابدین
 و این خطبه را در کربلا خواند
 گفت من خطبه گفت جراح

نزد خود خواند و گفت نامه که آوردی بده نصیر نامه بدو داد حنظل
نامه به بوسید و بر چشم مالید و بخواند و از زاری بگریست و میگفت و ا
حسینا یا بنی رسول الله و الله که با دشمنان تو محاربه کنیم و تو
ترا باز خواهیم نگاهداری متوجه فرستاده این زیاده لعین شد و گفت نامه
آن مالمعنی را بمن ده آن بدیخت نامه الملعون به بدو داد و حنظل
آن نامه به بدو بد و بنید اخفت شمیر کشید بر الملعون را از بدی جدا کرد
و رسول ابراهیم را خلعت داد و هزار دینار بدو داد و گفت برو و از
بکوی که رحمت خدا بر تو باد و روح حضرت رسالت و شه ولایت
و امام حسن و امام حسین علیهم السلام از تو نشانی و بکوی که در آنجا
اهمال نوزد که مال و جان فدایم کنیم نصیر باز گشت و اخف که نشد
خدمت ابراهیم عرض کرد ابراهیم چون این سخن شنید خوشحال
شد فرمود که کوی رحمتی نروند و از سر سواری نروند روی بنصبین
نهاد چون ابراهیم به کوی که اثر موکب خون خدای جانب شد
نشد ایستاد حنظل از توجیه ابراهیم خیر یافت با استقبال
پسرون آنکه در راه ابراهیم به بانهای لشکر لشکر او در و شتر ابط خدمت
و ضیافت تقدیم رسانید چون این خرباق زیاده رسید به منزل
پس رفت و ابراهیم یک شبانه روز با حنظل بسر برد و روز دیگر حنظل
با ابراهیم خود شش هزار گسی خدمت ابراهیم آمد که گفت ای ابراهیم
نمنا گشت که در خدمت و طاعت من تو با اعدای دین و دشمنان
اولاد سید المرسلین مقاتله کنیم ابراهیم حنظل را با سه مقدمه
لشکر فرستاد و خود با سپاه عراق از عقب او روان شد و بر وقت
با قحطه مبارزین رسید اینجا فرود آمدند و ازین مخلوق حنظل در
و کونوال آن

و کونوال آن قلعه در در نام داشت چون لشکر ابراهیم بدو رسید
گفت متواری شو به بین که این سپاه کیست پس فرودار سواری شده از
قلعه بیرون آمد حنظل را دید که با ابراهیم بن مالک اشتر در یک جانب
لشکر فرود آمد و بیکدیگر نشسته اند شکر سپاه شده پیش آمد و زمین او
بوسه داد و در مقام خدمت بر پا ایستاد حنظل گفت برو بدست بکوی
که بنزد من ایستاده بخون خواستی امام حسین مریدم بر در از نزد
پدر رفت دادای رسالت کرد در دار الحالی بنزد حنظل رفت و گفت
اگر میدادستم که شاهی آئید و بیرون این زیاده را میکشتم زیرا که آن ملعون
بازن و فرزندان خود قلعه در اند و لشکری در بیرون بودند و چهل
درهم و دینار و اهل عیال خود بمن سپرد که نگاه دارم من بحرب میروم
چون بازگردم تو به رعایت بسیار خواهی کرد چون خرمی به بمن سپرد
از قلعه بیرون رفت انوش انبال بازن فرزندان او نزد منست
حنظل گفت برو زن و فرزندان او را بیرون آورده بخدمت ابراهیم
آورد در در چنان کرده سر زن بوده و چهار دو دختر کبیره و در پسر صغیر
و همدار بخت غلام و کنیز ابراهیم به چون چشم بر اولاد این زیاده افتاد
او را بگشت مومنان چون چنان دیدند بیکبار شمشیر کشید همه به پاره
پاره کردند و بکشتی زندان گذاشتند پس ابراهیم رزق را بکشت
فرمود و سه هزار درهم حنظل داد و یک هزار دینار بدو داد از زانی
داشت و گفت چه نیت دار گفت نیت من آنست که از نزد ابراهیم

خفت تو کلمه و این زیاده را حاکم محرب و معوا بکرم و بنویسم ابراهیم
گفت که رفتی این کار را با وجه اندیشه کرده گفت چنین ساعت سوار
شدی و بنزد این زیاده روم بافرزندان خود تو نیز با ما سنی و خود را بطریق
فرزندان من بیانی که گوشت سبب جزئی نزدیک و گاه این زیاده
رستم فرود آیم و بشنیم و یک پسر خود را نزد آن لعین فرستم و گوید
که امر ما با ابراهیم بیعت کرده و بدین بطلان موضع آمده و مرا محبت
تو فرستاده میگوید که برستم که خبر از ابراهیم عیالی خود را که بیست و
بدان بی بلوید و این بیال عیالی تو طبع کنند و من قوت و مقاومت
ندارم مبادا امر شود که نازند با شمشیر من و بنزد خود این بیعت
بفرستد و در ساعت تنها سوار شد و ترس از آنکه در این بیایند و بپایند
زیر آنکه مرا معذور میداند چون نزدیک خیمه رسید من با چینه بپای
از خیمه بیرون روم و او را فرود آورم تو در خیمه در اینجا نشیند و تیغ بر
کشی و شمشیر از تن جدا کردی چون نکر او از قتل او آگاه شوند
بهر عمت روند ابراهیم این تدبیر را پسندید و الحال لباس بپوشید
ایشان یورشید و نکر که خطه سپرد و با در و در و میرانش سوار
میرفتند تا بیک فرسخی نکر عبید زیاده در رسیدند فرود آمدند
بجای زدند و خیمه در آنجا بنشینند آنگاه در در یک لعین خود را که پیش
واقع از دیگران بود گفت بنزد این زیاده رو بگو که بر ابراهیم بدست
خواهی تو بطلان موضع آمده گفت عمتی نسبت به ابراهیم که بر ابراهیم
نمود و بنزد من که در میان اموال عیالی او متوجه کنی
و روی روی که بنزد ابراهیم در خیمه بیرون آید که سوار شد
و روی با روی

و روی با روی این زیاده نهاد و معرفت تا بدر خیمه رسید حاجبان الکحلون
چون امداد بدید خبر این زیاده را رسانیدند که این بیعت در دار آمده این زیاده
گفت اودا بنزد من آید پسر و در را را بخیمه او زدند این زیاده گفت که
آگاه این در در گفت پدرم مرا خدمت تو فرستاده و خود نیز در فلان
موضع است و انتظار قدم تو دارد پس حکایتی که بدینش گفته بود
با این زیاده تقریر نمود این زیاده چون این خبر شنید بر سر رسید و حال
پسر در در از خیمه بیرون آمد سوار شد و گفت هیچکس با من نیاید
و پسر در در ای امداد بنزد من رسید و در در و فرزندانش از خیمه
بیرون آمدند و در آن ورکاب این زیاده را پیوستند این زیاده چون
بجیمه در آمده بنشیند ابراهیم از جای برخاست این زیاده از
ابراهیم چشم بر نمیداشت اما او را تشنگی و با این زیاده حکایات
کرده گفت ای ابراهیم پسر اشتر با پانزده هزار کس بنصبی آمده و امر
نصبی بدو بیعت کرده و حالا بنزد یک قلعه من آمد و نکر گاه
زده اند و تو میدانی که مقاومت مقاومت اندک نیست از آن سی
لذتیم که بنشینند که خبر بنزد او و او در قلعه من است و این زیاده
طبع کند من تو هم دست بحرب بردارند و قلعه را بگیرند و خون من
و فرزندم بپزند و اموال او را تو بدست افتاده شود از این نوع
مستحقان میباشند و این زیاده مشغول معیشت و چشم بر ابراهیم
گذاشته بود و انتظار رجید که تیغ بکشد و املعین را بکشد ابراهیم سرور
بیش افکند و بر جای خود نشسته چون در در سخن را تمام کرد
زیاده گفت ای برادر و خدعه کنی که اگر ابراهیم با پانزده هزار کس که در

دارم فد السراپان روم و ابراهيم و حنظل و تمام شکر عراق
کشم و سرازین و غنچه فارغ گردانم و آن اموال ۴ بقیشتم و قوه
از تمام امرای شکر خود برگزیده دارم این کیفیت و برخواستن و از
خبر پیرین رفته و سوار شد بطرف لشکرگاه خود رفت در دوار ابراهیم ۴
گفت که ای ابراهیم چه بود که روی این معرکه نهادی دست تو آمد و مقتل
گفت از آن اندیشه کردم که مردم گویند که از روی مکر ابراهیم ۴ این زیاده
دست یافت و اگر نه مرد میدان او نبود و در دوار گفت مثل تو چون مثل
ثانی این مرده است که خود را در کوچه پنهان انداخت مسلم او را خانه
قتلید و گفت چون این زیاده خبر بهار من بشنود بعبادت من آید
من او را بجن شمول سازم و شمشیر کشی و او را باره باره کنی چون این
زیاده شمع شنید که ثانی بهار است بعبادت او آمد و هر چند الملعون ۴
سحق نمکد است مسلم از خانه بیرون نیامد تا آنکه آتش بیرون رفت
ثانی گفت ایها السید چرا این طلم ۴ کشی گفت میخواستم او را در حرب
کشتم ۴ جهایان ۴ بخاطر رسد که گویند مسلم این زیاده را بجید گفت
نه بر روی ابراهیم چون این سخن شنید بخندید و گفت ای برادر دل
تنگ مباش که گفت من او بر دست من خواهد شد بتوفیق خدا و در
گفت اکنون در حرب او چه تدبیر خواهد فرمود ابراهیم گفت که اینم
که شکر لب آب نمکد از من و بجز از کسی در کین ششم چون این زیاده
از آب نمکد رو بر او حوکنیم و نه ای یا ال تارک الحسبی ۴
و آن با نروده هرگز کسی از کین بیرون آید و تیغ و نیزه بکشند و بید
زیاده و شکر شرا از پای در آورند ان شاء الله تمام در دوار ابراهیم
۴ دعا کرد و فرین گفت پس ابراهیم بشکرگاه ۴ برگشت و حنظل
۴ گفت ای

از این سخن
که در این
کتاب است
بسیار است
که در این
کتاب است

۴ گفت ای برادر تو هم اینی باشی تا من باز آیم و خود بانی باز نه هزار
کس آمد تا که از رود و از آب بگذشت و لشکر ۴ قسم ساخت قسمی
با خود نمکد است و قسم دیگر ۴ بر است و جب و رسد و گفت کوش
دار بر که چون من نغمه کشم و گویم یا ال تارک الحسبی از کین
بیرون آید و آید و بر میج کس رحم کنید پس هر قسمی مقام خود رفتند
چون شب شد ابراهیم از میان تنها بیرون آمد بکنا رایت شد از انتظار
آه آن این زیاده میگفت چون پاس از شب بگذشت این زیاده با سپاه
رو سپاه خود سوار شد می آمد تا که از رودخانه رسید گفت زور قهار در
آب انداختند و لشکرش از آب میکشد شدند پاس هزار کسی با بیطرف
چون از کس با این طریق آمدند این زیاده خواست که در عمارت نشیند
و غنچه بخاطرش رسید حاجب ۴ بخاطر بختی بود که چهل تن از
شعبه اهل بیت ۴ شهید کرده بجا الملعون ۴ در عمارت نشیند
خود را همراه او کرد و علاءان خود را رفیق او کرد ایند بکلیله
بر که از کار بپند که کانی بود که این زیاده است و گفت از روی نمکد
الملعون از روی نمکد شد و ابراهیم با لشکر در این طرف بود و دید که
عماری این زیاده ای آمد و علم او را در زیر عمارت داشتند ابراهیم
کرد که این زیاده است که در عمارت نشیند خوشحال شد روی بعماری
نهاد و چون نزدیک رسید علاءان این زیاده با لشکر زدند که ای اعرابی
از پیش مهد امیر ارشاد ابراهیم گفت من مرده ام رسیده ام که حال
خود ۴ جابر عرض کنم این ملک و بیشتر رفت فریاد علاءان
بر دست چون او از ابراهیم بگوشی حاجب رسید و این عمارت ۴

سید یار و در جای خود نشست و فرمود باعث بر طلب من چیست این زبیر
گفت آنست که مختار و خلیفه خود گردانند و بعد از فرستاده که خوف نام
حبیب م بار خدای مختار بگویند رفته و عاتق من از اعزای بیرون کرده
و امرای مراقتل رسانید و احوال مرا غارت کرده سید گفت اگر مختار
خوف بردارد من حبیب م را خواهد زد که من چه باشد یا بن زبیر بشوایم
میدانستید معاویه را بی سفیان بی جقی خون عثمان بن عفان ازیدم
امیر المؤمنین ع طلعت بیکر و میکفتند معاویه بر حقت مختار را که کار
میدانی که خوفی نور دیده مصطفی و جگر کوشش رضی و سرور سینه طایفه
از او برادر پسندید نام حسن حبیبی را میفرمود و حال آنکه میدانست که
حقت مختار بر او برادر است مرا بر شما و همه خلق واجب گردانید و
این آیه که فرموده است که قل لا اسئلكم علیه اجل الا الموت
و القرب و اگر شما مخالفت خدا میکنید و مختار را کناه که صید کنید
من چه کنم در دم این زبیر گفت بی سخنان نتیجه نمیدهد اگر مختار را
چند من رمای یا بی باید که نه مد نویسی مختار که دست از بن کار باز
دارد سید گفت بر من نیست که مثل این نامه نویسم مختار قبول
نکند و در خانه بنشیند و دست از این کار باز ندارد این زبیر خواست که
زبان از این درشت کند اشراف و رؤسا و مکر در انجا بودند اما گفتند
عثمان بن عفان این شایعه که رئیس مکر بود این زبیر گفت که با فرزند امیر المؤمنین
در شت مکن این زبیر گفت این ماه است که او را محبت دادم تا کسی فرستد
تا مختار از بن کار باز دارد و حقیقت گفت اگر مختار ترک کند این نکند تو
نیز آن کسی که زبیر بدیدم که در زبیر که تو را خلافت جان خود داد
که زبیر در شت این سخن شنید گفت تصور تو نیست که بگذارد
که مختار خود روی

که مختار خود روی پس گفت تا بر کنه رجا نه نرم خود زدن و سید به در آن خندید پس
گرم شدند و گفت اگر مختار ترک این کار نکند من دارم با تو چه باید کردی پس
مخوفه نامه نوشت مختار و تنای احوال و تنای نامه و زبیر و آن نامه به بگرام
خود اسعد داد و بگویند فرستاد اسعد شربت را زبیر گفت تا بگویند رسید به خانه
مختار رفت ابو عروى حاجب از او پرسید که از کجای آئی گفت از کوفه نامه
سید محمد حقیقه آورده ام نزد مختار ابو عروى پیش آمده و او را در بر گرفت و نزد مختار
رفت و گفت غلام محمد حقیقه از کوفه آمده و در پیرون در ایستاده مختار برخواست
با استقبال اسعد پیرون آمده و او را تعظیم بسیار عطفه مختار خویش در آورد و
پس خود نشاند اسعد نامه سید به پیرون آورده مختار در آن مختار را
مختار نامه به بر سید و بر چشم خود مالید و بخواند و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم سید مرا انجمن آزاره رسانید اندر آخر پیرون
پس ابراهیم ابن عاتق را و بی این قیس جوان نامه سید به پیرون رسانید
ابراهم گفت ای امیر بزرگوار من پس مختار را بی با دوستی گفت
در چنین ساعت متوجه مکه شود سید به از جیل را بر سر راهی ده و من پس
که از عتق تو شکری آید و خدا تو را بی پایان تر است پس مختار
سوار شد بر اه مکه روان گردیدند انگاه بشیر بن عمران را با او پیوست و دیگر
فرستاد و طلعت بن عمرو را با او پیوست پس روانه شد پس از آن نعمان
ابن عمرو را با او پیوست و بیجا کس روانه کرد انید و از عتق ان طایف بن عمرو و سید
پس از کس روانه شد و او را سید الارشک کرد و در راهی بدو داد که در
آن نوشته بودند که انصررت الله و کرسوله و لا اله الا الله
گفت هر یک با سپاه خود جدا جدا در مکه رویدید بعد از آن سید را

از خیمه بیرون آورد و اگر این زبیر آنکس را نکند مقرر شد و بای برقرار استوار
دارد که هر دو از امر کوفه منتهی میگردند پس آنکس از عقب بگذرد و فرستد تا
بطرف لاری که آنجا نماند بماند و آنرا در آنجا فرستد تا آنجا که میسر شود
تا بی باقی خود را در آنجا بماند و آنرا در آنجا فرستد تا آنجا که میسر شود
است و هر کس که برود آن نشسته بماند و آنرا در آنجا فرستد تا آنجا که میسر شود
آنجا رفت گفت تا بماند و آنرا در آنجا فرستد تا آنجا که میسر شود
زود که بماند و آنرا در آنجا فرستد تا آنجا که میسر شود
برایم خود صغیر چون گفت که نشسته بماند و آنرا در آنجا فرستد تا آنجا که میسر شود
و بر پیاده شد و زمین ادب بر سرید و گفت ای سید از فرموده اند که این لغت
را بکنیم و تو را بیرون آورم امر تو چیست محمد گفت که دست بر تیغ کشید این
چرا هم حیات این ابن سخن میگویند که کسی این زبیر فرستد و اگر این
قتلگاه ساخته اند چون با خاکیان خود سوار شد متوجه خانه کعبه شد
این خبر را به سید که سبانه از کوفه آمد که سید از حسن بیرون آورد و مردم
رو خود سید بماند و آنرا در آنجا فرستد تا آنجا که میسر شود
درین کار سید بماند و آنرا در آنجا فرستد تا آنجا که میسر شود
در آنوقت نماند و آنرا در آنجا فرستد تا آنجا که میسر شود
استحقاق خلافت و در روزی این مطلب را در این زبیر به آن سخن
عباس شافعه گفت ای اهل مکه بدانید که هر کس میان من و این سبزه
نموده اکنون این سخن از روی طعن میگوید و طعن من از آنست که
کم نماند و آنرا در آنجا فرستد تا آنجا که میسر شود
آنکه من را است کردم و آنرا در آنجا فرستد تا آنجا که میسر شود
خبر خودی با کسی که عایشه و طلحه و زبیر و عثمان و ابوبکر و
چون این سید عکرمه غلام او بود گفت مرا بفرستد این زبیر فرستد
دست او را گرفته

دست او را گرفته نزد ابن زبیر مرد الفاء عبد الله گفت ای سبزه سبزه
که گفت جواب شنوا اول آنکه گفت و شنی کرد و اطاعتی زدی و الله که من این
سخن را از روی تعقیب نفهم و لیکن سخن من ترا برکت آمد من بکست
گفتم و صالح نزد یک بهتر از جنگست و صالح را ضایع میفرماید که و تعاد
لوا علی البتر و التقوی ولا تعادوا علی العدوان و
و دیگر آنکه گفته که با عایشه که زوجه پیغمبر حرب کردی آن کار را بکن
نواب کردم چرا که او بقول طلحه و زبیر جدا میافتد که حقیقت از
واج پیغمبر امر فرمود که در خانه خود قرار گیرد و در این آنکه که مقرر و
قرن فی بینکم و تبیین تبیح الجاهلیة الاولى لیکن ابوبکر
طلحه و عوفی بدرت از خانه بیرون آمد و این جمع کرد و بر سر سوار شد
و بر حرب حضرت امیر المؤمنین کردی خدا او را رسول و زوج قبول افتاد
خبر و ساقی کوثر و هر چه این امت ده می گفت است تو باعث قتل جمعی
مؤمنان شد و آخر الامر طلحه و زبیر از معرکه گریختند اگر امت آن
حضرت را شنیدند و کمان چرخ را بر روی عبد اجرا میکشند ابد در حقیقت
خواهند بود و چنانچه خود میفرماید و من قتل مؤمنان متعذر از او
جهنم خالدا فیها انما یبکیه ان حضرت ۹۷ م و پیشوایانند
و بحق او جاهل بودند آن بزرگوار را که فرستادند متحق و غضب خدا
بند قول تمام من بولم یبق الا متروا القتال او متحیرا
الا فقه فقه با او بغضب من الله این زبیر چون این جوابها
شنید مجمل کرد و عثمان ابن اشجیه نزد عبد الله بن عباس آمد
و گفت تو عالم این امتی و این پیغمبر و حضرت رسول خدا ام و فرموده

که بعد از عباس جواب امت من است پس زبیر کشتنی کرده همه امت میدهند
 که عاشق و ظلم و زبیر خطا کرده اند الفقه عثمانی شیب عبد الله عباس خطا
 ای بسیار غلطه این عباس خواهرش شد انگاه سید گفت یا زبیر من
 و نیاز اطفال و آدم و میل ابالت ند ارم تو از من ایمن باش و اگر ارمیل
 ده رت می بود که زبیر این غمگین داشتم زیرا که برین کار من از تو سزاوار
 ترم این زبیر را این سخن خوشم شد گفت دست از تو برنم دارم تا تو بمن
 بیعت کنی و گواهی دهی که من امیر المؤمنین سیدم گفت که چه سخن نان
 میدادند که غیر از پدرم کسی امیر المؤمنین نتوان گفت امروز تمام و حاکم
 امت برادر زاده ام علی بن الحسین است و من در بیعت برینم پس
 زبیر گفت بدین که همین ساعت با تو جنگ نمی کنم چه توانی کردن
 اگر سید دستور دهد همین ساعت سزای تو بدهم پس زبیر گفت
 مرا از لشکری ترسانی اقول ترا با مردم تو در زندان کنم
 انگاه سید به الملعون پیدا شد که لشکر که از کوفه
 آمدند همین است که انگاه عمرو بن طارف با جویت سوار
 از است و سید همه شمشیر کشید

تصویر عیسی و ابن زبیر و ده زانیده ام و در سید شیب عثمانی

تصویر عیسی



و سپهر را برین پشت انگشت چون سینه دیدند سلام کردند و رسید
جواب باز داد و فرمود که ششتر را در نیام کشید این چنان کردند تا
چون این عروسیا سپاه خود در رسید هر مکمل و مسلم و نیزه کارگوشی
اسبان است کرده اهل مکه چون اندک راه دیدند که یکدیگر گفتند که ایست
این زیر برکت درین سخن بود و دیگر که در شد و از میان کرد چند علم خود
شد آن طفیل این عمر و بود که با مردانی که از زاری در رسیدند و ندای
بالا مارا اهل این عمر و رسیدند و از اسب پیاده شد سلام کردند و دست
سیده بوسیدند و گفتند ای سید جبر و ای نظم هر چه کنی و هر چه خواهی
سر نیچیم از آنکه آقایی هر چه خواهی بجان فوج بریم پیش فوج تو نه
جان چاکرم **سید گفت** صبر کنید که نگاه بجز این قبیل با لشکر خود
در رسید هر دایمهای سفید پوشید و بر اسب آن ابلق سوار و این آینه
میخواند که **و جاهد و افی سبیل الله** حقه جهاده این نیز رسید
و سلام کرده و در صف یاران خود ایستادند و نگاه دیگر با هم کردند
و اتفاق این عام مع توابع خود در رسید که آنها
مردم از آن سختی لشکر تحار و عجب آمدند این زیر دایمی که گفتند
خود را جو حقه کرده کانی میسر که در این لشکر شوخی باشند عیدای که
خود من چنانست که در مکه که سفید بود و بر کرد باشند دایمی گفت بنویز
امیرا بنیاده و مقدمه لشکریم این ساعت که او با لشکر رسید آتش حربه
افروز و مردی مردانه به بیانی این رنگ از سخن دایمی در خشم شد
بکشید و بی چون چنان دید خاطر حربه قرار داد این زیر سپه با ایستاد
و دایمی نیز

و دایمی نیز صفها را است میکرد که نگاه طایان بالای از سوار در رسید
که سر تا غرق آهن بودند **سید** طایان غرق آهن را سر تا با ابروی در آمدند
و کوس حربه را زده و دایمی رزی در دیدند و صف صف با ایستاد و اتفاق
مردم مکه به او از دادند ای مجاوران هر چه شمشیر بیک طرف روید که با او
در وقت جنگ استی بشمار برسد اهل مکه چون این سخن شنیدند زاری
منار از فوجی نهادند و این زیر چون این کثرت لشکر شمع بدیدند رسید
گفتار گشت امیر این لشکر گفتند ما این ابن عمر و است سید و او را
نخواند و گفت این حرم خداست و حربه کردن در اینجای مناسب نیست
طایان گفت با سیدی و مولای او که دست در می بین سعت این آینه
با لشکر شقاوت اثر شلای کشم و تو را بر سر بر ایست بنشانم سید گفت
جز آنکه الله جزای طایان مرا در مکه منافقان نگذارند و با من آن کنند
که با برادریم چنین کرد و من آن آخرت **سید** بنیاد حربه کردم پس طایان
گفت بنا بخوان من نیز فرود باز و او به بطحای مکه رو و در جایای ایستاد
طایان با جمیع مؤمنان آنجا فرود آمدند و نگاه کردند و این زیر بمشتر خود
رفت و اشراف و رؤساء مکه به طلب کرد و گفت من از شما امید داشتم
که امروز همه با مردم خود سلاح بکشید و با لشکر کوفه حربه کنید و سید به کینه
و من سپارید اشراف مکه گفتند ای پسر پیران این چنین مدار که نیست بخوان
تو آل محمد را بنیاد از یکم سخن با شوق و با حقه حقیقت صلی کن که از او بدی
نیریزد اگر او را خواست از بیت دایمی لشکر تحار تو را بکشند و سیر بر بکشند
و هر چه شکو بیا کنونی چنان کنم بزرگان مکه گفتند بغیر از صلح مصالحتی نیستیم

پس بخدمت سید آمدند و التماس نمودند که بمنزل پسر زید در آنی و با
 او صلح کن سید قبول فرمود و با بزرگان که آنجا نبرد و سید در جای خود
 بنشیند و پسر زید نیز قرار گرفت عید الله عباس و اهالی که در آن مجلس
 نشسته بودند اشراف مکه را خبر دادند که ای سید بگوی گفت عهد و پیمان
 آنکه قرار کرده ایم باید و عمر زید را بیاورید و اینها بنام عمر است **بسم الله الرحمن الرحیم**
 عصبان امت ساخت و این هم دیگر را و صلی الله علیه و آله و سلم اند و فرزندان
 او را افضل و مرتب داد بر عالمیان و امامت که بعد از امیر المؤمنین ۳ به
 پسر بزرگ تر او امام حسن و بعد از او امام حسین و بعد از او بعضی از اهل بیت
 علیهم السلام که امروز امیر محمد سلمان است و در این امت با
 آنکه خود و فرزند و حضرت که شهید گردید پس بداند که صلح کردن با دشمن
 سنت است زیرا که پیغمبر ص در حدیث با کفران صلح فرمود و میگوید
 و امام حسن و امام حسین هم با معاویه بن ابی سفیان و معاویه بن ابی سفيان
 سید محمد حنفیه پسر امیر المؤمنین پسر امیر المؤمنین ۱۴ است و مادرش سید
 زنان و قبیل بنی حنف است هم لقب دارد و هم نسبت امروز
 افضل زمانه و اشیع یگانه است شما میدانید که در صفین از معاویه
 جدا گردیدند که ایالت کنند تا از بیاری اهل نصرت و لیکن میل این
 را از او هیچ ضرر را بن زید نرسد این زید گفت من نیز سوار گردم
 که با و ضرر رسانم اگر خواهد در مکه باشد و اگر خواهد در مدینه و هر خدای که
 از من بر آید تقصیر نمی بینم پسر زید صلح با معاویه را بدو پیشنهاد کرد
 و معاویه که سوار گردید و اشراف مکه در این صحنه گواهی میدادند

این خبر را در آن روز در آن مجلس
 که در آنجا بود
 که در آنجا بود

پسر زید بر آن صلح نه بدست سید داده و سید نیز صلح نامه بخط مبارک خود
 نوشت و بن زید داد و مردم بر خواسته متفرق شدند و طایان ابن عمر
 که سید سالار لشکر مختار بود دست سید را گرفته به بطحای مکه برده خیمه
 خود در آنجا زد مختار هم در آنجا بود و در آنجا درینا رستیده فرستاده بود
 همه نزد سید آمدند بد جمع آنها را بنام شیع و فقر او و موافقت
 قیامت کرد و گفت ای سید نگذاشتی که پسر زید و توابع
 انرا بکشیم و اگر او بر تو دست یافتی تو را در آتش انداختی سید گفت
 ای طایان دل خوش دار که مرا شکار انداختی و مثل من در این
 امت مثل اصحاب کعبه است در بین اسرا بیل که بغار در آنجا بود و بفرستند
 ایما بعد از سه صد و نه سال این ترا پیدا کرد اند من نیز در زمین
 من در عقیق غایب کردم و بچرخ مرا نه بینده الوقت که قائم ال
 عملی است الله فرجه ظهور فرماید من نیز بیرون آیم و مقدمه سپاه او را
 من داشتم و ختم امیر که این زید بزرگ است در فلان ماه و فلان روز
 حجاج ابن یوسف با لشکر بکران مکه آمد و معنوق در مکه اندازد و مکه بگیرد
 و این زید را اسیر کرده شکنج بشکافد و هنر این اخبار را از زید خود شنیدم
 که شکم او را بر خار کنند که حضرت رسول خدا ص روایت میکرد که اگر
 بصحت و سلامت باز گردید مختار و ابراهیم و جمیع مؤمنان و مسلمانی
 سلام برسانند پس طایان و مؤمنان با تمامی لشکر سعادت انرا خواهند
 مقرر بگویند و جمیع حالات و بعضی مختار را رسانند
 و محمد حنفیه در مکه معظم در منزل خود پسر میرد
 باب ششم در بیان نقص عهد عبد الله زید با محمد حنفیه و رفتن

در حق نور چشم حضرت امیر المؤمنین از آنکه بجانب جبل عقیق و قایم
کردی و بعد از آن طریق بجانب شدن آن حضرت در آن جبل و قول
بعض از اهل سیر از روی تحقیق راوی گویند که چون میان محمد حنفیه
و ابن زبیر صلوات الله علیهم در خانه خود معتکف شدند هیچ کس به خدمت
خود راه نمیداد مگر روزی از بنده دو نفر اولی که مردم مکه را میبرد
می آمدند این زبیر به حسد و امن کردند با خود گفت که اگر یک سال در مکه
باشد و او را در آن پدرش همه خدمت او روند و بر دست بیعت کند
و خلق به بعد از آن دعوت کرده اند و مکه را میگردانند در آن مقام شد
که در مکه نماند و به راه میبرد و حیدر نامی از بنده الله که کسی نزد او
فرستاد که شنیدیم که سحابة حضرت رسول از دست من ده چون
فرستاده نزد سید آمد و ادای رسالت کرد محمد حنفیه گفت این زبیر را
بگوی که آن سحابة است که از حدیقه کربلا بود و از او جدا نباشد
هم رسید و جبرئیل نیز آن سحابة که آمده و از او بظاهر خبر از رسید و حضرت
فاطمه آن را بپدر من داده و از پدرم میراث با نام حسن و از او با نام حسین
و از او با نام زین العابدین رسید و آن حضرت آن سحابة را بپدر من داده
که بواسطه با نام حسن عسکری رسانم مرا حلفت نیست که بکس
نمایم که آن سحابة به برای آن میجوئی تقرب ببر او را زاده من
است این سخن را بگویی که بفرمود خدا امام چهارم است از آنکه
اسماعیل و از سحابة که پیغمبر فضل تراست برابر آن نبیره از آن پیغمبر است
از دست اعتصام و در امن و امان اهل بیت زنی بدست آن تقرب
جوئی بهتر است پس آن حرفی ای ولد الله را مثل تو چنانست
که بپدر من را بگویی خود را شنیده بعد از آن علماء شریعت ال
پیغمبری بر رسید

می بر رسیدند که اگر خون یکبار پیش بر بدن و جامه باشد نماز رواست یا نه
تو خوانند و پیغمبر را که از امیر مکه و تقرب سحابة میکند اگر رضای خدا
و رسول را امتیاز می باشد تا آنکه و از اعتدالی تا سحر آن و رسول را
زبیر باز کردید و هر چه از سید شنید بود باز گفت الملعون در خشم شد
مسعود این محرمه را از اشراف مکه بود که حضرت سحابة ولایت در سالت
مکه بود و بعد از آن گفت ای مسعود گفت تو میدانی چرا بر شما
مکه است و این ولایت را نعم اکنون من رسم که محمد حنفیه بر من برود
ایده و امارت بر من تها کند مسعود گفت محمد حنفیه عهدی که من زبیر
گفت من خود را از او چیز که خلاف عهد بوده ندیدم و شنیده ام که از آن
میرسم مسعود گفت ای عبدالله سخن من بشنود با محمد حنفیه و اوصاف
که از او فرزند تو فرستاد و از امیل ایلالت نیست و اگر او را امیل ایلالت
میبود و اگر تحت را از سر تو یا زبیر که با تو صلح نمود و تو نیز تو نیز با او در
مقام خبر نشود و عهد جدای من کن و اگر خلاف کند و قصد فرار او نمائی
و از نیز اینک تو گفتی او خود سحابة است و مبارزت از حیدر کرار میراث دارد
و در از روزگار تو برادر او ابن عباس و قریب من است و تو نیز تو نیز از آن
و اهل مکه معاشرت تو نمایند و نیای تو از دست بر و در آخرت از دست داده
حزب القیام و الاخرة ذلك هو الحسن المبین
این زبیر گفت ای مسعود من امام زمانم تو امثال ابن سحنه
چرا امیلوی پس سوگند یاد کرد که تا سحابة پیغمبر از محمد حنفیه بگرم از
نه شنیدم خبر از من امیر مکه منای و امام متقیان نه مسعود گفت بل ما تو
امیر خود میدانم که میراث پیغمبر با اهل بیت است و این زبیر گفت

سفر رفتند نخن معاشر الانبياء و الاوتق مسعود گفت و قتی که
ای بگردید که متفرق شد حضرت فاطمه را فرمود که چه گونه ای بگردید
و آنوقت که این حدیث گفت که پیغمبر چنین فرموده فاطمه گفت که بدر من فرموده پیغمبر
که از من روایت کنید که نمی گفت آن باشد قبول میکند حق سبحانه و تعالی فرموده
که در وقت سیدان داود و جایی دیگر در قرآن فرموده که پس منی و بیوت
من ال یعقوب اباهل بیتش رسید پس معلوم شد این حدیث است
این زبیر چون این سخن شنید در خشم شده عروین عبد الله را بخواند گفت
سوار شو و بیا که پیغمبر و چنانکه در دم واقف شدی و بگو که پیغمبر از آن بطلد کرد
شیرینی را در جوی من عروین عبد الله گفت چنین کنم و به کسی بفرماید
محمد صلی الله علیه و آله و آن خانه بود که آن حضرت در آن مسکن شد و در پیش از آنکه عروین
بگوید عروین چه میگوید و در آن وقت که در آن خانه بود که در آن زمان که در آن
پیغمبر است اسعد و برادر است و سید بنی زینب را مشغول شد و این عمل عروین عبد الله را
سوار و پیاده در رسید و پیغمبر در در ساری سید زد مردم که چنانچه در آن زمان
و آن ملعون آواز برآورد که ای پیغمبر سید جواب داد و در خشم شد گفت
چیزم بسیار آورده بدید ساری سید انداختند و گفت آتش در این
چیزم باز شد تا در آن کوزه را بنیم و در خانه رویم و ساری پیغمبر بدیدیم
میکان چون این سخن شنید به بهای برآمدند آنرا عیسان
سنگ پاره کردند و میگفتند که لعنت خدا ای پیغمبر باد که عروین گفت
و توابع خود را فرستاده که آتش در خانه رسول خدا از بیند پس چون سید
که آنرا عیسان درین مقام سید برخواست در را باز کرده پیغمبر آمد
مردم که چون او را دیدند سلام کردند و سید جواب سلام ایشان باز
داد و رو بجنب عروین کرد و گفت مبدلی که حضرت پیغمبر درین خانه فرمود
شد و بزرگ شد

بنی زبیر از آن در آن مکان و میراث یعقوب

شد و بزرگ شد و جبرئیل از بنی زبیر بنی زبیر که در چنین مقامی است
زنی که از شما عیبت که پدر آن شما پدر آن مادر آن مادر آن مادر آن مادر آن
صبر میکنی تا روزی که حق تعالی حکم فرماید میان ما و شما ملکمان گفتند
او از برای آوردن که سیدی دستور داده ما را تا این که ادب را ادب کنیم
که تا قیامت باز گویند سید گفت بخوانم در حرم خدا که از برای بدو
پیغمبر امر فرموده که این جاقال کند فرمود که جمع بر من و همه کس
حرب و هر که در آنند تا قیامت میخواند این را بر من در که بنشینم
زیر آنکه خداوند که تا من در مکه ام هیچ کس بملایمت او نرود و از او اجتناب
نکند و بر آنکه از او مان نبوت و ولا یتیم و پسر حضرت شاه و لایق
الکاه عروین عبد الله سوگند گفت باز کرد و این زبیر را بگوید که مرا چندین
مهلست و هر که رسول من بملایمت رود و باز آید پس از آن من از آنکه محرم
تا او در قید حیات باشد مرا جعت بنیم عروین عبد الله زبیر را فرمود که
سید بنی زبیر کرد و گفت خدا قسم که سید در مقام قنیه نیست و اگر روز
حیات من نکردی مردم بدولت خواهی او مرا میکشند عرض آن مهلت از
است که خواطر از من متعلقان جمیع سازد و این را برادر زاده
ح و عیسی الحیس که در مدینه است نگارش نمایند و اگر خواست که نرود
این امر و زمین و است که تورا بقتل رساند زیرا که اهل دیار این بلاد
لهم هوادران اویند این زبیر چون سخنان پیغمبر سید گفت او
مهلست دادم چون سید خبر مهلت شنید تا مهلت داشت حضرت امام
زین العابدین مضمون که یابن رسول الله بدرم و جدم امیر المؤمنین
مرا خبر داده بودند که ای محمد پس از شهادت من و برادرانت بطغی

بعضی به دینان با تو در مقام بعضی و عداوت آنها و قصد تو نمایند بدین
منصارت پیش گیری و بجانب این محبت از تنبلی کنونی وقت
بعضی از کبر که امر تو بکاری مبارکت تا بهیم ز کد طاعت مجرم و حدی
جهان بینی را واجب است پس نامه هر که در بخل خود اسعد و او را
عین فرستاده اسعد از عیال بسیار است سیر استعاره بخود چون با صبا
خود را عین خاتم انبیاء را بنیاد اول برین چون اسعد و دیگران را در وقت و
گفتند بخت روز است که انتظار تو میرسد اسعد گفت شمار از این
معلوم شده من می آیم گفتند اما من زین العابدین را اقبال زین
دختر خود را که تم من نامه فرستاده در باب محبت خود را از کد اسعد
داده که بمیرساند اسعد برگرداند گفت صدق الامام پس او را بخت
الامام پس او را بخت نام برودند اسعد شریف الطیلسی را آوردند
و نامه به پیوسته اسعد و بخدمت امام داد حضرت نامه
داد و گفته صدق یا جدی پس کاغذ و قلم برداشت و فرمود
که ای محمد سلام خدای بر تو باد و در محبت سرعت نمای که خدای تعالی
ترا بجای که مقرر فرموده خواهد رساند و از نظر خلق غایب خواهد بود
تا که هر شریف قائم و السلام علی من اتبع الهدی و نامه هر
کرده با اسعد داد و او را از خصم انصاف از زانی فرموده اسعد
باز کرد و خود را چون برق بکسر رساند و بخدمت رسید و فرمود
کرد نامه حضرت امیر و او را آورده شد جهت خطبه امیر خواست
پیش آمد و نامه گرفت بوسید و بر سر روی نهاد و گفت و مطاعه
فرمود و گفت فرکان برادر من و مشغول بختی رفتن شد اهل مکه
چون جز شدند

چون جز شدند بخدمت مشی آنها و گفتند یا سیدی از من خدا کی میروی و این
بلکه بخت که غیرت خلد بر نیست چو امیر وی گفت ای یاران من از
نیم و م برادر را در ده ام مرا بدین محبت امر فرموده و بدین امر را
از وطن و مسکن اگر رجعتی سنت است که انبیا و ائمه فرموده اند
ابراهیم خلیل الله از کوفت ام هجرت فرمود حضرت موسی کليم از مصر
بعد این تو جه فرمود و حضرت عیسی ابن مریم از بیت المقدس بخراسان
و جانب محمد مصطفی ص و جمیع انبیا و مرسلین از بلده مبارکه کرم سفر
کرده و در عین طبع با قامت ساخته این همه از جور اعدا بود من از
انبیا فاضل تر نیست و من انبیم می افغان رحمت سفر بری بنده و این
رفتن من غیر از این بود و بی اسرار عریض و عریض در این ضمن بگو
خواهد بود بخت او را در آن بدرود باشد با یکدیگر بطریق همراه
و شفقت بختی نماید در راه آخرت باز برود و آنکه کان
را دست گیری کنید و اطاعت برادر زاده ام عیسی بن الحسین عم
بر خود چون غافل فرض دانید و قولا انما نأید و از اعدای اعتبار کنید
از نقابت و بکراحت از نا بدید و دل از محبت و شایر و اید تا نجات یابید
و در سلک مشهور گردید چون سید موعظه بیابان رسانید بر کف من
چون ربیع ابن قاسم و شیب بن رفاع الغنوی و عبد الله الطاروت و حکیم
و عرق طراه و عوف بن عبد الرحمن و عبد السبیل و عمرو ابن اصف
و عوف بن عبد الله عباس که جمله بیت کس بودند بر حراست و گفتند البته
عادت از تو خردار و من خود سید البیوم و هر جا که روی چون سایه
از قدم تو می آیم **نعم** فرموده با و من اوفی بعهده از بیم دامن

قد دست سید فرمود که شما و من و هر چه آفرید با من بنشینید و در میان
بدان منزلت جهت من مقرر گشته است تا آنکه رسیدن شما را هرگز از من جدا
نمیرم تا به بنده من رسید که بنده باشد و نشود شما را که کسی نشیند
با شما پس بزرگان از خدمت سید بیرون آمدند و سید فرمود که من و
فرزند من را و در این محفل نماز خفصی بگذاریم سید افتاد و بنده الله
ابن عباس بجای سید گفت درین سفر از خود حقیقت جدا نشوی و چشم
از جمال کاشی برندار که در این عینیت است و هر چه گوید یادگیری
و آنچه ترا منظر بود از وی پرسید و از هر جا که ترا خست از زانی فرماید
بسیار است که گفت در این محفل دارم الفقه سید فرزند من و منظر
بسیار فرمود که در محفل سید است و در این محفل دو جبهه بود
یکی سید و عاتق سید بر سر است و بر وی مبارک شود که از آنست و یکی
جمالی که دو معنی در فعل نهاد و از خانه بیرون آمد که بار بار سید و صاحب
او در نزد سوار شود و حقیقت فرمود که همه کرده ام از آن روزی که دردم
به از اسب آمد اختیاری نشیند کردند و دیگر بر اسب نشیند الله است
سوار و در نزد سوار شود و فرمود که در نزد سید بر وی مبارک شود که از آنست
کرد و فرمود که السلام علیک یا امام این الامام رفتن من یقوان
فرزند من تو این گفت با یاران روی سوار نهاد و از مکه بر حاروت
براه طاعت آن گشت و هر شب میرانند چون صبح شد اهل مکه از رفتن
سید واقف شدند و بر رفتن او در تبع میخیزد و این زبیر و لعنت
میکردند و میگفتند و الله که سید بسیار است و این زبیر و لعنت
زبیر است الله که عیسی الله عباس نزد این زبیر و فرمود که این
زبیر و فقی انجیلی است اما عقیب فرودترین خلق محراب ترین صورت
در همین شهر در به قتل رساندند و اندیشه خلق و جواب حضرت
آفریدگان

باران سید را

آفریدگان کن و تو شد راه آخرت بر گیر راه را و بر محمد خداوند است
الجاهل و دشمن و در هم و دینار سودند و الا عمل صالح و جود حق تعالی
فرمود و آن کان من مشال حبه من خردل و انبیا بها
کفی بنا حاصین این زبیر بر سر در پیش افکند و در هیچ جواب نداد
تا مردم متفرق شدند پس سر بر آورده گفت یا سید محمد حقیقت که رفتی گفتند
بست کسی از صبی بود با بعضی ابن زبیر ابو منذر را خواند که صاحب
شوط بود و این ابو منذر از خارج بود و حضرت شاه ولایت
آنجو که بود و با حضرت در محفل و صفتی محاربه نمید گفتند
کسی از سر منگولان من رفیق شد کن و از عقب محرابی
بر و آه و ضرب بر سر و از ضرب او بسیار چیز که او از زبیر و خود حیدر را که میا
میراث دارد و این نیست کسی که با او همراهند باز کردان نیز من
زبان که یک بنوعی عقیبت کنیم که عبرت عالمیان باشد که دیگر احد
را سید الله کند بن ابو منذر با سیصد هزار از عقب حضرت
براه طاعت روان شدند در نیمه راه بموضع که از راه این طریقین
گویند ایشان رسیدند که عیسی الله عباس در عقب میخیزد آن سپاه
رو سپاه رسید سید گفت که یابن عم کو با لشکر ابن زبیر که از عقب
می آیند درین سخن بودند که ابو منذر در رسید و گفت ای سید تو چرا
که خواهی که بر روی این زبیر را که داده من آنکه اسم این جماعتی
در آن زبیر و آه با خود آورده باز کردان من گفت ای سید باز کرد
و بنزد خود مراجعت نماید قبل از آنکه شتران بکرم و دستهای شما

سید را از کلام زبیر

ازین جدا کنیم برزگانی که جواب دادند که ای ابو منذر از راهی که گوی
بار کرد و دوست از راه بد و زبانی از این احوال و احوال در کش و الا
یکتنی از شما زنگی نگذاریم بکفند و تیغها برکشیدند و تیغها بر گمان
و در یک گفت ای برادران شما بر جای خود باشند تا من تیغ بدهم
شتر این که گفت بابت کنم و دیگر آنکه نیست که در کوشش خود ام
و با اعدای دین محاربه نموده ام امروز زور خود بیاوریم و چنان جدا
کنیم که بجای این سه صد کس اگر هزار باشند من بر چه ضربه بیاورم
خدا تعالی این گفت و شنید کردند و استر به نصیحت داده و بر برادر ابو
منذر آمد و باند برفی زد و گفت ای مدبر با تو کرد و نزد این زبیر
روی بکوی ای شیخ من ولایت چهار زار ابو که از شما بدین راضی
نیست و تصور تنگ است که من از نیم تو میروم و آن الهی چنین است
ابو منذر چون این سخنان شنید و آنکه هر یک کرد سید گفت
فکاه دارم نشن از آنکه دست بحرب برادریم و یک تنی از شما زنگی نگذا
رم ابو منذر گفت ای پسر من چون کار بداجا در سید اول سر تو را
تن بر دارم انگاه بیار انت بر دارم من بکف و بکف کسی بر سید
و جمله آورد سید در برابر املا عیسان آمد و تیغ برکشید و هر کس از
املا عیسان که در او نگاه میکردی دوست و پادشاه از کار برفی و
پیدا شد که امر المومنین است که حاضر شد و محبت پدیدش
در جیبی بدیده خصم چنان نمود که گوی شاه مردانست بر سید
خود در او عیانی ایشان انداخت چون آتش که بکایه کشید
دما را از این

دما را از این بر می آورد پس خلق بکشت و با روی بر عیت نهادند سید
خواست که بداند که قوت وی بجاست یا نه لنظم الفقه بر پدر بدست گرفت
میزدی خصم چنان بر سر که که ز فو قش برید و ناف و دانه می شکافتند
و در عقب سوار رسید و که بندش را بدست راست گرفته و بر زمین زده
چنانکه استخوانهایش بریده ریزه شده و برین صفت چون شیر که در دهانند
از هر طرف حمله میکرد تا آخر ابو منذر دریافته گفت بیکر این جمله حیدر را
خود را در بد تیغ عیانی است که چون خیار تر بودیم کردید انگاه پاران
سید بیکر بر کشیدند و بر خوار حمله کردند املا عیسان روی بیکر نهادند
و پاران سید در عقب ایشان میبختند و و کرد به بفرسبند
که عیسان بر خاک می انداختند تا فرسخ از آنجا قوت نمودن
و حرارت تن این فجار را بدار البوار فرستادند پس باز گشتند
سید آمدند و او را نشاندند علی بن عبد الله عباس گفت یا سیدی
کجا من انت که امروز در روی زمین بقوت تو در میان بنه
ادم نباشد محمد حنفیه گفت ای عباس امروز دانستم که قوت جباری
بای تا نزد ضعف و بر بر من مستولی شد این بگفت و روی بر او نهاد
چون قریب بطریق رسید عیسان که عیسان با مردم خود با تمام
با استقبال بیرون آمد و چون نزدیک رسید پیش روی زمین خدمت
نمود سید گفت یا سید الناس من انت که بگفت و این جا
مکن حجازی تا بدست تو بیعت کنیم ای جهان فدای تو باشم
که این زبیر چون پدر خود با طست نمود چون پدر او بر روی حق انکار

عن محمد بن حنفیه عنه که گفت ای عیسیٰ پدرت با مردم طاعت یافت
من دشمن بودم و در جنگ محلی و صفین کرب پد منی آمد و جمعی از
از مومنان شهید گردانید و حال را مردم ترا در مقام محبت می بینم
عنه گفت یا سیدم پدرم حاجی بود که من از کودکی استخوان
نبوت و ولایتکم همیشه اورا در عداوت نه و ولایت منع می نمود
چرا که اوقات میورزی با کسی که خداست او را اولی خود خوانده و
جادر و آن وصف او فرموده است یا ملائکه بدو است او امر عفو و عفو
سید انبیاءم او را وصی نفس خود خوانده و فضایلش به پایان
و مناقبش و او انتقلت عنه در فصاحت به نذر و در شجاعت
اعلم و اکرم مكرم اعظم کل خلق اکرم زمانه و از پدید آمدن و توفیق فرشته
و اعلم علماء عالم و افضل فضلاء بنی آدم را پدرم و سرار الهی را
محرم ندارد و او را هر بیت مکه را الولایه و دشمنی ندارد و او را الهی
الولایه عنه به محبت و شهادت و عجز و بی عالم سلطان سر بر جبهه الهی
ملح زمانه و بی غیر خداست و زنده آن نفس بنی آدم سر و سرور
مجموع عنه افضل و هم اعلم و هم اعظم و هم اکمل و هم مظهر و هم
و هم اودج و انجم عنه سید شریعی و حق عود بقیع روشن کنی
این که ابرو سلیح و تیغ عنه دستگیرند در دامن اولاد رسول است
شمار بیش دست و سر و گردنش اقطع چون این گفته پدرم خشم
آمد و او را در پیش انوار بود بعد برداشت و بجانب من برگشته
بر پشتی من آمد و یکسر گفت من پسر ارم از تو در هر جهان
و گفت که مرا

و گفت که مرا اگرقتند بند آیدم بگردن و یا بنم نهادند در خانه جویس و در بر من
بستند چون شب در آمد از اثر ضرب و ثقل قید را میگردم و میگویم خدا
تو میدانی که بسبب عنه است حضرت امیر المؤمنین ۳۳ بن این ستم بکنند
خدا یا در چنین شب بفرایدم سرس و قرب بصبح بخواب رفتم حضرت پیغمبر
در خواب دیدم که نزد من آمده و گفت ای عیسیٰ بدین قدر عفو بدو
عیسیٰ ای طالب بتو رسید حق تعالی ترا بسیار نزد و در بهشت با خوا
بود انبیا که ترا از قید برانم و انعام از قید برانم و انعام
از پدرم بخشیم تا که جوانی و جیه بند آمد و کار در بر جبهه با خود داشت
رسول کار را از وی بستند و دست من داد و گفت بر خیز گفت که رسول
الهدی من یستوانم بر خواست از جهت بند کران آن جوان دست برانیم
و لید بند از پایم فرو میریخت از جای بر جستم و نزد حضرت رسول ۳۳
و حضرت آن جوان به گفت برو و پدر سلطان نزد من است و او خود
بستانم آن جوان رفت پدر مرا آورد و حضرت فرمود ای عیسیٰ
کار را در زن برنگم انبیا چون من با مران حضرت کار در برنگم مردم
تسلیه اش پدرم بین از خواب بیدار شدم و فریاد زنان می شنیدم
از خانه میروم و انعام پدرم بر جبهه خواب نکستی در بیدار دیدم فرقت از دور
شمار افتاد و هیچ کسی بعد از من نیست او را که گفته حق را
شد او را در کفن با پیچیدم و دفن کردم و بجایش نشستم و در آن
طایفه جمع کرد و در خواب خود را باشت انعام و انان را در کفن
شمار لایق عنه پدرم در حال مردم این موضع همه هوا داران
شمارند العفو محمد خفیه که بطایفه را از روزه خداست شایسته

تنهیم رسیده روز دیگر عیان با جمیع بزرگان بملارفت رسید
 گفتند ایام که بتو بخت کنیم و در رکاب تو اعدای دین حاضر به نجات
 و دشمنان شمار از روی زمین بر اندازیم یا در رکاب تو اعدای دین
 حاضر به نجات و دشمنان و دشمنان شمار از روی زمین بر اندازیم یا در راه
 محبت شمار را جان فدا سازیم سید فرمود که ایام زمانیکه خدا و رسول بر او
 نوازه ام علی ابن الحسین است باید که او را ام خود گردانند و من
 راه گذارم بنا بر وصفت بدر خود و فرموده ام بگویند بیرون بروید
 بخت روز آخر طاعت آقا منت فرمود و ادب ادب بر این بزرگواران تعلیم نمود
 و روز هفتم بیرون آمدند براه بنی رولان شد و طاعت و بخت و بخت
 در به تعلق با بنی زبیر داشت و این زبیر و نامها مردم آن نواحی بودند
 بود که محبت و بخت کسی از من گرفته و مردم به کشته باند راهها گشته
 و بر حذر باشند که فتنه مبارک است و مهارتی تمام دارد و از او غافل
 ممانند و باید که او را از آن گرفته و من فرستید و یارانش را
 ایشان به تصرف نمایند چون نامهای این زبیر را طاف رسید معاندان
 سر راهها گرفته سید را حشم میدادند تا سید بجای رسید که آنرا فاضل
 خوانند و قبیل بنی عقیل الحارثی بودند و ده هزار سوار تیغ زدن
 در آن قبیل بودند و آن قبیل و هلال ابن عقیل گفتند ای آن که یار است
 هزار سوار سر راه بر حذر گرفته و اگر گرفته بود سید ازین صورت حذر
 چون بسربان رسید شتر سوار سید شدند از دست راست سید را
 آینه سید سخی گفت چنانکه یاران سید را دستند و باز آن سید
 گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
 یاران و فرمود که سر هزار سوار سید را سر راه گرفته
 استغفار را بهر مناسبت گفت که اینجا توقف کنیم و رسولی بفرستد
 این فرستیم

فرستیم تا بر اینان محبت باشد انگاه اسعد غلام خود گفت که توره
 هلال عقیل و رومکوی که محبت سید گفت که من نزدیک دنیا کرده ام در مقامی
 با من درین امر متفق اند و از بهر آنکه از آن غیر سید هر دو وقت که یار بسیار
 رند براه راه و جدید تا برویم و الا که من به تنهایی تورا و لشکر تورا از روی
 زمین کم میکنم شجاعت بدو هم میرسد بنی رسید و در روز آخرت در
 روی منست و هر که در حق او کشته شد است اسعد رفت و
 ادای رسالت نمود و هلال جواب داد که سید است که بگوید که اگر سخی ای
 که از این بیای دستهای خود بسته ترا بکشم و کناه تورا از این دور خواهم
 اسعد باز کردید و دشمنان را بسیج سید را بنید فرمودند تا سغری
 حربه او مشوید و او را با لشکرش بمن گذارید پس سلاح بردید و
 استر سوار شدند و رفتند و در برابر هلال آمدند و دیدند که از کس است
 چون آن لغبان سید به دیدند شتر شتر کشید و نیزه ها بر کوش اسبان
 نهادند و سپرهای بدوش روی آوردند و هلال گفت اورا بمن گذارید
 و شما بر جای خود قرار گیرید ایشان گفتند هر کس اورا بکشد و بزند
 این زبیر بر دوش من و کرم که دو اگر او را بکشند از من مراد تو حاصل شود
 و عهده من میکنم که هر یک که حمله کند منی او را کیم تا از رعایت این زبیر
 بهره مند گردیم در این باب میان هلال و آن جماعت مکالمه بسیار
 واقع شد و در میان آن لشکر مبارزی که من سال بود نامش
 شداد بن عقیل مری کار و دیار گری و سر و روزگار جیشی گفت
 ای ابناء و عوام در هر چه این مرد تعجیل میکنند که اگر این آن کسی
 است که من گمان میکنم که لشکر مشرق تا مغرب خود را بدهد

این سید را از این بیای

جواب گوید آن قوم چون این سخن بشنیدند هر جای خود قرار گرفتند
الا هلال که اسب برانگیخته در برابر این سید آمد گفت کجا است
که لاف مبارزت بفرمایم و بر تو بی لاف او را بر هم شکستید چون هلال
در میدان دید و حکایت نابعد او را شنید از جنگ او کرد
یاران سید پیش آمدند گفتند که جز از جان ما فدای تو بکار تو فدا می
نمایم جان نثار قدم تو می زنیم فرمود که شما را این واکند از رفتن بفرمای
به سلاح بحرب او میروی و این چهار رزت شهرت کامل دارد فرمود
که من مطاعت بدو خود میکنم از نگاه استیلا نیت داده بمیان میدان
آمد و هلال از داد که اینست آنکست که چنین ای هلال گفت
ای سوار چرا بر منم بحرب می آوری بگدام اسلام جنگ خواهی کرد
چنین شمشیرت از بدنم خواهد برداشت هلال به خشم آمد اسب
برانگیخت و با ناله بر محمد حقیقه افتاد و در آنکه در حمله اول گریخت
بگرفت تکبیر گفت او را بگذاشتند چنانکه از نظر غایب شد چون
توجه به شیب خود شمشیر بر میانش زد که او را پاره بر زمین انداختند
هلال آن ضرب دست بدیدند فریاد بلند برآوردند شد ادیان
گفت که دانستید که من در قول خود صادق انصاف میکنم و من میدان
روم تحقیق اسم و نسب او کنم که محمد حقیقه است و از این
از عین او غیبت باشد و اگر او یکم باشد سرش نزد شما آید
این گفت و با سلاح تمام در میدان تا خنجر سید بر او حمله آورد
گفت ای سوار اول نام و وقت خود و پدرت را بگو که من
بعد از میکنم گفت من محمد حقیقه ام پسر امیر المومنین شاد
چون نام او شنید نبره از دست سید افتاد و گفت و الله ما را
سنان نبره

سنان نبره در چشم کینه کشید چشم بر هم نهادند و در دست بر تو دراز کشید انصاف
که حال تو را دانستم واجب شد که زگردم و تو هم با زگردم این بنی گردید
و گفت ای بنی تعجب بدانند که این محمد حقیقه است که در حرب صفین
و جمل صفوف مبارزان را از بر زبر میکرد و امر در حال هلال این علم
و یقین خود بر کشید و دیگر شما را ندانید پس شد ادبر کشید و آن سه هزار کسی
دیگر از عقب او روان گشتند انگاه سید بجانب دست راست
خود در آن بیابان گردید و شش هزاران سید عقبه کرد و فرستاد که بگویند
باشند از پیش روی خود آواز شنیدند که یا انصار الله بیاید بر اثر آواز
رفتند و بیجا گشتند و ندیدند که با و شش هزاره گشت یاران گفتند این آواز
ما را از راه برگردانید سید فرمود که بهیچ راه بر نرید که درین سر نیست
میرفتند تا شب بر سر دست در راه آتش بدیدند سید بجانب آتش روان
چون آتش چو بکلی را آتش تابید خیمه دید و ماری بر در خیمه دم بر
زمین نهاده و سر بهی اکرده آتش از هر دو چشم میخورد یاران سید
بر رسیدند سید پیش رفت و سلام کرد و گفت یا حبیبه نور از منی قدیم
فرمان آمد جواب سلام بازده مار گفت علیک السلام یا بنی علی
المرقعه مر هینا اهلا و سهلا محمد بن ابی طالب سید را عجب
و گفت تو کیست که فضا بله میگوئی و مرا چه دانستی او گفت من
مکت پرستانم و محبتش مرا دایم بر بر کوارت جنیان اینطور
بفریب از انصار مسلمان ساخت و مرا بدین مرتبه از دست
داد و این بیابان مسکن است تا ظهور قیام ال محمد و چون

چنانکه زمین بلرزد و دریاموج برآورد و آن مرغ در برابر او دریا
در هوا بپسند و برزند و گوید اخرج يا اناس النار
في العقب الجبار ومبشرک الى النار اخرج
يا قاتل الناس واما الاباس والاختيار سيتين
الوصيين امير المؤمنين ع جمله مرغ این بگویند دریا چون دریا
بجوشد و موج برآورد پس آب دریا بدو نمیزد و در شکافی میان دریا
بپدید آید مرغ خورده در میان آشکاف افکند تا بپیدا شود و بانه
فرقی بیرون آید مردی غنقا گرفته بپاید و در برابر آنکس بپاید که بر
صومعه است بنشیند و اندر در آسوی سنگ نهاده شود و غایت
زشتی آتش بدست راست وی افتاده و رویش چون قطران سیاه
گردد و چون آتش یک وجب از زمین بیرون آید پیش آن طریزاری
میکند و میگوید الناس الناس ان مرغ خوابد و چون فرود آید
منقار باز دوده بخورند از گردن جدا کند و مرد پس دستهایش از بدن
جدا کند و نگاه به آتش و چوین آتش از یکدیگر جدا کرده بخورد پس
گویند خدا را که این ملعون را روزی من بود این خدا نگاه بر پروردگار
طرف دریا رود و آب دریا یک شود و جوشش فرود نشاند تا رمضان دیگر
آن طریز که بنشیند و جوی خفیه گفت در این نزد ساجدین بود و هر
گفت خبرهای خندند که این صورت ظاهر گشته گفت ایمان که
میگوئی این نام است کشنده پدرم و این طبعی زبان آتش بود و خست
که خدا انعام او را بر وی گماشته که هر راهی رفیقان با وی چوین کند
و باز او را ازین گشت کرد و اندک قامت اینچنین کند را بهب گفت ای
ای سید بدست و چنان بود فرمود عیسی بن آبی تا لب راه چوین نام

مبارک ان

مبارک ان جنابک شنید تعظیم کرده بسم ان جناب و برخواست
پس بنشست و گفت شناخته ام الحفرت و حقیقت و فضایل از تو راه
و انجیل بیان فرمود و تحت این بر سرچرخان و اعم این در
کرده و من درین نود سال منتظر تو بودم زیرا که از کتب سماوی مرلوم
شد که یک از فرزندان الحفرت اینجا خواهد رسید و از انجیل بقیامت
خواهد رفت و عذاب بر خواهد افتاد تا ظهور قائم آل محمد و نیست
که تقدیر بدان نیز که از انجیل بوی که از قاطع یا از زوجه دیگر حقیقت
فرموده درم از قبیلک سنی حقیقت پسران قاطع زهر اهرام
حسن و امام چوین عم اند که شهید شدند و اوست از پدر باین میزن
رسیده بود که هر یک بعد از دیگری آمده باشند را بهب گفت حالیا اعم
گفت گفت عیسی الحی بن عم است و تو از پدر جبر رسیده فرموده و
و شجاعت و بهب گفت سجنحت شیرین است و زهدت و تند زهد
عیسی پس دست سید بگرفت لا اله الا الله محمد رسول الله و علیا ولی الله
عزیزه و سلیم او شایر شد را بهب گفت ای سید انون در صومعه من
بنشین مریدان من که در کنار دریا مقام دارند خدمت تو را بگویند
که با تون توانی و علوه داده ام تا این بدست تو مسلمان
شوند سید قبول فرمود و عیسی بن عبد الله عباس با وی همراه گردانید و
هر جا که مردم او بودند بفرقت و میگفت بهب است با شما را انکس که
شماره انوید میدادم آنکه او من برداشت او مسلمان شد ام شما نیز
لجده متشی نشاندید و مسلمان شوند تا رستگار بپدید آمدن فرج
فرج بخلاصمت سید اهل مسلمان میشدند و سید این نراه حقیقت ام

امام زین العابدین دعوت میفرموده به هزار کسی بشرف اسلام شرف
شدند و بعد از آن که از قبل ابن زبیر و انولایت را امیر بود و دین
حضرت شاه ولایت بود چون بدین معنی اطلاع یافت آتش خشم
او شعله کرد و بدو هزار کسی سوار شده متوجه مکه گشت جمع که بدست
محمد حقیق کمان شد که بودند بقتل و غارت ایشان در آنکه بودند
چرا اطلاع بدین معنی رفته اند و نگاه آنکه رسیدند و حضرت به از آن خبر داد
که شخصی از دهنت راست آن حضرت آمد و آهسته سخنی با وی گفت
سید برخواست و اسعد را گفت که استر به زین کن استر ازین
کرده آنحضرت سوار شد و آن شخصی غایب گشت و رسید و علی بن عبد
واسعد و تجارت از دیر بیرون آمد راه کوه پیش گرفتند هم آن
کوه جبل الفرج بود چون براه راه رفتند و براه آن شخصی حرکت
نکرد و رسید و جلو او میدوید تا بیکار چشمه رسیدند آن جاف و آلود
و رسید و صور ساخته و در نماز ایستاد و از آن شخصی باز آن شخصی
شد چون نماز کرد و در پیش مصلای خود کاغذی دید نوشته آن
کاغذ به بر گرفت و خواند در آن نوشته بودند که یا بنی الامام اعش
نفسک فی الکلف الی وقت للعلوم فان الله فی
مشیتة الحکماء لا یعلمها الا هو چون سند کاغذ به
خواند علی بن عبد الله و اسعد و تجارت و خواند و بدید بر آن
زده گفت و غایب شدن من رسید شما را هر چه من گفتم
از من بر رسید که است و دیگر را بنی ابید علی بن عبد الله گفت که
که این جوان که سر مرتبه ظاهر شد و غایب شدند بودی گفت این
حضرت است

خبر است که در لیل منبت بجای خواهم رفت اسعد گفت یا سید که
خواهی رفت اسعد گفت یا سید که بجای خواهی رفت تا تو را خبر فرود
شما با من نتوانید آمد و وصیت مرا نگاه دارید و بفرمان خدا کار نکنید
و دست از نماز بردارید پس علی بن عبد الله گفت چون بیکه روی
هر چه بدید بدست بگوی و چون خدمت امام زین العابدین رسید آن
حضرت از من سلام برسان و چون من از آن حضرت از من
سلام برسان و چون من از آن اخبار پیروم و متوجه کوه شوم
شما بر جای باشید و با من میانید و هر چه ببینید باز بگوئید را به گفت
ای سید تو بگویم که گفتی خواهی رفت که من درین کوه هیچ که گفتی
جای نمیرم سید گفت حقیقتا و راست است که گفتی و بدید او رفت
و مخصوص من باشد و من از عجایب زمانه ام پیغمبر فرمود که
هر عجایب و غرایب که در بین اسرائیل بود در امت من باشد
من از اصحاب که گفتی محمد بن حناجر حاجب هر پیغمبر بودیم و من
معجز دیدم چنانکه معجز پیغمبر بود و من آیت کرامت را نمیکند معجز دیدم
آیت خدای بود و من درین کوه غایب کردم تا حضرت امام محمد
مهدی قائم آل محمد ظاهر گردد و چون آنحضرت ظهور کند من برون
ایکم و ساقه لشکرش من داشته باشم و مقتدره لشکرش جبرئیل و
جبرئیل بگوهر در روم زنهار که از عقیقت موانع که جلالت شود
و اگر دشمنی از بی من برسد و خواهد در آن منعش کنی و
قدرت خدا را ببینید چون سید این گفت او از آن هر سو رفت

لما يرى العلم انه قد رد العلم لا يتحقق مع الاحتمال ولا ان الاقل قدر متيقن
نحوه فيه فنفية بالاصل ولا ذلك المناسب لرواية الدثار الثلاثة
لذلك فخرج بين الرواية المذكورة وبين صحة محمد بن مسلم عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم
من رطل بليلها على رطل مكته اذ لم يذهب احد الى حملها على رطل العراق او المنة
رطل المكى طلاق بالعراق احتج طرقي ومن وافقه بان حمل الرطل بالمدة في موافق لقاعدة
الاحتياط فيجب في ذلك جميع ادلة الاحتياط ولا ان الاقل مندرج تحته وبانه كان من
اهل المنة يستفادوا جابا بامور في زمانه ولا ان المكلف متى تمكن من الطهارة المائية
لا يسوغ له العدول الى الترابية وليس له ان يحكم بيني مسه الماء الا بدليل شرعي فاذا لم يقع
على النجاسة فيما نحن فيه دليل كان الاحتياط في استعمال الماء الا في تركه مضافا الى ان السائل
لعل ان يكون مدنيا كما هو غالب سائلين في هذا الصدد عما هو عليه وفيه تأمل ويمكن ان
يحتج بصحة ما لم يمتدح بالبرهان الكثرية شرط لعدم الانفعال فيجب العلم بحصوله وهو ما يعلم بالبرهان
للتشكك في حصوله بالادلة وفيه نظر ان كون الكثرية شرطا لعدم الانفعال لا يقتضي
الحكم بالانفعال في صورة عدم العلم بالشرط ولا في عدم الشرط في الواقع ينتفي الشرط
لا عند عدم العلم به ومع ذلك معارض باجتماعه على ان الكثرية كما يكون شرطا لعدم الانفعال
كلها بالادلة عن الكثرية لانفعال فلم يدل دليل على حصول الشرط يجب الحكم بعدم
الانفعال وهذه القاعدة مشهورة بين اصحاب ولا امرح الشهيد في تمهيد القواعد
في بحث تقاضى الاصلين حيث قال اذا وقع في الماء نجاسة وشك في بلوغ الكثرية
هل يحكم بطهارة او نجاسته فيه وجهها احدها ان النجاسة لا صالة عدم بلوغ الكثرية
والثاني الطهارة لان الاصل في الماء الطهارة مع انه ذلك عند المشهور

واما اوله الاحتياط ليس يخرج من ذلك في المقام ولا الاحتياط ليس به دليل شرعي
بمقتله وجواب المقصود على عادة بلان ليس اولى من الجواب على عادة بلان
اولى لان الجواب لا بد ان يطابق السؤال كما هو المعروف عند الناس وان
قالوا بعد ملاحظة أدلة الطرفين فمقتضى الاحتياط في مثل هذا الماء مقتضى الاحتياط
التوقف في الحكم بالطهارة والنجاسة وترك استعماله والالتفات الى التيمم ومقتضى
الاحتياط الوضوء بعد ذلك والاحتياط في ذلك ما حكمه الجواز الوضوء في ذلك
الماء والتيمم يتطهر بعد حصول ماء آخر ويظهر ما لا فاق الماء الاول دون التوقف
لوصولي بذلك الماء وكل ذلك تكلفات لا ينبغي على الفقيه تضييعها بالتمسك وابقائها
عن درجة الاعتبار واخذ الطريق المستقيم وطلب طهارة الحكيم والاحتياط عن الشيطان
اللعين **الرحيم** والطريق الثاني بالمشاهدة **والله اعلم بالصواب** او ما كان كل واحد من طوله
وعرضه وعمقه ثلاثة اشبار ونصف قد اختلف الصحاح فيه فالمشهور انه كل ما كان
كل واحد من ابعاده الثلاثة ثلاثة اشبار ونصف فالجميع بعد التكبير اثنان اربعون
شبرا وسبعة اشمان شبرا وقيل ما كان كل واحد من ابعاده الثلاثة ثلاثة اشبار باسقاط النصف
فالجميع بعد التكبير اثنان وسبعون شبرا وهو مذاهب بعض المتقدمين وجملة من المتأخرين منهم العلامة
في لقا والشهيد الثاني في الروضة والروض والاراد صلى الله عليه واله في الحق الثاني ونفي عنه البعد
في تحمل المتين وقيل ما بلغ فلكس مائة شبرا ونسب ذلك الى ابن الجنييد ونقل عن القطب
الراوندي ما بلغت ابعاده الثلاثة عشرة اشبار ونصف وقيل ما بلغ فلكس ست
وثلاثون شبرا وهو ظاهر المحقق في المع واليه مال سيد المذاهب ونقل عن السيد المحقق
جال الدين ابن طاووس اللكنة في دفع النجاسة بل ماروى ولانه يحمل الزيادة على النقص

عبدالله بن علی ولی الله بر آن نوشته بودند مختار او را در بر
گرفته بخواست و دواغ فرمود از عقبه عوف بن قوطه بان خود
برسد آن مردی موی بود سیاه پیش چهار صد کس بودند چو
حاکم سفید چون مختار بر رسید مختار تعظیم او نمود و از عقب
جهنم این خانه رسید با سید کس و رایش سفید بود با سوار
از آنکه بگذشت و بعد از او عبد الله بن کریم با سوار
در رسید چو کوبان از نزد مختار گذشتند و بعد از آن طاهر بن
تعلبه باده برده برادر و دوست کس از اقربا و اقوام خود بر رسید از نزد
مختار نشسته بین طرف فوج فوج از پیکر میرفتند تا وقت نماز ظهر
بعد از چهار ابراهیم این ملک در رسید و از ده رایت با او بود در راز
سوار و دوست شریار و بیخ جنبیت و چهار حافظ در پیش او
میرفتند و سوره جلی فی علی الانسان میخواندند و صد صد بار
تیر اندازد و جلو او بودند و چهل جنبیت با ساحت رز در پیش او بودند
چون ابراهیم بر رسید مختار پیش اند و با وی روان کرد و مردم کوفه
چون ابراهیم بر رسید و بدیدند فریاد کردند و بر او عا کردند و هر یک بلاق
او اندازد و مختار ابراهیم عیان بکشید مختار بعد خوابی نمک
فرمود که ای امیر مخلص الله زبانه این تصدیق کن و بعد خود را بجهت نانی
و مراد عیال آوری و امید دارم که مختار بر این زبانه بیاید و بر تو قسم
پس مختار ابراهیم در بر گرفت و او را برود و فرمود و مردم کوفه بیکر بستند
ابراهیم متوجه کوفه بان شد و ایشان به عذر میخواست که از مختار جهت
طلبی روی بر نهاده مختار عیان کشیده ابراهیم به دعا و ادعیه میخواند
بجانب او میدوید ابراهیم از نظر غایب شد بعد از آن مختار رحلت
ابن عفار

ابن عفار و ورقا بن عارب از عقب ابراهیم فرستاد و ایشان را گفت
که شما با طریزداختن ابراهیم جانب او را فرود گذارتن که نیست بناه شعله
است مختار بر دارا مار با گذشت ابراهیم بر رفت تا بکنار قریه که آنرا
راهیم مینامند و رئیس آن قریه به صالح بن عوف میگفت و دشمنان و ولایت
پناه بود و تعدادت الملعون مختار بود که میگفت مختار را دست نمیداریم
از جمله آنکه با علی بن اسحق در و مردم این قریه به نیز این نزدیکی و ابراهیم عقیق
ایشان به و نسبت بود چون بکنار راهیم بر رسیدند و در آن صورت حال
صالح نام طایع انجام به با میران لشکر باز نمود و گفت کشتن این لعین
بر واجب است و قاتل گفت ای امیر اگر حضرت فاطمه من بروم با کفر خود
بگذراه و فریاد و بکشتن زندگن ابراهیم گفت بهتر آنست که اول جاسوس
فرستیم احوال مردم به نیک معلوم کنند که مبادا در بین قریه مومنی باشد
و کشته شود پس شتر با شترهای سوسنا فرستاده که بدین قریه برو و مردم به
طلاقات کن و نیک تحقیق نمای و بدین که هیچکس مؤمنست یا نه
شتران به بهار خریدن نان بده در آمد دید که چهار از جرد و حیران و مردان
وزنان در کورستانی جمع گشته و زبان نسبت بهل صبت در از کرده اند و از
آنها شمع خورشید اند و این ترانقرین و این زبان را دعا میکنند از هر
کس شخصی برسد که اندک نانی میخواند که با هم گفت هیچ جاریر که
مردم به شنیدند که اندک ابراهیم است و حیران این زبان که میرو و چه اینجا اند
و در خانه ای به هم کس نماند و چه رفت این زبان از خدا میطلبند شتران
باز کردند و خدمت ابراهیم صورت حال طایع عرض نمود و چون این
خبر شنید با لشکر خود سوار شد و بدان موضع خشن برد چون اجل نام

بمیان ایشان بر آنکه شمشیر نهادند **نعم** سر ابراهیم کشته اجل بیشتر که بود که میهن
رود بیشتر چنان خون رشید تر تا فرق **چه** به در آن نین در خنده بود
شد که کشته کان از ابراهیم **نعم** ابراهیم در آن استیاضین **نعم** کشته چون قاتل
شد که کوه های کشته **نعم** او هر کس از ایشان که میگریخت مردی که در کنار استاده
بودند او را از جهان بری او کردند تا از خود و بزرگ و مرد و زن کشته شدند
نگذاشتند بین احوال ایشان تا غارت کردند **نعم** زمین درویش با فقرت
شد از لیل تا راج یکسری **نعم** چه کنول در یوزه در جام زهر **نعم** در آن روز
و آتش در آن قریه زده تمامی آن ده را سوختند و بیک گاه باز گشتند چون
این مزده تحت را رسید خبر رسید که دید و گفت **نعم** تیغ خرب خواجه القصبه ابراهیم
بعد از قتل خوارج سوار شده براه موصل روان شدند و اسب این را بد
که در راه بودند و ابراهیم جزو ادندان زیاد و بسیار جنگی و شکر بود
و با شکر شکر از اسب موصل بیرون آمد و در کنار رودخانه ممکن حث
پس ابراهیم بخندید و در کنار آن خندید و از آنجا مرغان خوش هوا بود
وقت نماز پیشین شد و سوار شد بر کنگر است **نعم** بیکه دید که نگاه بدر دیری
رسید و ابراهیم به دید سر از صومعه بیرون کرده بر ابراهیم سلام کرد و ابراهیم
جواب داد و گفت ای شیخ از احوال عالم چه خبر داری گفت در بین ایام
ما از دشمنان **نعم** ال **نعم** شکر اند و بسیار عید ازین **نعم** بقتل رسیدند
هم گفت خبر اینکه از کجا میگوئی **نعم** راجب گفت از علوم آسمانی خبری
و از اخبار زمین رسیده **نعم** داشتند **نعم** و من سر از صومعه از صومعه آن بیرون
کرده ام که امروز شکر که کم از ده هزار باشد از جانب کوفه بدین جانب
رسد و کسب الارزاق **نعم** مردم بسیار از آنکه که با امیر جزیره حرب کند
لب این خازم رود و دولت حرب امتداد یابد و خرقه بزرگی
و خون بزرگی بریزد ابراهیم گفت دانسته که ظفر که را باز گفتند
کوفه **نعم**

کوفه **نعم** اگر چه اول روز شکر است دهند تا آخر روز امیر جزیره **نعم** مسخر کردند
ابراهم برید که دانسته بسیار از عراق چه نام بود گفت نامش نداست **نعم** ام
آن پدرش باشد طقب باشد ابراهیم ابراهیم از سخن راجب شنید و در ده
خواست بشکر گاه باز کرد و در شکر گاه بیکر شکر بود چون باز کردید
او از داد که راجبین معلوم است که بسیار از شکر عراق قوی و این
فقد بدست تو واقع شود ابراهیم گفت ای راجب تو در قول خود صادق
امید که کار خود بزند و جانب از کوی خود روان شود و راجب ابراهیم
سوار شد از عقب ابراهیم گفت **نعم** راجب تو در قول خود صادق امید
که کار خود بزند و جانب از کوی خود روان شود و راجب ابراهیم
ابراهم سوار شد از عقب ابراهیم گفت **نعم** راجب تو در قول خود صادق امید
ای برادران مزده فتح آوردیم گفتند پیش **نعم** الله بالخیار
ابراهم حکایت راجب **نعم** از اول تا آخر باز گفت بی بشکر گاه
آنقدر در کت حلیه بشکر باز گفتند مؤمنان قوی خاطر گشتند پس
از آن منزل رفته تا کنار رودخانه رسیدند و بر ابراهیم از بای خود
آمدند ابراهیم میبندد شکر به سفیان بن عبد الله و میره راجب این مالک
سپرد و خود در قلب شکر استاده چون شب شد ابراهیم سوار شد و طلایه
میداشت بده تن از اقوام خود و در قاع خود او آمده گفت ای امیر
بیاسای که فردا جنگ خواهی کرد ابراهیم گفت از کوفه بیرون آمدم راه
از تن بیرون نیاوردم و بطلب برقرارش ننهادم **نعم** ام جنین خواهم بود و این
زبان **نعم** شکر خواب کیم ای ورقه تو بنا بخاطر من **نعم** در خواب کیم

و رفته باز گردید ان شب بکر این بزی که دشمنی الی خود بود با ولایت کسی
 طلایه میداشت و در لشکرگاه این زیاده تعیین این بکر طلایه بود که اکثر
 اوقات با این زیاده میخورد و گفت ای این زیاده تو را که خواب کنی و
 بریدی که کنی و در دنیا و آخرت رستگار خواهی بود بسبب کسی که
 علی و ابراهیم این سخن شنیدند و چون او شنیدند بعد ابراهیم مردی
 شامی که از خنای الی محمد بود در آن شب با خود داشت گفت ای بکر
 میخوام که از آب گذر کنی و با در جوی و نه بیتی که امشب طلایه این
 زیاده را که نگاه میدارد و چند کسی با او نیند و جمع حالات ایشان و
 راه را معلوم کرده من خبر سانی شامی گفت منت دارم و چون بالار
 از آب گذشت و مقرب لشکرگاه این زیاده شد بکر معون را دید که با او
 کسی طلایه میدارد که از آن ملا عیان مرد شامی را دیده گفت چه کسی
 شامی بزبان شامی گفت اسب خود را که کرده ام و حالا باطلیم آن
 معون دیگر هیچ نگفت پس آن مرد بکرگاه این زیاده آمد دید که بکر
 خبر را میگوید و بعضی مست و بعضی نیم مست پس این مرد بکر دیو محبت
 ابراهیم آمد و هر دو را که بود با او گفت چون ابراهیم این سخن شنید گفت
 چه گفت سو از خود را اطلاع بده این زیاده را زود از محبت دیگر برون آید و آن
 منافقان شکر بکر بکر نهادند ابراهیم چون چنان دید سرور و منصوب
 بکر دید و زیاده آن مرد پس مردی شامی آمد خدمت ابراهیم آمد که گفت ای
 امیر من بیه مبارز دیدم ام لیکن چون تو شیعی ندیدم ابراهیم گفت
 ای ابراهیم من آن که خدمت شاه و لایتم بین امرای لشکر خدمت
 ابراهیم آید ابراهیم حواله کرده شد به ایشان تقریر و معونان شد
 بسیار کردند آن ملا عیان هم چنان با هم جنگ میکردند تا روزی که
 زیاده از دست فرار گشتی بود و چون صباح شد دانستند که هر
 کرده اند خود

کرده اند خود بخود کرده اند و این زیاده از آنده چنان شد که خود را انجیدانستند
 که چون جلی خود را دیده گفت آه از حستان ابوتراب که از این بیچاره
 میرد و عقیده انیم که اکثر که با بکلی الحاح چون صباح شد ابراهیم کسی فرستاد
 که لشکرگاه این زیاده را زود چون جاسوس ابراهیم بدینکه که این زیاده
 را جلیه دید که هم لشکرگاه از خون کشان کل کشیده جاسوس باز گشت
 و صورت حال را گفت ابراهیم و مؤمنان خوشی می شدند سجده میکردند
 بتقدیم رسانیدند این زیاده و خان خود را اطلبید گفت پیش از آنکه این
 خبر بهر او شتر رسد نامرئوی میفرستم و او را از اکثریت لشکر خود متبرک انیم کند
 که باز گردد و ترکت میاره کند گفتند ای امیر صواب اینست پس این زیاده را
 نوشت و یک از ملازان خود داده که با کسی دیگر میروی و این نوشته را
 با ابراهیم میدی آن شخصی نامه به بستند و با کسی دیگر روانه نیت
 نیز بیک از جوی ابراهیم رسید ملازان ابراهیم سه کسی دیدند که از آنجا
 لشکرگاه این زیاده می آیند پیش رفته گفتند شامی که از آنجا آید و
 بکلی میرود گفتند رسولان این زیاده و نیز ابراهیم میروند و این
 ابراهیم این را نگه داشتند ابراهیم با خبر دادند فرمود تا این کرا
 مجلس حاضر شدند چون ایشان دیدند که ابراهیم مسلح بر گشته
 خشک و سرور آن قبایل در پیش و بر ریش و پایش گشته اند
 و مبارزان از او طرف صف کشید و تیغها را جل نموده اند سلام گفتند
 ابراهیم جواب باز داد که از آن ستمی پیش آمده که من رسول امیر ابراهیم
 و خدمت تو آمده ام ابراهیم فرمود بر جلیل کیست این زیاده ابراهیم
 گفت اگر کسی بدشمنی اولاد پیغمبر جلیل میشود پس جلیلان دشمنان

این زیاده را که
 در میان خود
 داشتند

بغیر زیاده بود اندر گفت ای امیر من بناظره نیاید ام نامه آورده ام
از یغیانی بنود هم و اگر نه باز میگردم ابراهیم فرمود که نامه را بده تا بخوانم
آن ملعون نامه بداد ابراهیم نامه که گشت او را و از بلند بخواند نوشته بن
مضمون که این نامه البیت از سید لاریش عبد الملک مروان
عبد الله ابن زبیر سوی ابا اسحق ابن مالک اشتر او بداند که
ممنوع شد تو با اشتر عراق بدین جانب می آئی من بی شکرتم
چون شیر کشته از زر کیده که کوفندگان النون ترا نصحت میکنم که از
دوست ابو تراب برگرد و بنزد من ای که بگردد از بلاد عراق باز و هم
شام که خواهی از امیر عبد الملک برای تو بستانم و ترا بر مندر عزت شام
و اینکه میگویم از حال محبتی است که با تو دارم و اگر نه چنانکه و سر از
مبارز بنفست که هر یک در خون حرب علیل و نذر دینارند و با تو
اند که مردی میباشد النون بر خود رحم کن و فرزندان خود را
بیتیم از و با محبت خود سینه فرو گذار و بمنزل رود چون ابراهیم نامه
بخواند بخندید و این زیاده گفت که ده گفت از که فران بدتر است
و از خزان و قادیان است که بمن این من خرافات نوشته پس ابراهیم
و کاغذی طلبیده و نامه این زیاده را جواب نوشته بدین مضمون
که این نامه البیت از من کرد صاحب جیش حضرت شاه ولایت
پناه ابراهیم اشتر سوی عبید بن بارک الله بعد الملک ابن مضمون
نامه تو من اول که الی آخره مطلع شدم ای بد بخت آنکه نوشته بود
که از گویست حضرت شاه ولایت برگرد که من از عبد الملک برای
تو ولایت و مملکت بستانم ای شیخ ترا تصور است که این
کار بسبب حصول اسباب دنیوی میکنم و چونست حضرت
شاه ولایت

نظم

شاه ولایت ۴ و سینه آن کرده ام از ملعون حقیقت آن حضرت
دوست داشته و محبت او را بر جمیع خلایق واجب گردانید و خدا
وند فرست که اگر از مشرق تا مغرب عالم بمن دهند قدم از در محبت
آن بزرگوار برون آید بندهم و دیگر آنکه الملک ابن محبت
با من پیدا شد من آنم که چند نوبت از ترس بیغمم که خجسته
و فرزندان نت به کشته ام عظیم عقل ترا بدین درشته که مرا فریب
دهی و غیبی که من فریب بخورم ای لعین تو دشمن شاه و
من غلام و غلام نهاده و ترتیب یافته و خانه را از آن حضرت میان من
و تو گویست چگونه توان بود دیگر آنکه نوشته بودی که شکار و سر از
کس دارم اینرا ندانسته که شکار هجوم رو باه اندیشه ندارد و با تو
بسیار کجاست ترس و در دل راه نداده **نظم** بگویم در این حرب مردانه دارم
نیتیم از آنکه بشماره ولایت دوست و با زو بکار آورم **نظم** چهارم و نهم
ای لعین من با تیره ساله بودم بدرم در روز جنگ صفین و محبت
امیر محمد مؤمنان بر روان حضرت دست مبارک بر روی من کشید
و فرمود ای فرزندان اعدا حرب کن که اگر کشته شوی شهید و اگر
فقی به کنه ثواب عظیم بای من با وجود صغیر سن حمله کردم و از من
از آنکه شام گشتم و آن حضرت مرا دعا کرد از برکت دعا ای آن حضرت
حالیا جمل سال میباشد که شمشیر منم و النون شمشیر خواجه آن
بزرگوار نزد من است ان شاء الله ترا بهیچ شمشیر خواهم کشت
و من بودم که دوش با محبت نفران و فری تو اقام و دیگر این
کشم و قشمت چنین در سپاه تو انداختم که بیست هزار کشته شد

پس نامه را پیچیده و مهر کرده بدست رسول سپر زیاد داد و گفت برگرد و جواب
 نامه را بدو برسان آن مرد بدو سالان دیگر که آمد بود و خبر ارجعت نمود
 نزد ابن زیاد که نامه بدو داد ابن زیاد نامه را بخواند چنانکه استنید
 و متغیر گشته بر خود بگرزید و سر در پیش انداخت پس بر او آورده از رسول
 برگردید پس به آن عرافه لشکر او را چون دیدی گفت در غایت شجاعت
 و مردانگی دل برگشت نهاده و حرب کردن با ما اعظم حسرت میباشد
 و خود را بر سر می آید الهامه زیاد و با خست حرب شعول شد آن روز
 و آن شب یک یک از سواران لشکر خود را هر یک به بنوی نواز شد
 و لشکر را شب و سلاح داد و وقت خواب نکرد و دل حارب نهاد چون صبح
 شد از دو لشکر صد ارکوس حریف و نهانی رزی بر آمد **نظم** زبانت دهل
 فتنید ارگشت عجیب و گیران بر او زد دست از جوش سواران دران **نظم**
 که زگاه شد مشک بر عافیت جرقه جرقه سواران و پیاده دهان مکمل مسلح
 روی بصف که رز از نهادن **نظم** بنکینه پوشان آهرو سواران گشتند
 دیگر استوار گشتند مردان صف در صف **نظم** بر از کین دشمن زلبه تابان
 و فرج سپه از او سو صف زمان **نظم** کوش و و نیل آمد کف زمان **نظم**
 ابراهیم اشتر تبعی لشکر برداخت میمنه لشکر بودی و و میسر را بر او زد
 مزاحم نام زد و خود را بیت بعلام خود ابوالمیخون از زانی داشت و خود
 در قلب سپاه جای رفت ابن زیاد خود با راسک صف و شعول شد
 میمنه **نظم** جیحون بن کعب گندی و میسر راه بعین حساب و خود در
 قلب لشکر جا گرفت چون صف و قتال راست شد ابن زیاد پیاده ای
 تیرانداز را گفت که ابراهیم **نظم** تیراندازان کنند پیاده های ابن زیاد
 میدان شدند

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

و پیاده های سر راه بران کشته از طرفین آغاز تیرانداختن کردند
نظم خنک از لگجانب روار و گرفت **نظم** بر روی زمین خون دو او گرفت
 و در کت بکلی از مهر آید **نظم** با بران قوس و فرج در بهار شد از سپه بکلی از زمین
 زره با دو صد دیوار این جشن **نظم** سپهر مشک مشک از خنک دران کوه منگاره
 مردان جنگ **نظم** و خدا ایتم پیاده های لهر ابراهیم **نظم** از تیر باران نفا داشت
 اسبج بدن **نظم** از سید و از غلامان ابن زیاد **نظم** خروج شدند الهامه سواران
 بر یکدیگر حمله کردند **نظم** ستره کنان در خروشی آمدند **نظم** چار کمان در نزد چو
 آمدند **نظم** سواران **نظم** به امیه شکست داده و هوا بغایت گرم شد و
 خیار برخواست چنانکه یکدیگر به نمیدیدند پس هر یک از کت و دست از حربان
 داشته زنی اسودند و در طرف شد و از هر دو جانب حشم داشتند که مباد
 رزیت که بیرون آید ناکه از لشکر مخالف سوار بر دهن آمد و در برابر لشکر
 شیعیه ایستاد عرق آهن فولاد و گفت هر که را داند و هر که نداند بداند
 که منم زید این فضل کیت که مبارزیت من بیرون آید تا زمانی با هم بجنگم
 مزاحم این **نظم** چون این سخنان از شنیدند **نظم** کعبی خود را با شمشیر
 کمر کرده آهن قبا از زره **نظم** یک تیغ چند تیغ **نظم** کعبی که بودی از زره کعبی
 کعبه روشی نزه ده ارش **نظم** از خون عدو با فیه بردی **نظم** این از استیلا **نظم**
 زد و در برابر زید آمد و گفت ای ابن مالک **نظم** الا شتر زید گفت گفتا کعبی
 و گفت بر یکدیگر از دهنم حمله کردند مزاحم و کعبه نیره آورار کرده و نیره در
 زیر بغل او زد و کعبه سوشی بست کام مجاور افتاد است خون آلوده در بصف
 ابن زیاد را چون بصف رسید پس و برادر زید را سب او را خون آلوده

و در این وقت که
 ابراهیم اشتر
 از جانب دیگر
 حمله کرد
 و سواران
 را شکست داد

فرید در کشیدند و پسرش فضل نام داشت سلاح بر خود است کرد و از غم بید
سوز و غم داشتی خود را بیدان افکند مرا هم بهیچ در میدان بود و منتظر ماند
بود که با فضل در رسید و گفت ای مرا هم آید اسم که انتقام پدر از تو بکنم
مرا هم فرمودی که تو را بیدارت مرا هم این بگفت و بر یکدیگر حمله آوردند و مرا هم
هم نیز در شکم آن پادشاه نهاده زدند یک شمشیر از پشتش بیرون آمد و او را بگرفت
یک کشت از پشتش کشت و کشته شد مرا هم دعا کردند چون کشته مخالف
آن قوت دیدند و بگریه و گریه قدم حرات پیش نهاد و مرا هم باز گشت و نزد ابراهیم
آمد ابراهیم او را دعا و نوازش فرمود این زیاده حصبه بنی بنی پسر بهیچ
داده که مردم خود بپسند ابراهیم حمله کردند و مرا هم حصبه بنی پسر حصبه بنی
که چشم از رایت بگریه و گریه مرا هم بار جنبانند و بگریه حمله کردند ابراهیم
دید که حصبه بنی زیاده حصبه بنی حمله کردند و مرا هم گفت که آن خود پسر و
که اگر در این زیاده حمله کردند و اهل مپسره به مرد رسانی مرا هم چون پسر
رسید حصبه بنی این پسر معون حمله آورد و مرا هم بنی حمله کردند و مرا هم
که آن بگریه و گریه حمله کردند و مرا هم حصبه بنی حمله کردند و مرا هم
از خون مبارزان کل شد و آن را در رایت حصبه بنی حمله کردند و مرا هم
از حصبه بنی حمله کردند و مرا هم حصبه بنی حمله کردند و مرا هم
است با مشعل و چراغ فرمود تا کشتههای آن را در اجداد و در اجداد و در اجداد
خون بر این آن نماز خواند و دفن کردند و مقتولان آن مخالفه در رایت
اندر آختند انگاه در منزل خود فرود آمدند و از او فرمودند و پدرین به
قضا کردند و در طعام نوشیدند و ناکاه مردی به مرد و در کوشش ابراهیم
سخنی گفت ابراهیم در قمار گفت میدانی چه میگویی گفت نه ابراهیم
فرمود که این مرد را پیش موصل نزد من فرستای که پسران افرست موصل
بعد بهازم

چون بهازم
در قمار گفت تو را چه خاطر میبرد گفت تا این زیاده نماند است بکاری نمیدارم
پس ابراهیم رسول موصل به رعایت کرد و گفت شریک از من سلام بر من
و مگو که دانستم که از جوسانی و من گزاری ترا خواهم غنیمت چون از آن زیاده
بر من آید و الله تعالی تو را رعایت خواهم نمود و مرا حجت کرد بعد از آن ابراهیم
شخصی نزد عمیر بن حاسب ساسانی فرستاد و بدید بهیچ داد که حقوق دوستی که پیش
من داشت مگر از منوش کرده که بمن مقام می رید و مقام آنکه من خود غنیمت
و ترافعت میکنم ای امیر از خدا ترس و از عقوبت محقق بیندیش تو
میدانی که از این زیاده جهاد با اقام حصبه بنی حمله کردند و تو معاونت او میدانی
یا دکن الله آن روزی که اقام حصبه بنی حمله کردند و در برابر او بر تو شخصی
کنند و تر از ارباب که نزد من تر بود و دشمنی خدا کن و با دوستان بیو از
و اگر این کار بسبب امانت میدانی نزد من ای که هر یک از این دعا و دعا که
خواهی بنویسم آن مرد بنزد عمیر آید و بهیچ گفت که در دیگر گفت برو و ابراهیم
بگو که مشب تنها بنزد تو آید اهل طایفه بگو که تعرض بمن نرسد و مرا
بسلامت بنویسد و فرستاده باز گشت و حکایت عمیر به ابراهیم باز گفت
ابراهیم خوشی شد و برادر خود را طلبید که مشب طایفه میداد و بر کسی
از آن که این زیاده بیاید بنزد من بیاری و چون باز کرده نفع شوی مرا حجت گفت
منت دارم **نظم** طایفه روان شد بیغ و پشیمان فرودست به بر شمعون زمان
آن چون فرستاده ابراهیم باز گشت عمیر بن حاسب حصبه بنی حمله کردند و مرا هم
که نشسته تقریر نمود این زیاده گفت مشب بنزد ابراهیم بگو که از او بنزد من رسید
و بمن که او را نمیست مرا از او شای خود ده گفت چنان کنم و بگریه و ناله
از مشب بگذشت پس روی باز کرد و نهاد چون بگفت را در حصار رسید مرا هم آورد

گرفتند و در خوشی فرستاد ابراهیم او را در بر گرفته بنواخت و روی هر دو
و نیز گفت با طاعتش و ابراهیم شکر از فضل حضرت ادهم حسین غم
و جفا که از این زیاده بآن حضرت و آن بر اهل بیت او رسید و بعد از گفت
عمر گفت ای ابراهیم من نمیدانم چون فرزندان و عیالان من در میان
بنی امیه اند با نظر در دست با بخت اعمام و فرزندان من از اولاد پیغمبر
عزیز تر نیستند از چه برکندم و مهر از چه بریدم اکنون هر چه بگوئی چنان
کنم ابراهیم فرمود که در حرب این زیاده من موافقت کن و بگوئی حق
ستادیم با من بخت کرد و چون خواستی ادهم حسین سوگند کند که خود
و گفت فردا چون صفوف قتال راست شود من با سپاه خود بخدمت
آیدیم و او را با تو بعش جلاکت کنیم ابراهیم از این سخن خوشحال
و رویش بدو رسید و دست ابراهیم بدو رسید و گفت معلول است که من
بروم و با شک خود درین امر سخن بگویم ابراهیم او را رخصت داد و
عمر باز گشت و بخت این زیاده رفت و هر چه گمان او و ابراهیم گذاشتند
باز گفت این زیاده گفت که هرگز چنین فریبی و بیگ کسی به پسر شتر زاده
بود پس این زیاده آن غدار حرام زاده را بکشد و خفتند و دیار داده
بخت ایش فرستاد راوی گوید که چون عمر از نزد ابراهیم رفت ابراهیم
پایه بخیزد و رقا چون ورق از آمدن ابراهیم خبر شد ای بر بنی امیه
ل ابراهیم بیرون دوید و ابراهیم به بخیزد خود در راورد پس ابراهیم
و گفت ای پسر در امشب عجب کار کرده ام و رقا و گفت هر چه بگوئی
بنگوشت پس ابراهیم حکایت عمر بن حبیب از اول تا آخر از گفت
ورقا و گفت ای ابراهیم قول عمر را اعتقاد کن و او را در دست آویزاید

اینکه ابراهیم را در میان بنی امیه گرفتند و در خوشی فرستاد

چون از اذیت

من از اذیت شعله شعله ادهم و این غم من روایت کرد که در وقت که حضرت
ادهم حسین عمار اشهد کردند من در موصیل در خانه عمیر بودم که خبر شهادت
آنحضرت رسید من بگریه شدم و عمیر گفت بدگفت و ای عجب امر و چون تورا
خنده دید که فرزند رسول خدا را گفته اند و گفت سبب نفسی او را گفتند
این بگفت و از خانه بیرون رفت و بعد از اندک زمانی بخدمت او آمد
و گفت سر ادهم حسین که بنزد من برود و بنیت با حضرت تا سر بگشاید
چون این سخن شنیدم بر خشم و متعجب شد بر او زدم و او نیز خندید و گفت
زود از خانه او بیرون آیدم چنانکه هر نشود در طلب من میشود و او مرا نیافت
از چنین شخصی چه میتوان داشت گفت راست میگویی ادهم و او را چنین میدانم
پس ابراهیم بر خواست که خود را بخدمت عمر فرمود و عمر گفت از این زیاده
اسباب همیاس هستند **عظم** که بشنید بر زبان ننگها را به بستند بر بخشش
و ننگها چون صباح به میدانک باز گفتند و نماز ادا کردند و کار کرده و رقا
گفتند و تمام مسلح شدند پس ابراهیم فرمود تا کوس را گشت از خدمت و نایک
و میدیدند روایت بدایت بر کردند **عظم** و میدیدند نای روی خوشی و خوشی
اندر از رخ رویدند و خوشی که نماز نای کوس زود راه جنگ ابراهیم زود در جنگ
بر آمد و عظمها بخرج بلند **عظم** از شقای مهر و مهر برده بند ابراهیم سوار شد
و چهار زن نیز سوار گشت و برین و بسیار و خلف و قدام ابراهیم ایستاد
و بر سر جلود ابراهیم روان شدند که در و غبار برخواست از لشکر مبارزان
و سهیل سبانی و عربید کوس و نایک نای و قعقه سلاح
و تراق تراق ستم مرگستان و زمین بخشش و شامه بود **عظم**
شاهن سیل از آب رویین که در افتاد و سیل با فیر و عظم

جهان پر شد از کوس و نا و نبرد بدید این کندی را چو در پلر زبانت ز سر تا به پهن
سر ایستاد و بدید جرج کهن با خرمی ز بایر رسید که نگر خنجر ای آنکه این زبان و کندی
و امیر گفت ای ابراهیم از این دلی خواب نرفته و بامید و فکر تو آید غایب که از دور
آخرین عمر و نیست این گفت دسوار شد کوس بکشت ز دندانهای شقاوت و جند
علم خلافت بر پا کرده متوجه میدان کارزار شدند از طرفین صفوف قتال ایستاد
ستند و از جای بی بی بیدین قرار دادند که هر که قبیل با قبیل خود حرب کنند پس
هر که از جای بخنجد و هر که در راه خود در آید و کندی کرد و غبار برخواست و روزی
چون شب تار گردید مبارزان که در جمل صفین بودند می گفتند که هر که
چنین حرب بدیدیم پس آن روز جنگ بدان سان بود آنگاه از کندی
جدا شدند و قبیله از آن طرف را آمدند هر قبیل به جای خود برگشتند و بیاوردند
چون هوا خنک شد از هر جای جانب چشم بر گماشتند تا که بمیدان آید چه صحنی
بن خیمه این نمی بود که او را امیر بن مسلط گفتند قنوی مبارزت سکو
داشتند صفین او را بخواند و بگوید سوار کرده گفت این هم میدان رو
نام خود را بجمع عام بلند کرد آن غیر گفت چنین کنم پس نیزه را بکمر کرد و آمد
و از سواران بخفت بمیدان آمد و خود از سر بر گرفت بر سر کوس پس نهاده و او را
داد که منم غیر این مسلط گشت که مبارزت من آید که قنوی من باشد الملقب
او را بلند داشت صفای او بکوش ابراهیم رسید فرمود که ای غیر ترا
در آن من قنوی نیست زیرا که تو را مراده و در آن کرمی هر امر مراده نیست
انکس که سکن بهر از تو باشد بحرب تو فرستم غیر در خیم شد که گفت ای ابراهیم
تو سینه بودی حالیا تر اسفا جنت و آورده زیرا که بدیدم را میشتا و
هر امر مراده میفای ابراهیم گفت و در سینه هم میشتا هم گفت و
چگونه شناخته فرمود که در آن تو را بخاند گفتند با بدرت و شکر
بدرت و بدرت

بدرت و بدو جنتی تمام بود و بدرت از خانه بدرت بگرفت و ده ماه نابید
بود هر چند بدرت او را میخواست غایت بعد از ده ماه بدرت او را میخواست
و از روی محنت میگفت که ای ابراهیم تو را بدست برتر شد خواهی که او را بخاند
برده و بدرت گفت اگر میل صفا صحت من دارم مرا دمن باشی گفت بدرت
جست گفت در سوق الدواب غریب جنت من بیدار کن و اگر نه باز خواهم
که بجنت بدرت گفت منت دارم و در سوق الدواب مکانی جنت او تعیین
کرد و بدرت ایجاب بود بعد از چهار ماه تو موثر شدی و بعد از ولادت
تو بدرت می گفتند که ریختند نه نه با چنان ایست میداد که گفت چه شد
جای که بیک نه او را است دارد من چرا میست ندارم ای غیر من تراده و بدرت
چنین میشت اسم الملقب سر در پیش انداخت ابراهیم فرمود که بکشت که بمیدان
رو و جهان از لوث شهوت این ملعون پاک کند آنان این عرو که این لم
در آن بود و کب پیش را اند و گفت ای امیر اگر حضرت دمی من بروم پس
ابراهم و حضرت داده آنان اسب برانگشت در برابر او آمد و بدید
که سوار بر اسلح ملوک به بمیدان آمد و خود بر سر نهاد و کسر پیش را اند و گفت
گفت چه کرد که کرمی آنرا گفت منم آنان این عرو را از دی غیر گفت بغایت
خوبست این هم من امیر میخیزد سپاه من دمن هم تو امیر میخیزد سپاه عراق آنان
گفت این میدان کارزار است نه جای گفتار و با نیزه برو حمله آور و غیر میخیزد
او طوعا و طعن میان ایشان رویدل شد و بر سر آنان نیزه میخیزد
و کرمی را اسب در افتاد پس شمشیر کشید و سرش را در پیشش نشاند و بدرت
است که فرقه نزد ابراهیم آمد ابراهیم برو آفرین گفت آنگاه ابو الملقب حضرت
و بدرت تمام در مقابل سپاه من آمد و مبارز خواست که بدرت تمام

ابوالمعین بن سبیب و توفیق دیدند که عمار از میخواید و نام خود نمیکوید گفتند این
 این شخص از برزگانشست باز غلامانست که اظهار نام نمیکند اتفاق
 ابوالمعین مبارز چند خواست که عمار زود او را من و تو میگوید مخالف شد
 که نمیکوید و بدین فرستاد و از آن جا برگشت روی بمسیر این زبان داد این
 زبان گفت آخر این یمن است میدان وی رفیق سرش به جهنم می آید
 جعفر بن قیس میدان رفیق ابوالمعین نگذاشت که نفس راست کند
 بنویشتن زد که از پیشش بیرون آمد و او را خاک جلاک انداخت دیگر
 مبارز خواست سوار بر سرین آمد که گفت من مولای این زبانم و نام من
 پنجاهست ابوالمعین جوابش نداده او را نیز گفت شما میدان گفتند این مرد
 عرب نیست زیرا که با خود غلام عرب میبرد و نام خود نمیکوید در این توفیق
 که ابوالمعین مبارز طلبید مردی نزد این غیر عمار از مهران بر سر جوی نام
 حصین گفت برو و سر این سوار به نزد من آتا تا ببینم خود بتو چه میگویم
 ابراهیم مقابل ابوالمعین رفیق گفت میخواید که نام ترا ابراهیم گفت
 ترا نام من چه کار است اگر عرب من آمد که قدم پیش نه میبرد و خیمه شد
 با ابوالمعین حمل آورد ابوالمعین حمل او را در کرده شمشیر بر سرش زد
 که سرش ده کام دور افتاد مبارز دیگر بیرون آمد نام او عرب بن نافع
 او را نیز بیارانش رسانید این زبان عمار بن قوطه را میخواست و گفت بمیدان
 و بر این که پیشرفت با عرب کن و سرش نزد من آتا اگر او نیست او را
 بحرب خود خزان پس عمره سلاح تمام میدان آمد و گفت ای سوار چه
 کنی بخیر ابراهیم حرب کنم ابوالمعین گفت من غلام خانه نه دایم
 اقول از بند قاصع شو انکه بخداوند کار بر دار این قوطه گفت از پیش من
 با خود و خواجرات بگو تا بباید ابوالمعین گفت نترسم تا است ازین نزد
 این قوطه آواز بلند داشت فریاد بر سرش و گفت ای ابن اشتر میدان
 ای ابراهیم او را زویر استنبد و او را شناخت چون باز بر دوازده
 بدور رسید

عمار ابراهیم گفت که مرا میخواستی و به صلاح من این
 بدور رسانید ابوالمعین به باز کرد و اندر مقابل عمار آمد و شمشیر
 ابراهیم با رسید که به سلاح بحرب من آمدی مرا لا ینجی جز از سوار مقابل
 کوفته اند ابراهیم گفت من ترا از آن حقیر تر میدانم که سبب تو اسلحه بر دارم
 عمر گفت یا ابا اسحق اجلت بنزدیک شد الفقه بنزه با یکدیگر زد و چند
 طعن میان این زن رفتند بنزه با یکدیگر زد و شمشیر کشید با یک
 بر یکدیگر زد آخر الامر ابراهیم ضربت دیگر روی زن عمر گفت یا ابراهیم
 ابراهیم گفت تا این دم اسحق بودم اما این که شتم خدا قسم که کافران
 او من متبذره و خارجیان را مانع میدانم این گفت و تیغ برگردانی زد
 که سرش ده کام دور افتاد و مهران یکبار گفتند و شامیان اندوه گینی شدند
 این زبان گفت که شما یکبار حرفی این قوم نیستید چه بکنید یا یکبار حمل آرید
 و اطراف این زبان یکبار رفتن زن را مگذارید شمشیرم از جای جیبیدند
 ابراهیم گفت ای مؤمنان شما بر جای خود باشید تا من حمل کنم شما حمل
 کنید و ابراهیم حساب به چشم دارید چون او را به پند زدند که گذارید چون
 ابراهیم این گفت عمر این حساب با آن خود در رسید و بر سر شمشیر حمل آورد
 ابراهیم چون شمشیر بد نعره باال تارات الحین را سر کشید بر سر عمر
 حمل نمود و مهران نیز حمل کرده بر سرش را هم آوختند و کرد و عمار نیز رسید که او
 چون عمار شب تا که کرد و غلام جوانی که در میان چهار حشرگاه را رسید و حشرگاه
 خشن در آن فولاد دست است استند دست در آن دست است در آن دست
 بر آمدند و آن کجا انضای سخت در دست افکنی کرد و شمشیر در دست
 زن که کینه تاران نیز کن دبیر هم کین را ستر و آنکه ابراهیم یال را تالین
 قوی

ابراهیم و در میدان سوار و در
 و بدین شمشیر و کرد و کشید و گفت
 عمر ابراهیم را

ابراهیم و در میدان سوار و در
 و بدین شمشیر و کرد و کشید و گفت
 عمر ابراهیم را

می گفتند و نکر این را می یابید یا خیر یا مروان گفتند و این را گفت
 گفت ای مؤمنان من سر سید و دل خود را در پناهگاه استی بسوزانید و آنرا
 از روی زمین بر زمین انداخته می شود و آن مظلوم در آغوش او را شهید کردند
 ابراهیم چون چنان دید سر بریده کرده گفت ای برادران از کشته شدن من غم
 که اگر کشته شود شهیدید و اگر زنده ماندی یا بید و گفت **ای کسان** که
 که گویای کربلا نیست **ای کسان** که سالار کشته ایچا است **ای مؤمنان** از
 سخن ابراهیم قوی دل بر گردید ابراهیم در آمدند بار دیگر بر پیشانی حمله کرده
 ایشان را زخم زد و بر گردن زد و این محل جنیم ابراهیم بر عین جناب افتاده
 و خود از پایشان نرفته صد و ده تن کشته باقی ماندند و نکر این را می
 رسد و بجای خود باز گردید ای بعضی گفت که مجموع نکر و سباه او
 بسیار جرب و جفا خاندان ال رسول ۳۲ رفت و نکر این را می از جایی
 رفتی بمیدان نبرد آوردند ابراهیم این را شتر با سروران صفی بیکر و
 نکر و بران خیل بدسیرت بید خالق کرد و ادو جدر صفی بیکر و
 خواهی فرزند خیر القبر مقادیر کرده که فلک و آجران و مرغ خنجر گذار
 انگشت تحریر و دندان ماند و از خود انقدر از نکر گفتار روح گفتن
 جدار البوار با وی گرفته که صحن میدان از خون لعنان گفتن و بقیته
 السیفه زخم چپین بود و نکر ۳۳ هر روز در بر او می کرد و چون باری
 شریف ظاهر شد بر یک بلبل که خود در قفسه و خطابه و طلاق بر باز داشتند و آنکه
 روز شکست این را می می بیند و روز چهارم این را می گفت ای پادشاه
 سر و در میان که هر روز را شکست می رسد امر و نکر به بد خود که نکر
 به در هم شکست و انتقام خون یاران خود باز هم خود این را می از اطراف و
 صفی بیکر را می

این را می از اطراف و صفی بیکر را می

این را می از اطراف و صفی بیکر را می

صغری بیار است و این را می که مصلحت این شنبه با صلاح ملک و از بعد از
 فرستاد و این او بیاد نام و نکر خود را از کار سخت و مفاد حضرت قبیل
 و غیره خود لولای مبادات برافراشته طلب مبارز کرد و رافع ابن نافع از
 ابراهیم در مقام بل مصلحت و قبل از این میان ایشان گریسته تنم بود
 مصلحت را شناخت گفت سخنان ائمه از دوستی که در میان بود و می شد
 با من شرط کرده بودی که اگر یکدیگر نکر باشم معاونت یکدیگر ننمایم
 حالیا جرب من آمد و رافع گفت شرط نه است لیکن جهاد و سبیل الله
 باید نمود من در میان گریه و نگر و در سبک دشمنان و گریسته من و تو
 بسبب محبت حضرت که لایت بود و چون تو از طریق محبت حضرت
 بر کشته و با اعدای من و مکر محاربه محبتان بر میان بسته و از کار است
 جناب امام زین العابدین علیه السلام و بعد الملک مروان را امام مقدس
 میداد مصلحت گفت اگر زین العابدین را ممتش میکنم و اقرار با امت
 عبد الملک اتوا و باقی موافقت من بر آنکه یقین میدانم که امام زین
 امت امام زین العابدین است و بعد الملک ۹۰ در امت حقیقی
 نیست رافع گفت پس تو در هر طرف معطلی قوله تعالی من
 یکن یکن ذلک لا الی هو و لا مع وفقت
 حقیق و موده ان المناقبین فی القبر کالاسفل من
 الناس مصلحت گفت ای برادر من جندی اندیشم ال محمد ۳۴
 در دنیا بهره نیست و اموال عالم با بنی امت است رافع گفت
 این را دانسته که هیچ کسی در دنیا حیوات ابد نیست و ملک
 دنیا و نیست نغم آخرت باقیست جرب بهر نه با نکر مصلحت

مانند که سبب مال فانی دنیا که از فرعون و شق آدم مرث بغیر غیور شد و بر سر
 نعیم باقی آخرت از دست برسد و عذاب ابدی را اختیار کند **نظم** ممکن است
 باین کفر و جبر که چنانچه ربانی و برین ممکن تکلیف برادر ناپایداری که از بر
 اندازد و روزگار را به محصل چون این سخنان شنید برید در آن گفت که
 برادر دینی راه من شدی و مرا از با ویر ضلالت پناه راه جودایت باز
 آوردی من نیز با تو موافقت میکنم از اهل تحالف بزار است خدا چه
 هدی است کند انگاه یکدیگر به در بر گرفته سروروی هم پس بدین فانی
 بگرینند و از طرفین انبصورت به مشاهد کرده تعجب می نمودند که در
 قصد قتل هم آمدند آیا سبب این الفت چه باشد انگاه مصلوب
 گفت ای برادر سلام بر ابراهیم برسان که من درین جا مرا جمعیت میکنم
 بهمن سلاح که بقصد مؤمنان برداشته بودم باشد که چندین نفر بودند
 با بر سر کمان حجت شاه ولایت کشته شوم تا بیک که گفته اند که من
 شوی پس رافع اورا ادع کرده باز کردید و صبریت حلال بر ابراهیم
 رسانید ابراهیم و سایر برادران خوشحال شدند و رافی گوید که مصلوب را کشته
 در مقابل سپاه عبید زاری اند و گفت ای مدبران بیدین و شامیان لعین
 حق تعالی مرا از خواب غفلت براهید اگر داند که از طریق جهالت پناه
 راه هدایت و شریعت رسانید که کشت که بمبارت من بیرون آید با هوا
 در این دولت و نظام روزگار منی بر آوردم شامیان گفتند مصلوب
 سودا رفیق اول بدو کشته بنی اتمیه کرب رفت و حال اظهار دست او بر
 میکنند این ترسار گفت این سخنان فایده ندارد بیکه بیدان برادر
 نزد من آورد و این جز عیب با سلاح در آستین بیدان آمد مصلوب گفت
 لعنت خدای بر شما باد و بدو باب بود و هر که که در راه ام میخواند
 الملک و اجوز باب

۶۰

مصلوب علیه او را ارد

الملک و ابودیه به جبهه آن گفتندی که درین او کند و بعد و مسلح
 بر کرد و پیش می نشست و یک دریم مطلق برای آن خرمیکردی بین
 حسان بر مصلوب حمله آورده و کرده چنان نیزه بر سینه اش زد که از پشتش
 بیرون آید و او را کجا که ملاک انداخت و مبارز خواست عبد الله عامر چون
 آنرا منور نفس است نکرده بود که او را نیز چنانکه ساخت ابراهیم رافع من
 عبد الله گفت برو مصلوب **نظم** از و بگو که اگر گناه عالم از تو صادر شدی بود
 بسبب قتل این خارجی خدا ترا ایماز در رافع نزد مصلوب است و به نام رسانید
 مصلوب از وقت حجت در یافته بود گفت ای برادر باز کرد و بر ابراهیم
 و ابراهیم به دعا سران از من بگویی که مصلوب سو کند خورده که گفت
 از حجت باز نذر ام یا کشته شوم یا شمشیر **نظم** بعهود حجت وفا میکنم
 بجا که در پیش جان فدا میکنم **نظم** رافع باز کردید سخن مصلوب ابیج ابراهیم
 رسانید ابراهیم اورا ادع کرد و الققه دیگر باره مصلوب مبارز خواست
 عامر این طراح بسیار زت او بیرون آید و آن بد حجت بود و کار چون
 بکشد آن رسید با مصلوب آواز سخن کرده میخواست که او را مفضل کند
 و کار خود را بسیار مصلوب بخواست و دریافت بران جوانش داد و او را
 بعرضه مردم فرستاد و باز مبارز طلب کرده و صحن بن نمیر معین به این
 عملی بود که در فتنه مبارزت مهارت فانی داشت نام او مره نامی
 بر است زده در مقابل مصلوب که کرد جبر ابرو و سرخوی که سر او را بسیار
 پس مره **نظم** بر است زده در مقابل مصلوب که گفت چک گفت
 من مره و نیزه کرد که نماند یک صفت با نیزه چک کرد و در جبهه یک کار
 نیزه را انداختند شمشیر کشید و تیغ مصلوب بر پیشانی او زد و نیم صفت
 خواست که شمشیر دیگر بر او زده تیغی بر فرق مصلوب زد که سرش را قطع

در وقت حجت
 در وقت حجت
 در وقت حجت

مطلب از اسب بقیار و در آن افتادن قدم در عالم قدس نهاد **نظم**
 آن یکدیگر به ابد زندگانی خدای جهان راست باشد که **نظم** در دنیا
 ابراهیم اشتراک در دنیا کرد اند و کفر شرع بر زبان گذرانید و مره نبرد
 این زبان رفتن **مطلب** یافت نمود این زبان و هزار درم خلعت
 و اسب بدو داد و او ای کو بیکه ابراهیم که از اسب فوت **مطلب** بجایت عکس
 شد و اینست که خون **مطلب** باز خواهد رافع **نظم** گفت سلح خود را این
 ده که پیش من و بیدان روم که شامیان گفتند که تو مرا که خود خواهی
مطلب اندک و دلیرانه بیدان آید و من انتقام **مطلب** بلی ابراهیم
 سلح تنم که از رافع بود پوشید بیدان اند و گفت من خواهم این
 نکرالا کشند **مطلب** که کینه او را باز خواهم شامیان گفتند ای
 مره این رافع است که **مطلب** از مره کرد اند مره گفت بروم و او را بدو
 خود را نام مره ملعون جاسه این زبان که بر برون بود برون کرده و بسلام
 خود سپرد و بر اسب این زبان سوار شده در برابر ابراهیم اند گفت از دنیا
 سپرد که مرا بیا رزت خوانی ابراهیم گفت تو چه کسی که با تو بخار بخار
 کرد خدا سو کند که من از هر کسی مثل تو باک ندارم این بگفت و نیزه
 بر کمر کرد اند و با یک بروی زد که پیش مره چون نیزه کرد اندین ابراهیم
 سو دیک گفت ای سوار نور رافع نیست نام خود را بگوید ابراهیم گفت
 مرا با اسحق کو نید مره در انست که ابراهیم است روی بگریزند
 ابراهیم از عقب او بتاخت رفت نام او که بر اندک پیش مبارز
 شرم ندارد که از پیش رافع میگردان کرد او را **مطلب** سان دست
 دست قضا عیاشی گرفت برگرداند ابراهیم نیزه بر سینه او زد
 که سرش از یک کرا بپشتی برون آید او را بر زمین گذاخت
 حصین

نمودار خدای جهان است بر کلاه

حصین این نمیکفت این تا من بر کنش اگر است که رافع این
 عود که مرد تاج بست مره گفت این زبان او را بر او زد که هر که کشند
 مره کشند هزار درم بوی و هم عبد الله این عالم و مصلح که دشمن اهل
 بیت بود و چندان روزی داشت که چهار نعل اسب بر روی او نهاده
 برافتنی و عودی داشت بوزن هفتاد من که بر آن ضرب کردی این ملعون
 بر زبان از با اندک گفت من بریم و شتر رافع را از شما دفع کنم آه سیدم
 این زبان سپور حکم فراموش بوی داد عبد الله سپور گفت و از درگاه
 بعودی بر ابراهیم چنگ کرد ابراهیم بقوت تمام دست بر روی هوا کرد
 فت و بر نافت چنانکه شترش از جبرفت و عود از دستش بیفتد و ابراهیم
 عود را گرفت بر سر او زد چنانکه مغزش برین شد هر که چکاند درازی
 کس اول خودش در آن افتد **نظم** تو چای کشد در ره که خلقی را بر اندازی
 نمی رسد از آن روزی که خود را در میان بین **نظم** این زبان چون الفتی بود دید
 و نه فردان به پیش سید این رافع نیت ابراهیم اشتراست که اگر رسم
 و اسفند بار بودی بوسه بر شمع سمندش دادی شما یکان یکان محراب
 مردید بر این کنید که او را در میان گیرید این زبان چون این سخن
 شیطند از جای جفتند و روی با ابراهیم نهادند **نظم** رسیدند و اینان **نظم**
 روز را عیالشان اند داشت موج از اندر شخی دماغ اندک چهره او صحرایی
 چراغ اندک ابراهیم چو شیر زکریا روینش کوهسار بر این رو باه
 صفیان حمله نمود این تر از بر زبر کرده آه چون درقا و عبد الله این
 و ره صفیان از وی دیدند که ابراهیم تنها با شتر را که از او میکشند
 بید او را بیدند این چهار مبارز بودند که در چهار کون عالم

نمودار خدای جهان است بر کلاه

این را مثل نذر خود در جانب کروی مراور و نذر خنده در صف مبارزان می افکند
شکر این زیاده وقت محاربه ایشان پیدا کرده روی بهر کیت نهادند اکثر سرداران
شکر ابراهیم متعاقب ایشان می افتادند آن مقدار کشتن و قتل که حرف بود
دشت روان کشتن کشته به صاحب سپه و حصین بن نمیر باعث باعث
حمایه و جفا و او بودی از آن کسان زیاده یک کسی زنده نماندی القصد از
تا شجرب بود چون شمشیر است از حرب باز داشته بشکوه خود را جعت فرمود
و این زیاده تر رسیده بود و گفت تا جمعها برکنند باره بر شمشیر باز جسته بموصل
در روزی بودم که در سر دنده شکر کرد قهر باز داشتند **باب چهارم در**
قتل حصین بن نمیر که کشته شد این زیاده و قتل **از آن**
نظم که طبع من برفق را آموخه حالتم به حریفان آموخه نیستان مجلس مرا می
سکوت وقت ذکر وصف مختار اند که ابراهیم او را شمشیر بلی با شش او را کشت
کذا را آموخه تیغ او در کتبی اعدای دین و هر چند چرخ خون بار آموخه آشتی
گوگرد بر دشمن خروج بخت او آموخه بیدار آموخه قتلان طایه مظلومان حصین
سر بر از سر بر آموخه هم بدینا قتلان آستان شد هم بعضی که در کور
آموخه هم حصین بن نمیر بدینا دهم غنیمت اند غدا را آموخه بود که دین
ازین کربانی آموخه خنده لب در ذکر مختار آموخه از روی گوید که چو این
خبر را بر ابراهیم رسید از آنجا که نزول فرموده بر خراسان است بر دیکر موصل فرود
آمد و این زیاده در روز موصل رسید که ابراهیم که از سر داشت روز سیم بغیر
شکر مشغول شد از بهشتا که سر هزار کس او چهل سینه هزار باره فاعله بود
و سه و هفت هزار شیخ دیگر بدست ملازمان ابراهیم کشته شد بود بدین
این زیاده باقیه السیف بموصل رسید آموخه در بر ابراهیم زیاده ابراهیم
شکر که ساخت ابراهیم از کشتن این زیاده خوشی شد و این زیاده

نام نداشت ابراهیم بدین مصنون که با ابا اسحق بیعت مشغول برادر
پاروی خردی که کشته شدی دست شخصی بلند و بره که آموخه باز کرد
که ابراهیم می آید که مثل قمر دشته شود و اگر نه مرا از تو باکی نیست
و اگر نوتشده نذار از دور احاطه بنویسد هم در قدر بر سر نه خواسته
باش بنویسم سپارم و فامیر السولی داده نزد ابراهیم فرستاد چون نامه
بر ابراهیم رسید بخندید و ده نذر کشتن گفت این زیاده چه ابراهیم
که در بعضی اوقات از حرب میترسید و ده می نامی بعد از چند وقت
که از روی من شهادت است و یک قطره خون نرود من از آن عالم
بهریست پس رسولش را گفت برو و او را بگوئی که این سخنان
چند چیز میگوید چهره آموخه باش که من نذر کرده ام که نور اکثتم زره
ازین بیرون نکند و بر بستر راحت بحسب رسول برکت و سخنان ابر
هم به با بن زاده بر گفت این زیاده چو این زیاده گفت این سخنان
شنید با تمامی شکر سوار شد میخیزد و میشله بیدار است ابراهیم نیز فصل
خود سوار شد و در بر این زیاده صف کشید که در حرب کرد و از لشکر
این زیاده در این نوبت جمع کثیر بجهنم رفتند روز دیکر حصین بن نمیر
سلاح طوقه زده پوشید و گفت امروز من ابتدا الحرب میکنم و انتقام
خون باران با زخا هم پس انفعول یکدیگر اسب در ناخت دهم و نذر
خود را آشکار ساخت و انجاب تعلقش و میخیزد و میخیزد و میخیزد
سپاهات خلف از سپاه ابراهیم مبارز را شش نام بحرب او بیرون آمدند
شهادت رسید دیکری از طرف جنت فرامید چون وقت و حصین
بن نمیر در میدان دید سلاح بر خود راست کرد **نظم** که کردی خوشی

رویش آواز رسد که شهر قبیل با قبیل خود حرب کنیم ابراهیم فرمود چنین بنده
بس از هر لشکر که با او مقابل میکرد در آوای خنجر و از قرار فصل شصت و
چهار قبیل بودند **نهم** سر نیزه در جبهه کاوش گرفت و چشم زره خون تراوش کرد
زنگ سنان خفت جگر **دو** روزان چرخ کارگماهی **سه** روزان زمین در زل
رسم شود **چهار** روز سیه آسمان را اقتور **در** آن وقت ابریه با برآمد و با صعب
برخواست برق را رد چشمتی گرفت و هوای سرد چنانکه دیار از آن به دست
فتره گردید و آن روز نیش نامیدل کرد و در چنانکه چشم عالم انوار پناهی
بر بصارت خوانده **نهم** شب تیره جوی ناف وحش شتار **دو** گشته زخم کوبان
چشم شکار آتش کوه کوه **دو** روزه زول و میان راسته **نهم** زین را در دوش
حرب **دو** روز **نهم** نشتن کوی زور **چهار** جهان به چنان شد سیاهی زمین
که لا یعلم الا کریم **عبد** الدین قیس **چهار** روایت کرده از اکرم ابن
عمرو که فرزند در ابن زبای بود که در آنگاه ابراهیم اشتر را آن بود و در آن
ماترک و در میان تلک سفت بریزه در سر راه ناید نگاه از انجوی **ابراهیم**
منیب با انجوی مار و نهاده در آن یک بود که سپاه را آب برد این زیاده رسید
و باز بموصل که گنجت بین ابراهیم شهر را محاصره نمود و طلایه باز داشت و دم
طلایه مرید را دست بسته بجهت ابراهیم آوردند ابراهیم دید که جوانیت
خوش صورت فرمود و گیس و از گجای آن گفت از موصل ببلایمت قومی
آدم ای امیر بدان که من فراموشی نریزید بودم و بعد از آن و از من معاویه
پسرش و بعد از آن مروان و بعد از آن **عبد** الملک و **عبد** الملک و **عبد** الملک
میدانستم و **عبد** الملک با این زیاده فرستاد **نهم** من بخون صلب
بودم **دو** من تابع اعلیت بودم **چهار** بال من عداوتم **دو** با خدا حاکم بودم
و تابع اهل شیطانت

از تالیف شیخ طاعت کار را ز تار کس ختم بیکبار ^{۱۵} اولی که شد روانم آزاد ^{۱۶}
با آل نبی شنیدم ارشاد ^{۱۷} دیدم که بخوابیده مقای ^{۱۸} صد لعن بقال های ^{۱۹}
که حسرت و غم بر دشت سر ^{۲۰} آن بود عزیز و این حیل ^{۲۱} خرافی دیدم گوش که
منادی ندا میکرد که وای بر کشنده کان ^{۲۲} اقام حسین ^{۲۳} که نه در دنیا دارند
و نه آخرت ^{۲۴} خسران دنیا و الاخر ^{۲۵} ذالک هوا ^{۲۶} خسران المبین
و نواری دیدم که از جانب ^{۲۷} لشکر نام ظاهر کردید و صاعقه از هوا برآید
سروران بنی اریه بسوخت و از آن ^{۲۸} که تافته ظاهر شد در میان ^{۲۹} لشکر
نام افتاد من بکطرف دیدم ^{۳۰} پیر برادرم که مرا گفت که از میان بنی
امیه چرا برون میروی و ما را ^{۳۱} عیش و شکر ^{۳۲} قبول میکنی
تا از آتش کجاست ^{۳۳} با وجود این سخن شنیدم از خواب درآدم و از دشمنی
اهلیت و از دوستی بنی امیه برگشتم و بیعافت و ملازمت تو ایدم و بنی امیه
نیز دارم و بعد اسوگندم ^{۳۴} که در عذر دارم در آنچه گفته ام و بهر سبب ^{۳۵} صافم
ابرارم فرمود که دست ^{۳۶} ایشان باز دارند بر سید کشتارت چیست گفت امروز
عزیز بنی امیه این حارث ^{۳۷} پسر متولد شد و با غی دار و پیر و ^{۳۸} مکرر
سر جنگان این زیاده را یافت میکنند میخواست که این زیاده بچند
برد و او را بسیار تکلیف کرد این زیاده گفت مرا معاف دار و لیکن ^{۳۹} سر جنگان
به تمامه بزد تو فرستم پس این زیاده صد و هشتاد ^{۴۰} سر جنگ ^{۴۱} بچند
و حالیا در آن ^{۴۲} خند و شیشه در آن ^{۴۳} باغ میباشند و نیز ^{۴۴} خوانند و در آن
برای آن ^{۴۵} شعله ^{۴۶} میگویند و نه ^{۴۷} نکند از ^{۴۸} جوش ^{۴۹} این ^{۵۰} به ^{۵۱} میگویند
چنان باشد که این زیاده را کشته ^{۵۲} ابراهیم ^{۵۳} چون این خبر شنید ^{۵۴} خوش حالی
رویش چون ^{۵۵} کل ^{۵۶} گفت و باقی این قس ^{۵۷} که گفت که ^{۵۸} جوان ^{۵۹} ۴

چند خرد و در نگاه دار که اگر آنچه گفت راست گفت ده نشی بر از جوار کینم
فانی از دهنه خیزد بر در بر ابراهیم مصابت کرده نشسته و باست از شکم
اسب داشت ابلق نام **نظم** بقدر خود را بلبش زین کنند و با او کوهر کن
کنند مزین کنند از سر و دم و او را بچو که شود با اسب او را کاشی
هلال از مرغ جام بقدر بوس زین زینتی لا کلام نهادنش و بای
بزرگ که بر کشتن بتر خدنگ با و ورق وین خارب و عبد الله
صخره و شراب این اثر و عبد الله از وی و صد کس دیگر سوار شدند و صید
از میان پیاده تا برگزید و از جواران که این خبر گفته بود فرمود تا در اسوار
کردند از جواران با پیاده تا در پیش و ابراهیم از عقب با سواران میفرستند
بیت بنی بود و یک مثل شک که راه طفره و در سب حاکم مقارن
فرنگ از در محصل راه نصیبی رفتند گوشت ویدند و در گوشت آتش
افروخته و جمعی بر کرد آتش نشسته شمشیر میخوردند ابراهیم با سواران
با پیاده و پیاده تا را گفت آتش بر وی و این ملاعین را بکشد پیاده
شبه بر کشتن میفرستند تا بکشد آتش رسیدند و کرد آن از او گرفته
گفتند الا بکشی که خود را بدو از باغ رسانند و رخت ابراهیم چون او بدید
مركب در ناخت و اندو بار باغ او را برگزیدند آن مرد از ابراهیم زنگار
خواست ابراهیم گفت مست یا هوشیار گفت بخدا سوگند که کوه را بخوازد
ام فرمود ابراهیم فرمود که این باغ و کوه را از کت گفت عرونی رسید
پس شوال کرد که درین باغ چک بند و در چه کارند جواب داد و سر
این را با اند و شراب میخورند آنگاه بر رسید که این جماعت که بر آتش
چک ن بود و گفت رکاب داران سر چنگان بودند ابراهیم فرمود
که درین باغ

که درین باغ از چنگان توان کشود اندر و گفت آواز آمد خود بگو فرمود ابراهیم
این آتش را من آن مرد گفت آنگاه که مراد من حاصل شد ای ابراهیم گفتند
که من از ابراهیم و بقدرت خدمت بنی امتیه بگویم آنکه گفت این
باغ را چهار در است سه در بزرگ و یک در کوچک و من باغبان این باغ
و هم وقت هر چهار کلید به من میدادند امشب سه کلید به از من گرفتند
و چنان سیر کردند و کلید در کوچک بمن گذارند اندر بدین در بزرگ و در
و خود با من بیا که در کوچک بکشد نیم آنگاه بیخ و دای و این در را بکشد
و سپاه را در باغ در در و یکتن از آن مخفی در زین کلید ابراهیم
فرمود که چنین کنیم و در را با یاران دیگر بدین بزرگ با داشت و خود با
پیاده و عبد الله صخره روان شد القصد آنکه میرفت و ابراهیم با یاران از عقب
بودند تا در کوه رسیدند و به بکشی ابراهیم از اسب فرود آمده با یاران
باغ رفت و ابراهیم با زنی آنکه در کوه میفرستند تا بان در کوه ورق و بود
رسیدند آن بکشد که میدادند در را باز کرده ورق و پیاده شد و پیاده
در آید و ابلق ابراهیم با پیاده در آید و ابراهیم سوار شده جمعی به در باز
داشت که از آن لعینان نتوانند که رخت پس ابراهیم بطرف قبه روان
شد و یاران از پیش و پس در رکابی میفرستند و از اینها همی میمان
و آن قبه بقبه داشت میفرستند ابراهیم نیز آهسته میفرستد و جمعی کس
سحق نمیکند تا نزد قبه رسیدند تا که شخصی از آن سر منگهان از آن
خارجی آمد ابراهیم و گوید او را بدو چکان برد که این زبانی است در
خانه و در و گفت چه شد آید که ابراهیم حیل می آید و اینک او شرف
خانه رسید و ملاعینان چو این خبر شنیدند از آن خانه بیرون

و دیدند که او را در که شمعها بیرون از بریدگی من علی امیر از نشسته آن
شمعها بدست گرفته و دیده و بریدگی من این بود چون نزدیکی کردم
رسید زمین ادب چون رسید و زبان بشا برنگزده و گفت ای امیر عزت در این
و آن غنای المال به میرا من جاهدت مرا سا و ای سرور و ان عا
مرا خبر کردی امید که دولت روز بروز ترقی نماید و اعدایت سرافکند
ای ستمگر دولت و محترمانه امیر ابراهیم استر ستمگران او را استماع کرد
و تبسم نمود و ناگاه نیزه به برگرد سر میزدانید و فرمود گفت بگریز
چون به و آن نیزه بر سر خنجر و این ربه زور یکی از پیشش بیرون آمد
پس و آن ابراهیم شمشیر کشید آن حد و شمشیر شمشیر به اتمام با طرا
و غلامان بقتل رسانیدند و بقتل از آن میران زن را کشتند و الحیره
و سینه در کونک بود متصرف شدند راوی گوید که جمیع آن شمشیر هزار
دینار بود ابراهیم چه به شمشیر کشید و آن باغبان گفت فروش و خرق
بشما بخشیدم برای خود در جای بنیان کن و بکوی که سپاه ابراهیم
بودند آن مردوی را دعا گفت ابراهیم بشما که بخا باز گردید و بخا
که این کفر گفته بعد طلبید که سه هزار درم به داد و گوید قوی می باشد
داشت که از بد میرا شمشیر کشید و بزرده و با قدر مر و در بد و آن
او بنا و اللهاه تمام در آن طلبیده که بیتی بخا نوشت و بگو فرستاد و جمیع
حالات به شرح داد و شرح این مر و است گفت که من نزد این را بودم
چون این سخن شنید و گفت از در شده و بشت بر دیوار نهاده از او سخن گفت
و بعد از آن بخون بهوش آمد از او خبر رسید که این خا را که شنید گفت
از خای هر یک بد آن باغ رسیدم بشت و کسی گفته دیدم حیران
شدم پای در باغ دوم سخن باغ از خون لاله که بود و گفته بود
این را که گفت

این را که گفت بدیدم و بد آوری و گفتی و بد با روزگار است اغرد
از پیش عبید زبیر گرفت و این را که چون برکت بعد میل زبیر و از
خوف ابراهیم گردن هر دو به هم گسیختن گفت چون نشسته
بر میخواست و می نشست و با خود می گفت آه از بسراشته که از او می بگریزد
و نا صبح خواب نکرد چون روز شد که زن نزد او آمد اکثر سر بر میزد
در باغ این را که چون این را که گفت و می گفت عمامه بر سر بندد و لباسها
پوشد که دشمنان شهادت کنند و من نامه به ابراهیم نوشتم که جمعی
که در باغ کشته گان نیزه را از آن اعتبار بود و بعد از آن در زمین
سپاه بودند پس نامه بدین طریق نوشت و ربه این اسحق گفت
این نامه به بر سر آشته بر آن ربه نامه بسته و از موصل بیرون شد
گاه ابراهیم رفقه و نامه به ابراهیم داد چون نامه بخا بخندید و گفت
گفت خدا ابراهیم را زیاده که دروغ نوشته تا من ندانم که این بی سوادان
بنا احید اند و بقتل از آن شرف و این نامه دانستم که این را که از
چنین اند و بی او را نرسید و خود بکلف گفت میزدان و آن را که
که او را بیداران او را هم ربه برکت و هر چه از ابراهیم شنید این را که گفت این را که گفت
زنگار که چنین عا است فردا بحرب ابراهیم میروم تا انتقام از او بگیرم
با در بی کار بودم بی روز دیگر با سپاه خود از موصل بیرون آمده میمند
و میسر بر سر میزدان و ابراهیم نیز سوار شده و آن را که از
در مقابل لشکر این را که بدیدم و بر میزدان و خنجر در آن را که
از هر طرف دل را میگوشتند و در کجای هر از ده و بشت و بستم و زن را که
بازوی جنگ بخون در کجاست شمشیر بیجا برآید و در بی خون بیجا

دم تیغ را رخساره کرد و خون را با آن رخساره در فرق بود بخون بیکجان
 رفتند بر روی زین بر نفسی که بر او زده جان در بدن **اما** بعد از عمارت و معاف
 بسیار از آن که آنکه گنجای خود در قفسه بر آید و از آنکه این را با یکبار از
 بیکد آن آید و گفت که منم برید این معاویه شای و دشمن ابوتراب و فرزند
 این کیست که عمارت من این مردی از زمانه عبدالمطلب قدیم در مدینه
 نهاد و بعد از آن جعه ابن قیس بمیدان و دید شربت شهادت چشید و گفت
 انفعون و از ده مؤمن را شهادت کرد چون این را که دید که نیز چندان مبارز
 میاید و لشکر خود را خوب تحصیل نموده و سروران را و عدو را میداد بین از
 لشکر این را که عبدالمطلب خلی با با نصیب و ابراهیم آن آید و گفت
 از قید خود شکر خراجم که با او حرب کنم پس ابراهیم ابراهیم این استحقاق
 عبدالمطلب خلی با مردم بین خلی بحرب او فرستاد و این که گوید آمدند و میگویند
نظم که لشکر عمارت که آمدند تا بخون را خلی بکشد خواه آمد تا در دستم تیران هر که
 سینه تیران زل در انداخته عمارت که ابراهیم چون حرب شد میان را و بدید عمارت
 آمد و گفت تا که شخصی نزد ابراهیم دوید و گفت ای امیر این را که از مدینه
 ده ملاک میفرستیم ابراهیم نگاه کرد و دید که لشکر می آید که از مدینه آید و
 چون شهادت **نظم** زود بر او است از مدینه که جهان کشت و خنجر
 ابراهیم که استرجاع بران و از آنکه او را بگویند و گفت تو با من خود
 این لشکر که می آید و سر راه بران بیکر من ای حرب میکنم پس از آنکه
 خود و بر این لشکر نهاد و سر راه بران گرفت و بعد و میسر و بیار است
 میسر و بعد از آن خلی و میسر و بعد از آن استحقاق کند و خود و عقب
 گرفت و بعد از آن حرب نهاد و جنگ لشکر زد و لشکر را و لشکر ای آن را بدید
 که سرخ و سفید

من عمارت را از عمارت
 بیک و دوید

که سرخ و سفید است و در قافه بر او زده عبدالمطلب گفت ای برادر این را
 بنی امیه نماند و از کربلا است این انکسری است تا که مردی از آن سپاه
 بیرون آمد و متوجه لشکر و در قافه و گفت ای یاران این مرد و تحقیق
 می آید پس انکسری در بر او و آید و گفت منم که است و در قافه و مرکب بین را
 نام و شب بخند باز گفت و فرمود که امیر ابراهیم است که با این را که حرب میکند
 آن سوار چون این شنید بیکر گفت و فرمود من عبدالمطلب این جنید و از عقب
 ظهر این حادث با لشکر بسیار با میر مختار همراه گردانید و در این وقت
 در قافه و نیز بیکر گفت و فرمود که سر و روی هم بود و در قافه گفت ای
 برادر که هرگز چنین نماند که تو روی لشکر را از پشت داده بودی چرا که
 نفرستادی تا که از آن آید تا که ساند عبدالمطلب گفت قصیر واقع شد
 این در این سخن بودند که ظفر از خود در رسید و قافه در بر گرفت این
 سوار را که بودند که مختار عمارت ابراهیم فرستاده بود پس در قافه که نزد ابراهیم
 فرستاده و از صورت حال اسلام عمارت نگاه جمله اتفاق نزد ابراهیم آمدند
 این را که از گفتند که مختار پنج هزار کس بدید ابراهیم فرستاده پایش قوت
 حرکت نهاد و گفت ابراهیم ظفر این حادث و عبدالمطلب جنید را در
 بر گرفت بنواخت ظفر ابراهیم که گفت که شما جنید را است که حرب کرده اید و
 لشکر اید مردم را آلوده اند اگر خست باشند با مردم خود خوب را ابراهیم
 در کار خراجا حجت تمام انکار و حجت محقق شما را قدرت و داد پس ظفر مردم
 گفت ای برادران اگر روزی که این را که با جناح ام حین حرب میوز و حاضر بود
 که معاویه لشکر کشید و جان خود را ضایع کرد و باید که انتقام خون این
 انکسری از این را که بنی امیه کشید و بداند که روح مقدس انکسری را از این

رئیس موصل ۴ طلیعه گفت ریاست شهر خاندان بنی رفته است
 ابراهیم میگوید گفت درین شهر جمعی مردم اند که دشمن اهل بیت
 اند باین چه کنیم ابراهیم فرمود که باین راه فرج که خواهی کنی
 و اموال این را تصرف نویسی رئیس موصل خنقار سر از خنقا
 الی عمارت کرد و آتش انداخت و اهل اسرا را کشت و اهل
 این حکم روایت کنند که آن روز که ابراهیم موصل میآمد اهل موصل
 بر سر راه آمدند و فریاد بر جوی ابراهیم میدادند و شمشیر کشیدند و
 جامه از خون خنقا خنقا سر کشته میکشیدند و میزدند امیر رسیدم
 راه میدادند که ابراهیم را دیدند می آید و آتش که بجوئی اوسوا و ابراهیم
 در آنجا شعله و خودی بفرمودی که نهاده مردم چون او را دیدند شاکه
 او را بر آوردند که انت زین لشعه خدایت اجروا و در بنه خود
 دارا و ابراهیم از روی و تار و دستم مردم تواضع می نمودند و میگفتند
 رسید جسد پید این زیاده را دیدیم که مذلت افتاده عنان باز شد
 گفت لعنت خدا بر تو ای پسر زیاده شکر خدا که مرا از اینجا آورد
 و او را بر آورد و گفت الحمد لله الذي نصر اولياءه و دخل
 اعداءه الحمد لله الذي نصرنا اعدائنا انگاه گفت ای
 ملعون اولاد پیغمبر که کشته و فرزندان اهل بیت و یتیم کردی باز
 جهت و یتیم دنیا و خاندان دین دار و رویتا حسن الله بیدار
 ظلمت و هو حسن المبین انگاه ملازمان ابراهیم میگویند
 ما یرم خنقا و فرمود ملعون را در بالای آتش انداخته آتش
 عظمه را فروختند

این را از ابراهیم
 میگویند که
 ابراهیم را
 در آنجا
 کشته و
 در آتش
 انداختند

و قس

عظیم را فروختند و آن ناپاک شقی را پاک بسوزند پس ابراهیم سوخته
 شده مدار الی اهره رفت زره و چون آید بر سر ایلان نشست
 بیت بفرج ترین ساعت آمد به تخت جلوس جهان کبر و بخت
 بزرگان موصل خدمت وی می آمدند و رسوم تقبیل یک یک بکنان
 زبان بران دهنه و نوزنان که شاهان بزیب و فرود آمدن تخت و بمان
 ز ادم تاج که تور اندک کانی ارجانی و وای ولی بنده خدمت محلی
 و شاه چاکرانیم و تو شهریار که بنده کن تو خداوند کار ابراهیم نیز
 بزرگان را و عدلی که می خوب داده اعتقاد را کرد اندیش ملازمان که
 فرمود که سر این زیاده بیا و بر سر آن ملعون آورد و برتری نهاده
 پیشش او آوردند و قلم و قوط مس بر داشته و از روی بنیانمندی نامه
 و بنده وی بنامند و بنامند و بنامند و بنامند و بنامند و بنامند
 این معنی که نیز بر بنده که موصل ۹ بنیابت امیر گرفته ام و منظر فرایم
 هر که فریاد تسلیم کنم و خدمت آیم انگاه تا سر این زیاده را بویست کنان
 بزرگه کردند با سرای سر دران بنه امیر و اموال فراوان بطرف کوفه نامه خدمت
 مختار فرستاد و مختار سوار شد و بود بطریق تفرج از شهر سرین آمد
 که ناکه شهنشاه خدمتش آمد گفت ای امیر این رت با تو که از اینک سر این
 زیاده را آوردند مختار نکست دید که سر ملعون را با سرای دیگر سرین
 کرده اند مختار چون سر این زیاده را دید دیگر گفت خدا ابراهیم را که در انگاه
 مقبور بر ملعون شد گفت ای لعین بنده ای که چون اقامت حسابی
 بشنید خود همیشه تیر خدای بوده رت عراق بش تعلق خواهد داشت
 آخرت ۹ از دست وادی و در دنیا بن عقوبت کشته شدی مردم کوته
 این جز شنیدند بدین سران ملعون آمد خاک بر سرش میریزند و بر

این را از ابراهیم
 میگویند که
 ابراهیم را
 در آنجا
 کشته و
 در آتش
 انداختند

در اول غنیمت کردند و از احوال امام حسین عیای آورده راز را از میکربسند پس
حق را بقیه خود گرفت و فرمود تا سر این زن را بر دار آگاه او بکشند ده هزار
دینار تصدق فرمود و در آن روز بنا بر این زن را داد بعد از سه روز
نام او را بر ایام بر اجواب نوشت و در آخر نامه ذکر کرد که این زن را قتل واقع شده است
نیست که رضای خدا و رسول و امیر المؤمنین و امام حسن و امام حسین و سید
المرسلین در آنست امید که ما از قیاب تو بهر مند باشیم و آنکه نوشته بودی
که امارت موصول به بدیهه خواهی بود امارت و یار و جود یار که در تحت تصرف
منست بتو تعلق دارد بهر چه خاطر رسد آن کن که فرمان تو راست است
نوشت که از اعداء او چند نیست دو طبقه اند اولاد زبیر که من نزد کفند
و اولاد مروان که در الملک ایشان بتو نزدیک است امید که از طبقه را
هم بر اندازیم ان شاء الله جراب نامه به ملازمان ابراهیم داد و رخصت انصراف
از خانه داشت ملازمان بخدمت ابراهیم آمدند نامه مختار را بر او رسانیدند
راوی گوید که چون خبر قتل عید زبیر و تالیع او بعد الملک مروان رسید
ببر کید زبیر که اکثر سواران بنی امیه با بن زبیر بودند و او را در شام شکاری
نبود و او بخواست این زن را مستطعمه بود بعد استماع این خبر بزرگان بنی
امیه به بخواند و در باب مقامات خود بدین منقوشه خوانی گفتند
ای امیر خالیا و غوغه کن که مختار را بر ایام بکار مصعب زبیری بود
زنده است و خبرش میشود مناسب است که شام نزدی آهنگ گاه در
مجلس شامی از ده شصت و هجده که امیر با صد هزار کس بموصل میبرد که ابراهیم
را که چون این خبر را بر ایام رسید یقین کرد بنی حجاب نباید و با بنی امیه
الاحزاب که از این خبر بهر بینج که کار مصعب و مختار یکی است و ان شاء الله
خداوند الملک این را می پسندد و گفت در پیون شهر خید زدند و جاسوسان
بطرف موصول

بطرف موصول رسانیدند و او را از غنیمت و تدبیر ابراهیم و کفای حالات بنی امیه خبر دادند
باب نوزدهم در بیان نامه فوشی مختار مصعب این زبیر و طلحه و
این اشعث و عوف بن حجاج را راوی که از قاتلان امام حسین عیای
نامه مذکور بود و آنرا در زمین اقامه بکار و توجیه کردن بنی امیه مختار
راوی که میگوید که چون مختار را قتل قتل حضرت امام حسین عیای زبیر و طلحه
و ابن زبیر بدار الحجاز رسانیدند و روزی که در روزی قوی تر میشد مصعب زبیری
بهره بود و بر کید امیر خود که بهر کوی که بودی انصاف بسته بودند که براه نبرد
و بران کردند و کشته را را بهر طرف در آورند و نامه بهر ابراهیم خود عبدالله بن زبیر
که در مکه و حویر نامه میبرد و نوشت از قوت و شکست مختار را و او را خبر داد چون
نامه به عبدالله بن زبیر رسید بخواند و گفت که مختار را فاسقان جهاد میکنند این
سخن بجنبان گفت که اگر از مکه نگر بعدی مختار مصعب بکشد چه
بیش مختار را خواهند رفت و اگر نه او دشمن مختار بود بعد از قتل ابن زبیر
مختار باریان را گفت که بهر شایه ظاهر است که عرض من این چه سخن
قتل امام حسین عیای بود و آنرا که برایشان ضربه افتاد و همه کشته شدند بنی امیه
صدا دادند و مؤمنان الا و کس که مختار اشعث است و دیگری عمر بن ا
الحجاج و ابن ابی العیین زنک اند زنک که نه بر من حرام است و چون این
گفته شوند و بیکدیگر میچسبند از زنند از بیم تدبیر کینه اینان که بدست ابراهیم گفتند
ای امیر این را ملعون در بهره نزد مصعب زبیر اند مصعب زبیری را
خراب کردند و کشته را را بهر طرف در آورند و نامه بهر ابراهیم خود عبدالله بن زبیر
مصعب بدین مضمون که من این که پیش گرفته ام از این
که بیل یالت دارم و من قتل شدگان امام حسین عیای را
نعم

خدا که در طلب کردم از خدا بد منتهای همت خود کاران شدم و از آن
لعنات الا لعین اشعث و غار من حیج که از این انقاع جفا بخت
اهم حسین علم رسیده احدی جان در نبرد این بدست بسته نزد
من گریست که میان من تو صلح باشد و بدین فکر مرا تو تراعی بنابر این
که تو با هم سخن ما حرب نکرده و بخت شاه ولایت تا سرانگشته باشد
که تو معلوم با جبر حق خود روانه بنزد من کنی و این ترا بشنم
بسی از آن اگر گشته شوم یا بمیرم بگو ندارم یا در آن گفتند هر چه بخاطر
مبارک رسد آن کنی پس مختار که غدر بگره گرفت و نامه بدین طاعت
و آن نامه محمد بگذاشته و در آن جانب بفره ابراهیم فرمود عید تجلیل کرد
تا بفره رسید ملازمان مصعب که از نزد مصعب بودند مصعب
پرسید که از کوفه بیرون آمدی و مختار را چون دیدی گفت بدی
و از آن بخت و سلامت و کمال عزت و شرف و از آن که اگر از آن به
فرمان یافتن روید در روزی اخلاص مصعب گفت که ترسانی
من خود نمیرسم محمد گفت بمنظره نیامده ام نامه آورده ام از خواجی
بخوان و جواب نویسی و اگر غمخواری من بر اهی که آمده ام باز میگردم
مصعب گفت نامه به عیال و بوی داد مصعب بر چنان و مهری
سپاه خود را طلبید و معنوی نامه بدین نخواست و گفت درین باب
چهر اندیشید گفتند هر چه بخاطر رسد جان کنی گفت هرگز این بود
ندیم پس نامه مختار را جواب نوشت بدین معنوی که نامه تو بمن رسید
و معنوی آن اطلاع حاصل شد بدینکه من فرمان ترا اجرا میروم
و بخت تو بخیر نمود و از این را اجرا میروم و از مختار گفت
ببخش بدارم و جواب نامه محمد داده بجانب کوفه روان گردیدی
مصعب را خبر کرد

مصعب نامه دیگر برادر خود نوشت که کار مختار بجای رسیده که من حکم میکنم
و تقدیر بدین مینویسد و از تو اعتبار شنید و نامه به جانب کوفه ارسال داشت
چون این نامه بعد از رسید در جواب نوشت که سخت حرب مختار من کرد
پس بنویس که میفرستم و حکم فارس و کوفه را را میگویم که با سپاه خود و بدین
آیند و نامه به مصعب فرستاد مصعب چون نامه بدید داشت و سر آن سپاه
از تقدیر برادر کار ساخت و بدین جهت اسباب برداشت راوی گوید که بعد از آن
بفرستاد نوشت محمد این اوصاف و کوفه را قبل از حکم فارس بود و در آن نامه که از کوفه
بفرستاد رسیده بود که خود را بدین متوجه بنویس و معاونت برادر من نماید در مختار
چون نامه این را بدید که بعد از آنکه رفتن بدین معنی و بدین مقام خود کرد
پس از آن کسی متوجه بدین معنی شد چون نزد مصعب رسید مصعب برای خود استقبال
پس این احوال را در بر گرفته بنواخت و بتعظیم تمام او را بشهر در آورده و از دیگر
در منزل او فرستاد گفت من بدین مشورت تو را میگویم اکنون در حرب مختار
محمد گفت ای امیر میخواستی صاحب ندیده توانی بهواری و که محمد گفت
نداد الله مغلوب شد حالیا او را بعد از ملک روان باز گذارد او را از حد
الملك خارج نشود آنگاه تو بکنند حرب او را بجهت الملك و بدینکه از کوفه
گفته شوند موجب دلالت است مصعب گفت یا بدین بدین گفتی پس بدیده است
آن مختار چه میکند بقوت ابوالجهم اشتر است اکنون مرا بخاطر رسیده که بدین
نویسم و با پیغمبر از دینار بوی و عدل و کرم و بگویم که مختار را بقتل
که کار است که فرستد از این و بدین جهت برادر من در ای که در آخرت
بجاست یا بدین طلب گفت این امری عیث است که بدین
گذر اینک زیرا که ابوالجهم مردیست متعبد به بدین خود را از
خزاین دینار بدو دهند او قصد مختار نکند و بعد از آن و اولاد او

و از آنکه از کوفه
و از آنکه از کوفه

دیکر و نام ندانند مصعب گفت پدر او را با بنی نضیم مهلب گفت تو میدان
انچه من دانستم گفتم پس مصعب نامه نوشت بپدر او بنی نضیم که بخاطر
گذرا اینک و آن نامه به پسر او بنی نضیم فرستاد چون نامه به پسر او رسید گفت
لعنت خدا بر این پسر بدو که بپدر من دین بدید بخوابم
فروخت پس نامه او را جواب نوشت که ای ملعون مرا بقتل بخمار
و در راه راست عدلی می گوی این پسر می از حیرت است که می خورم بدوی
زمنی را از راه عدلی دین پاک کنم و من خود را از خاک کران بخمار میدارم
پس آنکه او را از محکمان حضرت زهرا و ولایت دست مبارک بر سر او کشید
و فرمود که بخمار خود فرزند من مرا از بنی امیه بخمار خود این و الله اعلم
حقیر بپدر تو را چون سر این را بکوبی بخمار خود هم فرستاد و از کمر او بیعت
برداشت و آنرا بودی لعنت خدا بر او درت که او چون عبدالمکرم و آن
باطلست که امیر در محرابم زین العابدین عااهم دانده فرستاده
لغاة اق الکافرین و الذینک الاسفل من الکاس و دیگر ای ملعون
این ملعون اشغال این مخرافات بنی موسی که سولت و خواهم کشت و
نوشته بپدرش ده مصعب داد و گفت این را بیکر و امیر که فرمود و سولت
مصعب کشت و راه میبرد و در راه مصعب رسید نام ابراهیم
بداد و چون نامه بخوابم بنی نضیم نوشت و مهلب گفت تو را پسر او بدید که
نشد تو دی من بدترم بلکه هم سخت قبول ندادم و دی که چون
ابراهیم رسول خدا مصعب باز کرد و اندک نامه نوشت بخمار که ای امیر
و الله بهش که مصعب از کشتن مراد و بخاریه توی آید و بنی نضیم
بود و من جویش و نوشتم و عبدالمکرم و آن متوجه حرب نیست و اگر
بفرود خدمت و ملازمت مشرف میشوم پس نامه مصعب در میان بنی نضیم
نماند

این نامه را از بنی نضیم که سر این را بکوبی بخمار خود هم فرستاد و از کمر او بیعت برداشت و آنرا بودی لعنت خدا بر او درت که او چون عبدالمکرم و آن باطلست که امیر در محرابم زین العابدین عااهم دانده فرستاده لغاة اق الکافرین و الذینک الاسفل من الکاس و دیگر ای ملعون این ملعون اشغال این مخرافات بنی موسی که سولت و خواهم کشت و نوشته بپدرش ده مصعب داد و گفت این را بیکر و امیر که فرمود و سولت مصعب کشت و راه میبرد و در راه مصعب رسید نام ابراهیم بداد و چون نامه بخوابم بنی نضیم نوشت و مهلب گفت تو را پسر او بدید که نشد تو دی من بدترم بلکه هم سخت قبول ندادم و دی که چون ابراهیم رسول خدا مصعب باز کرد و اندک نامه نوشت بخمار که ای امیر و الله بهش که مصعب از کشتن مراد و بخاریه توی آید و بنی نضیم بود و من جویش و نوشتم و عبدالمکرم و آن متوجه حرب نیست و اگر بفرود خدمت و ملازمت مشرف میشوم پس نامه مصعب در میان بنی نضیم نماند

نماند بخودت بخمار فرستاد چون نامه بخمار رسید از بنی نضیم که مطلع شد
و عای فرستاد ابراهیم بنی نضیم را زوی گوید که عبدالمکرم بنی نضیم
حاکم خود نوشت و چه بنی نضیم و از بنی نضیم و حرب بخمار کرد
پس حاکم بنی نضیم و شوشتر و اهواز را بکشت بنی نضیم که از بنی نضیم
مسخر کشته بفرمود بخمار خود و امر کرد که در بیرون بفرود خیزد و
و در خیمه بماند و فرمود اندک از بصره با سپاه بماند که آید عبدالمکرم
را در بصره خلیفه کرد و اندک چون این خبر بخمار رسید او نیز با عرای ملک
فرو داد و قد امه این عیسه که امیر با بل و با سپاه خود بکوفه آمد و اسحق
بسعید ابن مسعود که حاکم بنی نضیم بود بخودت رسید و قد امه ابن عبدالمکرم
بخیل خود از شمشیر از بنی نضیم سر بر حاکم زد و چون بنی نضیم که بکوفه
از کوفه بخت نه و ولایت داد و داشت و بعد از شهادت حضرت ام
حسین علیه السلام برادر خلف لعنت میاید و از قبل بخمار ایالت بغداد
تعلق بدو داشت بملازمت بخمار آمد و بخمار بنی نضیم بکوفه بیرون آمد و در
بیرون شمشیر که سخت بود خیمه بکماند بفرود آمد و نامه نوشت
بپسر او و او را از عیث بنی نضیم که که کرد و اندک ابراهیم که بکوفه و خود طلبید
چون نامه بخمار رسید جواب نوشت که ایها الامیر بخودت خدمت
انیم که عبدالمکرم و آن با سعید بنی نضیم که بکوفه آمد و در آخر نامه نوشت
که ای امیر بنی نضیم که تو خود بکوب بروی و بعضی از امیر و خود بکوب این را بخمار
و خود در بنی نضیم و نامه بخمار خود داد و او را استعجال و گوید از بنی نضیم
فرستاده بخمار باز کشت و نامه ابراهیم بنی نضیم را بنی نضیم بخمار نامه
بخاند امیر که طبعید نامه ابراهیم بنی نضیم را بنی نضیم بخمار نامه
ای امیر بنی نضیم که ایست اکنون هر یک از عا که امیر فوای بحرب ابراهیم

اگر غالب آمدیم چیت تو بیشتر از بیشتر در دل بخان افتد و گویند
 مختار را چنین میگویند استند و اگر مغلوب شویم از قدر تو چیزی کم نشود
 مختار **احمر شعیب** گفت که بزرگترین امر او تو و گفت محطت تو چیت
 گفت ای امیر بنده بر او ایامیم و سخن امیران علی کن که دای این صورت
 است مختار گفت سخن تو و باران را قبول کردم و عبد الله که من و خلیفه
 کرد ایندم و تو را سید سالار کن و دادم **احمر شعیب** دست مختار را و گفت
 امید است که بر دشمنی ظفر بایم و اگر در جنگ کشته شوم عمرت را از بار که
 سلامتی و نعمانی در سلامتی تو است پس مختار **احمر شعیب** و عبد الله
 که من و پسر من قاسم و عبد الله صبره و قدامه ابن عیسی و ابن قحط خود را
 ابن سعد مسعود و خویند ابن نصر و عبد الله و ابن زبیر و سعد ابن
 الفخری و غیره را سوار و پیاده بچوب این زبیر و شاد و مختار را فرستاد
 بعث **احمر شعیب** و یارانش رفت **احمر شعیب** غنای باز شنید گفت نفس
 مختار را در هر چیت آنکه میرزاده ازین خود را از بفرماندگی پس مختار را که در آنجا حمله و دای غنوه
 و شمشیر خود بوی داد و سرور و پیش بسید پس یکایک امیران را در بر گرفت
 و نو از شش غنوه **الله** بجانب نو فرما جعت **احمر شعیب** معروف تا بدو
 فرستی بدین رسید ای و فوداد که در بارگاه با وج هر دو ماه برافروخت و یک
 روز از آنجا بود و روز دیگر از آنجا رحلت نمود این جزیه بعبه بر رسید
احمر شعیب با ده هزار کس بقریه هزار **احمر شعیب** و فوداد آمد **احمر شعیب** بدو و سخن
 هزار نفر و او را بخود و از این امیران زبیر خبر نداشت که با او حاکم
 در رسید و گفت ای امیر الله باش که من و پسر من و یار ما هزار کس را
 آگاه از ببار سپاه او و مقرب که بسیار است که نشکر اندک بر آنکه
 بسیار غنایم کرده اند و از آنجا سپاه امیر ایامیم که بدو هزار نفر رسید و خدا را
 زیاد و مختار سه هزار خود را شنیدند که از آنرا ایامیم بدینانی چیت رسید
 بسبب **احمر شعیب**

بسبب آنکه شایسته را که کردیم پندار با شنید که از دشمنی نوزد نرسد و می رسد که
 شایسته حقیقت حق باشد پس باکی نیست و اگر شایسته شود **احمر شعیب** و آن وقت در
 آن حد که از دهن او آبی ابل چیت رسید مختار چون این سخن شنیدند
 یکبار زبان اخلاص گفتند که ای امیر حضرت زبیر ولایت که بهترین مبادران
 بود در بنی شهابیت جشید و بغیرند این عزیز من و در کمال آن محنت و جفا رسید
 و از این عزیز تر بنیم و روزی که قدم در طریق ایشان نهادیم از سر گذشتیم
 و هر یک زبان بضمون این مقال جاری کردند **احمر شعیب** ما خود اول شرط باری را
 معین ساختیم بعد از آن بر آستان دوست مسکن ساختیم ایامیم را و هر خط
 مبارک جمع دار ساز گزشت دشمنی را اندیشیم تا جان و دین و رفق و بدین داریم
 نمیکشیم و دین بدین نمیکشیم **احمر شعیب** را با قتل که و بدین عادت است با اهل بنی
 حرم نمیکشیم عادت است که تقدیر و چار شهادت بود که حقا که از روی
 ما شهادت است **احمر شعیب** چون از مومنان این سخن شنید دعای خیر
 همه ایشان تقدیم رسانید و عبد الله صبره را بخواند و گفت که با صد هزار
 یا مظلایم قیام نمایی بطرف چپ لشکر که باش که از طرف راست ایامیم را
 پس و دشمنی در ساعت من خبر فرستی پس عبد الله با صد هزار و بطرف چپ لشکر
 بروی رفت و طلایم میداشت و مصعب نیز برادر خود جعفر را در آن شب
 بطالایم بروی فرستاد چون با صد از شب بگذشت طلایم عبد الله و بدین طرف
 سوار این زبیر فوجی سوار پیدا شد و از اسبان خود فوداد را کشت **احمر شعیب**
 حکم کشید باز سوار شد که شمشیر از نیام سر بران آوردند عبد الله به خرد و عبد الله
 گفت شایسته شمشیر بر کشید و حربه آماده باشند که طلایم مصعب را رسیدند
 عبد الله و دانی او را دیدند یک بر یک کردند **احمر شعیب** هر کس را که سوار بود در آن وقت
 و پسر من چون یکدیگر را نخواستند مصعب زبیر را دادند که طلایم مختار را طلایم

در میان گرفته
 پس این ز بر چون این خورشید باقی می نماند خود سوار شد که امر شعیب نیز خبر داشت
 او نیز با سپاه خود سوار شد هرگز آنکه یکدیگر رسیده در بین الفریقین
 جنگ و جدال دست داد هرگز آنکه در آنجا یکدیگر نشدند و فرقد این عمر و روزگار
 گذشت و طبع جمع بعد از آن که آنکه یکدیگر رسیده از غریب کوس و ناله های
 و آواز مردان و سبیل این غنایم در گنبد آسمانی افتاده بود و جوهای
 در صحن میدان روان گشته بود و چون بنام پیشین شد هرگز آنکه
 ترکش محاریر نمودند و امر شعیب از میان آنکه خبری از آنکه در برابر این زبیر
 و بیانی مردی و شجاعت دست بردی نمود که هرگز از دست و دشمنی دید
 بر آفرین خواند و مصعب چنین امر شعیب و دیگر که چند نفر از سواران او را
 کشت و بچیدان رفت و از وقت تنای غمناک فرود آمدن آفتاب با یکدیگر محاریر
 نمودند و همچو یکدیگر باقی می نماندند زیرا که هرگز در میان دست و مهارت تمام
 داشتند و بی مصعب بازگشت و امر شعیب با سپاه خود متوجه صف شکران بنام
 شد و صف ایشان را بر هر چه در روی نهانند بین امر شعیب و مصعب
 بنام که هر دو را جمع فرمود و این زبیر و غلب و مشکوب با و روی خود
 را بپوشانید و می گوید که در آن روز چهار صد و پنجاه کس از لشکر این زبیر
 شد که بودند و از ملازمان امر حنفی تن شربت نهاده بودند و در میان
 بنامش رسید و از قره که مرا شخصی را بخاند و گفت توانی که بنام که که
 شود و تحقیق کن که آنکه او چند است و بسیار لار او گشت و در هر خبر
 مرا از گفت آنکه منست پس گمان خود در قدر و مقداری شیرینی بر خورانی نهاد
 سنگ و تر از او بر رفت بعد از طوقان متوجه از روی امر شعیب شدند
 آنجا رسیدند و جنبه امیر وقت را مطاع خود و در آنجا که در آنجا
 است تیر و تیر و دیگر در هر حال و کیفیت و کمیت سپاه مختار
 اطلاع یافتند

اطلاع یافت بازگشت نیز و مصعب رفت احوال به تفصیل بدون تعیین گفت و این زبیر
 و قوی که مختار او را میفرستاد هزار دینار و عدد کرده بود گفت ای امیر من خودم
 تو نیز بعد از وفات این زبیر بسیار بخیل و جوی خازن را گفت بیجا در هر چه ده
 هزار در حشم شده با خود گفت کاری بر سر آرم که تا قیامت با تو بنماید که
 بخاند و رفت نقل برداشت و دیگر از راه با خود را بر سر زبیر و در حشم امر شعیب
 او را بخاند و گفت چه نصیحت دارد از گفت چیز که نمی گوید و دنیا و آخرت و رافت
 مرا بخدمت امیر بر نیاوریم پس دست او را گرفت نیز و امر شعیب بر دگفتی
 امیر و دی اندک و سخنی دارد و امر گفت سخن خود را بگوئی هزار گفت ایها الا
 میر و در حشم از مر از دل و جان محبت کنید ابرار آنکه ام و شکر آنکه آورده
 ام که زیاده این عمر از دی که مهر سر جنگانی این زبیر است باقی هر از کس که
 مصعب برین آنکه در پشت سر شما کین کرده و میخواهند بر شما بشوین
 اند میان او و بنام که این زبیر و ساقی بعد است اگر جمعی بر این از وقت
 بهر خواهند گشت زیرا که در معانی فرود آنکه اند و حال این خواب رفته اند و هر
 احوال امیرانی قبایل طلبید و حکایت به این که بازگفت و فرمود که کسیت که
 درین امور بر این نسبت کرد بعد از این زبیر شکوهی برخواست گفت این
 که منست پس امر شعیب چهار صد و پنجاه کس که هر یک در چهار روز از صد کس
 روی نمیکرد و اندک بعد از آنکه هزار را نیز رفیق او گردانید که دی ایشان
 بازگشت پس عبد الله سوار شد روی ز راه نهادند و از در پیش چون پاره را بر دستند
 و در در و در اندک از آنکه می رسیدند که نشاء که کسید جواب نهادند عبد الله شمر
 بر رسیدند و دست بگویند اگر نه کشته میشدند گفتند ملازمان زبیر عمر از دیم
 و دستهای ایشان بدستند و ایشان را پیش انداختند و بی کس دیگر را دیدند
 ایشان را نیز گرفته و گفتند نشاء که هر چه میدید و چه خبر و از بر گرفته اند

در این روز که امر شعیب و زبیر
 در میان گرفتند

بنامك ابن مسعود را مسمی می کنند و حالیا در خیمه نشسته شراب میخورد و بعد از
چون این خبر شنید گفت فرموده است بنامك بن رسید پس روان شد و قریب
بنامك را زیاده رسید و بعد از آن بایست و نزد عمر ابن احمد که گفت
تو بعد سوار بر طرف پنهان باش و راه را نگاه دار که کسی نگرزد و مسعود ابن
چهارش با صد سوار بر طرف را باز داشت و گفت چون صدای کوس شنوی
تو نیز حمل را بر عهد الله با بیست و پنجاه نفر می رفت تا بکنار کوه زباله رسیدند
و با کوه نزدیکان آن در خیمه مست لای عقل افتاده و سپاسی از کسب جوید
که ناله عبد الله جوی قضای میرم بر سران آن تاخت و کوس جنگ میزدند
و نهی از نی و میندند که زیاده چون ناله های شنیدند که آن بودند که در سر اهل
است سر اسب کشته به طرف دیگر می رفتند و موافقان با شمشیرهای آبدار
و نیزه های حلقه کرده در این تیر اندازان و فرستادند عبد الله در خیمه
زیاده تاخت و آن ملعون با ناله در خیمه مست افتاده بودند و در
جهد الله بخیمه در آن که ملعون را گرفتند بیرون آوردند و عبد الله
گفت شما چو بید عبد الله گفت ما قاتلان اعدای آل محمدیم و فرمود
سرش از تن جدا کردند و با کعبه جمعی کثرا سیر محمد با سر زیاده و سرهای
آن ملعونان را بیکدیگر که خود بردند و خمر شیط عبد الله و یاران او را
مست و بر انعام بسیار و موهوم و هم در ساعت سورت حمل و نهفته
با سر زیاده و سر چنگان دیگر نزد مختار فرستاد اما چون خبر عبد الله
رسید امیران لشکر خود را طلبید گفت با وجه کثرت سپاه ما و قوت سپاه
اینانی و خمر شیط غالب است و از آن میترسم که اینان را رسد از سر
اشترایی زیاده در رید اگر مصالحت باشد بر گردیم و حالیا مختار را
بعبد الله گفتند ای مرم

بعبد الله گفت که ای مرم این معاویه گفت اگر باز گردیم ابن عمار را که ابریم
که گویند برادر عبد الله زهر را بچند هزار سوار و سپاه امیران از یک نوکر که با
او پنج هزار کس زیاده نبود و کثرت محله گفت راست میگوید اول سخن
مرا شنید و بر سر خود غره بودی و این زمان از نوکر او میگردید حالیا
چون ابن جنین شد جرب میگردید پس مصعب با سپاه خود سوار شد و صف
قتال بپاراست و احرار شیط نیز بایران سوار شدند و بر ابرار کج
لف صف بر کشیدند ابن زبیر محمد اشعث گفت چرا بمیدان نمیروی
که این حرب را بر ششوی تو روی غنم محله گفت ای ابن اشعث
ایم و میگردی کشته حسنی علم پس محمد اشعث و عمر ابن حجاج با تو
خود که با قصد بودند بیرون آمده و نصف نبرد آوردند و احرار شیط چون
علامت ابن اشعث دیدند در محلی است که بمیدان رود عبد الله که مل گفت
توقف کن تا من بمیدان روم پس عبد الله بایران خود بمیدان فرست
و بر ابرار ابن اشعث قرار گرفت و گفت ای ملعون چه بد بود که نکردی
فرز ندیده کشته و بر حضرت شاه ولایت ناسزا گفتی ابن اشعث
گفت ای عبد الله این سخنان را بکنار تو سروران قوی و من الله
قوم با من و تو جرب میگردید عبد الله گفت این را می پسندم ای ام پس بر
بیکدیگر حمله کردند عبد الله شمشیر حواله فرستاد اشعث کردان و احرار شیط
را زد و در آن شمشیر زد و آنرا پنی و روی او را ببرد ابن اشعث چون
رخیم خورد و جنگ بر عمر بن حجاج و یاران زد و کوه شید و مرم رسید که مرا
ازین رخم چندان المی نیست عبد الله که مل قوم خود چون شمشیر
مست عبد الله اشعث و عمر ابن حجاج و سپاه ایشان شمشیر را از آن محفل

دور اعدا کرد و او را کوبید که چون عمر گشته آن را غلام که با وی بود کمر خنجر زد
 مصعب رفتند و خنجر قتل بر این حجاج بدور رسانیدند الملعون از این امر
 اندوهناک شد و در دیگر روز لشکر را لشکر و در حرم عظیم کرد و مختار را
 خود خنجر بسیار گشته بعد از آن روز مختار خنجر حرم کرد و این را برادر
 میگویند بدین روایت بود که مختار کوفه هر غنیمت گشت مختار چون چنان دید
 بنده شده بود که مختار از این خبر چون او را بدیدند همه بنده شدند و هر چه
 که در گنجینه مختار بود چنان بدیدند و چون مختار غنیمت بدیدند که مختار
 دست از حرم کشیدند و در آن روز از هر طرف مردم بسیار گشته بودند
 و هر یک بنظر که به روز فتنه مختار بخیزد و آنرا و آنکه شنیدند برادران
 مؤمن چنان اندوهگین بودند که از خشم چشم از چرخ میبندیدند و بعد از
 دلداری و خواب و آشوب مختار و مختار در میان این نهادند و در حرم میبودند
 تا جمیع بنده بنده بنده او را کردند و سوار شدند بر لشکر در مقابل چرخ
 و میسر و بیاراستند در اینها بر او افتادند و قبا بل از هر طرف بیایدند
 و حرم در محبت مصعب بر سر خود میبیدان آمد چون چشم مختار بر عطا
 اوافاد که در میدان را اند و متوجه علامت الملعون شد هر کس
 پیش او می آمد از جان شیرین بری آورد و بسیار از مبارزان
 سر از تن جدا ساخت تا که مختار دید که اگر او را رسد و پیچیده
 تا که حمله کنند بر مختار و او را دور بر او ایست پس مختار لشکر و عطا
 بل حمله صفت گنبد مختار است که مختار او را فرستاده لشکر خود
 گفت که مختار بر او ایست در وقت که من جدا میشوم و این لشکر
 بر او فرستاد و از این تدبیر میگوید از آنکه من بیک روز میباید از این
 تدبیر و اندیشه

فوق العاده
 و در این
 حمله

تدبیر اندیشه را باطل حجت بنیاد یافت این گروه حمد و سپاس این گفت در وی بصف
 حمد این سعد بن ابی وقاص را هم در آن وقت که مختار بنشین حرم میبود و مختار
 گشته و عروج گشته دست از مختار بر باز داشتند و هر یک بمقام خود رفتند
 بعد از آن عقی از آنکه شیع و از این روایت که با صلاح تمام در برابر مصعب
 ایستادند در آورده گفت هر که داند و داند و هر که نداند بگوید تا به او منعم
 علقه این سعید که برادر در من میبرد و مختار اطلاع در عمل خدا گشته شد
 اند و من آنکه ام که خون این را باز خورم و مختار هم از این لشکر این
 خود سعید بن عامر که گشته بود برادر منست سعید به صلاح مملکت در برابر
 علقه آمد گفت آنکه ام که بپزد و برادر دست رسانم علقه از غم برادر در خنجر
 چنان شعله که آتش خود را سعید را بید و برقی بر کردن او زد که سرش
 دهام را افتاد و گفت الحمد لله که مختار برادر را خواستم چهره این مندر
 از آنکه مصعب از بر سر و ناخت با شک علقه زد و نیزه بر حواله وی خود
 علقه شمشیر نیزه او زد که نیزه اش قدم شد چهره و خوار است که شمشیر بر علقه
 بجانش نداده شمشیر را او زد که بدین بخش کرد و گفت شکر خدای که خون
 برادر من نیزه خواستم مبارز دیگر بیرون آمد چنان شمشیر که گنجینه دیگر بنام
 بیاران گذشت رسید پس علقه را زد و در محلب و آنکه خود حمله آورد و مختار
 کثیر از آنکه مختار را شهید کرد چون روز دیگر شد تا که سعید الله را برادر
 خود رسید مصعب از خوشحالی حرم بنام مختار و بیارانش انداخته بودند
 سوار شدند و مختار را در لشکر طلایه بیرون کردند و طلایه را که مختار را
 رسیدند با یکدیگر جنگ کردند و طلایه مختار را که طلایه را بر این تدبیر گرفته پارتی
 از مختار و فتنه و او را بخدمت مختار آوردند مختار از او پرسید که با چه آمده

از کدام دیار گفت تا هم شهر بار مولودم فارین است. هزاره مهلب بهشت
است. ام مختار گفت اوست کیست گفت عبد الله بن کعب و لیلی محبتی بر او
واری بر نامت او نیز بار گفت بنماطه بنماطه ام مختار گفت که از نامت است
الکون الجار از کرم تو این چنین کن مختار بخندید و گفت مردت چیست
نامی باشد یا نیز مهلب بروی گفت نه این همان است زیرا که اگر خدمت تو نام
فرزدان مرا بر بخندد و اگر پیش این روم باید که بحرب بین آیم و این نام خود
بود زیرا که شای مرا از او کرده اید بگو و میروم نام که شای انجام باید انوقت
خود را جمعیت نمایم پس مختار از دربار بروی داد و او را بگو فرستاد و
فارین در گوان مختار بود تا مختار شهید شد و مهلب فرقه بر وقت
چون روز شد شهر را در اسیر شد و بار انش کرختند و نیز مهلب
رفتند آن ملعون برادر خود جعفره مقرر کرد که امر طلبه باشد جعفر
با حسیاط تمام طلبه میداشت زیرا که از مختار بسیار میترسید چون
به مهلب رسید و گفت که از او سواری شدند و در برابر یکدیگر صف کشیدند مهلب
از پایستاد و جنگید تا هر دو لشکر حرب میگردید مهلب شخصی نیز مهلب
فرستاد و گفت که بنماطه ام مختار یا مختار به ان شخص پیش مهلب آمد و بگو
مهلب گفت برو و امیره بگوی که من میدانم که چه کار است که ام تحویل میکن
راوی گوید که چون نماز پیشین شد این اشعث با لشکر خود بیدان آمد
مالک ابن عمر چون آن لعین را با حیل خود میدان و به چون عهد
بجز خود را با اقوام خود بر گمان رسانیده تند برق محمد اشعث را بیند
و شمشیر داشت چنان بودنش زد که سرش ده گام را افتاد بدین آن
لعین از خشمش بر روی زمین افتاد و لشکرش چون او را کشته دیدند که
بهرت نهادند و گفت این عمرو گفت الله که در روی زمین نهادن

۱۱۴ ام حنین هر یک از دین و آخر که که از قتل ام حنین علم بود این اشعث
معلوم بود که کشته شد پس الله تصوف بر آن کشته که بر زمین افتاده بود
و نیز در رود و در پای است مختار را خست و گفت ای امیر لشکر این اشعث است
مختار گفت چون سر امیر را دیدم که کشته شد و بر او رسیدیم و قتل مختار
۱۱۴ ام حنین عمرو را از روی زمین که دیدیم جدا سو گند که از این امر میترسید
چرا این بداشتم را می گوید که چون ابن ابی سرحه اشعث کشته شد مختار
قوی خاطر گشتند و یکبار بر سر مختار این نیز خفتند پس مختار نیز بر روی
نمودند مهلب فریاد میکرد که ای حمان مروان باز کردید که اگر بگریزد
لشکر مختار از عقبش بیایند و یکبار از شای زن و نکلند از نزد حنین این نیز
فریاد میکرد و هم کس کوش بدو نمیداد مهلب ملعون چون چنان دید که
او گفت اکنون وقت کار با شماست را بهت خود را برادر خود جعفر داده برادر
دیگر مفصل و نیز مهلب فرستاد و گفت امیره بگوی که اگر نکند باز نمیکردند
سرا راه بر این بگو و علامت خود بر جای دار و در روز با جز رسیده بوی مهلب
بر آن مختار حمله کرد و لشکر این نیز بر چون دانستند که مهلب حرب نشکر مختار
رفت باز گشتن پیش این زیرا که بر بانی معذرت برکشید مختار چون دید
که لشکر این نیز باز گردید و از آن اندیشید که با دشمنش قرار کنند یا نه
و به مهلب حرب میکرد و لشکرش نیز پیاده شدند و در آن روز حربی واقع شد
آن لشکر بود نماز شام شد حرب چنان تمام بود و مختار را بر آن خود را می گفت
یا الله را الله فرستاد و مردان با شمشیر که بر سر او با خواهر شد الله تا نیم
شد حرب میکردند و از باران مختار و بسیار بر سرش شد و دست رسیدند چون
نصف شب گذشت دست از حرب کشید هر یک با لشکر که خود فرستاد
او چنان روز دیگر شد و لشکر از بسیار خست که داشتند سواری شدند مختار
عمرو را گفت اینها شکست میبخشند است اکنون مرا اندر بر رخا آورید

خاطر رسید که به نذر کرد و دست یابیم محمد بن سعد گفت هر چه بخواه
از خوار است بخوار گفت سروران قیامی ۹ امروزمند و چون صحبت
منعقد شد سخن میگویند و در وقت از روی خشم بر میخیزد
خیمه بر روی مری و سوار میشوی و با سپاه خود بر راه کوفه میروی و می
نیت که جاسوس مصعب را اهل این خبر بدور سازند و مصعب و
مطلب با تو عداوت دارند با شکر که هر که از عقبه در آیند و من
و من از عقبه محله ایتم تو از پیش رو من از عقبه شتر می کشم و من
زنده نگذاریم محمد گفت آن ۹ امروزمند نماز پیشین شد بخوار امرو
سپاه را طلبید که حاضر شوند از جاسوسی در پیوست و محمد بن سعد
سخنان درشت گفت محمد خشم آلوده شد و خواست از خیمه بیرون
فرمود که کوس سواران زنند و با سر از کس از مردم خود سوار شد از روی
براه کوفه نهاد جاسوس مصعب در ساعت فرار شدند مصعب
مطلب بخواند و گفت که است بخوار بر گشت زیرا که محمد بن سعد آن
را بخند و با سر از کس متوجه کوفه شد اکنون وقت آنست که این خود
از محمد بن سعد زخمی ای بر خیزد و آن خود در عقب او و سواران می
آید مطلب گفت ای امروزمند که این حیل را اندام و در جبهه تان
حقیقت اظهار معلوم شود مصعب گفت ترا میل رفتن نیست می
میفرستم مطلب گفت ای خوار رسید بنو کفتم و دیگر حکم تراست پس
بعد این گفت که محتر قیل و قیل میگویند و گفت ای امروزمند این سعد
از خیمه خشم آلوده با سر از کس خود بر راه کوفه رفت و بنو کفتم را
میفرستد و بنو من می آوری و از اقوام وی بگفتی زنند و بکشند
بعد گفت این کار را رنست که راه ناکه نیکو میدانم پس بعد از آن
مصعب بنو من آید مردم خود که گفت سلاح بدو بدهند و اسبان به من
کرده چون از حقیقت شد سوارانند در ساعت جاسوس بخوار
رفت گفت ای

رفت گفت ای امروزمند با بنو من از کس از عقبه محتر رفتن بخوار چون
این خبر شنید گفت مرا دهن بود که مطلب برو او خود رفت اکنون
مرا با درخت پس نکرده با ملک این عمرو بن عبدود بهر از کس از عقبه
بعد روان شد و جان میرفت که گردن گران این و کرد سپاه بعد
بود بعد و آن گمان میبردند که آن که از عقبه بخارا آمد از مردم
این اند راوی گوید که محمد بن سعد چون سر فرستد از نکرده که هر که
با سپاه و قوم خود به از حقیقت احوال مطلع ساخت و باران خود
و انباشته که زمان زمان فوج مخالف بر سرند پس اندک وقتی بعد
با خیل خود در رسید محمد بن سعد بنده است که بخوار است بخاطر که
نند که سر عقی ربیع و سخن سخن مشغول اند که بخوار بر سر کشی
فرستد که شما چو آمدید و از کجا آمدید و کجا میروید بعد گفت که این
بر سریم آمده ایم که سرای شما را بنیزه کرده نزد این زبیر و بریم چون این
بگفت راست گفت بخوار بنده شد محمد بن سعد گفت ای بخاران راست
امروزمند رسید شمشیر کشید و بگفتن زنند و بکشند از این بخوار
المقصود المستقیم بر کشیدند و با تیغهای اید از منحصبات خیل تیره
روز کار شد بخوار بخاران خود رسید محمد از پیش رو و بخوار از عقب
سر تیغ آتش باز زد و نکر گفتا زنند و بعد بعد بنو کفتم را بکار
بیار حیدر که از قتل رسانند و از بخاران بخوار یک کس گفته شد
و از خیل بعد یک تن جان بیرون شمر و بخوار با خود و سپاه بجانب
نکر که مرا بعت نمودند و منم شب بود که بمقر خود رسید بخاران بخوار
امروزمند سلاح بعد را بجهت آوردند بخوار همه بخاران بخارند و چون
جمع شدند خبر مصعب رسید از غم پوینی نزد و بعد از وقت که بپوشان

مطلب طلبید و گفت که مختار جگر کرد و من به فریب خوردم مطلب گفت
ای امیر من گفتی بر من تو نشیندی و از من می رفتی پناه خود امیر را جلیل
گشتا بودم این را بهر گفت ای مطلب شرط کرده ام که دیگر از سخن تو
بیرون نروم البته خود را این را بهر گفت که جگر بر خستد و چون روز
بآخر رسید طلایه از هر که بیرون کرد نزد چون شب به یاری رسید هیچ
ندید مختار بر حواس است و یار این خود کار کرد و جلال جگر خود راست
گفته و چه صلاح بود نشیند و گفته مختار با خلیل بر سر سوار شده و میسر
مطلب جناح و ساقه یار است و این را بهر با چویش اشترار سوار کرد و
و تعبیه اش کرده صفوف یار است و مطلب با اشترار سوار کرد و
است و مختار یار این خود می گفت یا انصار الله از دشمنی ترسید
و از گفته شدن بک و از بد که حضرت شاه و ولایت و راه حسن
و راه حسین عمو و فرزندان و برادران تلخ گفته شد یار این مختار
مختار جواب داد ای امیر از روی که قدم در راه دوستی است
و از بیم غلام عالم را بر خود قرار دادیم و نقد جان در طبقه احلاص
انداخیم مختار بر این آفرین گفت فرمود که بیا شد یکبار نشکر از جگر
انیم پس مختار با یاران خود شمشیر بر کشید و روی بکش از این زمین
میخیزد و میسره و هر چه میخیزد و در قلب اشک آن روسا انداخته
و بمقدار از آن لعینان را بر زمین افکند و که اشک را راه گذارند
نک این را بهر روی هر یک نهادند اما مصعب با وایت خود ایستاده
مطلب چون جان و یار این خود را گفت نوبت حرب به رسید و این
بگفت و بر نشکر مختار حمله کرد و مختار بسیار جنگ کرده ماند و چون
این را بهر از بسیار و دشمنی که در این جنگ شده و این را بهر
نموده و ناسا پیشی داشت و دم بسیار از این مختار و بهر شمشیر

و این روز را شب

و این روز را شب حرب کرد و مختار که کوفه بهر طرفه بود خود میخواست
گفته روی هر یک نهادند اما مصعب با وایت خود ایستاده
برادران یک است و دیگر از روی بدید مختار کوفیان میفرستد و بگوید
و هر یک متوجه منزل خود شدند مختار نیز اندک مدتی بکوفه برگشت و بگوید
و جمع با وی بودند و این را بهر که از این خود رفته مختار را تنها گذاشتند مختار
این مردم و من جهان کردند که با منم این عقل نمودند مختار این را از برای
بسیاری داد اما چون این خبر به مصعب رسید متوجه کوفه رفت و راوی گوید که مختار
این حاتم از بزرگان کوفه بود و چهار صد کس پیش مختار را آورد و سوگند خورد
که پیش این را بهر نروم و در خدمت مختار اگر با او حرب کنیم و اگر عزم سفر
دارد در راه بقیه شتم مختار فرمود که من سوگند خورده ام که از هیچ کس یاری
نخواهم و بر قول دم این شهادت دکنم و هیچ کس را در بقیه خود نکرده ام
ای عبد الله هر چه کنی از خبر و شریعت این مختار و معاویه و این را بهر
گفت ای امیر تو سوگند خورده که نروم این شهادت دکنم و هیچ کس را در بقیه خود
نکرده ام من سوگند خورده ام که معاویه تو را نکند از برای طلب خدای
خدا و تو بخواهی این مختار را بخواهی که شهادت دکنم و من شنیده ام که تو خط
کرده که از نزد یار شمع نکند از ام که این را بهر از کتاسه برین طرفی این را بهر
دکنار حرب بخواهم کرد پس عبد الله مردم خود گفتا سه رفت و این موضع
و بیع و عرض بود و در درون کوفه از این را بهر بگوید رسید و دم
مردم کوفه آورد و شهر را آوردند و کوفیان که ملازمان مختار بودند بر سر راه
این را بهر از این است مختار داد کردند و گفتند ای امیر مختار را
بجبر و خورده اند این را بهر گفت من را با بخشیدم اکنون مختار

اکنون بخیر در کمال گفت و در قصر آمده است تنها و بیار این زین
روی بفرستد تا زین را چون بکشد سر بسجده الله این خانم سر راه بر این زین
گرفته و زین بسوخت و چون اول بست کسی از نظر زان این زین بر خاک
انداخت و باده های که در پیش سواران این زین بودند هر یک بموید و بسجده
گفت با سپاهش که کسی که رفتند و بعد الرحمن این عهد است با قبیلکه کند
بیاده شد و چهار فرج گفتند بنوبت حرب بکشد و بعد از آن خانم بایران
خود را بعت بعت بر عبد الرحمن کرده و نکشید و زین بر میگردد و بکشد
معه بکشد بپند که بخیر در این میان است نه گفتند تا زین را
این عهد الله خانم است که جنگ میکند مصعب گفت عبد الله بن زید در
عداوت من و بر مردم که از بخیر نیست القیسه عبد الرحمن و مردم او را
مخاطبه عبد الله بن زید و در پیش او که بران شدند خود را در میان سواران
انداختند و بعد از آن قوم خود جمع کرد و مصعب را از پای در آوردند
سر داران این زین بکشد که ای امر کرد که سر کوفتند و این مردم
راه که زین است این زین بر سر بکشد گفت حسین کنید سر راه را بکشد و این
راه را بکشد و گفت عبد الله خانم دست از حرب باز داشت و از کوفت
بیرون رفته متوجه قبیل خود شد راوی گوید که چون بخیر از اعراب
خبر یافت اولاد و اصحاب خود را بخیر اند و این از اطاعت و نفوی
و صبر نمودن بر مکاره و صحت فرمود و گفت جمعی بخدمت امام
زین العابدین علیه السلام رسید عرض نمود که من با آن حضرت بر سر ایستادم
زینهار بفرستد حضرت دیگر را امام را بفرستد این را و ادعای فرمود و
و ادعای حرمین بود و تیغ برداشت که بیرون آید عهد این سعد گفت
ای ایامه اینک در پیش بسجده است بهر چه مرو و درهای کوفت و سر

به بدیع

به بدیع و پیام را بر زینم بفرستد و دشمنی را از پا بگذرد و پیشی نگیرد ایم
بیاید و وقتی من است که تا در کوفت است که قدم جرات پیش نهند
و چون شب شد آید از کوفه بیرون رویم و بقابل عرب بگردیم از اینانی که
عظیم جمع کرده و ابراهیم را شتر بخوانیم و ده روز مصعب را تابانش بر زینم
مخیر گفت ای برادر جدا بگو که من از این پیش گرفته ام مقصود بکشد
گشاده آن حضرت امام حسین ۳ را شتر و شتر جدا را مقصود
خود را بدم دیگر جمع آرد و می اندازم دلم از زینم که بکشد است
و بعد از قتل محمد بن اشعث گفت خداوند آنرا که تو جیفه بجای آرم
که مرا توفیق دادی که روی زمین از کوفت و مرد قتل حضرت امام
حسین ۳ و اصل کوفت پاک کردم و هیچ با تیغ و هلاک کرد اندیم خدا
روی مرا بیدار و زین را از مبارک حضرت امام حسین ۳ و اصل
کردان این بخیر که طیبه و بسم الله الرحمن الرحیم بر زبان گذرانید
و از نوزده تن که با او بودند از کوفت بیرون آمد و پیاده بجانب
کناسه روان شد و بر سر میدان کناسه رسید بایران خود بکشد
مصعب جمع کردند و انلا عنان بگردان در آمد و بایران بخیر
بعد از آن را بر بکشد و قتل جمعی از بخیر متوجه ریاض جنت بخیر
من تحتها الا انهار شد در عهد الله علیه السلام بود آن مصعب
دشت کرد و در آن شهر اهل فای بیرونی از اعراب عالمین بود
مخیر و در حسین ۳ جیب بفرستد اهل کوفه بود و بخیر را بفرستد
سر راه ارباب کین بر افشاند خون دلی چهار ریه شست و افشاند که
بجانب راست نظر کردی چو گیسو کمران کس و نندید و بکشد

کنند و در دست کمر باورش اندک و بد سر بسک است تا بند کرد و گفت برادر
کبریا که می کشم ترا که می ایستاده ای و در و صواب مقام شهادت دور
یافت دین سعادت و زبان حال صحت گفت **تکم** که نویم از شما گفته کان الا
شکر از دهن که بیست و پنج بلا ای صد گناه فرست سوشه دین حسین
از بار کوفه سرحد جنگ نینوا که حسین آن گشته تیغ حقای اهل کس
گشته شد و خوار تو اندر سر کوفه عادت تو رفیق با این مظلوم بود
این منم مظلوم ایولا بیایم بیا **بیا** استقبالی روحم خوشتر است که از نیست
بیشتر از خود کردی را از بار آفرید جز اگر از جمله این بیشتر شکو تر است
ز آنکه او شد بیشتر مقبول کسوف تنهایی و سختی تنهایی و کارزار می کرد
و به طرف که روی می آورد از گشته ها بشته ها می دست و چون شکر گشته
و به جانب حمله آورد تا به بسیار بر بدن مبارکش می رسید و از تنهایی
آتش در بدن باران خون می کشید و از بسیار خون که از بدنش رفته
بود ضعف بر اجنباب غایت شده بعد از شهادت مبارکش بر دیواری
نهاد که ساعتی بیایم **تکم** پشت بدین از مهر مصطفی و رفیق
روی بر ایوانی کاخ پادشاه کرد و دست بردمان حبت **تکم** و حق
پار اوج رفیع آسمان اعتلا پس در برابر بودند از تنهایی جان پاک
نام دیگر طریق جمل معون ان هو معون **تکم** از چنان بدین تنهایی
آه که هر تنهایی بر بدن مقدسش زدند تنهایی از پای در افتاد و آن
که کوهی سر آتش زده از بدن جدا کردند **تکم** که از من کسیت فصل
مصطفی و مرتضی و جبرئیل یوسف صدیق و یعقوب پدر **تکم** و تنهایی
باب ایشان بر آتش زده استقبالی روح پاک او **تکم** از سر بسک
به کمال آه که م حاضرین **تکم** با برادر زاده مظلوم حسین **تکم** حمله
او بر دشمنش

او بر دشمنش دست کرد و در از دین در کوفه تنهایی بر دشمنش دل شاک ازین دهن
بست **تکم** بخت شادان بر روی دست **تکم** خلعت از صدوق فصل که
در برش کردند از فرط غم **تکم** داد چمن از در رضای حوت جان **تکم**
از حق او هیات جاودان **تکم** در جان اندر صف اهل **تکم** شد
حیثی گشته کان که از رضوان الله علم و اخوانه داعی و انصاره و
و اتباعه و علی را بر المؤمنین و الحجا مدین **تکم** سبیل الله **تکم**
در بیان شهادت ابراهیم و عمارت او در شهادت او راوی
گویم که چون تنهایی شهادت بجانب روض سعادت برادر کرد
و این برادر ولایت عراق استیلا یافته امارت هر شهر را یکی از
زمان خود داد و در اوقات ابراهیم **تکم** استیلا یافته امارت هر شهر را یکی از
جزیره بود و در قتل اعدا دین و دشمنان اولاد سید المرسلین می
بسی می نمود که ناکه جز شهادت تنهایی بر سید ابراهیم از
استماع این فرخند آتش بهوش گردید و بعد از مدت که بهوش آید عمامه
بر سر داشت و گریه چاک کرده از توبه و پیر از دقیقه مرغی شد
و لولا **تکم** در سر افراشت و هواداران اهل بیت سید تنهایی و وفادار
زان حیدر که از این تنهایی خبر داشتند گریه و خروشان روی
بغیر از ابراهیم نهادند و برادر از این تنهایی رو حشت از او می نمودند
و تنهایی باران چه خبر بود که ولایت **تکم** تنهایی و دنیا **تکم**
او از گریه و ناله احباب و خویشان علی المرتضی باوج سحاب رسید و غنچه
و گنجه میافتا و لوله در خطه خیر افاق **تکم** ابراهیم گفت ای مؤمنان برقی
سید تنهایی که عرض از آن سقیما می تنهایی از جمله ایالت و عمارت و
شهر بعد بلکه ملاحظه قتل عادی دین و رسیدن بدرجه شهادت بود

باز در حق در رسید امید جهانست که با نگریدان در جبهه برسم پس ابراهیم
 علی و انقضا را طلب نمود و انواع اطعمه ترقیب داده و پیش از آن اولی
 بعد از اکل طعام بختی کلام ملک علام قیام نمود ثواب از انبار روح
 مرحوم بخاری غفر له از دای گوید که چون این زبیر از کار غفار فرج شد
 محمد بن طایفه بنده رو گفت من نذر کرده ام که به مشورت تو در امر از امور
 قیام ننمایم حالیکه بسبب سی فواز و غده محمد بن زبیر است اما از ابراهیم
 اشتر اندیشه دارم و او حالیا در موصل است و تمام جریره را تا تعیین
 و عدد و حصه را از زمین در تخت تصرف خود در آورده روز بروز
 شوکت و عظمت او زیاده میشود اکنون در این باب چه تدبیر
 میکنی که از او این برسم مطلب گفت تو در آنچه بخاطر رسیدی گفت
 من اندیشه کرده ام که با تو و ابراهیم که بمده آید و جمیع شکایات
 موصل رویم و ابراهیم در دست ستر زده چون از آمدن آید
 شود در شهر نشیند و حرب بیرون آید بیکبار سر و خن آید و
 او و تو العشی و بقتل رسانیم چون او بکلاف شود بر عید
 ملک رویم امید هست که او را نیز بکشیم و بعد از قتل عبدالملک
 بن محمد بن حسن و بعد از آن بنی امیه و چون خراکان را که بر در
 و بختن ازین و خلیفه را ننگ بگذاریم چون چنان کند انکار
 در مشورت و مغرب در غنایه خطبه بنام که خوانند و سکه شوکت
 بنام دارند و قیام قیامت است اما منت با او لا در زبیر قرار گیرد و طلب
 چون این حکایت شنیدیم جز نکفت و سر در پیش افکند این زبیر
 گفت بر او در جواب بگوئی مطلب بر او کرد گفت **نظم**
 اشتیاقی که روزی تا بجز در بیابان سیفنا از ستور گفت
 چشم تنگ

چشم تنگ دنیا دار با قناعت بپر کند خاک کو را ای امیر اگر چیت
 تو مانع بنود میکنم که عده سودا بدو بخندد یافته ابراهیم اندر دست
 که عامر بن عجلان را بعد از سر ازین جدا کرده و این زبیر را بهشت
 و سر از زبیر زده بقتل رسانید و بعد از آن مروان را چندان فکر
 است که محاسب هم از تعداد او عاجز است مطلب چون این
 بگفت این زبیر من فعل شد برخواست که بخواند رفت و تا شب بیرون
 نیامد چون شب شد محمد بن خنوز و خلوت کرده گفت ای برادر مرا
 در عجب است امر انقضی کردی مطلب گفت ای امیر گناه از من نبود خوا
 منی تو دوم تو در جواب الحاح کردی و سخنان به غیر این جواب
 مصعب گفت اکنون ترا چه بجا می رسد بگوئی و عاقبت به خرد
 نه ممکن و نه مبارک ابراهیم بنویس از روی نیاز مندی و اظهار عتبت اهل
 کنی و او را و عده ای بنکود و و اظهار عداوت عبدالملک بنای و
 او را بجا و دست خود بگردد عبدالملک خراکان بنی بد بسبب دفع عبدالملک
 متابعت تو نمائید و بد آنکه اگر ابراهیم در حر عبدالملک با تو اتفاق
 نماید بر عبدالملک دست پائی و چون از مردم عبدالملک فراغت یابی
 از روی تدبیر ابراهیم بقتل رسان پیش از آنکه او نور بکند پس
 مصعب دور است و قلم بکشد و کاغذ بر سر گرفت و نامه با ابراهیم
 نوشت و شمل بر عتبت و مودت و عنوان نامه این بود که بسم الله
 الرحمن الرحیم این نامه ایست از این زبیر بنوی امیر زکرا و صاحب
 همت و قادر و هوادار اهل بیت بنده محمد بن ابراهیم بن مالک
 اشتر الخنقی که بعد از امر اسم محبت و مودت و تحیت آنکه مرا در

این نامه را از ابراهیم بن مالک
 به امیر ابراهیم بن مالک
 در مدینه منوره
 در روز شنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۲۰

یافته حضرت ابراهیم ابن مالک اشتر خلی مصعب ابن زبیر را
بعد بدانکه نوشته بودی من که در امر ابالت و راه رت آن حدود
بنو مصافق ندارم من این حدود را بفریب شتر گرفته ام و با مختار
که خلیف میفرستد خنقیده بود و ای کشته ام اگر بغیرا کام که بنو مصافق
باشند همان شتر را شتر باز در میان است ام نه ذوق امارت
بیم بلد از بلاد عالم نیست من آنچه کرده ام و میکنم عرض می حق
نخواست ام و نمی خواهم القصد هر سخنی جواب نوشت تا آنجا که
حکایت عبد الملک مروان بود در جواب آن نوشت که هرگاه بگویند
خواری که از مضمون نوشته بخاور نکند و بر محمد خود سب می باشد من
نیز در حرب عبد الملک بن بنو حرب عبد الملک با تو متوقف باشم و ام
ترا بخدا باز گذارم و با تو نزاع ندارم و نام عبد الواحد را پس
عبد الواحد بعد از طغیان زل بکوفه رسید و نامه ابراهیم را بنی زبیر داد
و آنقدر از بخواند و خوشی حال کرد و بدو مهلت گفت که بنگاه بند
کردی اکنون ابراهیم در حرب عبد الملک با منی یار است و نمیداند که بعد از
قتل عبد الملک اول کسی که از شیعته خواهم کشت او خلیفه بود و او را
گویند که مصعب چون در کوفه قرار گرفت بعضی از رؤساء کوفه از مصعب
را بخند و بودند نامه عبد الملک ترشند چون مضمون که مصعب زبیر
نامه فراوان بدین مصوب آید و با مختار حرب کرد بعد از محاربه بنی زبیر
بغیر شمشیر دست رسید و او کوفه را مسکن ساخت و سپاه او متفرق شد
بعضی مهلب ابن ابی صفرة حرب از رقه احوال رفت و بعضی
بغیرا سنی و بعضی بکران و کردی و بعضی بکران و بعضی بکران و بعضی بکران

ایالت و امارت الحمد و مطلقا بنو مصافق نیست و تو میدانی که من
در ادرم در محال محبت و صداقت و اخلاقی حضرت امام حسین
عبد الله را که در آنجا حضرت بنی ادبی واقع شده و عبد الملک مروان
و خوارج بنی امیه بنی امیه بنی امیه و امه حسن و امه حسین
و شتم بنی خند اکنون شتم ام که عبد الملک سپاهی جمع کرده و در
عبیه انصوب دارد من نیز در فراهم آورده ام و در عبیه حرب
انلقون دارم و مورد مسئول آنکه در غنم بخار راه می دهد و در
شهر خود نشینی که از من هم ضرر بر من غیر رسد و گویند میفرم که
با ام زین العابدین عهد و میثاق کنیم بلکه رسوم محبت و تقدیم
را ننم و دیگر بدانکه من با مختار اراده حرب ندارم و از آنچه بدانی
واقع شد بود و بنیان بودم و او در شند و محاربه بر آمد و در سید
و آنچه رسید نامه بدست محبت داد چون محبت نامه بخواند
بخندید و گفت ابراهیم قریب بخیر و اما غایب است که این
سخنان قبول کنند پس آن نامه به عبد الواحد بزرگ داده باینکه بنی
السب تار و یکدست شد و چون هوکانه بجانب ابراهیم در شند
عبد الواحد راه موصلی پیچید تا بمقصد رسید و خبر ابراهیم در
رست رسید که فرستاده ابن زبیر آمد ابراهیم امر فرمود تا ویر
بخندیت ابراهیم در آوردند چون عبد الواحد بخندیت ابراهیم
رسید بنی امیه ادب بنو سید و ندید که نامه را که از انبیا نامه بدست ابراهیم
دادند و بنی امیه نامه را بخواند و چون نامه را دید که بنی امیه
مصعب بنی امیه نوشت بدین عنوان که بنی امیه امیر امیه بنی امیه
را بنامه است از غلام حضرت امیر المومنین بنی امیه و در شند
یافته آن حضرت

ابراهیم

بنظر تو می آید و این بر بزرگوار است و در زیر نه که طاقت
 مقاومت ندارد پس از نامهار القیس قیسی داده و او را بجا بنشیند
 و گفتند قیس از راه با برادران شد گرفت و بنام رسیدند
 به که عید الملک رفتند حاجب و برانفت که از کجای می آیی گفت
 از کوفه می آید و ما بعد الملک از کوفه ام حاجب چون این سخن
 شنیدند نزد عبد الملک رفتند و از این معنی آگاه ساختند و چون
 قیس طبعی قیس بعد از ادوی بخت نامهار اتلم غنقه عبد الملک چون
 بر مصفون اظهارت اطلاع یافت باستحضار عی کر فرمان داد و
 خیمه در بیرون دمشق زده و در خیمه کباب کوفه گذاشت و خرم
 عبد الملک با طواف رسید و جمعی از لشکر کوفه که در موصل بکار داشت
 از راه رسیدند چون این خبر شنیدند بنا شد و همه ملازمت ابراهیم
 را گذاشته متفرق گردیدند و ابراهیم اندک مرمومی بودند و ابراهیم
 چون از این معنی واقف شد گفت آن قدر وانا الیه و اجعون
 پس یاران خود را بجا انداخت و فرمود که من هیچ کس تکلیف نگذاهم
 و از روی شهادت دارم هر کس جلی شهادت دارد یا من مصاحبت
 کند و هر کس این امر را کار است مفارقت بر مراقبت اختیار نماید
 به این ابراهیم چون این سخن شنیدند هر یک از زبان اخلاص کردند
 ای ابراهیم بذات علی که ما را بجز شهادت مرادی نیست
 بعد شهادت مرا طلبست و بقیض ارادت مرا اشتب است ابراهیم
 جود از این سخن سخن شنید دعای صحت از آن تقدیم
 پس بقیض علی گوید که چرا این وقت رسول مصعب برید و نامه
 که آن در بر ابراهیم نوشته را نیندازم ابراهیم نامه نامه خواند عنوان
 نامه این بود

این بیله که بسم الله الرحمن الرحیم این است از مصعب زبیر دعا بجهاد امانت
 نامه ابراهیم که بعد از عبد الملک روانی و اعظم انصاف و در زیر
 لشکر رفتیم و از کوفه در آن بدو عدد میرسد و چنانکه بن و برادران
 دشمن است بنویز دشمن است و او باه مان تبه عداوت دارد و در ملک
 تو حرب کردن با او واجب میدانم او نیز چنان میدانند و اول سرتو را جدا
 آمد و تواند که در میان من و من از تو کرم مدد من بنویسند و رسید
 اگر بدین صعب تشریف فرمائی تا وقت اتفاق محاربه فرمایم بهتر است
 و در آن نامه سوگند غلاظ و شداد ذکر کرده بود که من با تو دشمنی نکنم
 و دیگر به دشمنی آید که من به سبب او مت عی بن الحسین هم حرام
 طغنه بر نه از آن توقع دارم که در باب او مت بر دارم سخن گوی دوا
 و تو ای عبد الملک چوب من گذاری چنانکه در نامه من نوشته بودی که این
 امر شور احواله جدا کردم و میدانی ابراهیم چون نامه بخواند و بداند
 قلت احب بایران خود ملوچه کوفه شد چون نزد یک کوفه رسید مصعب
 از آمدن ابراهیم خبر یافت با خواص خود باستقبال ابراهیم شتافت و در
 راه معتقدان خود را می گفت چون ابراهیم به رسیدند که می بیند مصعب
 بجا آمدند که از آن والد تمام بعد از حرب عبد الملک ادنی کسی که از آن
 ای برادر ابراهیم گفت او خواهد بود این ملازمت من بواسطه قتل
 عبد الملک است چون عبد الملک کشته شود یک بن از ایشان
 ال عی زنگه گذاریم و ابراهیم به شتره مصعب رسید و در آن روز
 رادو گوید چون مصعب بنزدیک ابراهیم رسید ابراهیم نیز
 نیز از خیمه بیرون آمد و سوار شد باستقبال مصعب و آن کوفه
 و از آن ابراهیم که اب و او را رساندند آه چنان

این نامه که در میان من و من از تو کرم مدد من بنویسند و رسید
 اگر بدین صعب تشریف فرمائی تا وقت اتفاق محاربه فرمایم بهتر است
 و در آن نامه سوگند غلاظ و شداد ذکر کرده بود که من با تو دشمنی نکنم
 و دیگر به دشمنی آید که من به سبب او مت عی بن الحسین هم حرام
 طغنه بر نه از آن توقع دارم که در باب او مت بر دارم سخن گوی دوا
 و تو ای عبد الملک چوب من گذاری چنانکه در نامه من نوشته بودی که این
 امر شور احواله جدا کردم و میدانی ابراهیم چون نامه بخواند و بداند
 قلت احب بایران خود ملوچه کوفه شد چون نزد یک کوفه رسید مصعب
 از آمدن ابراهیم خبر یافت با خواص خود باستقبال ابراهیم شتافت و در
 راه معتقدان خود را می گفت چون ابراهیم به رسیدند که می بیند مصعب
 بجا آمدند که از آن والد تمام بعد از حرب عبد الملک ادنی کسی که از آن
 ای برادر ابراهیم گفت او خواهد بود این ملازمت من بواسطه قتل
 عبد الملک است چون عبد الملک کشته شود یک بن از ایشان
 ال عی زنگه گذاریم و ابراهیم به شتره مصعب رسید و در آن روز
 رادو گوید چون مصعب بنزدیک ابراهیم رسید ابراهیم نیز
 نیز از خیمه بیرون آمد و سوار شد باستقبال مصعب و آن کوفه
 و از آن ابراهیم که اب و او را رساندند آه چنان

جسم ابراهیم افتاد و سختی را گفت ابراهیم را شتر را بچ کسی
چنین فریب ندادم و ابراهیم مصعب را بر سر بردار میگفت ان شاء
الله بعد از قتل عبد الملك انتقام من از آن گرفتارم و چون ابراهیم رسید
این زبیر با تنگ ابراهیم محصورش روی بگوشه نهادند و
اهل کوفه بر راه آمدند و ابراهیم بدین التفات ابراهیم
میفرمود تا بگوشه در آمدند و ابراهیم به بقعه راه بردند و ابراهیم
و ابن زبیر در ایوان کوشک بلوی بکشد بر تنه و از آن جانی
در نبودند و ابن زبیر را بطاعت بتقدیم رسانید پس مصعب
طلبید که یار دیگر بگوشه خور و بکشد ابراهیم در مقام قصد جیات بنه
پس ابراهیم بر جوانه متوجه منزل خود شد و دیگر سوخته خیزد
این زبیر بمنزل ابراهیم رفت و ابراهیم ضایقه بزرگانه نمود و در
مای و تحفه های سر سوزناک گذاشتند و مصعب بیرون آمد ابراهیم
با یاران خود گفت خون های این زبیر را دادم راوی گوید که این
محل خور رسید عبد الملك با لشکر خود روی بدین صوب نهاد و خلقه
در کوفه افتاد و ابن زبیر را حصار کرد و عراف بودند فرمان دادند
و هر روز به ابراهیم تندید و میکشید و سپاه وی بیع شد پس در کوفه
اگر موضعی عرضی حرم منزل سپاه اختیار کرد و ابراهیم به بر سر
لشکر و روان را ابراهیم حصار قرار داد و روان شد و مسافت نموده
در سه فرسخی آمد و این زبیر فرود آمد و درین منزل عبد الملك
با ابراهیم پس با لشکر او را می لشکر این زبیر را میانه نوشتند
اف را آنجا فرادان نوید داد و مجموع اعیان لشکر و بیت
اثر عبد الملك

اثر عبد الملك را از مصعب زبیر پنهان کردند الا ابراهیم که او را
پنهانی در این زبیر داد و مصعب چون نزد مصعب رسید عبد الملك اطلاع
یافت ابراهیم را بخواست و زبیر را تحت محو و ابراهیم را از این
و در حرب آن سگ فدای کرد و با لشکر انبوه بحرب عبد الملك روانه شد
و زبیر را با ابراهیم با عبد الملك و شهادت آن جناب در کتب معلوم
بتفصیل معلوم است مؤلف اخبار چنین کرده که چون امر مختار
تحم قاتلان حضرت امام حسین ع را قتل رسانند و متاع آن گرفته
انچه معلوم بود شش صد و هشتاد و چهار هزار دینار بود و در کفرت بیخ ابراهیم
از ده روز کار این را بر آورده بود و تقیم مختار خضم کار کرد و از روی
گردید و خبرش را با مصعب در آن روز از حصار جبر انتقال از آن
التمس پاک اعتقاد از حجت رب العالمین و در بار حق مصطفی آنجا که بر سر
چشمه رحمت استیم که در خرین با را تا از لطف کرم در روایت الله
بعد از شش ماه دین باور نیستیم قرین چون ابراهیم را از آن سخن گویان
فارغ شد و بگوشه کاشی گشت و سپاه را رخصت داد تا بقبایل می فرستند
و از آن وقت امیر ابراهیم در محصل حصار مشغول بود و از امر مختار خبر
نداشت پس چون لشکر مختار متفرق شدند مصعب این زبیر عبد الله خبر شد
با لشکر عظیم بگوشه آمد و آنجا حصار کرد و لشکر از روی بر گردید مختار این را
میداد و بگوشه حصار کرد و از این لشکر بنیدیش و در حصار داده باشند که آن
در مقام فتح و قدرت از جانب خود آمد و پس مختار روح جنگ در پیشگاه
سخت میداد که در چند ایام آن بیوفایان طایفه یار را بکشد و بدو
و متفق شدند مختار چون دید که یاران با آن افسار بیوفایان کردند
از این ابراهیم و منوچر حصار شد و بصلای امر که بزرگ بود

باغ کر خنجر زدن سپاه دین: چون لشکر حنی که نزد قزوین حنی: انگاه ابراهیم
 فرمود تا هر غنای که از لشکر حنی یافتند بوی جمع کردند و داخل بلبلون به در صندوق
 صندوق از آنجا بیدار کردند به دوی: کوه که حنی خرد و قناری خال بلبلون
 بعد از آنکه از آن علیه لشکر رسید حجاج بیدار و بلبلون به آگاه
 کرد اندیند بایست هزار سوار سر راه ابراهیم به گرفتند و ابراهیم حنی از
 بن حنی آگاه شود در سلان روی به فرمود که رود در سر راه کشام
 طلایه بدار از سلان روی با کوه است سوار رفت در یفر سخی
 لشکر ابراهیم طلایه میداشت که ناگاه حجاج لعین بوی رسید
 و حرب آغاز نمود در آن کوه است سوار کفر از آن معرکه نداشت
 آمد که این خبر این واقعه بابر ابراهیم رسانند که لشکر عبد الملک
 چهار راس هزار سوار در رسیدند و غوغا در لشکر ابراهیم افتاد و باقی
 زانی از آن کوه است لشکر از سپاه ابراهیم بقتل و بربوبیم رسانند
 و ابراهیم چند آن فرصت نیافت که بر اسب سوار شود و حنیان
 پیاده به دشمنان حرب میر کرد تا بقتل زخم بوجد مبارزتی رسید و او
 به دو میان گرفتند و او در میان می کوشید و او را آخر الام گرفتند
 انگاه آنکس می که بر خالدمو کل بودند با یکدیگر گفتند که این
 پادشاه ملک شوم است که بروی موکلیم التجا بروی با بدینا
 که لشکر شوم از لشکر این مردن و خالدمو کل بیشتر در حنی
 داشت که زهر در زهر او گذاشته بود حنی که لشکر ابراهیم رسانند
 حنی طراور رسید که بیکه سپاه ملک ثابت است که بعد از ابراهیم
 چنانکه است از غوغا و عذاب اندیشه نمود و حنی
 لشکر ابراهیم او در و فز هر یک می خانه بیرون آورده بخورد
 و بچشم و اصل شد آنکه در حنی سر خنجر و بخت و دزدیدند
 که آن لعین

که آن تعیین جان عالمانی در رخ سپرده پس لایق نفسی و ا
از عند ذوق برین آفریند و در انداختند انگاه عبد الملک
علیه السلام گفت ابراهیم چه در بند و زنجیر گردند و بعد از آن حال
طلب کرد آنکه نتواند که بر حال او مطلع بودند صورتی خلق نمودند
اغلیغون به معلوم شد و گفت ابراهیم چه باور از ده نفر دیگر را
از سلطان بنیاد کردند و هر او را بند و زنجیر کشیدند و آن نواب دست حجاج
سپردند و به بنیاد کردند و در روزگار معاویه علیه السلام
مطبوره بنی هاشم بودند که هر کسی ختم می گرفت در آن مطبوره
می کرد پس ابراهیم به پایانش مطبوره کردند انگاه امیر ثابت
از حال ابراهیم آگاه گشته در الوقت ابراهیم را بر سر داشت
حادث و دیگر را در همراه لشکر امیر ثابت بودند چون از حال
پدر آگاه شدند بنیاد و نحوه و زار کردند پس ملک ثابت این
وقت معبد اسرئیل را خود را طلبید و گفت تدبیر این که حجت
جواب دادند که تدبیر آنست که لشکر کشید کینه از وی باز طلبیم
پس ملک ثابت فرمود که باید فرستاد تا معلوم کند که این
را نیک اندازند و در از حال این خبر گردانند چون ملک ثابت این
فرمود و کسی را به دست خود عزیز این ثابت که با او به مهر و دو یا چهار
از از مر و دیار رانده بودند و آن گفت که من بروم و حقیقتی خلق
معلوم کنم ملک ثابت بوی آفرین کرد و گفت که مباد آنکه ترا ازین
در پنج قوضای شود بپاشی تا دیگر رود و عزیز گفت مرا رخصت
ده بروم و این خدمت بهجا آورم پس ملک ثابت او را اجازه

فرمود عزیر مکار او دایغ غوغاه از راه بیت المقدس متوجه دمشق
شد روزی که به بیروت رسید و از دروازه که او را با همه الجنازه
میگفتند بشمار آورد و در زبان او را بدید و گفت تو نیستی و
بچه کار آنگاه عزیر طرک گفت بدانکه با جمعی بر رکان همراه بودیم و
از جانب روم می آمدیم و چون بسوق رسیدیم جماعتی بر ما افتادند
و اموال ما را بردند و بعضی را بقتل رسانیدیم و من چنین متحیر
شدم بدمشق آمدم و درین شهر اشنای بهم رسیدم غرضی بمن در
دروازه بان او را بدان حال بدید و از وی این سخن شنید
دست از وی برداشت چون بدروازه هم رسید جان گفت که من
اول گفته بودم که چون بدیدیم رسیدیم معونی نشسته بودیم
خانمان او نیست بدان ملعون از خار جیان مروان علیه لعنه
بود چون عزیر را بدید گفت از جای آئی و بچه مائی آنگاه او
اول هجوم گفته بود که گفت آن شیعه گفت مرادست از منیت
که به حصت مروان گذارم که بدین شهر در آن غلام خوشی
گفت بگیر این شخص و در پیش امیر بر وجه امیر بگوید چنان کن
باز این طاهر متوجه شد چرا که مروان علیه اللعنه او را پیش
گفت مباد که چون او را به بند بقتل رسانند درین اندیشه بود که
مرد را از چشم غلام چگونه خلاصی دهد ناگاه بدید که رسید عزیر
بغلام گفت مرا که کن با بقضای حاجت بروم غلام دست از دعا
به زد و رفت بدان خرابه رسید غلام از عقب او رفت و خبر شنید
غلام سو بقتل رسانید بر او جای افکند بدان کویر اندرین
رفت و بکار و انسانی در میان مردم بخارجا گرفت و با همایی
میلود بود

و جمعی دیگر بودند پس ملعون در و از بان تا شب انتظار کشید
غلام نیامد قضا را مردی در آن خرابه رسید که غلام را کشته بود نزد بدید
شناخت و خبر بخارجا داد که غلام در آن در فلان خرابه کشته اندک آن چنین
است که عزیر بان طاهر در این شهر با سوسی آمده است که از حال
ابراهم خبر دار شود قضا را در و از بان نوبی رسید و او را شناخت
و گرفت و گفت تویی که غلام مرا کشته عزیر گفت سبب کشتن او را
بود که در فلان خرابه کوزه رزی نهاده بودم و مبلغ هزار دینار
دادم که دست از من بردار و سترافاش غلام تنیع بر کشید من دینار
بقتل رسانیدم و تو این سترافاش میکنی و همراه من بیای از آن
زر چند آن بتو بدم که زیاده از بهای غلام تو بهند ملعون چون نام
زر شنید بعلت طمع خای غاموشی شد و عزیر بان طاهر و دیگران
خرابه که غلام را کشته بود برده در آن غلام رسانید ناگاه خبر روان
حمار علیه لعنه رسید که در و از بان غلامش کشته پس مروان یعنی
در مجلس بود که بدانند که این ترا کشته اتفاقا در جمع مروان
به ایمان بمحمد در آن مروان ملعون بر سر من رفت خطبه بخواند
و نا سر راه بلبیت الطاهرین صلوات الله علیهم اجمعین گفت عزیر
این طاهر در آنجا حاضر بود از حرفان یعنی ترا کشت و چون
سخنان در پهلوی او نشسته بودند از حالت او آگاه شدند و میگویند
که او را بدست دهند عزیر در چشم شد با خود گفت از این شهر برو
نروم تا آن که ملعون را بقتل رسانم چون مجلسی هم خورد بان
که لقا گفت من مروان را زکاتم و در کتب مرا در این جانب است
که او درمی چند نزد من دارد و میگویند اهرم آن وجه بود راستم

انسان من از شما است که قدم رنج فرماید که در حضور شما این نزدیکی
بوی دهم که فردا او را سخنی نباشد و در پنج شنبه ضایع خواهد شد
بسی آن که نفر هره شدند و این را بر دماغان و بر اندر رسید که دیگر
گفته خود انگاه تیغ بر کشید و هر که مقتل را نید و روز دیگر خبر
مردان لعین را رسانیدند که آن فرد دیگر گفته اند و معلوم نیست که
گفته است و بعضی میگویند که عزیز این ملک است که نزد حضرت
و در منی آنکه این کار را میکنند پس مرقان لعین کسی فرستاد که روزی
بعد از گفتن بعد از آن غم از آن در محفل وی بود و آنکه از قضا
روز و جماعتی از آن جماعت عزیز نزد و نشاندند و او را
گرفت و دیگر از آن گفتند که عزیز به بیرون بردند و او میگفت
که من مرد بازرگانم مرا متهم میارید و دوست از من باز دارید که
ناگاه تمیم این خالدر و آن علیه الله از آنکه می رسید چون آن
مومن را دیدند بنیاضت مویها سوزان گفت و بر ای و دید که پیش
مردان بریم چون بچشمش لعین بردند بر سید که تمام آنکه راست
بلکه نیز گفت بطلب ابراهیم است از آنکه ام مروان گفت هم این
زمان ترا بوی را نام عزیز نداشت که ابراهیم به گفته اند گفت
ای ملعون **نظم** در هر که کون بد زحمت و حسن که در پیش تو
چو نیست جفا که کنی پس انگاه مروان گفت این نیز در بند کشید
و در آن مطلوبه که امیر ابراهیم دیدند بود نیز او را در بند کردند
ابراهم چون ویرا بدید امرالات بر سید عزیز این طایفه را گرفتار
خود داشت که ای که شب مذکور به بیان ساخت ابراهیم گفت
ای برادر دیش در واقع دعویم که که آنکه و حوائی از برای منی
آورده با من گفت

آورده با من گفت زنهار این طعام به من نوز که اینک شست غلام است
که او را کباب کرده اند و از برای تو آورده اند تغییر از آب چیست بگو
چه توان بود این زن درین سخن بگوئند که ملازمان مروان ملعون
اند و این را از زندان بیرون بردند و در پیش عبد الملک حاضر شدند
انگاه غلام ابراهیم که با وی همراه بود گفت تا او را گشتند و گوشت
او را کباب کردند تا شد کبابی او را خورند و با این را از زندان
کردند بعد از آن مروان عبد الملک را گفت ترا با دید برداشت
تا بروی ثابت است پس مختار را بغیری هر که او را که قتی ملک عراق مسخر
تو باشد راوی گوید که چون آن ملعون سپاه خود جمع کرد با قصد از
سواره و پیاده بودند و رعیت محاربه ملک ثابت کردند جاسوس
ملک ثابت رفت و او را از آن طریق شکر خور کرد ملک ثابت نیز امیران
را جمع کرد و حسن ابن سید علی و محمد ابن سعدیان و ورقان بن قنارب
و مانند آن امیران که حاضر بودند و آن عراق جمع کرده از
برآمد و این نیز متوجه حرب عبد الملک مروان شدند و رفتند با عقبه
و منقار رسیدند آنجا فرود آمدند چنان بود که میان آن و عبد
الملک مروان فرسخ بیش نبود پس ملک ثابت کسی پیش عبد الملک
لعین فرستاد و گفت که اگر میخواهی میان ما و شما جنگ بر طرف شود
امیر ابراهیم و عزیز این طایفه را فرستاد تا با عراق روی پس رسول
پیش وی آمد ملک ثابت بدو گفت عبد الملک لعین کسی نخواهد
پیش پدرش مروان بجایمان علیه الله فرستاد و آنچه ملک ثابت
گفته بود از آنجا در محله مروان گفت ملک ثابت را بگوئی که

شفت

آهده باش و تعجیل کن که آن را بارت خواهم رسانید مسیح
ابن قعقاع و سلیمان خراعی و سید بن وید و نوخت و ابو عبیده
و بعضی دیگر چه فرمودند که تو در این کار از پیش میری هر حریفی
که بددرت از سببی امیت کرده است بکشتن بجوایم پس رسول از کشت
و بخت دست ملک ثابت آمد آنجا شنید بود تمام را بخت ملک
ثابت عرض کرد ملک ثابت دیگر باره فرستاد که میدان حرب
توین کن که در چه جا و در کدام روز جنگ میکنیم میان ما و تو
بغیر شمشیر جز نیست رسول آمد و بیغام ملک ثابت ۹ بار رسید
آن لعین گفت ثابت را که در چهارشنبه بآنروزه هم شهر و قلع را در
حرب است الکاه عبد الملک مردان سپاه لعین را طلبیده
میکنند **الحاج** ابن یوسف سپرده و میسره محمد ابو هریره ملعون
داد هر یک بایست هزاره مرد و خود بر قلب سپاه ایت دو باقی
نکرد و امر ثابت نیز بانکه خویش را و بمصاف نهادند و میهنه و
میمنه به بستند حسن ابن یحیی داده میسره را بجا داشت ابن البرهم
بن مالک اشتر سپرد و هر یک بآنترده هزاره سوار و خود در قلب
باستانه و فرمود تا طبل حرب فود کوفتند و علمه را بر آید کردند و منتظر
بودند که غزم مبارزت خواهد کرد که ناگاه از لشکرش نام سواری
پسرون آمد با سلاح تمام بغیر تیمار ابن عبد العزیز مبد آن بجای
آنها مبارز خواست و از لشکر و از لشکر امیر ثابت و اسم ابن حسن بیرون
آمد و با یکدیگر کشتند و چهار حمله در میان ایشان رود بدل شد که ناگاه
شایعه آمد که در آنروزه بر بیلور قاسم زد و او از انب در کردید
و او را شهید کرده دیگر باره مبارز خواست جوانی بیرون شد و
ربیع باشی

ربیع باشی بر امیر شای لعین نیزه بر سینه او زد و وی را شهید
کرده در میدان مصاف ایستاد و مبارز طلبید جوانی دیگر بیرون آمد و نام
نکاحه بود که در کارزار برترین بود و مثل و مانند داشت شای کلیم لعین
و لعین با فرجام همه خود و نکاحه کین بشن همه او باز رفت و یکجای تیر شای
افکند شای لعین تیر بر سر زد که دو نکاحه کین کمان از دست افکند
شمیر بر کشید و بر او حمله کرد شای نیزه بر بیلور زد و از اسب در کرد
و شهید شد الفقه آن حرام زاده در آن معرکه کین نفر از سپاه ملک ثابت
بقتل رسانید و صلابت آن ملعون را کار و شای عدل در دل لشکر
عراق کار کردید و دیگر غزم میدان او نکرد و ملک ثابت خواست که خود
موجود حرب الملعون شود سر ملک انکه گفتند ایها الامیر بکند از روی
بجنگ رود زیرا که الکاه الله امیر شکست رسد این لشکر نیز بر خواهد
پس رسید حسن ابن یحیی که از فرزندان حضرت امیر المؤمنین علی بود و عیبت
مخاربه آن لعین نمود و چون بمصاف آمد ابن مالک به بشکر که باز
فرستاد و خود بان مدبر بکشت جوانی ساعتی بهم بر دیدند و ملعون است
که او از شمار دیگران نیست پرسید که تو کیست گفت انا حسن ابن
عبد اسحق الکاه القحرام نهاده گنده از قزوین زین بکش و گفت
ای پسر نهاده ابو تراب این گنده کهسوانی برادران تو را خدایم پس
انجاب از کلمات آن لعین بگریه در آید نیزه بر سینه حسن زد و نیزه و دوید
فرمود پس زین بماند و در حین کوشید نیزه به بیرون متوالست آورد و سید حسن
در آنجا یک ضربت در گردنش فوخت و او را بدو فرج و تنه از آن شمشیر
خیزد از اسب و بر خواست سپاه دین از آن ضربت متعجب شدند

دل دشمن ز بیم آنکه زین شد **والله** چون رسید به روستا که در آنجا
دستی دیدند و چون رسیدند به عبد الملک لعین با او ملاقات
گفت بخت میان منی که نزد تو را این جوان است منی که با تو
هر شش و ده لایت و هر ملک در شرم که خواهر بوی در هم چون انعام
این سخن گفت و هم نشانی که از دشمنان خود بود غم مبارز
حق کرد چون بمیدان رسید آغاز فریاد کرد و نهاده و گفت
بگمایات چه کرده اؤش تیغ بر کشید و در دوش زد که سرش ده قدم
فرافکند و در مبارز طلبید و هر آنکه در مصافقتش میسر شود
زانکه تیغش بر بوی کاسه سر هدام بین دیگر کس بمصافقت
نیاید زیرا که می آمد و از اجتناب میفرستای هم چنین بگفت
می آمدند و دیگر و اصل میباشند و تا گفتند بخت بدست
از این بدو رخ فرستاد هم چنین یکبار زاری انداخته و
وان که در در دل انگیزان کار کرد پس ملک ثابت از سپاه خود
روی نهاد و سید به بدگاه خود باز آورد تا شب در آن روز
هر چه چاه بطلب برون کردند چون روز شد بر نشسته و صبح
بر کشیدند که ناگاه شربت این ابراهیم ابن مالک استر بمیدان
و بمبار از خوانست امیر ثابت از عقبش برفت و او را بکشید
خود آورد و گفت ای پسر من ملا از ابراهیم بگو که رقیبش نادر
برود و او را از حرب لاشی باز داشته تنه این حکایت در میان
و دیگر یکنیم **ان الله تعلم** **روایت** میگوید **بعثت** **لوط** **ابن**
یحیی از روی رحمة الله علیه که در چند جا رفته این ابراهیم را
که در جنگ رود ملک ثابت رخصت داد و دیگر باره بمیدان
غزم بمیدان

صیت

غزم بمیدان غمزه ملک ثابت برفت و او را نیزه را آورد که انقضت در
محو کرد و مردی داده و بعد از آن ملک حجاج بمیدان آمده مبارز طلبید
از آنکه سوار بر پیرونی آمده و جوش زمره پوشید و خودی فولادی بر سر نهاد
و کرد از سرخ بر میان بسته بدین قسم بمیدان آمد و گفت منم حرم ابن
عمر القصر که بصفتهای گداز خردی غمزه بهم در او میخند
ملک حجاج تیغ را بر کشید و ضربت بوی زد که هلاک شد و دیگر مبارز خوانست
سوار از قوم بنی امیه بیرون آمد و آغاز کرد از ملک غمزه حجاج یک
جوبه تیر در میان پیوست و بر سینه اش زد که از قوی سرش بر رفت
و لکه در سپاه شام افتاد و بعد هر قدر مبارز خوانست که دیگر نیاید
خج حجاج چون چنان دید که دیگر کس حرم او نمی آید باز کرد و بدین گاه
ملک ثابت برفت **نظم** **غزوی** دشمنی علت آن مبارز است **افسوس**
راه انداخت **ار** بودی جان ز دشمنی روز میی **هر** آن تیر که از جهم
انداخت **و** بعد از آن حرمه ابن ابراهیم بمیدان آمد مبارز طلبید کرد
تیم ابن عزیز اسد که شعیعت در شام معروف بود بجایه بیرون آمده
و کرد حرمه حمله آورد و کرد و چنان زین بر او تیر بر سینه او زد که از طرف
دیگرش بیرون آمد **الملعون** از اسب در کردید و چنان تا لیلان از رخ
سیر زد دیگر باره مبارز طلبید تیمم به پسر بود و بیخود حرم بدر بخت
بر آمد و آغاز قتل و سفاقت غمزه کوش بسختی او نکرد و نمود
از قوی بی زین بدر آورد و برفق آن لعین زد که سر او بکون و کردن
او بسینه او فرود رفت و بدو زخ شتافت و دیگر باره مبارز طلبید
کس حرم او **ان الله** **و** خود را بر میمنه نشتر شام زد و چند کس
سجده فرستاد و باز کشیدند که خود آمده **ان الله** **و** حارث برادر

برادر او بدستور شد تا بهت میزد (از آنکه مبارز طلبید و گفت دیگری
نیاید مبارز است من بجز عبد الملك علیه اللعنه واللعنه انی لعین
طلبه تفکاهی می شنیدم تحت بجا آمدت غنا زنی اگر قریب بجانب
مضاف رو کشید پس غلام خویشی گفت صلاح مرا بیاور غلام
سلاحش بیورده سوار او را کشید و ترس از خروج بجای میسر نهاد
و نیزه تنگ حلقه در روی او فرو کشید و ترس از خروج بجای میسر نهاد
و تیغ بند حمالی کرده نیزه بردست گرفته سپرد در پیش رفت
الملک بدین منوال عرض میداد نموده چون بجای رفت مقابل نیزه
حمله کرد و نیزی که در حاکم نیزه او را زد که در با هم میزدند بهت
طعن نیزه در میان ایشان زد و بدل شد و مرکبان از حرکت فرو نهادند
تا که عبد الملك لعین نیزه بران حاکم زد و حاکم تیغ
بر سپید نیزه او را کشید و در تیغ بر فرقش زد که خود و ترک بجای
را نگرفت و قدر بر سر آنکس و در رفت و لیکن که در نبرد
اسد برادر حاکم بدو برادر عبد الملك چون آن ضربت از
حاکم بدید غنائی بگردانید و آن که مبارز طلبید بر مرکب نبرد چون
آتش سوزان از عقب آن حرام نهاده در تاختن چون لشکر
چنان دیدند یکبار بر حاکم اسد حمله کردند و ملک تا بهت نیزه
از بجای برآمدند بیارسانان رفتند القصة آن که سپاه به هم رسیدند
جنگ در گرفت و اهل زکری در جنگ و اهل زکری در جنگ
زمین در زانان از قتل و جوارح و نماند بین محمد سلیمان و عبد
محمد و القلی که عبد الملك ملعون زده آن لشکر مخالف بسیار
بودند و بهت نیزه و حاکم رفت و آن لشکر اسرار
برچم زدند

برچم نبرد چون خلیفه امیر از جانب روان شد آن روز تا شب محاربه میگردید
چون سپاه از دگر از یکدیگر جدا شدند ملاحظه نمودند که چند هزار کشته
شدند از لشکر امیر بهت سپید مرد شهید شده بودند و از لشکر عبد
الملک ملعون که از ده هزار نفر مجنون و اصل شده بودند این
این خبر بدشتی رسید صورت حال و کشته شدن لشکر مروان لعین
باز نمودند از غفقه بجای شدند پس خبر ابو جریه به طلب نمود و وی
مشورت کرد و گفت عبد الملك را چنین شکستی رسید است ترا
با خیل خویش بیاید آنکه بجای و انت وی و تویم آن لعین سپاه به
گرفت و مروان لعین بجای و انت عبد الملك آمدند با سه هزار مرد
بودی رسیدند از کاه مروان لعین رو به کرد علامت و موافقت نمود
که سپاه مرا تلافی کردی مختصر تب این ولایت از تصرف من چون
خواهد رفت پس چون ملک تا بهت را خبر کردند که مروان با لشکر
بمدربش آید متفکر شد که با آن قلیل مردم با وی هست و لشکر
خشم و روان چگونه بود پس امرای آن خویش به طلبید و مشورت
کردند و چگونه چگونه خواهد کرد سپید حسن و محمد بن سلیمان و ملک
هم خراج گفتند ایها الامیر تا یک از ما نماند با شیم دست از محاربه این
جایعت برخواهیم داشت ولی قور در آنکه بدولت حضرت امیر المؤمنین
عود ال عطلت اوقع و حضرت از ما خواهد بود از حصین ابی تراب
کلام مجید با خبر به بود پس ملک تا بهت چون یکدیگر دیدند
الشان ملاحظه نمود آفرین کرد و چون روز دیگر شدند آن شیر غضنفر
و آن سحر حیدر که از روان این غارب الاسد به هزار مرد و خزینه
از جانب روان آمده مسلم این دو محمد بنیزه از جانب اسفهان

آمد و چو رسید بر این شهر گفت کردند و از اینجا کوچ کردند و در کنار منصوریه
بودند و از آنجا که مروان علیه الله عرض نکرد و از اینجا با جیل
خویش سواران را بطلبگاه او آورد و ملک ثابت بن سنان را داده
شصت هزار مرد در آنجا و میفرستاد بر سر سبزه و در آنجا طایف
نیز صف کشیدند و علم سپاه بر بگردند و کوس نای زرین بگویند
غریبوس و او از نای که بر آن مبارزت و میاربه اسواری کردند
و از آنجا که بنام سر سبزه جیل بعضی از سپاه نام بود و بعد از آن
آمد غریبوس و از آنجا که ایمان کرد و از این طرف سپاه امیر ثابت
محمد بن سلیمان است در میدان آن تاخت و سر راه بران لعین گرفت
و با هم بگردیدند و نیزه بر نیزه هم در افکندند و هر چه این میشد و از آن
می بست و هر چه این می بست آن می کشد هر که مبارز بودند محمد
سلیمان بر آمد و نیزه بر سر نهیم ملعون زد که از عقیقش بر وزن
رفت و از اسب در افتاد و جان ببالکان کورخ سپرد و در آنجا
بره مبارز طلبید معاویه ابن ابی سفيان مروان لعین آمد و
دستوری خاصست که بکشد آن رود و بر آن رخصت نداده زیرا که آن
چرا مرده نهیم خزان در او بود و القصه مبارزه هر چه تمام تر بود و خود
رخصت یافته بمیدان آمد محمد بن سلیمان او را نیمی شناخت
بر آمدند و گوشت و از جای می ایستاد نام و نصیب خود را بکوی ترسانی
گفت محمد بن طاهر گفت ای دشمن خدا و رسول کجا بودی در این
مقام که مرا **بسم** در سر جوای دشمنان بود **و** از آن حاجت که از حق
داشتی من **و** محمد الله که از حق جوین بودی من با هم بکشدند
نیزه در میان اینان مختلف شد و محمد بن سلیمان در آنجا در آنجا
بر کتف معاویه

بر کتف معاویه لعین زده دست راست و بر اینید اخفت آن ملعون
بر زمین شتافت محمد بن طاهر بر اسب زده از عقب او در تاخت که بر می
از سپاه نام بیاری آوردند و او را از جنگ از خلاص شد و از آنجا
محمد خود را بر جیل سواران زد و میرد و شکست وی افکندند و نفره از بار
او را خواست که خود را بر سپاه دشمنی زند و بدید که سوار از سپاه امیر ثابت
بتحلیل آمد و غنائ غریبوس خویش نگاهداشت چون آن سوار رسید
و در قوا این غارب محمد بن طاهر گاه خود فرستاد و خود بر قلب نشکریا شد
و مبارز طلبیده نام و نصب خود ظاهر کرد مبارزان نام چون صلاحیت
مردان و شجاعت دور ایشانند که بگویند بلز بنزدند و غنچه بر سر کشان نام
افتاده با هم میفکندند که این سیر عالیجناب از ده صولت از جای باز
پیدا شد زیرا که در کشان نام چنان معلوم بودی که وی چراغ نشکر عراق
نیست چون بالای ناگهان بر اینان ظاهر شد و بیست و در دلش میا
کار کرد و دیده از بیم تیغ وی هیچکس غم میدان وی نمیکرد و غنچه
در میان آن لعینان افتاده فرجند مروان علیه الله سوار بر میدان
میفرستاد و بجای از میدان فراری نموندند **نظم** ز بیم تیغ از آن دلیران
که به حقدان نبود بمیدان **و** سواران از بهیبت تیغ تیزش **و** سپاه
بر بدست از دل **و** ایس و لید بر عبد الملك روی بمیدان
نهاد چون عصفاف تا بکشد بگر حمله کردند تا گاه آن حرام نهاده
غنائ محکم میکرد و اندر راه که بر زمین گرفت و قوا از عقب
تاخت جمعا الملك لعین چون چنان **و** تا بکشد بر سر زد و در
یا بعد چو شد هر یک بر سر حمله آورد و در او را از جنگ در قوا چون

بر دین برسد بن زرقا و با زرقا بنیاد بر آید که بر آید شد الفقه که یک
 فاش است که می بیند که از ده مرتبه در پی در آورد الکاه سوزنا
 از یونان و یونان و قاصدیت مانند دیگر که خوب و بی غرض در قام
 و ختم گرفت خوشی و بر قلب نشاند و در پی و مبرر است
 زده مرد و مکتب تابستان از این را بدو رخ و رست و چون شب
 در آمد و چون شتر زنی دست و شتر خون عرق از پدید آید
 سپاه دشمن بیرون آمد و بدین که خوشی باز رفت و زخمهای خوشی
 بست و طلب از هر جانب بیرون کردند و چون افتاد عالم تاب
 از عالم ظلمت عبودی دنیای شغاف است علامت هزار ابر که در
 وصف کردند با سعد این زبیر عیدان آمد و مبارز در خود نیست
 و از آن زمان است که هم حاجت بر سر که بیست و یک جانب است و آنرا
 او تیر و در کرده و حربه بجانب ملک هم حاجت افکند و بر اسب از پای
 در آمد و حربه این ابوالقاسم چون بدید که ملک هم حاجت پیاده حربه
 میکند خود را بی راسانیده و او را بدین که فرستاد و خود در میدان
 با شاهی که در چند مرتبه میان اینان رفت بدین امر که مکتوب
 حربه بجانب حربه انداخت بر پیشانی وی آمد و روح شتر خون برویش
 فرود گشت چند حربه چنان و بدین تیغ بر کشیده آید که وی اندیسی
 محمد این سلیمان چون چنان دید است در پیش رانده حراحت
 حربه را بست و او را بدین که خود فرستاد و خود در عکس السنا
 دین می افتاد حربه که دین و دیگر حربه بجانب حربه انداخت
 حربه او را در دگر و در آمد و نیزه برداشتی ز دگر بر دین نیزه از
 قفای سرش

این است که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب

قفای سرش نمایان شد آن ملعون از اسب در افتاد و چنان با
 لکان و زخم سپرد و مروان لعین از کن تن مغربه دل کشید و روانی
 سلیمان با و دیگر مبارز طلبید و آن ملعون که حربه وی نفوذ
 زیرا که او حربه کرده بود و میخواست که یکبار خود را بر سر ملک ثابت کند
 چنان بود که آن لعین مکتوب با یکبار افکند و در پی این امر ای کوفه
 نوشت و در از بان امر ای کوفه که ملک ثابت شد اندک مصعب این زبیر
 علیه اللعنه که چهار هزار گشت و کوفه را گرفت و از پدید او هم
 چهره فرو نگذاشت حد الله زبیر علیه اللعنه از جانب ملک بدین
 شد و صلیب الحسین را گرفت و زنجیر کرد و چون ملک بر این مضمون
 اطلاع یافت روانه این صوب شد و با حربه وی اول دفع و دفع
 اینان را واجب داد آن مکتوب چهاره سوار داده بود و پیش ملک
 ثابت فرستاد و مجله چون چهاره سوار در رسید و آن مکتوب که در پیر
 ملک ثابت داد چون ملک بر مضمون آن نامه و قوف یافت سوره خلج
 بسج لقا امر را رساند این درین فکر بود که مروان بی ایمان و عود
 حربه و دین ام این ملک بر سر الکلاخ بان خوشی حربه کردند پس محمد
 این سلیمان و یکصد صنی این بی در نزد جمع اینان باز رفتند و دین
 و آن دو مبارز مروان و آن که شیر و زانه چون از ده های دین بیاید
 آن که حاجت این افتاد و از حربه راست میزدند و میکشیدند و می
 افکندند و حربه که در کنار از حربه بیج آن نامه را اندیشید و حقه
 پیش نهاد و چون محمد این سلیمان در آن کار از اربست و حربه او

مبارکش رسید و خون از بدن مبارکش میرفت چون بپوشش
آن جنان دید آنکه او را نصف از خود باز آورده اند آن سپر
عالی بن با هزار مرد خویش بر جمل الخلیف و روان جماعت بیست
هزار نفر بودند که با وی آمدند بیات النعش و از بر اندک کردند
و میخواستند آن از بیم تنگ تر گان و دلیران روزی بیجا قرار گرفتند
و خود از بر قلب لشکر را نمیکنند که نگاه تیر بر اسب و رقا غارب
آنکه از اسب در افتاد و رقا سپرد و سر کشند و پیاده میگوشتند
مروانند و او در میان قوم کفار بخار میخورد و شمشیر میزد و آنرا
آن معرکه زخم بسیار بود و شریف او رسیده بود و در آن ابوالقاسم
چون دید که دی پیاده حرب میکنند چون شعله آتش خود را بوی
را نیند و جنگ بر مرکب زد و او را نصف لشکر خویش باز آورد
و مروان حاکم بجای از دیگر اهل بیت با بر جماعت آمدن و طلب ثابت
بیشتر خروج کردند و بعضی منظم شدند و آنچه ماند بودند با ملک ثابت
حرب میخواندند ثابت بدو آمد از آن شصت و پنج هزار مرد که با او بودند
بسیار از آنرا فرمودند بودند و با جماعت شدند پس ملک ثابت
با سید حسن گفت با سید صلاح چیست و نیز بگویم که با این لشکر خارج
با این خروج با این عاید مردم کارزار نمودن تدبیری با هم میسازند
حسن و عمر و سلمان گفتند چون لشکر مروان با بعضی لشکر را میفرستیم
و حشمت و برایشان کردند با جماعت خطه امشب استراحت میفرمایند
نمودند و صواب است که شش نفر بر سر بقعون الکاشف از ما
قرار دهیم و جلد بر این قرار دادند و نگاه ملک ثابت با سید هر از
متوجه شد حارث بن کعب که نگاه کردند و گفت پیش طلایه سه نگاه دارد
و مقارر از بر شد

و مقارر از بر شد بر سر الخلیف و سپر ملک مغر بلایه رفته بود و به هزار
مرد القاصه ملک ثابت از عقب ایشان در رسید و حارث در پیش
روی در آمد آن جماعت به در میان گرفتند چون جمع شدند بدیدند
از آن ده هزار سوار بغیر سپر الخلیف که هر یک یک بود که زنده بودند
و سپر ملک به بان لشکر تمامی کشید بودند چون مروان بی ایمان
از این حال مطلع شد با سپاه خویش در رسیدند و جنگ در بکوت
ورقا غارب و سید حسن و ملک حم جاج نیز تمامی لشکر عیادت
ملک ثابت رسیدند و شمشیر کشیدند و بدو آن خیل خارج کردند و حشمت
از آن لعینان بکشتند که در میان راه نبود و الا لشکریان و آخر الامر
مروان با عبد الملک و لشکر از بیم جان و ضرب تیغ بر دلان رنج
روی بدو مشق نهادند ملک ثابت با لشکر خویش مطلق و منصور باز
گشت و لشکرها او را از راه در ایست که در آن روز پس و پنج هزار مرد
از آن کشای مجتهد رفته بودند زعنون الهی مظهر شدند بر آن و حشمت
در که کارزار و بروز شد از ره پیروی بر آوردن از جان و شهن
روایت میکنند ابوحنیفه لوطی بنی الازدی که چون مروان و
عبد الملک علیه اللعنه در آن معرکه بکریخت و بشهر رفته خواستند
که امیر ابراهیم به پایار الشی و عزیز بن طه بقتل رسانند و ملک
ثابت بمنزل فرود آمده بودند نگاه سید حسن کس بگویند و فرستاد
تا معلوم کند که مصعب بن زبیر ملعون رفته است یا در آنجا
در این گفتگوی بودند که جاسوس ملک ثابت در رسید و گفت
ایها الامیر حیره سوار که مکتوب آورده بود از پیش مروان
لعین بنو بکر آمده بود و من و پیروان او را در راه دمشق دیدم

مردمان اورا در راه دمشق دیدم مروان اورا در پیش شش فرستاده
بود امر ثابت چون این سخن بشنید از جای برخاست گفت من بزم
و آن مردمان ده سه یکم در قلم گفت شما با بسند که من میروم
اورا بزم از گرم پس و نگاه با جمعی نگاه کرده رفتند تا به فرستاده
دمشق رسیدند سواران بفرستاده که از اینجا نباید رفت که با و
بعضی از آن که مروان با رساند نگاه از اینجا بر نشسته بنگار از غایت
فرد آمدند با نگاه گفتند پیش ایشان رسیدند هرگز را بفرستاده پس
یک به دست فرستاده اند که خوردنی بیاورد و دیگر بر اثر خود نگاه
داشتند آنکه رفته بود خوردنی باز آورد و طعام خوردند و نگاه
آنجا تازه سوار در رسید که بچشم آمده بود اورا گرفته باز کشیدند
پس آنرا از غایت رفتند و صورت حال مروان لعین گفتند خویش
هر چه هست بخوان که باده هر از مرد از عقب و رفتن او فرستاده
چون و علاج بگذشت ملک ثابت محمد بن سلیمان و اسد بن ابی ابراهیم
را از عقب فرستاد و با هر از مرد در جوی بود که محمد ابوهریره در
قدوس بود و قافه رسیده بود آغاز جنگ کرده و دوق با صد مرد و
آن که از انبوه میگویند نده شب در آمد و در آن وادی حصار
بود و قافه در آن شب با مروان خود در آن حصار رفتند و
محمد بن لعین با خیل خویشی در آمده که در حصار را فرو گرفتند
و آن کسیر علی بن ابی طالب و یارانش همه شب خدای را چنانجاست میکردند
چون صبح شد که صبح بیدار شدند و علامت های الوان پدید آمدند
و رفتند و گفتند که محمد سلیمان است در از عقب ایشان می آید و
مناظره کرده و نفرات بسیاران داد و گفت بیا بیدار چون رویم
و دل قوی دارید که شربت با ما خواهد بود و پس از قلعه مروان
رفتند و با آن

رفتند و با آن گروه زدند و محمد بن سلیمان نیز از اینجانب در آمد
شش هزاران لشکر نهادند و نگاه پسر ابوهریره بعد از خروش گفت
بیا بیدار که من بر رویم که تا بامقاومت اینجا جماعت نداریم و محمد
و محمد ابوهریره کردند ای شقی وای مدبر حق اولاد بی غیر مرا بدان
و پیش از این با ایشان گفتم و احباب ایشان گفتم بخوبی و وضوح
این آیه با خبر باشی قل لا اسئلكم اجرا الا المودة فی القربی
چون پسر ابوهریره این سخن بشنید آغاز کرد و با خیل
خویش مراجعت نمودند چون بنظر صفین رسید پس در کمال غایت
سه با بیست هزار مرد و دید و احوال بر رسید گفتند که چنین شک افتاد
و این را بر گردانید و دمشق بر محمد سلیمان و قافه این غایت بزرگ
ملک ثابت باز رفتند و آنجا تازه سوار سه حاضر شدند احوال
از آن کسیر رسیدند مشکلی بیک آورده بودند و می پیش ملک ثابت باز گفت
و مروان مرا از تو بر پیشی شش فرستاده بود پس ملک ثابت بفرموده او
بدر عبرت کردند و ملک شش فرستاده و از اینجانب خود به حصار قطع
رفتند و عند الملك از عقبه بیار شد و مروان رسید و بنگار نگاه گفت
لست در از آنکه با حصار گرفته شد است چون حصار بر دین نشست
هزار کس کشته شدند بود و چون ویران معلوم شد آنکس کشته شد زیاده
شد و بر آن قور داد که ابراهیم اشتر و غیره این طایفه را در میان روی
بقصر رسانند صدای گنبد و مردم نگاه سازید که در درخت نشسته میدان
حاضر شوند بسیار است و را به بنشیند که چون ابراهیم و غیره بنگار
گنیم القصر بدان وقت و ابراهیم نگاه که گفت که حکم مروان

از مردان شده که ما را از این بخت بقدری برساند ابراهیم گفت که خدا
مانندت گفت مردان ابراهیم گفت ای برادران از خدای خود پرس
و از خدا بپرسید و از قیامت اندیشه سازد و حق حق را از حق حق
بناحق بپرسد گفت لا اله الا الله که معنیست خدایان مردان ای
برایم و از خدا بپرسید و عقوبت کند و بگوید که خدای حق
شما را براندازد و برانداخته و بسیار بگوید ای حق شما را گردان
میدم گفت اگر کرده بشنای او و اکنون که بگویند تا خدا بپرسد که
ترا عفو نماید و رحمت کند ابراهیم گفت بدان و نگاه باش که در دنیا
در مردی بهلول نام داشت و نگاه که یک قوت شد رفت و در
از خاک بیرون آوردی و گفتی او را به گردی و باز از خاک کردی
و آن شخص عورتی بد را چای داشت و از فعل مشغول او نگاه
بود و او را فاش نکرد و نگذاشت که او را دختر بسیار جمیل داشت
و فاش یافته آن زن بهلولی و طلبید و مبلغ هزار دربار بوی
داد و در خواست نمود که او را دختر از قیامت بگوید و آن هزار دربار
قبولت این گفت که من که بگویم و او را به بگوید که من که بگویم
تقدم و این فعل بد را به گردی بگویم ام و این را از من نگذارد
نبسته و خود بهیچ قبول کن تا خدا ای تعلیم ستر را فاش نکند
بهلول چون این سخنان از آن ضعیفه شنید و از آن زن
قبول کرد که دخترش را از خاک بیرون بیاورد و زن رفت و دخترش
به جهنم رفت و بگوید که سب و بخاند خود رفت چون شد
باز بهلول فریاد میطلعت و میطلعت لعین با زنی فریب و زانی
بانی میقتد و ریخته نماید چون از جماعت فارغ شد و میقتد
و بگوید که سب و

الحاکم بن عیسی و دو خاک در قبر خود ریخت اما آن دقایق از جانب رب جلجل می
برند که ای بد بخت برویا این چه فعل بود که از تو بطله بر آید رسیدن خداست
که بخشد و ای بر تو ازین افعال زشت کرده تو عثمان خود مدعی زشتی کن از
دست یمن حکمی چنین دیگر با خود الفقه بطلی از دزد خود دادم شد
علاء الصباح بخیر مت جناب پیغمبر آمد در مسجد رسول ص رفته معلوم
و سلام بر حال با جمال حضرت کرد حضرت جواب سلام او را باز داد و بطل
گفت یا شیخ المنین زنده ام ز فعل بد کرده ای خوشی اندرم بخوبی
از ره احسان و لطف خویش عصیان من نخواه اشیاء را بدست
از کل کائنات کنایه هم زیاده است حضرت فرمود که ای بطل بطل خدا
بیشتر از آنست که بنده عاصی از کنه نومید شود و دیگر اندک از کم الهی
نومید بونی موجب کفر است اکنون بگو چه کنایه کرده لغت چه گوئیم
زندان حضرت عیسی است بیان کردن زبانم ناتوان است حضرت
مبالغه بسیار نمود که بگو چه کرده این قصه خود را و خدمت حضرت بیان
نمود چون قصه تمام شد پیغمبر ص روی مبارک از وی برد و اندید بطل
از مسجد بیرون آمد در خانه خود رفته کعبی در بیونید و روی در بیا
نهاد با این طریق بطریق صحرای مسکن توبه و استغفار مشغول بود
بعد از مهمل روز خداوند عزوجل توبه او را قبول فرمود و او را ایلمر زید
حضرت روح الامینی حکم رب العالمین در پیش حضرت سید المرسلین
ازل شده گفت یا رسول الله حدایت درود و سلام من بر تو و پیغمبر
تو آن بنده که از آن تو میسر شد بدرگاه آمده او را القبر زیدم از تقصیر او در
کوشتم و او را ادریاب و مرزده نجابت بده که او را از بیوفتم جناب
پیغمبر حضرت عیسی ای طالب عار آفرستاد بطل را از تقصیر او آفرید

مژده امرزش جوی فو و در خدمت حضرت رسول حاضر است حضرت
اور ایندخت در طول گفت یا رسول الله بعد از این مرا حیات عایت
نمیشد و از دستم دعا بفرما که جناب اقدس الهی جان مرا ببرد
بطلول گفت و سر بسجود نهاد و حضرت دعا فرمودند بطلول جان
بجنان آفرین تسلیم نمود انا لله وانا الیک سر ارجعون
انگاه حضرت فرمودند اورا غسل در روز دبروی نماز کردند و بجا کرد
سبزه را بر او نهادند گفت که آخرای ندیم خدای عزوجل کنایه بدین
برگشتی که از بطلول جدا در شده بود از آن در گذشت و اورا عفو فرمود
تو نیز تو بکنی امید چنانست که از گرم عجم ترا بیاورد چون قصه تمام
کردند از آن بن بگریه در آمد و سوگند خورد که اگر خود را در مملکت اندازم
که بر شما نگذارم ظلم نمایند ابراهیم گفت اگر توانی ما را از این بند برسانی
پس زندان بن این را از اینجا ببرن آورد و بجا نزد خود بر داشت
او را که تا آنجا کردند نام آن زندان بان غیر بود و چرا جناس داشت
بعزیز این طایفه و از سلاقی رومی به ده غلام که با ایشان بودند
عرض نمود هر یک به جزیر داد القصد چون صبح به میدان دوم
شماره میدادند و در عزیز ابراهیم گفت ای برادر از این
خانه باید بیرون برویم که هه با شکر که بر حلقه اطلاع یابد ابراهیم
چشم گفت که وعده قتل را مرا مرا و نه کرده اند و خلق امروز
در تفحص و تحس با خواهند بود و جدا که گرفتار و جوار بعضی
بدین صفت بیرون شدند و ثواب نیکی نعم عزیز زندان بان
گفت بشما را محبوب باشد که بدان و بعد از خانه بیرون نتوان
شد زیرا که شما را محبت کنند و اگر کسی شما را بدید دیگر بدارد
گرفتار خواهد شد

گرفتار خواهد شد می باید که صورت عورت شود تا کسی شمار ایشان کند
القصد بر این متفق شدند که بصفت مذکور از خانه بیرون شوند
پس ابراهیم و عزیز این طایفه در خانه نشستند و از سلاقی رومی چندی
نگذشت که با ایشان بودند و عزیز زندان بان بان و بعد از خانه بیرون رفتند
بمیدان شدند و در میان عورت خود را خود را بودند و عزیز زندان بان
محبوب است خستند و خلق شهر در میدان آنها منتظر بودند که نگاه کرد
به ابراهیم و چهل خنجر در آرد و تحت از برای وی گذاردند و آن ملعون
در آویخت تحت نشست گفت با ابراهیم بیرون بروید و ابراهیم به تختبان
او حاضر کرد و اندیسی حاضران بر رفتند و زندان در آمدند هر چند است
جو کردند که بنشینند و از اینجا بجا که زندان بان رفتند که بنشینند
بمیدان بانی رفتند و یک از زندیمان پیش مردان رفت و شرح حالی
باز نمود چون آنکس بر این حال اطلاع یافت باو گفت دیگر مگو که حال
چنین است مردم به بگویند فردا باز آید که امروز در شده مردان از میدان
بیرون رفت و شرح حال به پنهان و مرده را راه از میدان بیرون
کردند مردان گفت عزیزان را بیرون کن القصد خدای آن
ملعون بر ما رفتند و زندان به بیرون میگردند که یک از ایشان
عزیزان بان بان و تحت گفت در اینجا چه میکنی ابراهیم شتر
و عزیزین طایفه چه کردی گفت این ترا پنهان کردم چنان بود
که آن شخص در معرکها در خدمت گذار عزیزین طایفه مشغول
بود و گشتند از آن بفرخند بود و بعزیز گفت این ترا بجا نه من بران
که یک بر من این مظنه ندارد پس عزیز زندان ایشان به بجا نه
تواند بر آید و تو نکند از فرستادن این بن به عزیز و اسی دارد

این همه خبر میباید اگر بخت خدای آفریدگار و شفاست من
امیدوار میباشید که بعضی از آن را از این مبرون کنید و اگر بخت خدای
آفریدگار و شفاست من امیدوار نیستید پس در روز قیامت دای
برین و آن بخت نظر از این واقع شود و از آن بود و از آنکه باین بیان
میداشتند تا روزیکه بخانه تو نیک آمدند و بدیدند که تو نیک در خدمت
ابراهیم و جمیع جوانان که ملازمت بر میان جان بسته و چون بنگار
ایستاده آنگاه چون آنها آن کرده را دیدند بر سر رسیدند و بر خود برزیدند
پس باین بیان یکدیگر گفتند که را چه لازم است که جمعی بکنده را
خدمت ظالمان بدهیم و این سر را بیکه نباید گفت که از ایشان گفت
من جناب پیغمبر آخر الزمان را در خواب دیدم الحفرت با من
خطاب فرمود و ای در عالم واقع گذشته بود باین نمود همه باتفاق
گفتند که دل خود دار که ما این سر را فاش نمیکیم و خدا و رسول خدا
علم کردیم که ایشان را از این غم و الم برانیم اگر در خانه تو خوابید
بود که اندیشه کار اینان کنیم آه تو نیک که بخاطر رسید که ایشان را
از روی که چنین میگویند ایشان را خدمت ابراهیم برده شرح احوال
که دیدی بگو و در گفتند ابراهیم ایشان دعا فرمود ایشان را باز گشتند
و بانو کران خود پیش مروان علیه اللعنه رفتند که همه بجهت خانه
و محلات و سواره را گشتیم و کسی ندیدیم مؤلف **اجا حین**
روایت میکنند که ابراهیم چهل روز در خانه تو نیک ماند آن چنان
هر روز در پیش وی میفرستند و تدبیری می کردند که بجز طریق از شهر مبرون
روند و آن حاجبان نیز در ابراهیم آمدند و گفتند که در شهر مبرون
شهر باقیست که مروان ملعون لعنی باره بسیر و گشت آن باغ
تا این اجماع

این خبر را از مروان
در این شهر

در این شهر که مروان به ایمان علیه اللعنه رفت تا شب در آمد و بعد از
آن که از خانه رفت و ابراهیم را به منزله که در آن است انگاه
مروان به ایمان در روزگار اسیر و گشت که به نشانه خدا
رید از دروازه مبرون بود و وقت هفت روز در طلب ایشان
بود و کسی به خبر ایشان نمی آمد و بعد از آن باند بانی خود
گفت که در خانه ما بگردید و در هر خانه که ایشان به بنید ایستاده
غارت کنید و صاحبان بقتل رسانید و هر کس که متعلق
است که و دیگر از این سرای مبرون بجای دیگر نرویم و از این
خانه مبرون نیایم و در میان این خانه مخفی نشین تا این خانه
باز نشیند پس چنان کردند و باین مروان لعین در خانه
ی مردم میگردیدند چون از خانه تو نیک بگذشتند ایشان
بجای خود آمدند انقضای لعینان در شهر دمشق که برای
یک یک بگردیدند و مقصود بر رسیدن ایشان پیش مروان
لعین آمدند شرح حال بوقوف عرض رسانیدند و معود
شای لعین که در تبر او بود گفت ایشان هنوز در این شهر می
باشند مبرون شرفه اند میگویند که در میان زنمان خود به
محبوب میاز مروان لعین گفت بعضی بر رویه و حب
بکنند که چند مسجد است چند معتمد بر فتنه بر ما چند تا معلوم کنند
و بعد از آن که از خود را فرستادند و در خانه ها و کوچه ها و بازارها و محلات
بگردیدند و زنی را که بیند روی او را گشتند که گشتند و روایتست
که از آن جمیع نوکران سعی میفرستادند تا رسول خدا محمد المصطفی
ایشان حقیقت فرمود که شما را در میان و مطالبه کنند چون
فرستادان من چه عداوت دارید فاضله با خود نیست میفرمود
تا این اجماع

این خبر را از مروان
در این شهر

در روزی که از آن روز طبعید و از آن روز که سوار برین آید که نام او
 رسیده این ابله سفیان بود و بعد از آن آمد تا یکدیگر بگریزند چند روز بعد
 و قبل شد ابراهیم بنیره بر بلوی راستش زد و کلاه بلوی چپ آن غدار
 نمود اگر کسی بدید و در خوشتر فرستاد و بر مصاف یافت دو مبارز
 پس سوار و در یک میدان آمد در مقابل ابراهیم بایستاد و گفت ای
 پسر اشتر روزی با تو رسیده چه به توانی دنت یا بی اگر صد مرد کنی که آخر
 گرفتار شوی و جان بدر نبری ابراهیم جواب از انداد و بنیره پسرین اوزر
 که از پیشش بر روی آمد نگاه ابراهیم و عزیزین طهره و طبعید
 و گفت تو نیز در میدان باش تا بینم که قضای آهر چه میکنند
 دیگر راه ابراهیم مبارز طبعید خالد بن ابی سفیان که مبارزت معروف
 بود او را طبعید و گفت بز کار ابراهیم به با تمام نیک چه بود
 حاصل کن که خود را ترا خدمت مروان حرمت باشد و از برای
 انعام و ملک بستانم خالد ملعون اسیر داشت که با دشمنان
 با و داده بود بان آن سوار شد با سلاح تمام بمصاف آمد
 و از جنگ حریف کرد آن حریف را زده کمری در دست داشت که با انگشت
 در معرکه جنگ میکرد آن کمری که بجان ابراهیم رساند حاجت ابراهیم
 است پیش رواند و آن حریف را زوی کرد و کشت آنکه در آمد و تیغ بر خال
 زد که همچون خیمه بر زمین شد از کرب و دگر دید و ابراهیم نیز آمد
 و بر اسب خالد لعین سوار شد و بنیره در دست گرفته روی بقلب کرد
 شمشیر نهاد و چون بنزدیک رسید بانگ برادر داد که از رسیده خروجه
 بدون ای بایستیم که از مردی در این ای چاره که ترا چرمین
 نظم جو مردان

نظم جو مردان خود بمیدان نبرد ای انجمن ملک مروان مرداری
 بحرب من نیاید جز تو امروز چه عزم قتل آخر تو داری چون رسیده
 این کلمات بدین و این عبارات از ابراهیم شنید بانگ بر سپاه
 زد که دیگر کرب وی نزدیک الا من پس آن لغزین را محبت و جان
 هدایت عناقش گرفته پس زره و ادوی تنگ حلقه در بر و تیغ بندی
 چنان و بنیره نطی در دست گرفته با سب عربی سوار شده با اسب
 تمام بمیدان آمد و بانگ زد آنکه از سلاطین گفت کای مولای
 قوس عقی بان من کرب این مبارز بروم با او بروم ابراهیم
 گفت تو عقب را بگذار که این حرامزاده مرا نکرده باشد که چون
 من با او مشغول باشم لشکر از عقب من در آید آنکه رفته
 معون در مقابل ابراهیم ایستاده گفت ای ابراهیم تو فقط
 میکنی که از زندان مروان نجات یافتی و مروان از یکی اکنون
 ترا دست بسته نزد وی برم ابراهیم جواب داد تیغ کشید و از
 حرب وی کرد با هم بگریزند **نظم** جو بل مست در یک کلاه در آن
 میدان نبرد آغاز کردند که ای است از خدمت بهتر از این بود
 بنیره که پیش باز رفت این مبارزان در آن روز که چندانی
 نماند که در میان از جنبش باز ماندند و از عقب انفسرانی
 لشکر دیدند که علامتهای الوان بر پا کردند و می آمدند عزیز این
 ظاهر گفت با امیر مروان در رسیدند و با جلاک خواجه
 کرده چهل گن اگر توانی خود را ازین محاطره باز رانی ابراهیم
 چون لشکر را دید دل از جان برداشت و با سلاطین گفت در این

که نصیب من نشود که یکبار دیگر دیدار از ملک ثابت را به بنی و ملک
 بر منی را دریا به جاسوس ابراهیم دیگر باره تیغ بر کشید و او را چنگ زد و در روز
 این طاهر پیش آمده که با امیر دست از کار کوتاه کن که اینک من مروان
 لعلی در رسید ابراهیم خدایه بعضی و جلالت یاد کرد و در وید
 آن آواز صریح بر گفت از بعد از آنکه دست او را بیداخت آن لعلی
 مرگش بر گردانید خواست که بریزد ابراهیم از عقب وی درخت و یک ضربت
 با دوش زد و سر او را در قدم در راقی و انگاه باز نشد این سباه شام چون
 دیدند که آن ملعون کشته شد چون کشته شدند و او را در پی خود و یک مباد
 تصویر از قتل او در عقب از بعد از آنکه در میان این مردان



بخت
 مباد آن سباه

مباد آن سباه از خیل عثمان باشند و آن لشکر جای خود ایستاده
 بودند و من فراتر از آن سواران را از آن مردم پیش مردم ابراهیم را و چون
 نزدیک شد گفت شما چو یک بند که بنی با مردم با این فرج من میمانند
 از سلمان روی گفت که این ابراهیم بیشتر است و عزیز تر از طاهر که در
 زندان گرفته و آن سباه حقم است که از عقب ایشان آمده اند و حال
 محراب بنما بند و آن گفت خبیثان است که امروز سر روز است که مروان
 حکم علیه اللعنه ابراهیم اشتر را با عزیزان طاهر بکشت اکنون تو چه
 میکنی چون بود دیگر تو کیست آن گفت من از سلمان روی چاره دارم
 من ابراهیم را و گفت برقع از روی مروان دارم که من از سلمان روی
 چون برقع از پیش روی خود برداشت آن مرد از سلمان را بخت
 پیش را ندو از اسب بر سر آمد آن جوان نیم زهر سیر عثم ابراهیم بود
 گفت و انقی در بد که آن سباه که در مقابل شما بندن که نایسته بکشد
 امرای لشکر و سباه چه با او بند از سلمان روی گفت من حق تو فدا
 عون حق منان که آخر شده مراده میسر چگونه شکر گویم آن خدای
 که در دهنه احسان بحمد العقیه تعیم از آن جابر نشسته افرو
 سلمان ابراهیم اشتر و عزیز این طاهر و بنی با و روان ایشان را بخت
 امر را رسانید آن روز همراه آن لشکر و سباه سالار بود یک سید حسن این
 سید کی بود و یک تعیم این زهر سیرش رفت و گفت ایها الامر
 منزه با کز آن لشکر ابراهیم اشتر و عزیز این طاهر و روان او بند
 از بند و قید زخان بیرون آمدند و آن لشکر سید و شدند بی میمانند
 که از عقب ایشان آمدند سید حسن چون این سخن شنید

نمودند و برانندیدند و اولاد او سفیدانی علیه العبد مرشد و دی
 ماست او را می شناسیم بی ابراهیم ترموده این پنج نفر را کردن
 زدند که در جهنم معتقد ای خود می شناسند هر یک را از آنها اولاد
 علی و سلم از دی که راه از داد علی و سلم در کشته نهال مهرش در سر
 هرگز نمی زدند و می دانی **روایت است از ابو خنیف لوط**
نقی الازدی که ابراهیم بعد از کشتن آن جاسوسان را
 به برداشت و آنوقت که طوطی کرد و در راه جاسوس بود و می
 و او را که گردانید از سباه مغرب که به آنکه هر ابراهیم را نیست که
 و به از مردان خلی بودند و جاندار خود داشتند که مانند شیر بودند
 انچه با مهارت از آن حرب می نمودند و تیغ بر سر او که در جنگ و دیوار از
 میان بران بران جانور موکل بودند و نفری نیست او سوار بودند و
 و در مصاف حرب میکردند القصد ابراهیم با آنرا می کشید و می کشید
 بر خنجره از الفریق سبک و تیغ و در سران منع مقام بختند و در
 انودای ابراهیم ملا می داشت که ناگاه بهنگر مغرب و چهار شنبه
 سالار مغرب که با شش بار بار بود و در پیش رو بود چون ابراهیم آن
 انکه به بدیده است که بعد از آن می اندید که سر خنجره به بکیر بود و
 م از نزد و ده هزار مرد بود و ابراهیم خود در پیش اند و بر دشوار
 مان از هر جانب در آمدند و آن زود را در میان گرفته تیغ بر آنها زدند
 چون جمع بدیدند از آن که ملک مغرب و خنجره هزاران سوار بودند
 و تنه به سبیل از خود که خنجره سباه خنجره که کوه است بنزد و در
 کاهی تیر زدند از آن که تیغ و اسلحان ال محمد به چهار طرف شغاف
 به پیر مرد سبخت سباه نرفت پناه موافقان بر سر علی و سلم از
 کرد اندند و می گفتند که به باز آمدند چون ملک مغرب را که
 و بد که نزد ابراهیم و سریند گفت که به هر ابراهیم شمس الدین
 شش فرستاده و میگویند ابراهیم بدانم و عیای شمس الدین است
 به شمس الدین

به شمس الدین آوردید و خنجره از آنکه را از باور آوردید رسول شمس الدین
 است و به نام گفت ابراهیم گفت که ملک بنو که مردم عراق و غیره
 مطابقه شمس الدین و نزد بنو خنجره از آنکه را نیم در اجناب معلوم شد که
 بهادانت مردان به ایمان آمده است اگر موجب آنکه او این است
 شمس الدین و او جز نیست نگاه رسول شمس الدین خود آمد و آنچه شنید
 بود و گفت بی دیگر **بار** ملک مغرب رسول نزد ابراهیم فرستاد و
 گفت که که اگر این جانور وید به شمس الدین که خواهم که در القصد ابراهیم
 چند دید که این حرب آمده اند و در دیگر تعبیه اند و نه میسر و
 و قلع و جراح را که کسی سپرد و در ملک شمس الدین مغرب صفوف
 قتل یار استند پس آن جانوری که همراه داشتند موکلان او را در پیش
 روی آنکه آوردند چون ابراهیم آن جانور را دید متعجب شد و به ملک گفت
 و تیغ و نبره و که نمیکنند که گفت یا ایها الامیر به تا چند روز کوش
 را بکشند و فقط بر او به انداختند و آتش زدند که از بوی فقط بدو عانی جا
 نود رسید و کشت و انهای که با موکل بودند دیت از وی بداشتند و آن
 جانور را که ملک مغرب و جلا که ساخت و آن پنج هزار کس از جانب زبهار
 و جنتهم **مغرب** بودند و در محراب بغایت مکار و حیل و در
 بودند و خلیل از سلطان روی صد سوار بکنند بفرستند و ملک ده الوهم
 نفر کشته و از سباه از سلطان روی صد سوار بکنند بفرستند و ملک ده الوهم
 و سر و کمر خنجره ابراهیم گفت شخصیت نفوذ من بروم به پند و
 و که این از نگینان را ارم ابراهیم گفت شخصیت کندم به پند و
 و او ابراهیم به قسم داد که گفت بکن از بر و در صد نفر و در
 انوقت او را شخصیت داده بیدان رفت و مبارز طلبید و در خنجره

به شمس الدین
 که در جنگ بود
 که در جنگ بود

تجلی کرد ای پادشاه از آنکه منبر به که مصاف اینان استی از خیل نکلیان
نزد آنکه پادشاه آغاز حرب شد و در آن شب در آن کعبه گفت این که کند
خویش بکشدند ابو القاسم کز بر سر فرقی یک زد که سر و گردنش در جنگ
دیگر آن بیکبار حمله آورد و کشته شد و حریف بوی انداختند هر چه که از آن
بار دیگر چون شعله آتش خود را بجای نه زمین رسکند و بانگ بر مرکب
زد و یک دیگر از آن و بیکدیگر از روی زمین در بود و بر سر
آورده چنین بر زمین زد که تمام اعضایش در هم شکست و دیگران
سکاف در آنجا حریفها و کشته بروی انداختند از آن کثیر دل از خانه
در رفت کندی و حریفها کشته شد و بجای نه زمین آمد با این در تاخت و دیگری
هم از خانه زمین در بود بر سر دست گرفته زمین زد چون شعله آتش
دیدند حریفها بر زمین و بر سر دست کشته شد و دیگر باره مبارزه خواست
از آنکه نکلیان ده تن بیرون آمدند آن بیرون اسلحان حمله کرد و یک
ساعت بکشد و گرفت و از اسبش در کشید نهیب بر مرکب زد و او را بر
زمین میکشید تا اعضایش باره باره شد و دیگر روی در آن نهاد
و میکشید و چهار تن دیگر که گرفت و زد و بانگ گاه بر مرکب کشته تا آنرا
با فسط و بوی آتش زدند نکلیان چون چنان دیدند و با شرم شد و دیگر
که بمیدان نیامد ابو القاسم دیگر باره روی بمصاف نهاد و مبارزه خوا
ست سوار بیرون آمد و آن ملعون حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را
گفت بر او صد لعن با که با تو و حشر و ابو القاسم چون آن ملعون را
در تاخت این لعین بشنید بانگ بروی زد و گفت ای عقیقه خبیث
که با کسی بی سزا بر سر اسرار او راست است پس آن مرتد لعین با
ابو القاسم آغاز تخاصم کرد و طعن و ضرب بسیار در میان آن
تقدبل شد که کشته شد حلقه حلقه چنین چنین کرده و گردن آن
لعین انداخت و اسب لعیب داد و آن شق را دست کردن
بسته بر دناصف

بسته به نصف لنگر ابراهیم او را در قید و بند در لنگر کرد و آن حرامزاده
در سه مغرب با نصد سوار بر اسب در شمشیر در آن لنگر مبارزه بهر
جنگ و کشتن شد و کوهی همه دل شکست شد و کشتن شد و کشتن شد
با و نیز حریف خطاب کرد و گفت برو و کار این جوان به تمام کن تا میر شیری
که با بر اسلام دارم پس آن لعین عرق سلاح شد و عرقیت میداد نمودار
از آنکه ابراهیم از اسلحان روی می آرید او شافت چون مصاف آن
مغرب گفت آنکه کند در کردن آن مبارزان ای افکنند کوهی تا او بیار لنگر
گفت شق او را با تو تخاصم کردن عارست من آنکه ام تا که تمام کنم
حال پیش آتی تا به بینم که از مردی چه در مرغیت چون گفتارای از اسلحان
را بشنید حمله کرد و حریفی نب او انداخت از اسلحان سپرد پیش داشت
حمله او را زد کرد و اندو در آمد که حمله امشیر و گرفت و بر روی در افتاد
از اسلحان خدای عز و جل یاد کرده نیزه بر پشتش زد که از طرف دیگر بیرون
رفت و او را اهلان کرد از اسلحان گفت در هیچ معرکه کجرا از او ندیدم
و بعد از آن عزیزین طایفه معرکه آمد و از اسلحان به نصف لنگر خود باز فرستاد
و خود در معرکه با استاد و مبارز خواست و سپاه مغرب از بیخ و خفه وی
بمیدان نمر آمدند و ز بیم تیغ کردن نه مغرب شد و سر و گردن کز آن
از خیل اخشی که فزون بود و کوهی بکشت از بیم عزیزان پس نه مغرب
با و بیخ خود گفت کشت از شما که بمیدان رود و کار این جوان به تمام کنند
تا در پیش من محترم باشد صباح این حریف جسته گفت من جبر و دم و دل از لنگر
از این عظم اندوه فارغ سازم آن ملعون و عالم همان از مرغ و و مشهور
چون مصاف آمد آغاز تخاصم کرد و بانگ بر مرکب زد و غریز این طایفه
سپر در سر کشید تیر او را زد کرد و بانگ بر مرکب زد و کشته شد و در اندامی

به خواجه خراسانی بعد از آنکه این کتب را به او رسانید و فرمود تا
کتابی در حق و کفر و فساد و کفر ابراهیم از هر طرف در آن کند و آن کوه سه
در میان که فتنه شیعیان بر ایشان نهاده اند آن سیدان از خوف بر دلال
در پای حق نشاند و بر اساسی محرابی بر آن ظاهر گشت رسیدن شیعیان
او در جهان بر غرضی از آنکه خود را از کفر و فساد و کفر ابراهیم
به ختم گرفت و او را از خانه زین در برود و در کتب مطعوب داده او را
بصفت کفر در میانید **عزیز** هر آن که در این کتب و در این سیدان
زین کرد و متوجه شد که هر چه از شیعیان را سر کنونی کرد
چون بعضی الدین گرفتار شد و کفر منکر شد و بعضی فراموش کردند و در آن
وقت حادث این ابراهیم به هر رنگی که رسید یک طعن نیزه کرد و او را
تمام کرد و ابو القاسم دو چار سر خیل رنگین شد یعنی بر گردن زرد
که سرش ده گاهم بدو افتاد آن کفر گریزان شدند و در آن محراب
چهار هزار بار بصد مرد و یک از مغرب و در آن سیدان کشته شدند
بودند و بصد نفر از اسیر کردند و بیا غنیمت بشماران آن
گفتار منکر ابراهیم رسید از آنجا منظر و منظر و بعضی الام
مراجعت نموده بگفتار بر نزول اجلال با خنده عزیز و اسحق
عشق از جانب مروان علیه السلام در آنکس وای بود و فرمود
تا در و از بار استند و کفر ابراهیم بدو در و از او آمدند و بر آن
لحم می نمودند که در شهر بیکت و کفر و داخل شهر شوند و از
راه بستانند و از آنجا بگذریم بر استحقاق این زنده ای او را
سفاهت کرد و وحش گفتند و چند کفر خود کردند و با کفر
مردم شهر

مردم شهر گفتند که در شهر ابراهیم که تا به قیامت این لشکر ابراهیم
اگر دوست یا بنده اقل را هلاک کنند پس الملکون متغیر کرد و به شیعیان
و کفلات چند گفت پس خلق کفر شدند و صلاح در پی شدند و عویضا
برضا است آغاز حرب نمودند پس الملکون با جنان خود بگریختند
بگویند و اما راه شدند و در غروی خود بستند و بعضی که بر در و از بودند
در آنکس بودند تا لشکر ابراهیم داخل شدند و شرح حال بعضی ابراهیم
را بنیدند این را استیلا داد و الهام گفت که کفر کنند و الملکون
را گرفته آوردند ابراهیم گفت چه میکند در ولایت حضرت **عزیز**
الغالب مظهر العیاب و مفرق الکتابیع اعنی جبابره
لمؤمنین عیبن ابی طالب علیه السلام و فرزندان حضرت آن
مرتد لعین دیگر باره آغاز کرد و سفاهت کرد ابراهیم بسید حق گفت
گفت با مقتدر از استو خشم دم هر چه خواهی با و بعلی او که سر او را
است بسید کافی در دست داشت خانه کمان در آنده نیز رسید و آنکه
از پیشش بیرون رفت **عزیز** خنده جگر از او در گیس و زول میگذشت و
بجانی قشت **عزیز** از آفرین بر جهان آفرین بمر آن دست و باز و وان
روز شصت **عزیز** ابراهیم از آنجا هم غریب نمود و جانی بطلسم رسید
قاصد از پیش هلاک ثابت آمد و مشکوفی آورده بود بوی داده ابراهیم
ملاحظه نمود نوشت بود که با اسحق وای پشت و نهاده شیعیان باین
و آنکه باش که مردان العیسی بر او هر سه رده پیست از آنکس
عقب فرستاد و عنقریب خواهد آمد و بشو خواهد رسید چون ابراهیم
بعضی نامه اطلاع یافت جاسوسی بر شوق فرستاد و بقیست معلوم
گشت جاسوسی گرفت باطلسمه رسید و احوال بر رسید که بر او هر سه بکلی مرود

باین رسیده گفتند از عقب ابراهیم ایشان را در کنون در نصیب فرو آمده اند
حاجت سوس همراه ایشان میرفت تمام احوال و قوف یافت و از الجاسطاد
آمدند جاسوس برگشت و گفت که آمده ام و ابراهیم را از این جا تا آن جا که میسر بود
کرد ایند ابراهیم را از راه عصبه جانی یافت که از این جا تا آن جا که میسر بود
چون مقدور است این گفتند چنانچه سرنگار است ابراهیم گفت چنانچه
خواست باید رفت تا در آن سرچشمه بماند که این ابراهیم را که در آنجا
بسیار است که بر سر این دست بایستد پس چکی بر آن متقی شدند
و روی بر آن چشم نهادند این ظاهر و سید حسن و ارسلان روی و نیم
پسر عم خویش هر یک از آن با جمعی لشکر میروند در کلبی نشاندند
و ابراهیم خود با بعضی از لشکریان سر راه ایشان گرفت تا که در آن
در رسیدند و آثار چارهای بر کردند و ابراهیم از عقب میرفت تا که در آن
رسیدند و لشکرش را میخدا گفتند که وی ابراهیم میباشد زیرا که ایشان را
چنان معلوم شد بود که ابراهیم سه روز دیگر در آن میان خواهد رسید
تا که در آن لشکر افتادند و شیخ بر ایشان نهادند و اتفاقا خبر کردند چون
او از ایشان را شنیدند از کلبی که بیرون آمدند و آن جوان که در میان
گرفتند و آثار کلبی کردند تا که به پسر ابو هریره ابراهیم را رسانید
که او از آنجا بگریختی نزد سران رسید و بیداخت اسب از پا در آمد و آن
مرکز ملعون به کجای راه انداخت ابراهیم در آمد که ویرانگر و سواران
بسیار بر حمله آوردند و او را از میدان بیرون بردند و از خیال ارسلان روی
از عقب ایشان در آمد و ایشان را در میان گرفتند و تیر و باران کردند
وصف آن لشکر را در او زدند و پسر ابو هریره به فرستادند که
که روی بودند که بختند و از غنای او از دست شریفی از اهل مطیع
جان کنند و خود را ببردند و محال ابراهیم را از آنجا که فرستاده و پسر
اهل و عاریت

اهل و عاریت پسر خود را نزد ملک ثابت به بلو که نخل از مرد و بجا و نت هافر شده
که این سپاه عظیم کرده اند و بعضی را خیم خورده و خروج شکر اند و از شتر
و شصانی این توانا بودن پس حارث غم رفتن نمود و جرات وی
بملک ثابت رسید و بر استقبال کرد با غر از او گرام و بر القصر آورده فرمود
تا طبل بشارت نزدند و ملک حارث شرح حال گذارشت را بموافقت
رسید ملک ثابت پنج هزار مرد همراه کرد و او را نزد ابراهیم روانه نمود
تا به تخت خنجر خنجر روز جنگ و دشمنان را بر سر پیکار از آن شعله بیشتر
آتش بار آورد در صف چنان بدشمنی زد و شتر را **روایت شد ابو حنیفه**
نمود که چون ملک ثابت حارث ابراهیم به بان جمع سپاه خدمت ابراهیم
فرستاد خود نیز باقی عا که بر سرش انداختند و چون حارث ملک ثابت
با ابراهیم رسید خود با جمعی امر او لشکران استقبال کرد چون ملک ثابت
و ابراهیم بیکدیگر رسیدند هر دو پیاده شدند و یکدیگر در بغل گرفتند و از
شوق و ذوق ملاقات بگریه در آمدند چنان بگریستند که تمام سپاه به
رقبت بسیار دست داده انجی بشهر در آمد ابراهیم واقعات گفتند
نزد ملک بیان کرد پس ابراهیم فرمود تا ملک شمس الدین مغرور به حارث
کردند ملک ثابت او را گفت چه گوی در ولایت آمد الله العالی علیه السلام
امر المؤمنین علی ابن ابیطالب که آن ملک ملعون در جهالتی خویش قانع
آغاز شهادت کرد و گفت که این طایفه را با حارث بود ملک ثابت گفت
ایها الامیر در روز جنگ در بین محمد بن ابی ملعون که گرفته ام
التماس دارم که وی را بمن دهی تا او را بکشد و من و بدو زخم فرستم
پس آن ملعون بدست وی دادند و شمشیر بکشت و از انجی بیرون
برد اول بان او را قطع کرد و بعد از آن گردنش بزد و **مؤلف احمد**

چنین روایت کند که چون خبر شد که عمار بن مروان علیه السلام
روز روشن بختی آن نایک تیره و تار گردید و مهر آن خوش طبع
بایشان که بستر خراشیده و بستر ملک اشتره زن و او را دی گمان ستوان
دید آخر تبری می شد که آنها مملکت و زن کرم زینت کرده و حراهند کرد
و زینت عمار علیه السلام گفت باید که بگریزم اندیش عبد القادر بن شد
و در همان روز قاصد روانه کرده بعد از یک هفته بنگر ملک اندیش رسید
او را بخدمت ملک بردند و پیغام های زیادی و گفتنی مروان له گذراند
الکلیون قاصد و خفست داد و نه ماه که هر جانب فرستاده بود
برسانید لشکر طایفه با نیک روزی هزار مرد که جمع شده و برکش
نشدند و متوجه شهر دمشق شدند و چون خبر مروان لعین رسید
استقبالی نمود این را بشهر در شدند چون خبر وی ملک ثابت
رسیده برانگشتند با بر ابراهیم و بر ابراهیم گفتند بر این که چیست
ملک خم خاج گفت غم دارم که من چنان کنم که یک ماه دیروز از
مردنک به رو خود می بینم که جمیع با باشند و انگاه ملک خم خاج
ملک نهاده ابوالقاسم عمار و النضر فرستاد که لشکر به و در چون ملک
رسید نزد آن ملک شد از او استعانت و امداد خواست ملک بده
ده هزار مرد و جو آرد در کماندار بی بدیل بودند هزاره او کرده و خویش
حالی و مقضی الدام کرد اندر ابوالقاسم و ابان شب روز میرفتند
تا نش بود رسیدند و مردی بود در آنجا هزار مرد و جو آرد و از آنجا
بشهر جدان آمد امیر جدان بیکه از مرد همراه او کرده از جدان بشهر
بگوشه آمد و در آنجا قبایل طایفه عرب بیکه از مرد بوی دادند و آنها
بیکه از مرد و کان عرب نیز اتفاق بودند و اتفاق سه هزار مرد
جمع شدند آمدند به لشکر که ملک ثابت رسیدند چون ملک ثابت را بر ابراهیم
ای که در بر داشت

آن لشکر را بدیدند ملک زاده ابوالقاسم آفرین کرد و چون مروان لعین
انگاه شد بخود برزید و لشکر خود را اسان و بدید بکشد و بنود بیج هزار مرد
بقلم آمد و ملک اندیشی بپایه هزار مرد و از عقب بیامد و از عقب او
زنگیان با پیست هزار لشکر رسیدند جمع آن لشکر چون بنود بیج
در شد دمشق توقف نمودند و از هر طرف جاسوس برخواستند که خبر
معلوم نمایند و ملک ثابت با بر ابراهیم گفت از نایک باید رفت تا مقدم
لشکر که بهار بر ابراهیم محمد ابراهیم با جمع از سوران از مقدمه رفتند
و از عقب محمد بن سلیمان حرد و خراشی با هزار مرد و متوجه شدند از
عقب او عزیز این طاهر با خود هزار نفر دیگر از عقب او حارث ابن ابراهیم
با بچه هزار مرد و از راه نظامه از آن جانب برسم که معاد آن مرزاده
مروان حیدر و سر راه به یکدیگر رسید ملک ثابت با بچه هزار مرد و رفت
و سر راه به بر دشمنان گرفت و ملک خم خاج را با چهار هزار سوار
در موصول فرستاد تا از آنجا نب جز با نیک جاسوس مروان و ایمان
مطلع کردید که لشکر ملک ثابت سر راه تا را گرفته اند انگاه مروان
پسر خود و نفرات مروان را با نیک سر مرزی که دست خیرگی ای امر
مستقیان عالم حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب در آنجا رسید
بلید معاد و بیکه از سقیان را کشته بود فرستاد تا سران منزل
بر راستانی و الله حیدر که از بر بدید و بر او رش عبد الملک علیه السلام
اللعه و النیران از عقب او در رسید و بیکه از آن فرات نگاه
رو بیکه اندیشی با پیست هزار مرد و بشهر سال فرستادند
انگاه جاسوس رفت و ملک ثابت از آمدن انگاه ده که آمدند

و چون اتفاق افتاد که در عرض راه بسیار شام رسیدند و بسیار
 به جای یون لعین بودند چون جاسوس از این در گذشتند بطلاب
 عزیزین که رسیدند و نیز از این طلبید که به معلوم کردند
 اینان گفتند در هیچ فرسخی نشانی بطلبید پس جاسوس اعوانی بپشت
 هزار مرد میرسد و از هیچ جا هم خبر ندارند اگر شما بر این شکی
 دارید امیدوارم که صفر و فتح شما را باشد جاسوس از این بگوید
 شرفی بفرمود ملک ثابت است و هر آینه پس جاسوس پیش روی بیان کرد
 البته چون از این طاهر بگذشت این طاهر بگویش گفت باید
 بعقب نگر جاسوس برویم و نگریم برین نیند و اسب برانند باز
 خفتی بانی نگریم در میان گرفته و شکر در این نهادند و افغان
 جنگ کردند این طاهر در میان اندک میزد و میکشت تا بجهت کبر
 جاسوس رسید و آن ملعون تیغ بر کشیدند و از خیمه بیرون رفتند
 و شکر شام و عزیز حمد کردند عزیز نیزه بر حلقم او زد که سر برین
 از قفای سرش بیرون رفت و بسیار شام چون چنان دیدند که
 می کشیدند و باج هر عیت اختیار کردند و بگریختند چون رو کردند
 بدین کشته را آمدند هفت هزار کس از آن بپشت هر نفر اسب
 شده بودند انگاه این طاهر فرموده آن کشته گان را اسب بر بند
 و را شتر را سر در کردن انداختند و این طریق متوجه نگریم که
 بپشت شدند و ابو القاسم از پیش رفت و برین رفت فتح برای دولت
 رسانید و هر چه واقع بود در خصوص امیرال بانی نمود و ملک
 و ملک ثابت جناب اقدس الی یوسجی خود و آفت نگریم که
 که هر چه طلبید

در این کشته گان بودند

که هر چه طلبید کردم از خدا بمنتها ای همت خود که مران شد و دیگر گفت
 پس خبر کردیم درین دیر مکافات ابال علی هر که در افتاد و افتاد
 در روز دیگر این طاهر بنگرگاه ملک ثابت رسید ملک ثابت با تمام امر
 و بسیار استقبال آن نگریم و چون این سر را از سر از نیزه آورند و افتاد
 کرد و قفای حقرت حسین عمر الجا طرابان اندازار را بر سر بستند
 و بر آل یوسفیان کوه لعنت کردند و این طاهر بگذشت ملک ثابت که از حالت
 بیان نمود و روایت میکند که چون عبد الملک مروان علیه السلام حال
 فکشته شدن پس جاسوس به معلوم کرد از غصه جلاک شد و قفسه
 نیز مروان فرستاد و صورت حال را بیان نمود و مروان لعین در بستر
 بیمار افتاده بود چون بر مضمون حال او رسید بهوش شد و بهلاکت
 رسید و بعد از آن ندیمان وی کس پیش رسید و فرستادند و از دست یافت
 خواستند آن امر را داده باده هزاران مرد و همه عاوت این بدوش افتاد
 و مروان لعین او را تعظیم بسیار نمود و جاسوس ملک ثابت بدوش
 بود چون عتد این ربع به بدید برگشت و متوجه نگریم که ملک ثابت
 و به تحویل هر چه تمام تر میرفت تا باجا رسید شرح حال امیرال عبیدون
 او را بعرض رسانید چون این سخن بشنید آن بطلان فرستاد و در قاف
 این غار بچش ملک ثابت رفت و دستش را خواست و گفت
 رخصت فرما و همت میدار تا من بروم بدمشق و بنویسند خدای
 جهانی نگر خارجی را نیز زهر نم ملک ثابت گفت پس برز که از حال افتاد
 وای چاکر حیدر که از وای غلام احمدی را زنی سر او زد و مار را کف کرد
 وای باز به همت کشته حرف او را بدید و شفا عت کنند او را و رجزا

ابو القاسم را ختم گرفت و کند در کردن و انداخت از خانه نرسد در وجود
و بجای انداخت و امر نمود ملازمانش صیست دست او را بستند و او را
بغلامان سپرده و دیگر براه غم سپردن محاربه بنفرد و رقاءه ابن عباس
در آن معرکه چنگ از دای دمان حرب میکردند و بدو خیمه عقیقه رسید و در آن
و بعضی دیگر از زندیمان وی مست افتاده بودند و رقاءه بانگ
بر ایشان زد و نیز عقیقه از خواب غفلت بیدار شد و تیغ برداشت
و روی بورقا کرد چون نزد یک رسید تیغ بر زد و هر دو دست آب
ورقا به قلع کرد و آن غلظت صولت در ختم شد تیغ بر فرق آن
ملعون زد که تا سینه اش شکافت و دیگران را در پیش کرده میزدند
و میکشیدند در آن کس که از آب تصد نفره اسیر کرده بودند بقتله
لصیف از پنج جان را که در دواقیست که اندک چون شکسته
شد فرار نمودند و خبر بعضی را که رسانیدند الملعون از غصه سر
حد بکشد رسید و نیز با او گفت که رئیس کثر البطل که حاضر شود
و نیز کس فرستاد و در پیش نزد عبدالملک مروان آوردند و او را
گفت که باید قویا برادر من نصر بن مروان با بفرزد هزار لشکر بر ققاء
از عقبه رقاءه بر وید و محقاته امروه به فصل داده ان لعین گفت
یا الراس والعین همان روز با سپر مروان و آن لشکر که کور و اند
شد از عقبه رقاءه میرفت روز دیگر بنک و رقاءه سپر خود در هر
گفت که ترا با جمعیت سواران از این بندهان با خبر باید بودن
و تا پیشی لشکر

و تا پیشی لشکر تا آنکه به باید نگاه دارم و ایشان محاربه کنیم القصد
هر دو لشکر را رسیدند و جنگ در بیست و آن ترکمان که همراه رقاءه بودند
آغاز کار کردند و نیز از گردن یکبار با تصد چوبه نیز بر سپاه مروان
زدند و بسیار از لشکر با نرا از پا در آورده و آن مکان هم نیز ترکان
قرار نمودند و متوجه لشکر عبدالملک ملعون شدند و در راه انحراف نمودند
سپه ابو هریره به دیدند ایشان رسید و صورت حال ایشان را بر کسید
انچه واقع شد از کوه و دلقع و شمشیر و کوفتند آغاز نفرین گفت
که چهار هزار مرد اند که شرم ندارند که میکشند بر گردید که من هم با شما می
آیم تا رفته کار ایشان را با منم پس آن سکا را با ز کرد اند
و مسرت تا بنک که در ققاء رسیدند و کینه و جنگ از سر گرفتند و آغاز
حرب کردند و رقاءه را زخم زدند و شکری و عوج شدند و آن ترکمان
دشمن به از خیل رقاءه دور میکردند تا شب در آمدند و لشکر بجای خود
قرار گرفتند تا که از بر ایشان لشکر به دیدند بیدار شد و بخت بهاد
مروم می آمدند و رقاءه بن غارت و لشکر او چون سپاه را دیدند
چنگ و طبع از جان و حیات خود بریدند و بخاطر ایشان رسید که لشکر
مروان است که بیاری سپر هم ابو هریره آنها اند و هر سپر هم و رقاءه
این غارت بود و با لیت نفرین و ایشان رفت و چون
نزدیک رسید علامت امیر را می بینم به دیدار سخت و خود را از
حرب در انداخت و پیش رفت و کباب امر عالی باب به بیوسید
از جو زلم لشکر اسلام بقتله آه طیب میکند امراض را که شرح حال و رقاءه
در ۱۷۷

غارب دنگروی پیش ابراهیم باز گفت و بر گشت و بر گشت آمدن ابراهیم
چون بوقت غروب رسید و آن منافقان از روز از خیل و رقا هزار
مرد بقتل رسانیده بودند و ابراهیم در رسیدن با ننگ بدنگر زد و فرمود
آنگاه ابراهیم ملک مخفی چاکر را بر لقمه ای از این طایفه از راه دور
آورد و ابراهیم به دید و ابراهیم چند زخم خدیش و رقا را بدید و گفت
نظر ما عاشقم گفته شد اعتبار است شمشیر عشق تیر زشت از
است به زخم تیر عشق ز عالم غیر عشق بیرون رفتن زخم که زخم عارض
روز دیگر این طاهر با چهار هزار مرد بدنگرگاه ابراهیم رسید و شمشیر
بدنگر گشت نهادند و آن خاندان غریب خود را خود را بعد الملک لعین
رسانیدند و در اوی گوید که آن اسیران به دور رقا و فرقه خود را
و سلاح به ابراهیم عرض نمود و ابراهیم فرمود که هر چه بر غیر خود
و از سلان روی به از اسرار همراه او نیز ملک ثابت بردند عبد الملک
به جزند شام به خورده و قمره این نفره با پند زده به از مرد و مرد
و گفت هر چند زودتر خود را بر آن دنگر رسانیدند و دست کشیدند
برخی از آن اسیران و ملک را بر گردانیدند و حیف شد آن همه کینه و خشم
و استیلا بر زمین آن لعین روز دیگر نشست از عقب زهر و در
روی روانه شد **نظر** اخبار گوید که سید حسن و محمد و ابو القاسم
و نکاح این نزد ملک ثابت رفتند و دستور رخا کنند که از عقب ابراهیم
بروز زمین ملک ثابت این تراخصت داد و چهار هزار باقیستند
همراه این نموده و روانه خفت قضا را در راه بخیل شام وقت

دستگاه شقیان
عالم ابراهیم

لعین رسید

لعین رسید و تصور کرد که خیل سلان است که گنج و خشم همراه این
است گفت بهل شام که یک به زنده نگذارند و نه شیعین آل محمد
که از چهار جانب به این کجین کردند و ملک این روی که بر خیل ترکون بود
در پیش افتاد و آن با قصد مرد از به او در آمدند و با قصد جوید تیر انداز
بیکبار بر آن لعین گشت و دند و بسیار از آن لشکر که تباها کردند و رسیدن
در رسید و گفت ای حسین ابن عباس این علی بن ابی طالب است
شام لعین گفت بیا اهل گفت این پسر که ده ابو تراب است که تن
تتها مبارز عراق و شام است بیا بنده بر گردیم و نزد محمد ابو هریره
برویم که عداوت او با وی حرب تو اینم کرد پس آن رویا به بارید
و دیگر نهاد و سید حسن با سپاه خویش رو بجانب ابراهیم کرد چون نشستند
و طلایه در رسیدند و طلایه دار ز راه این قعقه خود و پنداشتند
که آن سپاه شام است با ننگ بر این نزد گشتا کیستند سید حسن گفت
لا اله الا الله محمد رسول الله علی بن ابی طالب است که سپاه
اسلام است این پیش را انکاران و رکاب آن شهسواران
صدف شهر را بر رویه داد و سید حسن فرمود که ننگگاه ابراهیم
در گجاست او گفت در سر چشمه سید حسن برفت و ننگگاه
ابراهیم رسید ابراهیم با تمامی امر او سپاه پیش از نمودند و سید حسن
به از ارتش شام در آوردند و سید حسن صورت حال محاربه شام و
قمره خدمت ابراهیم بنام نمود و القعه شام و قمره گفت
چون از جنگ سید حسن گریختند در عرض راه بهم رسیدند و

و مشورت کردند که اگر بنی موی بنکرگاه عبداللہ مروان رویم
ماہ سرزنی خواهند کرد و اگر نه بنکر عراق حرب کنیم و بنکر
عبداللہ که سر خود را با و دهیم آنکاه سیرطوس بہت کم گفت کرد
بنکر اسے ہزار مرد ہزارہ میباشند تمام بنکر عراق بہت ہزار
کسی پیش نیست چرا از ان بن با بریم بریم بریم و ہم بیان
مچاریم کنیم تمام ان بنکر از بریم بریم تمام لعین گفت
ما را تاب مقاومت این جماعت نیست چرا کہ ہر گاہ ان
دیوانہ ہر شتر در مصاف بنکر قایم و مستقیم شود چون
شتر زمر دغام فعل الماس بنکر است لعل بیان طراز
ہند از دسیر ہر کہ کار ان میل نہ کرد چون بیجان جان
شتر کرد و نظرش در آید حلقہ زلف خیر و یان چنین بنکر
جست باز نہ کرد ان ملعون گفت مقامات اورا بنی واکدار
من دل شمار از اندیشہ فارغ سازم و دیگر شام گفت جواب
ابوالقاسم ترک کہچہ کہ چون کند را مانند از دای کہ ان حلقہ
حلقہ چین کہچہ سازد و مبارز انرا با ہنک در کردن
افکند و اسمہ گفت کار اورا من سازم و دیگر گفت
کہ در میدان شیر صولت غطفن سیر و از دای با ہست
و مظفر و رقاع ان بنکر کہست کہ با حکم کند بر ملک
اسکندر رتہ گفت کار اورا من تمام کنم و دیگر گفت
کہ مجاہد ان شہوار میدان شجاعت او ان بن ہزار
بند و از

بند و از اوج سعادت و شہ زادہ آزادہ اہمست
سید حسن ابن یحیی ابن عباس ابن ابی طالب کہ چون جد
خود و پدرش بہ پنج خیر بنی بگفتن مبارزان عرب ہم
ان بدلوہ البرز در نظر سیر نمایند کہ خواہد رفت بر ملک
سیرطوس گفتہ اندیشہ اورا از دل تو برون کنیم پس الملحون
بافکند از ان مشرکان خوشدل شد آنکاه پسر ابو ہریرہ
گفت ہر گاہ کہ کا کردہ در اب بریم و اولاد ابو تراب ہمیکریم
در زندان مروان بریم و بقتل رسانیم القصبہ بدین تدبیر دای فی حاصل
مشق شد و کس بنکر ابراہیم فرستاد و گفتند ابراہیم ہم بگوی
کہ ال و کج ہر گاہ در تہا ہر وہ بنا بنکر است و اگر نہ دانستہ و اگر نہ باش
کہ با سہ ہزار کس خواہم انکہ بنکر بنکر ابدار باز یافت خواہم و چون
تأصیر رفت و پیغام ان لعین را در خدمت ابراہیم گذرانید
ابراہیم گفت کہ با بنکر کہ کج و ال شما محاکمت کہ بدین وجہ ہزار ہم
بکر بنکر بنکر تیغ ابدار باز یافت نمایند چون رسول بنکر نہ دانستہ
شنیدہ بود بان مہتران بگفت **مؤلف اخبار** کہ بعد از بہت
روز ز ہیر و ارسلان با اسیران و مال تزد ملک ثابت رسیدند
و تہای احوال و بعض ملک را بنکر و جاسوس بنکر و ہر ہند کہ عبد
الملک مروان بنکر و ہر از نسیم عزم مجاہدہ ابراہیم دارد و آنکاه
عمر ابن سلیمان پیش ملک ثابت رفت و رخصت خواست کہ امداد
ابراہیم و امرای عرب بروند ملک اورا رخصت دادہ و کس ہزار
قبس ابن تیمم و یق باران و اقربای ابوالقاسم جدا شدہ فرستاد

امداد فرستاد و این را طلبیده و این زمانه که سرخیل بن امدان
 بود از جمله کسان و اخلاصی که پیش از او لا و پیغمبر و حضرت امدان
 القاب بن عیسی ابی طالب بود آن جوانان هر یک با هزار مرد پیش
 ملک ثابت رفتند این همراه محمد بن سلیمان بن محمد و محمد بن حاج و
 ترکستان بن یزید با برادر خویش فوش یکین و ملائکین را با هزار
 نفر ترک جنگ همراه این کرد و محمد بن سلیمان با این مردم مردانه
 متوجه عی کر رفت تا شتر امیر را بپایند و با شتر خود گفتند
 اول برویم و خود را بر سپاه عبد الملک مردان به ایمان علیه السلام
 بنیم که این از بنی خندارند آرام و فارغ البالی شش اند و مردان
 سپاه نفرت پناه هیچ باین قرار دادند که اول برخیل بن عبد الملک
 مأمور زنند و بعد از آن بنی را بپایند و بنی را چون شتر
 شتر را بنی بنی عبد الملک رسیدند و محمد بن سلیمان
 با جمیع اسواران پیش فرستاد و گفت بروید و ببینید که اگر درین فوایدی
 ظاهر باشد این را فرود گیریم تا به برسم فوش یکین چون قدر راه رفتند
 صد سوار از خیل به او پیوستند و شتر را بپایند و در راه بودند و در
 فرستادند که تنی که از پیش بگریختند و رفتند و پیش سر ابرو عبد
 الملک فریاد زدند که صد نفر مرد و بر غزال قبضه از به علف رفتند و بدیم
 ناکه شکر را بر سر بگریختند و شتر را بپایند و در راه بودند و
 که نفر بعد بگریختند از دست این بدر رفتیم و خود را با بنی
 رسانیدیم عبد الملک عزیز بن تیمیم به طلبید و مردان داد
 و گفت برادر خوب دشمنی که دیگران از عقب پیوستیم پس شکر
 بر آمد از تعاقب میرفتند چون ساعتی بگذشت محمد بن سلیمان
 شکر را بپایند

شکر را بپایند و از مردان آن ترکمان بایستاد و علم امیر ثابت بر پای
 کردند که ناکه عزیز بن تیمیم در رسیدن بنی را نشانی نهاد و بر سر خیل
 نمود و چون دید که این اندک میباشند با این بنی در جنگ
 و طعن و ضرب کرد و بنی را شکر را بپایند و در راه بودند و
 نمود و بنی را بپایند و این لعین زد که از السب بدور افتاد پس شتر
 برگشتند و در میان شکر را بپایند و افتادند و آن شکر را بپایند
 بنی که عبد الملک رسانیدند و آشوب و غلغله در شکر عبد الملک
 افتاد و آن چندین هزار مردم در هم شکستند و عبد الملک لعین
 السب عرب را طلبید و سوار شد و فوش یکین بر ترکمان فقط انداز و پیش
 او بدو و آن شتر را بپایند اعنی محمد بن سلیمان در میان این افتاد
 آن شکر خوب بگریختند و آن لعینان زدند که بسیار عبد الملک
 رسید و آن شکر با هزار مرد سوار بر این شکر کرد و آن ترکمان
 آغازی می نمودند و شتر را بپایند و در راه بودند و در راه بودند
 آخر الامر شکر مردان به ایمان روی بشم فرار و بگریختند رفتند
 و از میان خیمه و خانه بیرون رفتند و آن ترکمان در خیمه های افتاد
 و خیمه های این به غارت کردند و از آن شکر خوب میزدند و در راه
 دیگر عبد الملک ثابت را بپایند و از هر جانب شکر را بپایند و در راه
 شکستند عبد الملک مردان گفت بنی که این کشت و چه مایه
 شکر را بپایند و از سواران گفتند علامت ملک ثابت است
 بنی اند که چشم گزند عبد الملک مردان علیه السلام گفت
 که این بنی عیسی ابی تراب یکیک از هم شجاع تر و دلیر تر

محمد بن سلیمان

اند و دیگر گفت بنگرید که چند مبارز کشته اند در میان کشته گان آمدند
و یکدیگر گفتند و اینها بودند حقیقت هرگز کشته نشدند بودند بعد از آن عبدا
الملک لعین به خود را طلبید و گفت لشکر که بردار برود بحرب تا من
شمارم سر محمد بن سلیمان لشکر که بجا رفتم کرده و علم امیر ثابت
بر بار کرده که لشکر من بر رسیدند و در برابر او ایستاده و من گفتم که او
که او با این ماهی مردم چگونه آن شخص را آورده و عبدا الملک حرف
این فصره با پنجه از مرد بفرستاد تا گیسوگاه نگاه دارند محمد بن سلیمان
چون چنان دید اسیر محمد بن سلیمان را اند محمد مبارز خواست جراح این
زهر را بشکند محمد بن سلیمان آمد و در برابر محمد بن سلیمان ایستاد و آن را بر او
حمله کرد محمد بن سلیمان خدای عز و جل یا و کرد و نیزه بر پهلوی او زد
و او را از آب در کرد و اندام من الکعبون به پسر خود چون نذر
کشته دید در برابر محمد بن سلیمان آمد و نیزه حواله محمد کرده محمد نیزه او را
زد کرده پس محمد گفت ای پسر دیدم که آن حرام نهاده سوار شود
که هرگز چنین اسیر نگیرد محمد پس دست باز زد و کربا نشد
گرفت و از آب در کشید و کربا نشد زود که اعضایش در چشم
شکست و از الفور بر آب او سوار شد و اسیر خود را اعلام
داد و دیگر که بر دوشی لشکر تبعه بروی آفرین کردند
هزار آفرین بر چنین دلت روزی که از زور او رفت دشمن بگوز
بر آفرین کرد و هرگاه سپاه در خیل مطیعان و خیلش حضور
عبدا الملک مرد آن چون چنان دید زور شجاعیت دیدند که
که دیگر کرب و وی رود تا غارتش هم هرگز لشکر در برابر هم ایستاده
بعد از آن

بعد از آن عربین سلیمان نصف لشکر خویشی باز رفت و گفت ای جوان
مردان صواب است که امشب از اینجا بگریخته و بفرار رویم که
لشکر خضم بسیار است و اگر بدانند که ما چه میانه لشکر همراه داریم
دشمن روزی آورده و اگر قناری بخالد این ملعون گمان میبردند
که امیر ثابت با لشکر خویشی همراه میباشند و همین که بر حال ما نگاه
شوند سعی ما هیچ شود پس محمد بن سلیمان با عا که خود چهارم سوار شدند
و همه شب میمانند تا صبح بر چشم حفر رسیدند و آن شب عبدا الملک
مردان امرای خویش به طلبید و گفت ما را یقین حاصل شد که این
ثابت بن مختار نفی است لشکر عظیم با وی خواهد بود از حال
خویشی همچو بماند که اگر دست یابد یقین از زمانند تا خواهد داشت
و آنکه برادرش نصر بن مردان ملعون به طلبید به پست هزار مرد
بطلایه فرستاد و گفت زینهار که از خود با خبر باشد که ما با او
باشند و من آن دیوانه پسر ملک لعنی ندیدم پست هزار مرد
دیگر به پسر خود همراه نمود و گفت تو در برابر لشکر ثابت باش تا صبح
جای خود باشی هر کسی دیگر با من میباشند و از ترس از راهم
آن شهر خواب نبرد و چهاره سوار زن داشت ام لعین فرستاد و چون
اعلام کرد که ثابت بن مختار با خفت آورد و لشکر بسیار از سپاه ما
تبعه کرد آن به معلوم باشد و هر چند زودتر خود را بر ساقی بهتر
و صورت برین وجه است محمد بن سلیمان هزار را ایستاد
از لشکر عبدا الملک با کعبه و با یقین پس برده بود و با یقین پس
اسیر کرده و آن چهاره همراه داشت و از سر چشم حفر سوار شدند

در وقت تاجت فرسخی ننگ که ملک ثابت رسید آنگاه قاسم پسر عم
 خود را نزد یک ملک ثابت فرستاد صورت و حال و گذارش را احوال
 ۹ اعلام کرد پس قاسم بتجهیل تمام میرفت تا بنگاه ملک ثابت
 رسید بن رت با مرای گوشت رسانید و حکایت محاربه و خبرها
 بعبد الملک مروان علیه اللعنه همه بیان نمود انکه امیر ثابت
 با مرای خود گفت که این چنین کاری بعد از حضرت امیر المؤمنین
 منین عم و دیگر کسی باین پایه مردم کرب الخمان نشکری رود که از
 صد هزار افزون است و در چنین حین دست بردن نماید
 یعقوب پد انکس که بتواند و چنین بر دل با سپاه چنان روان
 کند او مختلفه لوطی الازدی که عبد الملک مروان لعین
 جمی زده سوار است که نزد چشم ملعون فرستاده بود سپاه وی
 رسید و صورت احوال با و باز گفت آن لعین هم از آن سپاه را
 طلبید شرح حال این بیای آنگاه پسر ابو هریره گفت
 اگر از آنجا برویم پس بر این رضا دادند و از آنجا پسر امیر ابراهیم
 با مرای خود گفت که بودن تو برین سرچشمه بعد از این بیاید
 و علف ستور آن تنگ شد و تدبیر حرب باید نمود که فردا جنگ
 این را خواهیم کرد چون روز دیگر شد قاصد از پیش ملک ثابت
 آمد و این را اعلام کرد از محاربه محمد بن سلیمان و عبد الملک
 مروان لعین چایمان که محمد بنین کار کرده که حریف
 و گفت شما را نیز با بد آمد که مسافر دشمنی شریفی او
 دشمنان باز خواهم بر ابراهیم فرمود که ملک ثابت ملک از حال
 نیست که

که در وقت تاجت
 فرسخی ننگ که
 ملک ثابت رسید
 آنگاه قاسم پسر
 عم خود را نزد
 یک ملک ثابت
 فرستاد صورت
 و حال و گذارش
 را احوال ۹
 اعلام کرد پس
 قاسم بتجهیل
 تمام میرفت
 تا بنگاه ملک
 ثابت رسید بن
 رت با مرای
 گوشت رسانید
 و حکایت محاربه
 و خبرها بعبد
 الملک مروان
 علیه اللعنه
 همه بیان نمود
 انکه امیر ثابت
 با مرای خود
 گفت که این
 چنین کاری
 بعد از حضرت
 امیر المؤمنین
 منین عم و
 دیگر کسی
 باین پایه
 مردم کرب
 الخمان
 نشکری
 رود که
 از صد
 هزار
 افزون
 است و
 در
 چنین
 حین
 دست
 بردن
 نماید
 یعقوب
 پد
 انکس
 که
 بتواند
 و
 چنین
 بر
 دل
 با
 سپاه
 چنان
 روان
 کند
 او
 مختلفه
 لوطی
 الازدی
 که
 عبد
 الملک
 مروان
 لعین
 جمی
 زده
 سوار
 است
 که
 نزد
 چشم
 ملعون
 فرستاده
 بود
 سپاه
 وی
 رسید
 و
 صورت
 احوال
 با
 و
 باز
 گفت
 آن
 لعین
 هم
 از
 آن
 سپاه
 را
 طلبید
 شرح
 حال
 این
 بیای
 آنگاه
 پسر
 ابو
 هریره
 گفت
 اگر
 از
 آنجا
 برویم
 پس
 بر
 این
 رضا
 دادند
 و
 از
 آنجا
 پسر
 امیر
 ابراهیم
 با
 مرای
 خود
 گفت
 که
 بودن
 تو
 بر
 این
 سرچشمه
 بعد
 از
 این
 بیاید
 و
 علف
 ستور
 آن
 تنگ
 شد
 و
 تدبیر
 حرب
 باید
 نمود
 که
 فردا
 جنگ
 این
 را
 خواهیم
 کرد
 چون
 روز
 دیگر
 شد
 قاصد
 از
 پیش
 ملک
 ثابت
 آمد
 و
 این
 را
 اعلام
 کرد
 از
 محاربه
 محمد
 بن
 سلیمان
 و
 عبد
 الملک
 مروان
 لعین
 چایمان
 که
 محمد
 بنین
 کار
 کرده
 که
 حریف
 و
 گفت
 شما
 را
 نیز
 با
 بد
 آمد
 که
 مسافر
 دشمنی
 شریفی
 او
 دشمنان
 باز
 خواهم
 بر
 ابراهیم
 فرمود
 که
 ملک
 ثابت
 ملک
 از
 حال
 نیست
 که

نیست که هرگز کسی از آنجا کمین کرده اند ملک نهاده ابو القاسم
 بر حسب دشمنی زخم خورده و مخرج است سبقت قفا نیست که با تو
 گفتن و آن والله خدمت برسم صورت خال بدین چنین مصفوف
 که گفتن بگویم شام لعین هم که عتدی نوشت و بقاصد و او بنین
 امیر بخت ابراهیم فرستاده و اسیر بکتاب تفصیل داد که فلان
 و فلان از اسیرانند و در قاف عارب آورده بود و ز فرست تا از آنجا
 بروم و بدیدم که بگویم که بعد عراق را بتو شفقت فرماید و در میان
 این همه خونهای ناحق ریخته شود هم در کردن تو خواهم بود انکه ابراهیم
 گفت اگر از فراده را بگو که این عداوت میان ما و شما هرگز آخر نشود
 نه از برای مملکت با شما محاربه میکنم مقصود ما خون اولاد و بصر
 خداست که از شما باز یافت میکنم و ادم که از ما بکفر زندان باشد بغیر از
 شمر بن ذی النضر و دشمنان غیر از این همه بود و قتل شما ظالمان بر جمع معصیان
 واجبست و لازم است که راهوای مملکت و شهید نیست مقصود ما
 خون اولاد و اجنب است که از شما لعینان باز خواست تا بپای و مرا
 ملعون بگو که حرب آمده باشی که جمعی از هواداران و اخلاص
 کشتان حضرت امیر المؤمنین عم و عنقریب سر وقت تو خواهیم آمد
 قاصد رفته و انچه از امیر ابراهیم شنیده بود بایشان باز گفت و در
 زمان تدبیر محاربه کردند معینه و مسیره هر کس سیر دندان لعین خود در
 قلب سپاه جا گرفت و جاسوس ابراهیم به آگاه کرد اینند امیر و در
 ساعت ملک فراده ابو القاسم با خیل ترکان فرستاد و در آن
 سر حین مقام گرفتند و از عقب او در قاف عارب و عربین ظاهر

در رسیدن ابراهیم و سید حسن و به نکر نیز آمدند و ابراهیم نکره
تعبیه داد و میزد و میزد و قلب جناح راست شد و از آن کشتن موی
پروان آمد نام او عثمان گویند و خود را بدو حریفه کذب می
شد و دو از نکر ابراهیم عثمانی ترک کرد و رفت و در میدان بگرفت
تا که عثمان لعین در آنکه و نیزه بر پهلوی غلام زد و او از پشت
کرد و افتاد و از بیدار شدن رفت و مبارز خواست ملک زاده ابوالقاسم
غلام خود را گفت برو که را این ملعون را تمام کن چون غلام
بمیدان رفت و بی آغاز محاربه نمود و چند طعن نیزه
میان ایشان رد و بدل شد و عثمان لعین در آنکه و نیزه بر
سینه آن غلام زد و او را بقتل رسانید ملک زاده ابوالقاسم
چون دید که آن بد بخت را مبارزه هلاک کرد آتش از غضبش
گشاید ابوالقاسم بمیدان آمد و کشتی از آن ملعون باز خواهد
چون بمصاف در آمد گفتند که در کردن آن شیخ انداخت
بر چند قوت کردند و است بختی که از خانه زمین او را بیرون
کشید و دی بر فرقی زد که سر و گردن طی در هم خوردند
و نصف نکر خود با نکر بر آنکه منور مجروح بود ملک زاده
ابوالقاسم گفت من هرگز کیس بقوت انجام نداده و در معرکه
ندیدم آنکه شام لعین گفت باهل شام کیست که از شما
بمیدان رود و کار این ترک بجهت بزد مغرور گفت
من میروم چون بمیدان آمد ملک زاده ابوالقاسم
طلبیده

طلبیده ملک زاده خواست که غم بمیدان کند غلام وی در آمد
و عثمانی عزیمت بکرفت و گفت ای ملک زاده این ملعون
قدر نیست که ترا بمیدان وی باید رفت من میروم و کار این
حرام زاده را با زرم پس غلام بمیدان رفت و با مغرور
آغا روبرو کرد که تا که انجام نداده و حریفه بجا بیفت آن غلام
انداخت بر سرش تا که او را بقتل رسانید و نیزه بر سینه زد
که از پلایان ابوالقاسم بود و در همان اری شهرت تمام
داشت در میدان شتافت چون مقابل آن مغرور آمد
آغازی همانند اری کرد و تیر همان بسوست و جانب او انداخت
و سینه بر کینه آن ملعون خورد و چنانکه از پشتش بدر رفت
و آن مدبر از اسب در افتاد و بجهت شتافت و بار دیگر
مبارز خواست و هم چنین یگان یگان می آمدند و هفت نفر
شاهی را نیز چاک از انبای در آورد و دیگر از بیم در میدان وی
نرفت و در آنروز قاصد از نزد عبدالملک مروان رسید نزد شام
آمد و ملک زاده که در آورده بود مضمون سخن آنکه حجاج نزد قوی آید
که حریفه موقوف داری ابراهیم چون از آن حال آگاهی یافت
با امر او نکر خود گفت بیش از کن بودن ما در این سرزمین
صواب نمی بینم که سبای نزد ملک ثابت نماند و دشمنی
از حال آگاه نیست تا که حریفه کنند و غافل از وی حاصد
بردی دست یابند باید که ما بیش ملک ثابت رویم که علاج
کار چنین است پس تمام امر ایران شور و رضا دادند

و روز دیگر در مقابل لشکرش مبر کشیدند و لشکر او را کشته و لشکر عبداللہ
نیز بقتل و لشکر او را از خیل ابراهیم سید حسن سلاح در پوشید
و بمیدان رفته و گفت ای لشکرش مبر اختر بنیاید بمیدان من
اگر مردی در اینست م لعین گفت این بنیز ده ابو تراب
البت که بمیدان آمد از اجام کوفی بنیشتن م ملعون آمد
دستوری خواست که بروم و خون پدرم به باز خواهم پس آن
لعین و برادر خستاده بمیدان رفت چون برابر رسید حسن
رسید آغاز سفاقت کرد و سید از کلمات بنموده او در خشم
شد بنیزه بر دهنش زد که من بنیزه از قفای سرش بیرون رفت
و از آنسب در افتاد و جان بجان از رخ سپرد و بر الملعون
چون بدید از کشته دید لب در میدان را ندید و بر سید حسن آمد
و گفت بخت کجاست که در سپاه شام هزار مرد مقابل خود کشید
حسن فرمود چه داری چنین دم ترا به بدست رسانم من عی
در میدان کوشیدند سید حسن خدا بر ایا و کرد و بر جد نرگوار
خود در دو فرستاد و بنیزه بر سینه بر کینه آن مدبر ز دو از اسب
او را در کرد و بنیزه بدین فرستاد و حبیب آن شهسوار
و در دل آن لشکر از افتاد و دیگری بجای ربه او بیرون نمیرفت
پس م ظاهر این عوفه طلبیده گفت کار پسر زاده ابو تراب به
تمام کن و در بلاد من هر کسی به خواهی بنزد و من لعین میدان
در آنکه آغاز سفاقت نمود و تا سرانجام حضرت امیر المؤمنین
گفتن برادره

گفتن برادره از پاره کشتن آن شیخ بر افتاد بنیزه مرد و من آن لعین
بجای آن در آن کشتن و سید حسن طعن بنیزه ز و او را از رخ
فرستاد و بعد پسر او را بنیاد حق پدر بمیدان در آن کشتن پس او کشید
بفدا طعن بنیزه میان ایشان کشید بنیزه را از آن کشید و بعد
به بر کشیدند سید حسن شمشیر که امیر تابت از امیر مختار باور رسید
بود و او را محمد حقیقت با میر مختار داده بود و سید محمد در حرب صفین
از پدر خود شام مردان عی ۳۳ گرفته بود پس سید حسن خدا بر ا
و کرده آنکس بفرق او زد و او را با اسب بد و نیم کرد و راکب
و مرکوب هر از بر زمین افتاد و بدو زنج شتافت پس شام
نموده مبارز خواست ابراهیم بمیدان رفته سید حسن به لشکر
گاه تو از آن لشکرش مبر پس ملعون بمیدان آمد و آن بنیشتن عی
تا تنای تو داشت بنیزه بر بنیزه ابراهیم افتاد و بیت طعن و در میان
ایشان کشید آخر بنیاد را بر کشیدند ابراهیم بنیشتن که حضرت امیر
المؤمنان عی بدست مبارک خود بر کمر او بسته بود و مثل آنکس که از
برابر بیرون آید از خلف بر کشید و با یک بر او زد و هر دو لشکر از کار
و نزد یک نظاره میکردند و در آن معرکه خدای عالم فروری بکه
و بعد ابراهیم خدا بر ایا و کرد و در حضرت پیغمبر و علی رضی صلوات
فرستاد و تکبیر گفت هر دو سپاه از کار و نزد یک تماشا میکردند که که
شمشیر بیرون آنکس می زد که سرش بخلاف قدم او رافت و بعد
آن حارث ابن ابراهیم بمیدان آمد و بدو خود را بکشید که وقت
و خود در میدان مبارز طلبید و پسر رئیس شامی از پاره قتل بدو رسید

برون سحر
چون که در
حاجت

آنکه بروی زد و گفت کن که که بخردی در شکر م اورا با باله
مقابل میدارند پس نیزه در بر بود و بر حارث م بود و بران حارث
زد حارث تیغ نیزه و نیزه اورا قلم کرد و ابراهیم چون تیغ را از پیش حارث
که او از بد ریش شجاع تر است بمیدان انداخت و تیغ را از پیش حارث
ر بود و آقا ز حارث را به کرد آن ملعون گفت یا ابراهیم اگر مقتدای
تو عیسی ابدا طالب است امر و درین معرکه حاضر بودی یا و کار
میکردم که ترا عبرت میباشد ابراهیم گفت یا علی الله اگر اقامه عداوت
نیت اینک جا کران حضرت حاضر است بنما آنچه در ای از فرو
و شجاعت تا در صف دران ستم چه در ای **نکته** هرگز خود نکند مردان کاو
کر از آنکه دی کاری آگاه و میدان با یکدیگر دیدند پس او سر
ملعون چون دید که بسرنخی نیزه نذر دو نیزه بوی رسانید آنلعین
با ابراهیم نیزه بکش و طعن و ضرب یکدیگر میزدند آخر ابراهیم نیزه بر
سینه آن لعین زد که سنان فی از پیشش بیرون رفت آنکه به
بخت آن خنجر تیغ کشید و نیزه ابراهیم به قلم کرد و نیزه
آنکه ضربه بوی زد از اسب در افتاد جان با لعلان از رخ سپرد
هشام لعین چون چنان دید که هر کس بمیدان میرود و کشته میشود
و گفت به چلن م که بیکبار حمله کنید ابراهیم دانست که شکر
دفعه حمله خواهند آورد و فرمود ای جوان مردان خود را نگاه دارید که
دشمنی بیکم نفع هیچم خواهد آورد درین سختی بودند که یک
اشام لعین بیکبار حمله خود را بقلب سپاه ابراهیم زد و تیغ
و نیزه بهم نهادند و او را کبردار بفلک حرار بچسبیدند و نیزه
جان سنان

چون سنان مردان بدان از دمی دهان کشته و تر عذاب بر چون سنان
اجل در صید ارواح جوانان شکر کرد که کم گمان با کشت و و دیدار جهنم
چون جوانان سنان شدند و دل مستند فلک چون نوحه ای بر شمع
نیزه بران و باز از سر بازی گرم و نقد هر کران به عزیز تر تیغ قلب نار و کشته
و سبیل چون از هر گوشه روان شد و میان بر خیل عراقیان دیر شد
شکر شمع از معرکه چهار به پیران کردند آقا چون ابراهیم چنان دیدند
بر کشید که صف مخالفان از جهت آن در هم ملر زیدند و نگاه نشیر نبرد
فام از میان بر میان بر کشید که خود را بدین که هر که به بر فوق روی خانه
زین شکافتی و هر که را میان زدی چون خیار تر از اینم س حقی آن در
یای شکر را بکشید که دی القعه میزدند و میکشیدند این را از میان
برداشتند و آن پسر عطفه سیر اعنی و قواء ابن غارب با جمعی سواران
در خیل حشام افتاده و ارش از میدان در بودند و هر که دند ناکه
اسب در قواء بن غارب بسر در افتاد و قواء بنیق آگاه بر حارث
و شمشیر کشید بپاده حربه یکدیگر و زمین از خون اعدا اهلکون میس
شکر م بگردوی در آمدند و ای به یکدیگر نعلت زاده ابو القاسم با
ترک سواران را در آمدند و قواء بنیق جوبه تیر بان کرده اند خندند
از قواء را گرفتند و او ای گوید که چهار هزار مرد و غریب تیر ترکان از
در آمدند ناکه جمعی سواران در پیش هشام آمدند و گفتند که حاج این
پوشی علیه اللعنه با بچهار سوار اینک در رسید حشام جمع از شکر
پیش و از فرستاد و او را در او کردند آن لعین نزد هشام م رفته گفت
که عید الملک مردان گفته است که دست از حربه برداری و هر چند

هر چند روز در حضور آنکه هرگز نخواهد بود که ممانی افتاده و موقوفه
تو است الهه بنام لعین گفت تا طبل بازگشتن زندگانی که بر گردیدند
و مقصود مشق گردیدند پس ابراهیم را امر گفت که این گمان حیل کرده
باشند و غافل از اینان برآیند و در آن وقت که هر حال را
نیز این زمان نزد ملک ثابت بید رفت و ملک به بیدارگاه گردانید و حال
بایدوی گفت و ملک ثابت هم این سلیمان را طلبید و گفت بیا و منکر
بردار و چهل دین معاوی بن شو که خیل لشکر دشمنان ده و م افزون
میشود و دشمن بسیار است غافل مشو از کینه خصم و مگر کردن پس محمد
بن سلیمان روز به روز از سوار سوار سوار ابراهیم شد و عازم
بسر منزل علیقه رسیدند که ابراهیم نیز در آنجا رسیدند و سلیمان و ابراهیم
بیکدیگر ملاقات نمودند و روز دیگر از آنجا مراجعت نمودند تا حد در پیش
رفت و این رت آمدن ابراهیم به او دو اوقات گذشته در حضور
ملک ثابت بیان کرد و حاجت بردن ورقه و این بخار ب و ملک نهاده
ابو القاسم سر بر سر باز گفت که تا جهان بهیچ کس انجمن کار نکرد و الهه
ملک ثابت فرمود تا پنج و مانی که ورقه که ملک نهاده فرستاده بدو نزد
امیر ابراهیم و امرا در آورند و الهه فرمود که شما را باید دانست
که ما را مقصود در این کار انتقام اولادش و مردانست پس
نصف از آن مال بخزنیه ملک ثابت فرستاده و بانه این که گفت
گردید و در آن خیل حد و پست امرای نامدار بودند و هر یک
از آن مال صد شتر بار و ده فرس رسیده و آلات حرب به
قبایس بعد روز دیگر ملک ثابت تمامی اهرار ابراهیم را طلبید
رو بعد از آن

رو بعد از آن که بر حرب شمشیر گردید و مقر شد که زبیر چشم حیات و در منصوریه
و حلب نزد ملک و خلف از همه ستوران بسیار است و از آنجا لشکر جمع
نمایند چون بر آن قرار یافت و امیر ثابت در قاعه فرمود ترا باید رفت
تا در آن چشم نرول کنی و بعد از آن امر ابراهیم که آید این زبیر حای
بنما تا پس روز دیگر در قاعه غایب باقی هزار سوار سوار سوار
مقام گرفت هزار با قصد خیمه ای بیا گردند و از عقب کعبه حسن در رسید
و در کنار ورقه جا گرفت و چهار هزار حربه و نیزه و بعد از آن ملک هم خارج
آمد و با خواصان خویش ده هزار خیمه بر پا کردند و گفت و برین وجه
یکان مرا نه اند و حای میگرفتند و بعد از آن ملک ثابت در آن محل
خیمه و بر کرد و لشکر خندقی کردند و آب فرات بر آن بستند و بعد از آنکه
پراست شد و امیر ثابت و ابراهیم چون بیدیدند خیل و حشر زینت
داشته بودند و آفرین کردند **و الهه** که چون چشم لعین نزد ملک
بدر رفت و پست پنج هزار مرد از پیش پسر اندیش بیاری این آمده
بودند عبد الملک مردان لشکر خود را عرض کرد صد و پست هزار مرد در آنجا
بودند عبد الملک ملعون لشکر همه مواجب یک الی او دهش ام بر آن
سید را لا کرد و بعد از آن حجاج بن یوسف علیه القدره طلبید که تورا
به پنج هزار کیسی بید رفت که این لشکر که بر نند تا ملک از عقب تورا
آیند پس لعین اندوده و فرستاده را که گرفت و لشکرش را از عقب
بدام در آن سر منزل جا گرفته و حاکم سوس ملک ثابت از آنجا برگشت
در قاعه حای عرض رسانید الهه ملک ثابت ملک هم حجاج به طلبید
گفت ترا بکنده خزان ده و ده الهه و بدرفت و سپاه باوری ملک هم حجاج

و بعد از آن

آنکه آن لشکر خود را روی کوه که چون ربیع پس جهام بد مشق مید
بست روز در مشق بنشست و توفیق نموده بعد از آن مردان لیبی
که برین مغیره با هزار مرد سوار با خیل او گرد و نزد عبد الملک فرستاده
و جاسوس ملک ثابت برگشت و او را از رفتن آنکه نزد عبد الملک آگاه کرد
ملک ثابت با امرای خود گفت در از خیل این ترکمان بعضی از عقب بنشینند
باید رفت که لشکر مخالف بسیار است مبادا شکست واقع شود ان شاء الله
و در آن زمان دهان پس بر این این امر نموده راه هزار مرد عقب
محمد بن قنبر فرستاد و محمد بن سلیمان چون بمنزل صباح رسید جاسوس بسیار شام
فرستاده بر پند چه یار لشکر جهام است جاسوس چون بازگشت گفت سپر
مغیره را از هزار مرد و چهار ربیع و بنشیند هزار مرد و دوازده هزار مرد و ده
و چهار خیل بنشیند چنانکه خیل هزار مرد و چهار آن منافق است
و در لشکر محمد بن سلیمان چهار هزار گسی مرد و دوازده سپر و خیمه و خیمه
با وی گفت که تدبیر این کار چیست که با این یار لشکر در میان چنین
هزار دشمن افتادیم خیمه گفت که اگر آنکه نزد ملک ثابت بیدار شود
و صورت حال اعلام او بیدار شود و بعضی از عا که عا و نت مافرسند
پس برین متفق شدند و قاصد خدمت ملک ثابت فرستاد و در تعجیل
قاصد در راه بر سران روی رسید و شرح حال بگفت و از او در گذشت
و بخدمت ملک ثابت رفت و محمد بن سلیمان در آن سر خیمه نشسته بود
که ناگاه لشکر مردان علیه المعنه در رسیدند محمد بن سلیمان در کمین گاه
نشسته لشکر خصم را از ایشان در گذشت انگاه از عقب ایشان
در آمدند آغاز گشتن کردند لشکر دشمن بازگشتند و جنگ در پیوست
و تا شب حرب کردند چون شب آمد لشکر از جهام جدا شدند محمد بن سلیمان
به خیل خویش /

با خیل خویش در شب از جهام جدا شدند و فرستاد راه از آن که از آنجا می
روید و دیگر در طرفه گاه و سپر مغیره با ده هزار سوار ایشان رسید محمد بن سلیمان
با خیل خود از پیش ایشان در آمدند و حرب آغاز نمودند که ناگاه از پیشی یو گرد
پیدا شدند چون نزد ملک رسید علامت از سران روی نمایان شد محمد بن سلیمان
او را ایشان گفت و بانگ بر سپاه خویش زد و از آن جانب از سران در آمد
و لشکر آن مرد در میان گرفتند و شمشیر در ایشان نهادند و لشکر از عقب
ایشان در رسیدند لشکر آن مرد را از آن کردند هزار مرد و از او در آمدند
انگاه بر طرفه گاه از پیشی ترکان در کوشه پنهان شدند و سپر مغیره و بعضی چنان
میگوشید و از سران را در آنکه که در خم زده بودند و قاصد محمد بن سلیمان که خبر سپاه مردان
به نزد ملک ثابت برده بود ملک ثابت برده بود ملک ثابت در قاصد این مقام
و ش هزاره سپه حسن به چهار هزار مرد و بسیاری از فرستاد لشکر سپه و سپاه
مردان علیه المعنه از در شب حرب کردند از خیل مردان که هزار نفر و کشته شدند
بود و هفت هزار از زخم تیر ترکان خروج شدند و در چو شب نزد لشکر از جهام
جدا شدند مردان میان متوجه لشکر گاه عبد الملک گردیدند و محمد بن سلیمان نیز با خیل
خود بازگشت و در در عقب حاکم رفت و در آن سر منزل رسید حسن و در قاصد این
غارب بایشان رسیدند از آنجا که حج کردند و یک بن گاه امر ثابت بگوشند
محمد بن سلیمان صورت محمد بن طغاک و سپر مغیره در حضور امیر بازگفت امیر
ثابت بروی آنکه کرد و گفت که با چهار هزار مرد و بخیل جهام هزار مرد و دشمن
زنده و ایشان را منورم کند **فصل** در شیخاعت مردی و قوت شوکت
که خیل خصم شماریم که کوتابه و در دشت شمشیر صف لشکان قوی شدند
سپاه قلبه خارج چو شام گشت سپاه مجاهد چون نکردان منزل حاضر کردند

چون نگردد آن منزل حاضر آمدند ملک ثابت گفت هارا درین سر حشم
 باید نشست که شهرهای وسیع در دست داریم و غنای ستوران
 بسیار است اگر نگردد حصص در این جهت حاضر میگردد زمین شصت
 خود صدقات است پس برای قرار دادند و هم انجاس کن شد پس را
روایان چنین گویند که چون برادر ضحاک و پسر مغیره بعد از ملک
 اعیان رسیدند از آن اعرار از اکرام و در جلیله خویش در آورده و از هر
 جا حکایت از وی پرسید و بعد از آن گفتن بدان که پسر محمد شفع و
 و پسر ملک اشتر بخانی با آن عظیم آمدند و تیغ کین بشکرتان نهادند
 معلوم نیست که آخر چون شود پس از اطلاق گفتای برادرین و بیان
 ایشان بزرگوار که خود قوی و متابع است کردند و در دست کرد با یاران
 و هم او در آن چنین نشیندند و در دل خوشی دار که خود را با این لشکر طغاک بر دهم
 این فراموش زین و چه هلاک سازیم پس آن حرامزاده بدعوی کذب
 آن بر تعلقش و صلاح و بدینکه املعون با او از آمد و خیل طغاک
 بر سپاه ملک ثابت زنده چون برین قرار دادند که با حق صدر از پیش مروان
 لعین رسید و گفت حربه موقوف دار که از حدود دلمان و بران و ماه را و
 لشکر طلبید ام چون نگردد در رسید بنو اعلام خواهند کرد که حربه کین
نظم با اهل یقین دشمن اگر جز جفا کرد از خصم این که سر گذار از افتاد
 کجانی بدی سنگ سید لعل نکرد با طینت اصلی چه کند بکر افتاد
روایت میکنند ابو حنیفه لوط که ملک ثابت و ابراهیم
 قاصد بر کوفه پیش امیرای عرب بنی از پیشین ایشان رفتند و دیدند
 که نو باری این حارث پسر عم ابراهیم و اسمعیل خنی است که به قتل هزار
 مرد بباری ملک ثابت و ابراهیم بنی هاشم که نو باری این حارث
 میروند قاصد

امیرای عرب و مدینه
 و حارث بن ابراهیم و
 و اهل یمن و عقیل بن ابی رباح
 و ده هزار نفر از قبیله بنی
 و کثرت ایشان را میفرمود
 بنی امیه

میروند قاصد آنکه با امیرای رسانید ملک ثابت امیر اسمعیل و خلیفه
 بودند که سر از گرد ایند بعد از آن ابراهیم پیش رفت و نو باری در بغل گرفت
 و آن جمیع جوانان را لیکن لیکن بنواخت و ملک ثابت تمام لشکر و امر او را بیک
 اسمعیل آنکه کرد و این با عزا و اکرام است که او در دزد و سر حاکم و در کربلا
 به برکت از خود را به خلعت داد و آن تمام میمدهای کرده با امیر اسمعیل
 گفت ای برادر ولایت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب که درین نکر
 کنی مرا هوای ملک و سلطنت نیست مقصودم چه کنم خواستن از این طایفه
 و دشمنان خود حضرت امیر چنین مهم است پس روز دیگر ملک ثابت و ابراهیم
 عرض آن کردند گفتند که سر حاکم هر یک خیل خود بعرض کند و آنکه در آن
مؤلف اخبار گوید که اول امیر معاویون پسر ابیون با خیل خویش درآمد
 و علامت آن سفید بود و علم از ده بیک در پیش او می بردند و تیر از مرد در
 خیل او بود و صد و بیست علامت دیگر از عقده می رفتند و بعد ترک
 موکل او بودند و بدین زمین و آنرا اسب در گذشت و از عقب او باریون
 در آمد بنوی که شرح نتوان کرد که بطولی ایجا بدو بگذشت و بعد از آن
 ملک بنی هاشم ابوالقاسم با لشکر خویش و بصلایقی درآمد که ملک در او
 و ابراهیم از بنی سراج ملک کاخ بنی بیرون کردند و او را احست
 بکوشش خویش که و بیان جرح معلا رسید و جرح باز کرد و مرکب تار بکشد
 القاصد امیر او میر نه ده فارس را و شش سواریان عالیقدر و علاقه
 حیدر کرد و آن طایبان خون فرزند احمد مختار بدین صفت لیکن
 لیکن با خیل خویش می آمدند و میگذشتند و همه امیر او را بکشتند

سوار شدند و رفتند و آن را معلوم بود که رفتند و مشک که خویشی است
در دوزخ گفت در دوزخ حضرت ابراهیم علیه السلام میگویند آنکه عیسی
گفتند که او را بکشند و آن را بکشند و آن را بکشند و آن را بکشند
مرند است ابراهیم تیغ بر کشیده هر را کردن زد و بدو رخ بینی
مرندای خود را در فرستاد **نظم** غریبی در طریقت ال نبی
تابع هر دو آن هر نیست بولای که از ره دین نیست مرند
غیر از حیدر نیست و از آنجا بخیل خویش بودی فرات آمد و
شاه صفیه در آنجا نزول کرده بود همه علوفه سواران ابراهیم
کس فرستاده بود نیست مرد خدمت صفیه را و سر گذشت نعم
بیان کرد و ابراهیم بی خبر خود را همراه کرد گفت برو سباه را با نعیم
بگیر و بکنی از سباه او را بکش که بیرون رود و او را دست بسته
نزد من آور القصد آن جوان رفت با نعیم و شکری آغاز حرب
کردند و خیل او را بقتل رسانیدند نعیم نه زنده بماند ابراهیم فرستاد
و ابراهیم از وی پرسید که چه کوئی در ولایت اسد الله الغالب
علی این ابله طلب آن شقی آغاز سفاکت کرد ابراهیم تیغ نه
برفش زود که تا سینه اش بگذاشت و از آنجا لشکر برگشته و
احضرت شد و از آنجا که جاسوس بر کشت یک سباه عراقی سباه
معلوم کند که عیسی ابن ایمن و لشکر او در آن زمین است و
دیگر سباه بجانب دمشق فرستاده چون بکفر سخی و مشق رسیدند
عظیمی دید که از خیل ابو نعیم و مشق پیوسته از راه مرو و دستان
خیل بود و آن لشکر همه شب با سینه میباشند و از ترس ابراهیم
بجواب بفرستند جاسوس چون مضنون به مطلع شد مراجعت
نمود و جزای

خویش را زلفت و گفت القصد ابراهیم چندان هیبت بود در دلش میان کار
گشت که که نعیم و مشق از بیم تیغ شمشیر خواب نداشتند القصد روز دیگر
چون سوار بجانب عراق رفتند و در رسید و گفت ابراهیم عیسی ابن ایمن با
لشکر خود در پنج فرسخی فرود آمده روز دیگر ابراهیم لشکر خود را بر رفت و
مکین که بر این بیرون است و خدایت که عیسی با هزاران کس در رسید
و خیل پدرش از عقب او می آمدند و ابراهیم از مکین که بر این
بیرون آمد و خدا را بگو و صلوات بر پیغمبر فرستاد و آن جوانان نیز از مکین
که بیرون آمدند و شمشیر بر آن عیسی نهادند ابراهیم در رسید که مکین عیسی
بر عیسی ابن عیسی نه رفت و از آنجا که سباهی او را بر است و سباه
او را تمامی بقتل رسانیدند عیسی ابن ایمن چو در رسید و آن من
کرد و در نهایت نهاد ابراهیم با لشکر از عقب او رفتند و تیغ بر سباه القصد
نهادند و همه بقتل رسانیدند و فرقی ابراهیم باقی نماند و بخار شد
لشکر بکفر و آشوب در بود و خدمت پدر را القصد از خود آورد
و ابراهیم فرمود که آن شقی را نیز پیش ببرش در بند کند و ابراهیم فرمود
که با است که است و با دشمنان اولاد پیغمبر و شمشیر بر شمشیر و حرب
نعیم و مشق میرویم و لیلی که همراه داشت گفت یا امیر این کار فاعلم
است ابراهیم فرمود از تو که که میخواستیم به شرط حرب و تدبیر القصد
و از ده هزار سباه که همراه عیسی بن ایمن بود بفرار قرار نمودند و خود
بشکر که نعیم رسانیدند و گفت که ابراهیم تاخت آورد و عیسی ابن ایمن
و پدرش نه گرفت و سباه او را تمام بقتل رسانیدند و از عقب
بکفر سخی و مشق آمد نعیم معلوم چون این سخن شنید بفرار
مرد در داشت و روی بشکر که ابراهیم آورد و در راه بخیل امیر رسید

و آنجا حربه کرد و ابراهیم به تهمین لعین رسید و نیزه بر سینه اش زد که سنان
از پشتش برفت و آن شیخ از اسب جدا افتاد و جان با لنگان می زخ می خورد
و ابراهیم از او در گذشت و الملعون را شناخت که تهمین بود با خیل خوش
سپاه محافل و پیش گرفته و آنجا که می نمودند خبر مروان را شنید گفت
تا در واز مارا استند و ابراهیم تا شهر دمشق از عقب آن لعینان رشت
دوه هزار مرد از اینان بقتل رسانید و کرد اگر دستش بر میزد و در واز
سپاه خود را از اینان بر میزد و در شش فرسخی جا گرفت و روز دیگر پیش
پسر خود را مخزنه و کتیج و مال که از اینان گرفته بودند نزد یک ملک ثابت
فرستاد و بعد از آن خود با عا که فرستاد و متوجه آن گاه ملک ثابت
شد و مروان علیه القعدة و العذاب از بیم شیخ ابراهیم در اضطراب افتاد
و بعد و پس از آن عذابی بن مروان داده هزار مرد فرستاد و گفت تا در واز
پیش رود و آنجا ابراهیم را چارستدی حربه کنی و اگر باز کرد و بار کرد
العقصة اخرا کرده رفت و ابراهیم را ندید و بشهر باز آمد و این
که ملک ثابت امیران خود را طلبید و گفت چهل روز است که ابراهیم
رفته و هیچ خبر از وی نیامده **فقط** سپاه دشمن از مدتها بیای
دشمن از لشکر کوفه نیست ولی از کوفه که ولایت از بیم شیخ
ما حیل از یون نیست **البس** و رخا و بن قارب و عزیز بن طاهر
و محمد بن سلیمان این همه مبارزان را بشهر آورد از عقب ابراهیم
فرستاد و **روایت** است که چون ابراهیم متوجه آن گاه ملک ثابت
شد چنان واقع شد که اساقه ابن قیس که از جانب مروان بی
ایمانی و اخی القبیلین بود خبر داد که ابراهیم عیسی ابن ایمن
و پس از آن شیخ و پسر را فرستاد که آن کو ملعون را باز
کنند و سر بده

کنند و سر راه با ابراهیم است قضا را از سینه و دل که همراه بود و حارند
امیر ارسلان روی و نفر کثیر خود را طلبید و علامت سپاه بر سرش کشید
بدین صفت بشهر درآمد و نقاب در روافکنند که او را نشناختند و چون
بمیان لشکرش رسید نقاب از عارض بینگذاشت و خدا را یاد کرد و بیشتر
گشاید تا اسامه ابن قیس آگاه شد و بدست مبارز معروف از خاص
وی بقتل رسانید و آن ناپاک از ترس با بعضی از عا که خوشی از شهر بیرون
رفت و فرار نمود از ارسلان و نفر از عقب وی در آمدند و پشتش را بقتل
رسانیدند و باقی بر آنکه شدند از ارسلان و نفر و در شهر را آمدند و کوفه
آن لعین را عارت کردند و در آن محله را در حصار بود با صد غلام و ده خادم
همه اسیر کردند عیسی ابن ایمن از شهر بیرون رفته بود ابراهیم از عقب
وی رفته و او را گرفت و آن گاه در شهر آمد و بعد از آن خلق شهر را
طلبید و فرمود هر که نجات خواهد یافت مردان لعنت کند و اگر نه نجات
که یکی از شما زندگانی کند ارم القصة هر چند شیخی کرد آن لعینان با آن مردان
به ایمان لعنت نکردند و انکشاف گشتند و همه شهر را بقتل رسانیدند
در واز و آتش زد و چندان مال فراوان با خود از ابراهیم همراه نفر و ارسلان
نموده نزد ملک ثابت فرستاد و خود با سپه از کس آن جنگ را که بعد از آن
کرد و بعد از آن روز بدینا بخار رسید و قوم خود را در کتب که داشت بنید و بده
و آن شب طلایه الیاس ابن اسمعیل بود و ده هزار کس همراه داشت
پس ابراهیم در آن گاه نزد فرمود تا ابراهیم این ملک استرخی
غلام مولای عالم و امیر متقیان امیر المؤمنین چون شام میان نام وی
شنیدند جمله طبع از خیانت خویش برگشتند الیاس ملعون در آنجا حاضر

آغاز حمله کرد و ابراهیم شمشیر کشید و می گفت ای زود که می داری آن لعین
بر من افتاد و از اسب در گردن جان ما لطمی می زند و من گفتم
برگرد و بگو ابراهیم از عقب این بی در آید و تیغ بپوشان نهاد و
بنگاه که عبد الملک رسید به خشت هزار گس به قتل رسانید و چون
دانش بود که از کس از کس الیاس نماند بود بنگاه که عبد الملک رفتند
آن چون ابراهیم به قتل رسید عبد الملک رسید و ابراهیم را گردن زد و فریاد
بر کشید و تمام گشت از چوشت رفتند و بر خود بر زمین ریخته و از تب
و جگر خشم افتاد و ابراهیم را از جای بر گشت و گشت و شمشیر نهاد و
می کرد و می گفت خود را چه می داند از گشت تمام بسیار گشت عبد الملک
لعین از زمین بر سر آمد و گشت که خود بخون آلود و در اصابع
گرفت و جماعت که از قوم الیاس بودند گفتند که ابراهیم را شتر خود
باید از کس آمد و تمام گشت که در آید و بر سر کرد و در آن گشت
از کس عبد الملک لعین به کس هزار گس قتل رسانید و در بر او شد
اصفهان بن عبد الملک آمد و گفت من میروم و این عوض از
بازمانده در همان روز به نزد هزار ساله و در آن وقت و متوجه شد ابراهیم
شد و ملک اندیش به ده هزار مرد از عقب او رفت و عبد الملک لعین
برادر خود را به ده هزار مرد از عقب او فرستاد و او ایستاد که چون ابراهیم
از کس که عبد الملک مرد و آن بر گشت و در یک ساعی رفت و چندی بود در آنجا
نزد آن بود و مقام گرفت و از سلاطین به اطلاع فرستاد و چون ساعی بر
آمد از سلاطین گفت ایها الامیر سپاه عظیم در دشت خود آمدند و معلوم
نیست چه می کنند و گشت تمام رفت چون باز آمد گفت ایها الامیر سپاه
بجوف جوق رسیدند و خیلی به آنها نیت دارند البته غافل من آن
بود که لشکر مردان

بود که لشکر مردان گشت و از به آمدند پس آمدند و بنی ابراهیم لشکر بر نند
و عبد الملک لعین نیز از عقب لشکر خویش در رسید و حاج لعین نزد آن
آن ملعون رفت و گفت که از این بیشتر باید رفت تا معلوم شود
و چه می کند خویش همراه در اندیش روز دیگر رسید حسن از جانب کوفه
رسید و نزد ابراهیم رفت و یکدیگر در کنار گرفتند و جزا از یکدیگر
پرسیدند و بعد حسن فرمود با ابا اسحق را به بنی فلسطین باید رفت تا آنجا
مقام سازیم ابراهیم فرمود باید رسید حلیان اینجا علف ستران
از این جهت با حلیان بود که رسید گفت ای شمشیر بخون برین و آن
تعالی صغیر به این متعلق است از بر و بر کنی و عبد الملک لعین بر خود
و بر ملک اصفهان را طلبید و گفت با لشکر عظیم برو و در عقب لشکر
ابراهیم در آئی و باقی سپاه از پیش روی ایشان در آیند و این را
قتل رسانند و کس ابراهیم را جر کرد و گفت یا امیر این لعینان
مکر کرده اند و از ما معلوم باشد که ابراهیم رسیده است گفت با یکدیگر
آه و فوات باید شد و اینجا می شد و پیش ملک ثابت فرستید که بعضی از لشکر
معاونت فرستد و عقد لشکره بر داشت و یکبار آه و فوات آمد و بعد
پیش ملک ثابت فرستاد و کس عبد الملک مرد و آن لعین بنی او رفت
و احوال را گفت و عبد الملک حاجیان خویش به طلبید و گفت با راناب
مقام و دست و پا بر شتر نیت و لشکر داشت و بنگاه که اول بد رفت
که فکر کنند که کرد که سپاه تمام رفت و او نیز به لشکر خود متوجه شد که
ملک ثابت شد و ملک ثابت حارث ابن ابراهیم و عزیزان طاهره
با هم از مرد و خواست که ایشان به فرستد زیرا که حرمه سپهر ابراهیم
جز ملک ثابت آورد و بود که ابراهیم به سپاه اندک که کعبین رفت و عبد

در آن روز از ابراهیم که در آن وقت در آنجا بود

و رقعه گفت من می به ازین دارا بخوانم زنده زنده شد مثل موصوفی که
در بابت بدست بخواند آمد و دیگر آنکه جاسوس بد مشق رفته است
تا باز آید اندیشه جرب ایشان کنیم **روایت کنایه مخفی لوطی از**
دی چون عبد الملک مروان علیه العز و الشرف بنده
اب و انت رسید و در جانب کسی فرستاد و در طلبید و ضعیف که این
مهران بانه هزار سوار در رسید صف الموت و اشعث ابن اسحق
از خندق مرز از و با نصد سوار در رسید و منسوب به چهار هزار سوار بسیار
برین وجهی آمدند تا چهارده هزار کسی جمع شدند و طایفه این عیبه و مشق بسیار
بود و معروفه به هزار سوار در رسید و جاسوس ملک ثابت چون بر محزون
اطلاع بر گشت و نزد امیر ثابت رفت و احوال و بار گفت آنکه ملک ثابت
مالا تیر به بر پس رسید حسن با ملک ثابت گفت ای گاه که طلبید که بودید از
جانب عراق و در آنجا و هزار قبضه گمان و صد و شصت هزار از جبهه تیر
آورده بود ملک ثابت آنها را به خلعتهای فاخر قبیله ملک خج خج
و بنی بسیاران خود ترک دادند تا ترکان قبیله و در جاسوس که در
و مشق آمد و گفت مروان حمد ملعون لشکر عبد الملک یحیی
فنا و مهران با ایشان همراه شدند و گفته که عبد الملک مقدمه
لشکر او باشند ابراهیم روی او بخت نهاد و گفت خدایا مرا بروی
خلفه ده تا آن که بر با سترای خویش رسد تا جفا که که بر او لا بیغیر
صراحت **نظم** جفا و جور به دیوانه آید **نظم** از آن که اندیشه زنی رویا پیدا
کرد و شمشیر و جبهه بود و دام که پیش آن رسد که مرد و خاندان و پدید
و بعد از آن ابراهیم و از سلطان را طلبید و گفت ملک خج خج را نزد من
بیا و از سلطان

بیا و از سلطان رفت تا و خیمه ملک خج خج را زاده ابو القاسم بر سر بخیمه
نشسته بود ابو القاسم چون از سلطان را دید پیش رفت و او را بخیمه آورد و از سلطان
صورت جل بشی ملک خج خج بدین کرد و نگاه ابو القاسم با اتفاق از سلطان دور
خیمه ابراهیم آمدند و در آنجا نشستند و بعد از آن ملاقات ابراهیم
با ملک خج خج را کرد و گفت ای ابراهیم و آنکه باشی که عبد الملک با ملک عظیم
ایستاد رسید و برادر است که پیش وی رومی و از آن استعانت میخواهم که اگر
مرد که در آنجا بود با من فرست ملک خج خج گفت یا از من نیز در کار است تو
ی آید پس ایشان درین سخن بودند که در میان در رسید و با یون پس او
نیز در آمد و بعد از سلام نشست و ایشان درین سخن بودند و گفتند ما
شش هزار مرد همراه داریم و هر کجا امیر رود و نیز خدمت می آیدیم ابراهیم
فرموده و نیز در خدمت ما بودن نیست و ملک ثابت به سپاه آن که عنوان
گذاشت و لا اله الا الله قلا و را بجای انداخت برو و از خیل من هر کسی
ولا اله الا الله که در آنجا از ایشان بشود تا زمانی که در آنجا است سرای ابراهیم
حاضر شوند و با یونان در نگین حاضر است و که تو نیز با بدیهی طریق بروی
و مرد که رو به سوی او گشته و تا حقیقت بدید و سر ابراهیم امر ابراهیم
از سلطان را فرمود و به حسب سوار از خواصان برگزیدند و معشای فتن
نمودند و خویش که همگی را کوهان بود با ایشان همراه کرد و گفت شما بروید
که از عقب حواجر رسید و ابراهیم برگشت و در برده سرای ملک ثابت
رفت و غلام ملک ثابت ۴۰ از آمدن ابراهیم آگاه ساخت ملک ثابت
از خیمه بیرون آمد و صورت جل از وی پرسید ابراهیم فرمود که من
از آن گران است سپاه عبد الملک خج خج را بر دهمین دعائی که خدا

که خدا بختی فتح دهد ملک نمائید گفت خدا بختی فرستد محمد آقا این که در این
خواب بود با این نامه اندک که هر اوقات با صد و پنجاه هزار دشمن زدن با چون
شود فتح قطعی و بین تو باشد بعد از آن اگر چه در جنگ شکست یافت گفت
اگر آمدن مادر شود و در قافله این غار بوی و عطر سلیمان را از عقب من
بفرست و دیگر ملک و دایم کرد و آفتاب راه کند روز دیگر رسیدند
از اینجا به بعلبک آمدند در قبیله بنی حجاج فرود آمدند و علامت بر باد
تا این را اینها سنجید پس از اینجا سوار شدند بر قبیله بنی بکر و فرود آمدند
و علم های سیاه بر پا کردند جاسوس بدر رفت چو خبر معلوم کرد در پشت
و گفت که دشمن پیش عبد الملک میرود پس جاسوس در پیش و نشسته
شد و از میرفت بر چشم رسید و علم های سیاه بر پا کرد جاسوس رفت
دید که ش میانی بجا جوقی آمدند چون نشکرانی فرود آمدند بنیاده
و ابراهیم خبر کرد و بفرستد میان این دو راه که نیست مرد در راه
این دو به بدر سیاه حوز را چهار جوقه کرد و فرمود که و نام عبد الملک
بشود بدین تاخت آورید پس عقیقه حسنی بخرید و خیمه
نشسته بود که نگاه ابراهیم در سید و آواز بر او زد و گفت ای محمد علی
و نام خود را اظهار نمود آن ملعون چون دانست که از جانی رحمت
و سوار شد و بکلیک حرب کردن ترکان بنی تیران را زد و دهم کسی که او فرود
نکر چون چنان دیدند غلوه کردند ابراهیم بنی بکر و سیاه آن ملعون زد که سیاه
این جد از اسب جدا افتاد و جانی بمالکان دوزخ سیر و الباس
بترکان جوقه زد که غلام ترک تیران را خیمه بر سینه بر کرد آن لعین
زد که از پشتش بدر رفت پس بگرد و دشمنان در آن روز هم رسید
شمیر کردند

شمیر کردند ابراهیم سمت هیا هوی گرفتند آتش حرب بالا گرفت
انجمن عقیق و دمشق حرب میکرد آه ابراهیم چون چنان دید
فرمود ابراهیم و بنی بکر و ابراهیم و ابراهیم در افتاد میان چنان
و بدین رعیت اختیار نمودند و ترکان از عقب ایشان میفرستد و میبستند
بعد چون شماره نمودند از ایشان میان دوازده هزار کس کشته شده بودند
از مردم ابراهیم سبقت مر در شربت شهادت چشیده بودند پس در میان کشته
کان عقیق که یافتند که هنوز زنده بود ابراهیم گفت که ای دشمن
خدا و رسول از خدا بتوس و لعنت بگردان و آل او کن آن لعین گفت
بئولعنت میکنم امیر الحاکم در اردن زد و سوخت آه کشته های جنگ
شک در گردن آن شک آوخته بود یکی از چکر انش و را می بود گفت ابراهیم
آزاد کن تا بگویم این کشته ها چه صورت دارد و امر گفت تو به کن و لعنت بگردان
و آل ابراهیم کن چنان کنی که ابراهیم او را آزاد نمود و نگاه گفت ای ابر
این ملعون هر که شمار میکرد بعد از این کشته های شیعان را بر بدست میکرد
و نام سوار میکرد پس ابراهیم سجده افتاد و گفت الحمد لله که این ملعون
بدست من کشته شد و گفت به خدا یا در شکر تو که ابراهیم از تو باین ضعیف محتاج
میکند و این جنس ملعون بدست من کشته شد الحمد لله اسیران را بیاورد و دزد
سه هزار کس بودند و بقی مرد افتادند و نزاری میکرد و بدو لعنت ببال
سفیان میکردند ابراهیم مالک ایشان را از آذ انگاه سلاح و در بر و دیار
چند اشتر با کرده و ابراهیم و لیل و گفت که ام راه خواهم رفت
گفت از راه دریا روزی که از لشکر برون آمد بود محل مراجعت
چنان بود و وی گوید که از آن جز میمان بعضی لشکر که عبد الملک رفته

و در یکی روز بدین وقت نهادند چون عبد الملک این خبر شنید جهان در پیش چشمش نشین
 تا یکبار شد و همه را عقل از دستش بیرون رفت لعین گفت پسران من
 و مرا از خیل ببر آورده این یکبار است هر از اسیر جنگیان که پیش من بودند
 رسانیده و چون خبر کن حق حقیقت و آن به ایمان رسید خلق شوق
 بردار و او آمدند تا این عقیدت بروان لعین گفت من میروم تا کن
 پدر را خواهم مروان که خود را التفات مغرور نمود و او را بجانب
 و انظار کرد و فرستاد که سر جنگیان و آن که هر دین را و او را معاوت نمایند
 القصد آن بدین جهت غم راه کرد اول بصفین رفت از آنجا که هر از اسیر
 جمع غنم و از جامای دیگر هم چهار هزار برافروخته بدین وقت باز آورد و در خزین
 از مال پدر بشود و درم و دینار و سلاح اسب بداد بچهار هزار از این غنم
 با وی متفق شدند پس آن نوزده هزار را کسی بر گرفته بدشت و صف
 آمد و در بیست فرسخی دمشق لشکر که نزد مروان لعین نزد وی آمد
 و ده هزار نقد و سی هزار اقش و صد هزار سلاح او کرد و پس رفت
 بعد الملک مروان لعین رساند و آنجا از ده هزار نفر لشکر که عبد الملک
 بدین وقت فرستاد که چون یکبار از رفتن ابراهیم بدشت امر ثابت
 محمد بن سلیمان به بیعت از لشکر از عقب وی فرستاد و محمد بن سلیمان
 بعد از پنج روز بدین ابراهیم رسید و امیره در گرفت و روی بیکدیگر
 بوسه دادند و بعد از آن ابراهیم فرموده بخورین که نوش بر و نبات
 است ملک ثابت رساند ملک ثابت او را اسیر و خلعت داد و در
 در ملک ثابت آن امیر از او آن سرگای بریده به فراز نبره دید ابراهیم
 گفت ای ابراهیم چون جفای قوم یزید از حد رفت نه شهید ام جفای
 دعا کرد

و در یکی روز بدین وقت نهادند چون عبد الملک این خبر شنید جهان در پیش چشمش نشین تا یکبار شد و همه را عقل از دستش بیرون رفت لعین گفت پسران من و مرا از خیل ببر آورده این یکبار است هر از اسیر جنگیان که پیش من بودند رسانیده و چون خبر کن حق حقیقت و آن به ایمان رسید خلق شوق بردار و او آمدند تا این عقیدت بروان لعین گفت من میروم تا کن پدر را خواهم مروان که خود را التفات مغرور نمود و او را بجانب و انظار کرد و فرستاد که سر جنگیان و آن که هر دین را و او را معاوت نمایند القصد آن بدین جهت غم راه کرد اول بصفین رفت از آنجا که هر از اسیر جمع غنم و از جامای دیگر هم چهار هزار برافروخته بدین وقت باز آورد و در خزین از مال پدر بشود و درم و دینار و سلاح اسب بداد بچهار هزار از این غنم با وی متفق شدند پس آن نوزده هزار را کسی بر گرفته بدشت و صف آمد و در بیست فرسخی دمشق لشکر که نزد مروان لعین نزد وی آمد و ده هزار نقد و سی هزار اقش و صد هزار سلاح او کرد و پس رفت بعد الملک مروان لعین رساند و آنجا از ده هزار نفر لشکر که عبد الملک بدین وقت فرستاد که چون یکبار از رفتن ابراهیم بدشت امر ثابت محمد بن سلیمان به بیعت از لشکر از عقب وی فرستاد و محمد بن سلیمان بعد از پنج روز بدین ابراهیم رسید و امیره در گرفت و روی بیکدیگر بوسه دادند و بعد از آن ابراهیم فرموده بخورین که نوش بر و نبات است ملک ثابت رساند ملک ثابت او را اسیر و خلعت داد و در در ملک ثابت آن امیر از او آن سرگای بریده به فراز نبره دید ابراهیم گفت ای ابراهیم چون جفای قوم یزید از حد رفت نه شهید ام جفای دعا کرد

دعا کرد که الهی از فرستادن یکبار بر آن قوم مسلط کن که با ایشان رحم نکنند
 چنانکه این لعینان بر من و فرزندان من رحم نکردند البته دعای آن امام
 مظلوم است که خدا بیغالی تر از انتقام این لعینان استعانت داده
 و با ایشان مسلط گردانیده تا بر این رحم نکند و این تر از اسیرانی
 با آن همه هر که در آن روز که این از ره گذر حاشا تا چون دید و بعد
 آن ابراهیم فرمود تا کفنه دهانی که آورده بودند در حضور ملک ثابت حاضر
 آوردند و ملک ثابت گفت با اسیران چه خواهی کرد ابراهیم فرمود که اینها
 در دین اعتقاد نمودند و با ایشان شرط کرده ام که هر چه از او کنم
 ملک فرمود و هر را خلعت دادند و از آنکه بدین جهت شش روز از این
 مقدمه آنان حجاج ابن یوسف علیه القعدة و العذاب است و از
 عقب او شام پسر از العلاء با خیل خود و سی هزار کس در آمدند
 و بعد از آنان پسر از نبره و برادر ملک اصفهان با نوزده هزار کس
 ملک جاسوس به کشته فرستاد و گفت هر که عبد الملک در آنجا را بکشد
 پس جاسوس بر رفت و بعد از آن وقت که در آنجا و گفت عبد الملک ثابت
 هزار کس در آمد در میان لشکر که سر برده خویش بر بار دو جای گرفتند
 ملک ثابت امر را اطلبید و گفت حرم کنید و خویشی نهادند که لشکر خیم
 به پانین است اینان درین سخن بودند که رسولان از جانب عبد الملک
 لعین در آمدند و گفتند عبد الملک لعین میگوید که اگر میخواهی که این
 لشکر من را از سر تو بگذرم و حرم تو را معاف دارم بر خیز و نزد من
 ای تر از این پدرم برم و با بیعت کن و چهار کس با خود همراه بیاور

و در یکی روز بدین وقت نهادند چون عبد الملک این خبر شنید جهان در پیش چشمش نشین تا یکبار شد و همه را عقل از دستش بیرون رفت لعین گفت پسران من و مرا از خیل ببر آورده این یکبار است هر از اسیر جنگیان که پیش من بودند رسانیده و چون خبر کن حق حقیقت و آن به ایمان رسید خلق شوق بردار و او آمدند تا این عقیدت بروان لعین گفت من میروم تا کن پدر را خواهم مروان که خود را التفات مغرور نمود و او را بجانب و انظار کرد و فرستاد که سر جنگیان و آن که هر دین را و او را معاوت نمایند القصد آن بدین جهت غم راه کرد اول بصفین رفت از آنجا که هر از اسیر جمع غنم و از جامای دیگر هم چهار هزار برافروخته بدین وقت باز آورد و در خزین از مال پدر بشود و درم و دینار و سلاح اسب بداد بچهار هزار از این غنم با وی متفق شدند پس آن نوزده هزار را کسی بر گرفته بدشت و صف آمد و در بیست فرسخی دمشق لشکر که نزد مروان لعین نزد وی آمد و ده هزار نقد و سی هزار اقش و صد هزار سلاح او کرد و پس رفت بعد الملک مروان لعین رساند و آنجا از ده هزار نفر لشکر که عبد الملک بدین وقت فرستاد که چون یکبار از رفتن ابراهیم بدشت امر ثابت محمد بن سلیمان به بیعت از لشکر از عقب وی فرستاد و محمد بن سلیمان بعد از پنج روز بدین ابراهیم رسید و امیره در گرفت و روی بیکدیگر بوسه دادند و بعد از آن ابراهیم فرموده بخورین که نوش بر و نبات است ملک ثابت رساند ملک ثابت او را اسیر و خلعت داد و در در ملک ثابت آن امیر از او آن سرگای بریده به فراز نبره دید ابراهیم گفت ای ابراهیم چون جفای قوم یزید از حد رفت نه شهید ام جفای دعا کرد

این اشتر در قلوب غارب و غریزین طاهر و حقین سلیم تا بدرم هم بگویم که با
شاهی رفقه و دهره به تومنه داره و دیگر بعد از این همه خونی و حق ریخته شود
که درین بیکه سپیدکار تو ابراهیم صد هزار مسلمانی از میان بقتل رسانیده
و بر ظلم و جور در کون تو خواهد بود چون رسول عبدالملک لعین را از بهانه بقتل
خارج گشت ملک ثابت فرمود آخر هم نهوده و لدر را را بگوی عداوت با او نه از برای
باو بی گناست و دیگر آنکه گفتند که شایان مسلمانان را بختی از برای ملعون در مسلمان
که روا باشد که تیغ کین در روی فرزندان پیغمبر خدا بکشد و این نژاد را
مکمل امانت نکند از دزد و مستزوی سازند و جای ایشان به بناحق
بدر ملعون تو در بیدار که فرمود خسر الدنیا و الاخره گرفتند در استان
و متابعان ایشان به هر جا که بپسند بقتل رسانند و از او بروح سپید
ابرار رسانند و به بعضی از آنکه اهل الله بنجد اندیشه نمی کنند که آن الذین
کفره اشرم از ریح و بکشتی موصوف اهل اقیانوسند که جگر کوشی
الحضرت به بزرگین و تیغ کین ملک کیند و از خدا شتر سید و خود را
مسلمان دانند و حال آنکه پیغمبر فرمودند که لا یعملی و من یفعل نفس
خیر البشر محمد و حمید و جود یقین که فرست است می کنند که این قول
ایا اگر جمله در محبتش جمع شوند از رخ معدوم گردد و آن شیخ را بگو که
و شفی با او از غایت راستی اهل بیت است که کینه اولاد پیغمبر صراحتی
طلبیم اتفاق آن شیخ گفتی که از برای مملکت کینه با او نمی در زیم پس گمراه
و در بخلاف و ای را اندازد که خدا دانسته و آگاه باشد که این جمع
راستان و محبتان و دیگر ایمان غلامان حمید بر گزیده که طلبیده اند
باشند و ای حق را در برابر تو استاده اند و سپید تر اهد و بلا کرده و در راه
و قادر بر اهل بیت طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین جان سپاری میکنند
و با کین

و با کین از شمارند و خواهم گفت که محال است که از عمارت او دست بکشد
کنیم میان ما و شما بغیر از شمشیر حری و دیگر نیست و نخواهد بود پس انعام
بگوید جنگ ۱۴۱۴ هجری و پیغمبر مکه که بنویسند الهی و بنفرت حضرت
رسالت نباهی و معاونت حضرت مرتضی علیه السلام بر وقت تو خواهم
اندازد و الله تعالی که سراسر ای تر از تو در بر کفم **نظم** در آن زمان که
حرم نبوی قطع سراسر تیغ ظلم و فساد در وفا در حسین حسن
حاکم جیش خود هم بر سر چون قاصد عبدالملک ابن سخمان به
شمار پیشکش ملک ثابت بر گشت و دیگر از آنکه در چه شنیده بود پیش آن
مرتبه باز گفت آنکه حجاج ابن یوسف علیه القعدة عبدالملک لعین گفت
که کسی نزد ملک ثابت بغیرست تا و عدا یوم حرب بکنند پس برین متفق
شدند که در چهارشنبه رجبی الاول از جهت نبوی آغاز حرب
کنند و امر ثابت ۱۴۱۴ هجری کرد امیر ثابت بیغام آن که شمره با میزان
باید حرب کردند و در چهارشنبه حجاج اقباب عالم تاب طلوع کردند
نام کوس حریفان و کوفتند و شکست و میسر که از آنکه شد
و شام ملعون با سه هزار کس در میسر که بعد از ملک اصفهان
با سه چهارم از کس در حجاج بود و عبدالملک ملعون ثابت از امر و
معروفی و عاقبت در قلع که باقیست و در جانب کوفه طغیان از ملک
ثابت بزرگ کس حریفان و کوفتند و عدا کوفت با هم خویش بر شست و
میچند ۱۴۱۴ هجری و غارب داد و میسر که بعد از این طاهرین و آن
۱۴۱۴ هجری کان پیغمبر امانت و ولایت و شمسواران میدان شجاعت

و سجدتی
 شجاعت سید مجید و جمعی از لشکریان در حد جناح جاها رفتند و آن شاه
 باز بلند پرواز اوج سعادت و رفعت ملک ثابت و امیر ابراهیم در قید ملک
 ایستاده صدای کوس جری و پای رزی بکوشی ارباب حرب رس شدند
مؤلف اخبار گوید چون در صفوف راست شد از هر جانب
 لشکر کشیدند و تیمم ابن عقیق و مشی مجیدان آمد و قاتل پدر خود
 طغیید ابراهیم خواست مجیدان رفعت و دو ملک ثابت اورا بکشد
 و از خیل ملک جم خاج ترک سوار سرون رفت و بان لعین آغاز
 حرب نمود که هم آن لعین در آمد و نیزه بران زد او را شهید کرد
 مبارز دیگر طغیید ملک نه ده ها جوان یک جور نیزه در خانه کجانی بیست
 و یک جانب افکند و بر پشت اعرام زده زد که از سینه اش بیرون رفت
 و لعین از اسب رافتاد و بکپی او در رکاب ماند و اسب را در خاک
 و خار میزد تا اعضای پیدایش پاره پاره شد و سید حسن بیرون رفت
 و هابون به نصف لشکر خود باز آورد و بر ملک رو غیره علی الله و الله
 پیش عبد الملک آمد دستور خواسته تا مجیدان رو و عبد الملک لعین
 او را اجازت نمیداد و آن مبالغه می نمود تا اجازت یافت سلاح خود
 به طغیید و جاهای الوان در پوئید و زره داودی بپوشید و
 ترک زرانند و بر سر نهاد و سوار و در دست گرفت و بر اسب
 کلهون سوار شد و بیخ غلام در رکاب خویش بر دو باین طرف بفرست
 میدادان نمود چون مجیدان رسید غسان بر کشید ابراهیم بخوبی گفت
 این اسیر و غیر است و از صف سبب ملک ثابت و عزیزین طاهر مجیدان را اند
 و چون برانند آغاز محاربه نمودند و طعن در میان این فی بریدل
 شد و این طاهر بکبر گفت و نیزه بر حلقه لعین زد و از پیش در کرد و از هر
 طرف و این

مجیدان است و آن
 هم که در این است
 و این که در این است
 که در این است
 که در این است

این طاهر است که
 طاهر است که
 طاهر است که

فرت و این طاهر دیگر باره مبارز طغییدان شد و برادر خود نامش علی الله
 مجیدان آمد چون بغیر از رسید غسان را از اسب کشت و نیزه بر کمر زد
 از انگ در کرد و اند و بعد از شش و ستار و دیگر مبارز طغییدان و بی سوار
 هر بره از عبد الملک رفعت خواست مجیدان شرافت و این
 طاهر آغاز محاربه کرد و نیزه در زیر بغل این طاهر زد و این طاهر تیغ
 بر کشید و نیزه او را قتل کرد و هم در آن کوهی ضعیفی بر نفسی رو چنانکه
 کتف از اعضای آن مجید در خاک افتاد و چون آن لعین گفته شد
 ذکر بای نون می قصد میداد کرد تا که پشام لعین بهشت
 مرد در خیل ملک جم خاج رفعتند و او را باز پس بردند و ترکان چون چنان
 دیدند آغاز کشتن را کردند و بکینه چهره او را زد و او را کشتند و پشام
 از بیم ترکان فرار نمود و دیگر که عزم میدادان نکرد چون شمشیر
 سپاه از پنج آن شیر دلان بهشت بران زد و بطلایه فرستاد و الفقه باز
 بودان که لشکر بر ابراهیم کشیدند و عزم میدادان محاربه نمود و در
 شانه هم منکر مروان لعین بر نشاند و میوه و مسر و قلب جناح
 تعبیه دادند ملک ثابت نیزه تعبیه داده با خیل خود در شش و ستار
 بر مردان صف کشیدند و از هر جانب غنقر بودند که ناو و مجیدان
 خواهد آمد همین ملک بحرین علی الله سلاح و زره داودی در بر کرد
 و خودی نو لادی بر سر نهاد و تیغ بپوشید و جامیل کرد و نیزه خطی بهشت
 ارش بر دست گرفته و بر هر که سپاه ناری تر از سوار شد و اینک مجیدان
 نمود و مبارز خواست از لشکر ملک ثابت ملک زاده عبد القاسم
 اراده میدادان نمود و این طاهر آغاز محاربه نمود و طعن و ضرب با هم

میرزندی لعین و از آن نیرزه حواله ملک زاده نمودند و القاسم نیزه را گرفته گفت
از تو پس زین نجات داده چنین چنین حلقه حلقه و نذر لعین مروی
مهرش نموده بگویند آن بدتر است و مرا که نسیب داده که او را از خانه زین
در رویه ناله و پیچیدار از من می یکبار را بچشم آوردند که آن لعین به از دست
دی خلاص کنند گفت زاده چون چنان دیدم خودی بر فرق او زد که سر
کردن و در شکست پس نگران و ن میان بهم رسیدند و جنگ در پیوست
وصف مخالفان را پس بودند و قصدن از ایشان بد و زخ و فرستادند
و آن زمان محمد بن سلمان شمشیر که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
داده بود حمل کرده مسلح مکتب خنجره زبان روزگار زد و در وقت صفای
شمس آمدند آن مبارزات حاجت بود و درین صفت در آمد و سرانجام
میدان بگردید نام و لقب خود بیان کرد و بقا عدا که آداب عرب بود و گوئی
مهرش از باب حرب رسانید و مبارز طلبید و بزبان حال میگفت
کیست امروز اندرین میدان کردم تیغ و هر اسان نیست
و در دم تیغ جان سپرد کردن کار مردان است کار مردان نیست
عبد الملک به ایمان او را بدان بدانی شکوه دید مانند یکدیگر و در برابر
و از سر نهان بر رسید که این چه کسی است گفتند محمد بن سلمان
است عبد الملک گفت هر کسی از شما برود و کار او را تمام کند و حدود
شمار هر ملک که او خواهد بودی مسلم دارم پس حضرت امیرالمؤمنین
گفت من میروم کار او را تمام کنم پس آن نذر بر مقابل محمد بن
آمد و قوه و در بجانب محمد بن سلمان انداخت بر کعب وی آمد و محمد بن
لجوا صحت حارث ابن ابراهیم ایست بوی رسانید تا سوار شدند
حارث خود میدان

حارث خود میدان است و پاشی آغاز ضرب کرد ناله و ملعون قاروه بگردن
است حارث انداخت آتش در مرکب افتاد و باز گفت اسد ابن ابراهیم بده غلام
در آمد و حارث به خلاص نمود اما تر کش بازین و نذر سوخت و قاروه غراب
در آمد و تر کش بر آن لعین زندی می پیشی دست غرقه قاروه بوی آمد
قاروه در روی به پیچید و قاروه حوزده بر آب فوات انداخت و آب می می
تر کشید ملک ابوالقاسم چون آتش باری وی به بدید فرمود که بگریخت
من در آب زیند و بیاورید که بشویم و با خرس حلال بروم چنین کرد و ناله
غرم میدان نمود آن ملعون بقا عدا که مذکور قاروه بجانب می آمد
کارگر بنام بی ملک که ده کپیان او را گرفت از خانه زین در رویه بر
سر دست در آورد و در میدان بگردید و بجزد ملک است بر زمینش نه
امیر ابراهیم بفرمود آتش بر او فرستاد و آن تیغ به جویه بست و کشت
کردند و خورد سلطان دادند و دیگر از سپاه شام سوار بر پیون آمدن
معاویه بن سعد از جان دشمن اهل بیت بود از آن ملک ثابت بخوردن
عبد الملک بطریق بن عزیزان چون بانی مقابل شد بروی حمله کرد و
نیزه و سینه لعین زد که از پشتش بدر رفت بطریق چون آتش فروخت
فرستاد و کشت چند معاویه علم القند کشته شد پس معاویه بن عبد الملک
رفت و گفت مرا دستور داده تا بروم و خون معاویه به خواهم صد ملک
مهرن به و در کف افرا خوش آمد بیدار نشی و فرستاد به از جانب شمشیر
شاه زاده سید حسن بن سیدی بر اسب سوار شدند و کبیران برافروخته
مسلم مشکین حلقه حلقه و در بسته و تیغ چند حایل کرده بمیدان در آمد

عبدالملك العيني به پادشاه بخش رسانید ملعون هم توک شکر را خلعت داد
و احسان نمود و بر خود ده باده هزار رنگ همراه نمود و او را شکر کرد اینچنین ملک
ثابت از آمدن لشکر حبش آگاه شد و خیل خود را بر داشت و به حبش روانه شد
چون ملک ثابت و امرا را در لشکر چشم جا گرفتند عبدالملك مروان رسید که ملک
ثابت با لشکر خویش آمده بجای لشکر که در لشکرگاه سخته پس عبدالملك
لعین حجاج ابن یوسف ملعون به پاس هزار نفر فرستاده در لشکر خیل
سراپا لشکرگاه زدند و ملک عبدالملك لعین با سر جنگ گفت پیش
از این توقف جایز نیست بدو جنگ باید کرد پس صدر لشکر ملک
بست فرستاده وی آگاه که نماید و بران مقرر داشتند که روز شنبه
نمایند پس قاصد ترسد که ثابت رفت تا وی آگاه نماید و مقرر بران
داشتند که روز شنبه جنگ کنند ملک ثابت ابراهیم و امرا را طبع نمود
صورت و حال این گفت در این اثنا جاسوسی که بدوشی
رفته بود باز آمد و گفت پسر پادشاه حبش باده هزار رنگی از برق
جنگ به مشق رسید و عنقریب بخیل عبدالملك لعین میرسد پس شای
را پیش از آمدن این لشکر شام باید که روز بروز خیل و لشکر
این قوی میشود ملک ثابت گفت از بسیار لشکر و شهبازی
هراسی نباشد و الله استید جنگ ثابت گفت ما را باید که کسی نزد
ملك روم فرستیم و از او اعانت طلبیم تا برودی لشکر فرستد و ما را
معاون شود و بر این قرار دادند و رسولی پیش ملك روم فرستاد و صورت
حال و عرض نمود ملک روم ده هزار مرد پیاده و شصت و شش
سوار را فرستاد روز شنبه که در حارب بود و لشکر را در جانب در آمدند
و مقابل هم

مقابل هم صف کشیدند هزار مرد از خیل رومیان لشکر و شهبازی کردند
هزار و پست و یکصد و پانجاه نفر و لشکر رومیان را رسید پس لشکر رومیان
کمان را برآوردند و ششصد نفر لشکر و شصت نفر از این لشکر
تیر از پا درآوردند و آن جماعت به در میان گرفتند و بر خیل عبدالملك
ملعون زدند ابراهیم پیش رفته لشکر و ده نصف لشکر خویش باز آورد
و از جانب شامیان زهر سپر حجاج ملعون را سلاح تمام برآید و ابراهیم
شسته بمیدان آمد و مبارز طلبید و گفت خواجه که الا ارسلانی و سپر
ابو تراب نه چون کلمات بهر هوش اندود و ارسلانی شنید پیش او آمد
و فرمود ای ملعون غیرت پسر ابو تراب بر تیر الهیت که دست خویش
بخون چون تو سکه سیلابی کنی چاکران حضرت آمده ام تا آن
جانب ترا فروزنم و الله آغاز حارب نمود و چهار طعن نیزه در میان
این رفت و بدل شد و الله ارسلانی نیزه بر پهلوی آخر ازاده زد و کشته
نیزه از طرف دیگرش بیرون رفت و از اسب در کردید و جان پدید آید
و از سبب حجاج لعین خون چنان دید که پیشی نشسته شد و بخبر از کس
ارسلانی حمله کرد و از ملک ثابت حمزه الوالقاسم با پیغمبر از مرد پیاده ارسلانی
آمد و آن ده هزار مرد بیعت نهادند و از لشکر شام بیعت هزار کس و کوه
از لشکر شام حجاج لعین آمدند و آن پیغمبر از کس در میان گرفتند و بر خیل
محمد کلهان بیعت کشید و بران لعینان حمله کرد و در جانب که روی میداد
لشکر اختیار فرار نمودند و القاصه و از آن روز از لشکر حجاج با قصد کس
شهبازی که همه ملک ثابت ابراهیم چون چنان دیدند و آن حال را
نمودند و تمامی لشکر بر خیل شامیان زدند و در میان جنگ برآوردند و

باقی طاهر بر خیزد و آن دلاور بیکری مشغول بود آخر امر او را مدبر بنیزه ^{بمیل}
این طاهر زده که از زیر بغلش گذر کند و بیکری استیسی برسد پس ترکان
آنها را نداری کردند و جمعی به از خیل نام هلاک کردند و لشکرش را منهدم
کردند و درون شهرش را سرنگ از عقب ایشان تا خسته و جمعی نیز
بتیغ در ریخ هلاک نمودند و ملک ثابت با لشکر خویش بدین کار
آمده ترکان را دفن نمودند بعد از آن خوزین به بدین مشق فرستادند تا معلوم
کنند که سپاه حبشی پیش عبد الملک آمده یا هنوز در دمشق است خوزین
تا بحواله دمشق رسید کرد و بدین مشق رفت شرح حالی بر رسید گفتند پس
زنکیان است و از زنکیان که خیل خویش را ملحق بعد الملک ملعون
کرد و خوزین چون این خبر نمود بر گشت و بنا کرد که ملک ثابت آمد و چون
حاکم بعضی رسانیدند که ملک ثابت ملک با بون فرمود که مرا
بموصول باید رفت تا سپاه دیگران جمعی شوند و شورشین از ما شود
الفقهه ^{مجلس} به چهره از در حراز از موصول آمد ملک ثابت این ترخیص
نمود و این ترخیص به چهار بار از آن می خستند ملک ^{مجلس} ده ابوالقاسم
بمقدمه بتیغ و نیزه بر خیزد دادند تا هر جا که خروج شود امید
بر خودی بنامند پس ملک ثابت به ابراهیم خوزین که خلعها را خرداد
تا بدین مشق رود و روز و راحال معلوم کنند جزای آن فرستند پس
خوزین رفت و متعود پس شش با خود برد و بهر جفته بکنوبت مراد
و جزای آن ملک ثابت می آورد الفقهه چون خیل زنکیان رسید
عبد الملک این ترخیص را داد و بر مردان به ایمان ^{الملک}
و خلعت داد بعد از آن عبد الملک گفت که من بخون میرم و بنظر
عراق لاف کرد

عراق لاف کرد بسیار نمود عبد الملک ملعون را الزام کرد افان غلام
جسته خوش آمد و حجاج لعین و سپهر غیره این تبعه و یلغان این مردان
چار و محمد ابو هریرا به طلبید و گفت شمار اهر بیک به چار مرد در شب
چهارشنبه با خیل پسران حبشی این نام که کفایت کند خوزین معلوم
شد بر کردید و بنظر که ملک ثابت آمد و گفت ایها الامیر زنهار
خود را نگاه دار و از خیل حبشی حجاج بوسن با جمعی از سر زنکیان نام
که بر تو شب خویشی آورند پس ملک ثابت با تمامی لشکر سلاح بر خود بست
کرد و خوزین طاهر به بطلایه فرستادند که ناکاه لشکرش را در رسید و از
خیل زنکیان بر طلایه این طاهر زدند و شیر بر ایشان نهادند و در آن
طاهر منهدم کردند و رسید حسن با او هزار اسوار معاونت عزیز به طلبید
بزنکیان زدند و از سپاه شام برادر ملک اصطفیان با پیست هزار مرد
بعد از زنکیان رسید و لشکر رسید حسن پس زنکیان شدند و ملک ثابت و امیر
ابراهیم چون چنان دیدند که سپاه دشمن زور او را کشد با یک بر سپاه زدند و
خیل آن لعیان شمشیر نهادند به تیغ آن کوبیل افکنی بشیر دل که جمع چون
عظمت فرزند ^{مجلس} رسید حریف و ملک با بون با پانزده هزار لشکر در آن نوسپاه
شام را بترسانان کردند و ملک نهاده ابوالقاسم بر سپاه زنکیان زده پس
با دهنه حبشی در آن در حربه ابوالقاسم کمندی در کردن وی افکند و حریف
قوت کرد و توانست که آن معلوم از خانه زنکیان بکنند و آن خوار بست
که خود را از حم کنند و خلاص کنند اسد بن ابراهیم که بر ناحیه
و نیزه بر زنکیان ملعون زد که سر نیزه از پشت وی چوین نمود

آن خارجی دست بیخ کرده که فرست بوی زندان است که افتاد و جان
 پلید را با لکان در رخ سیر و مشتاکان از خیل نکلیا گشته شد و در
 بکر نهادند و ترکان بخیل ایشان زدند و تیره باران کردند و در ملک
 اصفهان رو بکر نهاد و هزار مرد از خیل او گشته شد و در فرست
 ترکان به مغیره لعین بایست هزاران کس بیاری ایشان آمدند
 در قافه بن عیار و محمد سلیمان با هفت هزار مرد و خود را با نکرده
 زده ایشان را پس دو اندیدند و قتل رسانیدند و هشتامین
 بایست هزار مرد را در رسید امیر ابراهیم و سید حسن بر خیل ایشان
 زدند و در ملک اصفهان که بهر گیت رفته بود و در خیل مغیره بود
 چون جمع شدند ملک ثابت و ابراهیم نگاه کردند تا که فرست گشته
 از خیل ایشان افتاده بود و پس دیگر باره لشکرشان بخیل ملک
 علیه کردند و نکرده از جای بر گشتند و بقلب نکرده ایشان میان
 زدند و هشتامین در خیل ترکان افتاده ابراهیم و ابوالقاسم
 از نکرده دیگر دفعه شکو شدند و ملک ثابت با هزار کس بجای و نکرده
 ترکان رفت و هشتامین را با خیلش از جای بر گشتند و ترکان ایشان
 را دیگر باره تیره باران نمودند و بگریزید امیر عبد الملک آمد و چون
 از پادشاه و ضاحان وی و ارباب سب و بزرگوار نمودند و گفت تا طبل
 زحیل زدند و لشکرش فرار نمودند و **نظم** چه رو به گریزان شده و جد و
 زبهم حاکمان نیکو سپهر و بیکه تواند شعلان بخش **نظم** که او سر بر آرد و ایشان
 القصد آن روسیاه تیره روزگار برادر ملک اصفهان بایست هزار
 نفر از خیل خود

و در این مقام از نام کشته شد
 آن سرور از سر و در کشته شد
 اندر از دوش داشت
 تالان بسیار
 هزاران کس
 از جای مر

نفر از خیل خود بایست که جمع معروف از ایشان میان گشته شد و بودند
 در تابوت گذارده و از عقب ایشان فرستاد **مؤلف اخبار**
 که ملک ثابت و حارث بن ابراهیم در آن شب صد نوبت بر آنکوه زدند
 و در یک زیاده از شش صد از آن ملعونان بکشته فرستادند و چون روز
 شد ملک ثابت و فرمود تا که هزار اشجاره کردند از شکر مردان پانزده
 هزار کس گشته شد و بودند تغییر از کوه ایشان و چهار ملک نکرده که هر کدام
 از یک جمع داشت مردان ایشان آنگاه بودند و فرمود تا که سر بر سر زدند و
 نکرده کردند و از آن ملک ثابت و قصد مرد شربت شهادت خشنود
 بودند و نگاه ملک زاده ابوالقاسم تعریف میکرد که من آنچه محمد بکر با
 ایشان میان کردم مبارز بقوت پسر شاه حش نکرده و وصف بسیار نمود
 ابراهیم و او را تماش کرد و مقدار چهار انگشت از خن و دینی او بود و ملک ثابت
 بفرمود که نقیض مغویس او را بنیاد زدند و کس رفت هر چند قوت کردند
 آن پلید را انقوا شدند حرکت بدهند آخذه نفر دیگر رفتند و جسم آن
 آن پلید را بجو بایستند و مشقت بسیار بدین کارگاه خویش را رسانیدند
 امر چون آن شغل را بان توانائی دیدند با ابوالقاسم و حارث بن
 ابراهیم آفرین کردند و نگاه ملک ثابت ترکان را طعنه ای چه است و خلعت
 داده و امرای عرب نیز فراوانش بشمار نمودند **روایت کند او مخف**
لوطی بی المار دی چون شاه میان بر کرد دیدند که طغیان از شریع
 گشته کان خود را دفن کردند و عبد الملک لعین سبیل مشی
 با کوهی فرستاد که نقیض ایشان به بردارند و چون سبیل بدانی
 رسید امیر ابراهیم از سنان را با قصد نفر سوار فرستاد تا نگذارند

که غشای خود را بردارند و سلا و قتی رسیده که بر ملک زندانی
را بویست میکنند و در زندان مانع شد سبیل را احد از سلائی شیره کشید
وی زده و آتش میزد که کوه را در جانب شیره به هم نهاده و سبیل
همرازی دمشق بود و در جلیست چهل نفر از ایشان کشته شدند و هزار
نمودند پیش مروان رفته و اوقات گذشته به سرسرایان
گفتند مروان بجای شمع گفت تدبیر این کار چیست حجاج گفت که
ما را باین روی حرب نیست تمام نیکو را قتل نمودند و سباه در
در ملک شام نماند مگر آن که از ملک خارج نمیدادند و ما بر سبیل چون
ایشان آمدند با آنکه عراق حمار به توانیم کرد القصد خوزین مصر که دمشق
رفته بود خدمت ابراهیم آمد و گفت ایضا الامیر بدانکه در دمشق مرا
دو سقچه دست عطار دادم و در دستارش ولایت بنا هست در خانه
او بودم مرا گفت که بیا بیا خانه مروان رویم که بنظر از طرف خزانه طلبید
امروز دمشق میرسد من همراه وی رفتم در سراسر مروان ناگاه به یکدیگر
او در آمد و گفت ملک خزانه با هزار مرد و در دمشق میرسد و ملک حبشه
بسرگم خوزین و سواران کس همراه خوزین کرده بمعاونت عبد الملك
فرستاد این سیزده هزار سوار عنقریب میرسد ما ابراهیم ملک
گفت که من با جمعی امیران عرب میروم ترک آن خیل ملک حجاج
به خود میروم که راه بان سباه بندهم بتوفیق الهی و یا رسول الله
این امی طالب این را بقتل آوردم پس ملک حجاج به با بعضی
از امیران عرب طلبیده از سلائی و این طاهر و امثال آنها
که حاضر نبودند صورت حال اعلام ایشان نموده که در راه
ما را بدر رفت

ما را بدر رفت که راه بان اکثر بندهم که اگر ایشان بخیل عبد الملك تعین
بر سبیل کار بر ما مشکلی میشود پس چون متفق شدند که راه مروان
بگیرند انگاه خوزین گفت که کدام راه بهتر است که سبیل آگاه
نشود خوزین گفت شما را از راه فلسطین باید رفت که در آن کس است
که گذرگاه آن کمروانیان نیست القصد مروان قرار دادند که امیران
و باخیل خود بدر سراسر ابراهیم حاضر شوند از الجا اراده راه کنند القصد
این طاهر با هزار کس بدر خدمت آمد و از عقب او از سلائی با هزار
سوار در آمد و از عقب او ملک حجاج و بار یون ابوالمیون با هزار
سوار ترک در سبیل انگاه ابراهیم بان بدو لان روانه شدند و بدرگاه ملک
نابت رفتند ملک نابت بیرون آمده و امیران ابراهیم به وداع کرد و انگاه
ابراهیم ملک نابت گفت تا چهل روز انتظار ما را نکنید که بخدایت
میرسیم ان شاء الله تعالی انگاه متوجه شدند چون بدرخانه رسید حسن رسید
ابراهیم فرمود ایضا السید بیاید که هرگاه خبر عبد الملك برسد به اطلاع
شود و حال سر خود را بنمایان در بد بعد از آن ابراهیم بان گفت هزار
مرد مردانه اراده راه نمودند و هر شب از سبیل میزدند چون به یکدیگر
رسیدند نزد فی توقف نمودند انگاه خوزین بان گفت که ما را
بر آفتاب زید که چهل فرسنگ آفت نیست و بعد از آن سوار شدند
در شب در صحرای خوزین رسیدند و بنموده بر حوض مهر است و بعضی
از خویشان این طاهر بنزد او میروند و مردم بنموده امیر گفتند که بازگشتی
از جانب خوزین آمده است وی گوید که انکه عظیم خزانه دمشق
رفت این طاهر گفت باز رفتند و خواجهم را از گمان نه نزد ابراهیم آوردند

امیر او را در کوچه و باغ خود نشاند و در پیش طلبید بر سید که از سبزه خورده بود
گفت ایها الامیر که قبل از این از نزد من و آن فرستاده بودم جمع مردم آمدند
طلبید و بر سید که از سبزه خورده بود و گفت ایها الامیر که از سبزه خورده بود
و آن ملعون نوشته بود که بعضی از عساکر عرب با من خصمی میکنند و من
عساکر را در نزد تو استعانت میخواهم که لشکریان فرسی و مرا معاونت
کنی پس الاملعون اجابت کرد و سبزه را جمع آورده هزار مرد و کاروان
کرد و پس خود خورشید نام لشکر را همراه او بدین مشق فرستاد و الامیر را
خویش را گفت و از آن گدازم راه باید رفت گفت ایها الامیر مرا بگو درین
راه که نبود و توقف ندارم خواه تا هر کف مرا اعلامی هست که به بلده ای
نکند تا در بندرم آنکه کند که مرا رسید و دلیل برین قوم به ازین میسر شود
بعد شد ابراهیم بروی آفرین کرد و خواه فرمود تا غلام را در حلقه ابراهیم
آوردند امیر او را بنواخت گفت ای صافی ضمیر امیر میخواید سبزه و از آن
مغازه را رساند از گدازم راه بدین مشق برو و در راه بد رفت تا معلوم او کند و
او را یک نگوشت و زود باز آئی که اتفاق نمیشد پس ابراهیم فرمود و
ما در این شهر لایق نیست و در راه میاید رفت تا درین کوچه استان مقیم
شوی و صافی بنابر صافی گفت من من را بجا نمی رسد که اگر میاید ای
بائید که سبزه پس ابراهیم و دوا کرد صافی و خویش را راه پیش گرفتند
و از صفار صدق صافی ابراهیم به سر وقت آن محل لغات رساند
و صدق صفای و لیر انرا جهان شد بدین سر ابراهیم چون ابراهیم
از آن شهر بیرون رفت و این را فرستاد زمین بود و سر جیم بود
صافی گفت تا در آن سر جیم مقام گرفتند و با خویش را راه
کردند و مقصود

را در دست خود نگه داشت و در پیش خود نگه داشت که سر خود خورده است رسیدند
که سبزه هنوز ایجا بود پس باز دیدند روز پنج ابراهیم صافی گفت که من
که از آن سبزه گفت در دوازده فرسخی و مشق من است که از این میاید
خویش و این را لازم است که از اینجا به این نماند که در این ابراهیم
شاه شد و این آن آفرین کرد صافی خویش را گفت برو و از آن که با من
که دوازده و تو در کنار رود نیل است بعد از چهار روزی باید که ایجا
پس شب روز آن سبزه را می برد و شب برین نه ستاره این را از آن
های بر که امیر ابراهیم و امیران عرب حیرت میکردند از وقوف آمدند
پس روز چهارم این را که کنار رود نیل رسانید خویش را به نامی در
رسیده ایم و گفت لشکر خورده از بند مهر گذشت بسرعت تمام می آیند
ابراهیم صافی را گفت دل قوی دار و بد که بنزد رسید ابراهیم پس امیر ابراهیم
به امیران عرب بگفت که رسیده و گفت **نظم** لشکر فتح توانی بعد
حرب کند ای سپهر ارواحی که خدا یا رشت است بعد و در صف میدان
چرخ زود برو یارب از لطف کرم شاه نکند از تو یاد و آنکه ابراهیم صافی
مبارزان در زمین که گرفتند و عزیز این ظاهر را بر او و بگوشت و دیگر
سند و صافی با امیر ابراهیم گفت که من از سنان را با هزار مرد و از عقب
قوم خورده در آنیم چون شب شد از سنان را با هزار مرد و بر داشت و
از عقب دشمن و را کردند و خیل خورده فارغ البال بهر نمیدانستند
که قضا راه را با این بسته در آن وادی شبانی لشکر امیر ابراهیم
دید بر بخت لشکر خورده او را گرفتند پیش او بردند حکایت از وقوف

میرم

جواب گفت مردی شبانم درین بادیه میکردم و در روز درین وادی نگریدی
بمن رسید از اینان بدو چایم و دو چار شامم **نظم** هر که کرد ز فرخنده
شاه به بارکش خلی بیایان شود **ملک** گفت اندک بلاد دروم خواهد بود
دیگر گفت ترا بیک ازندیانی پذیرفت تا به پستی که او چه کسی است کوی
مردود و تو به زانی تا صد دیار است که هم بی این شبان با یک از
خواص این شیخ متوجه خیل عراف شد تا نگاه بخیل بن طاهر رسید
این طاهر بانگ بر این نزد آنها آمدند شرح حال از اینان پرسید
شبان صورت حال را گفت عزیز این طاهر شبان به گفت که
بی را میباشی یا نه گفت از خیل گریستانم تا از اتباع شاه
یا از دشمن **نظم** عزیزش گفت ای مردی مولی غلام آنستم
در راه دین من **بیش** این طاهر هر سه بیش ابراهیم بر دو جز
معلوم کرد انگاه شبان گفت که این ندیم ملک خور جزیه است که
بمن آمده تقصیر این لشکر کند و بداند که شاه چه کسید و بگوید
ابراهیم شبانرا سواخت و گفت این سپاه امیر تار با نیست که مردان
حکم این را با استقبال ملک نهاده خور شد فرستاده انگاه ابراهیم
شبان را با آن ندیم همراه کرده بیش خور شد فرستاده ندیم رفت
و صورت حال را نمود و گفت این لشکر خیل گریه اند که مردان حکم
با استقبال تو فرستاده است که تا را بعزرا و اکر ام ترا بدین رسد انگاه
خور جزیه بیش و سلام کرد بعد از آن طبل رجا زد و ندو لشکر سوار شد
چون فرستاده راه رفتند خور جزیه گفت من بیش مردم و لشکر را از آن
شاه کرده اند خور جزیه بیش ابراهیم آمد گفت جنگ داده باشی که

اینک لعینان

اینک لعینانی آیند ابراهیم با جیل نغمه بود چون با این رستم
فرستاده بر سر بالا را این زنج و بقتل رسانم انگه شایع گشت بدو یاران
محمد کشید و یک از ندو نگذاشتند انگه خیل خور جزیه در آمدند ابراهیم چون
چشمی بر اینان افتاد مرگ بیش را اند خور شد متوجه ابراهیم بود
و توضیح کند که امیر خدایا را کرد و صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد و بیش
بر سر این لعین زد که تا سینه اش بشکافت و آن پرولان از چهار سوی
در آمدند و این ترا در میان گرفتند تیغ و نیزه بر آن لعینان نهادند
نظم ز تیغ بلان تو شد یا علی **ملک** آمدن خویش هزار شد **نظم** بند
روی تا که بران شود **نظم** خواب جهالت چه پیدا شد **ملک** گفت جمعی
آن لعینان بعد چکر ره یافتند و بیرون رفتند از آن سیزده هزار
سه هزار بگریختند باقی کشته و با سیر گرفته بودند انگاه ابراهیم گفت بی
سر چکان که در آن خیل بودند چه سر بریدند و آنچه مال و اموال از این
ماند و لایق امر او و تقرب نمودند باز کردید چون ده فرستاده راه
رفتند بر عزرا رسیدند آنجا منزل کردند **راوی گوید که از آن گاه**
که فرار نمودند بعضی بدین بیش مروان لعین رفته و صورت حال
باو باز نمودند آن شیخ از غنچه کربان چاک زد و در زمان کسی
فرستاده و بر عبد الملک لعین و صورت حال غلام نمود و در مکتوب
چینی ذکر نمود که این خریقت که ترا فرود گرفته آخر صد و بیست هزار
به تو همراه کردم که از دشمن با حذر باشی اکنون لشکر عراق آمد
به تو بدینش زده و ده هزار مرد و چهار ملک زاده همه به بقتل
را نیندند آخر جو شیر باشی و این لشکر این که مانده اند در مملکت

مملکت نینوا را از یی عبدالمکک لعین چون بر این مضمون اطلاع یافت بسیار
و مبارک و بسیار شادان با بیست هزار سوار فرستاد و از آنجا نیز مردان
علیه القعدة بسیار کشتن طاعتی مردان ۴۰ با بیست هزار ناکس از عقب
عراق فرستاد و **نظم** جنای کرم میر اند با خیل خویش که خوش بکوش آمد
از غل **نظم** سپاهش بره و نه جمعی و لیک **نظم** به تعجیل میرد او را اجل القعدة
بویک که ابراهیم رسیدند چندان کشته در آن صحرا بخت بعد سواران
راه نبود و ابراهیم چون از آن حرب گاه برگردید در آن وادی بودی
از صیادان بانی که چار شدند هزار دینار بدین داد گفت ای
گرم و باید همراه آمد تا ما را بکنار رود نیل ریش بین از ایشان که
مرد که از ۴۰ و قوفی داشتند با ابراهیم آمدند و روز دیگر بکنار رود
نیل رسیدند و میر خرمی گفت که تو باین امیران و کنج که همراه است
باید از آب گذشت که ما نیز از عقب تو در ایم پس آن سیادان
بسیار در آمدند و خرمی با اسیران از عقب ایشان میرفتند تا غار شام
از آن گذشتند ابراهیم با امرا و بچه عا که فرستاده شد از آب گذشت
رفتند و خرمی آن صیادان را یکی نزد امیر آورد و یک دیگر پیش خود نگاه
داشت چون جمع شدند صیادیکه پیش خرمی بود برالای بلندی رفت
تا که لشکر رود که از آنجا نب آمد ابراهیم و آگاه کرد اند ابراهیم این
ظاهر و خمار تکبیر را پیش اسد خمار تکبیر فرستاد که ایشان رفته بودند
بطلای پس ابراهیم با خیل خود سوار شد و در مقابل لشکر مردان صف
نشاندند و در میان لشکر مردان صف افتاد **نظم** چه شیران جگر دار
از خیل شام ای ترس و پیش زدش نمی بود پس این طاهر آمد
نیز در رسیدند

نیز در رسیدند و تیغ بان لعینان نهادند و ابراهیم ترکان ۴۰ نهیب داد
تلاش تراشید و از آن کردند و از مرد با مرکب آمد و خشتند میان
از ابراهیم ترکان بعقب رفتند آگاه صف راست کردند و از آن عراق
اسد این ابراهیم بمیدان آمد و گفت هیچ کس بمیدان نیاید الا طاهر
این مردان لعین چون این سخن از اسد شنید در غضب شد و برابر
نشست و مقابل اسد آمد و آغاز سفاقت کرد اسد چون چنان دید
بهموده چند شنید در آن شمشیر بر تنی که وی زد که تنوره که برالای
زده بود قلم شد آن لعین برخواستند و بگریزدن عراق آمدند و آوردند
جمعیت و جاهلیت و این گردان آن لعین مرکب باز گردانید تیغ آوردند
و آهنگ اسد کرد شمشیر بر اسد انداخت تیغ او را بر سر گرفت و در آمد
ضربت بکشت او زد بکشد است او را بپنداخت اسد خواست و دیگر تیغ
زند آن بد بخت چون بد لعین خویش راه گریزی پیش گرفت و آمدن
پیشانی شد **نظم** بندیشه با یک که آنگه بخت **نظم** ایاتره روی بنار داشت
بمیدان شیران نیاید جیل که کس نشنود از تو این عذر گفت
چون اسد این ابراهیم دست آفراده به بنداخت سپاه روی سپاه
بکنار هجوم آوردند ابراهیم خمار تکبیر گفت که این ترکان ۴۰
باران کشید پس ترکان از چهار جانب دور ایشان که گرفته آغاز کار
نمودند این طاهر در میان آن لعینان افتاده بود تا که عثمان علیه
که از خاضان مردان بود و چار شدند این طاهر او را بشناخت و
نفر کرد او را گرفته آن شیر دل آرب ۴۰ نهیب داد و صف سواران
که بریدند و خود را بان لعین رسانید و نیزه حواله انخلون کرد

که از پیشانی به در رفت و از هر یک در غلطید و جان با لکان که رخ سپرد
الکاه پیاده شد بران کشتی به برید امیر این ملک و از ارسلان باین
لایسان بیخ نهادند از جانب دیگر ترکان قدر اندازان و شعیبه تر گرفتند
الکاه که رمعی داشتند و از آن چهاره نذرند فرصت غفلت داشتند چون
شب شد و طاهر و اسوار کرده بدر رفتند تا چون بگشاید ابراهیم بدنگاه
در آن و آن وادی که نذرند داشت که بدشقی رفتند و الحال پیشی
باران آمد و آفتاب باین گفت و صیاد را در پیش گرفتند و در آن
رفتند و خیمه ای بران را از آن و سلامت دید و خدای عزوجل به شکر
کرد و بدید از آن گشتان شد **مثنوی اخبار چنین روایت میکند** که از آن
پست برار کسی که دمشق آمد بود و زیاده از ارسلان گشته شد و در
امیر این ملک گذشت ملک ثابت سید حسن و محمد سلیمان را از عقب
وی فرستاد و جاسوسی عبد الملک ثابت بود رفت و انلعون را صورت
احوال یافت انلعون برادر خود و برادر امیر اصفهان به گفت بد آنکه
شکر ثابت بر آنکه شد و بعضی هم پیش ابراهیم رفته اند و از آنکه ملک
بت بود این ترانیز فرستاده و به شعیبه بید بخت برد و بر ابراهیم و ک
که در نزد ملک ثابت هستند بقتل رسانید و برادره از این تدبیر خوش آمدیم
متفق شدند چون شکر ثابت برادر ملک اصفهان باین و پیچ از آن کسی
سوار شد متوجه شکرگاه ملک ثابت شدند بغیر از برادر ملک اصفهان
که نمیدانست بکجا میرود شخصی کوته که از نزد ملک ثابت بکجا رسیده
رفته بود در میان

در خیل ملک

رفته بود در میان شکر میگردید به یک از نوجوان برادر ملک اصفهان گشته داشت
و رسید گفت که شکر من بدانشی که عبد الملک بکجا میرود و تا کجا می آید
و نعمتهای الوان هر روز از برای شما می آید بیاغز این طلبید
و گفت که سفارش بنویسم که به شرط آنکه باین نگویم که مریدم
گفت بکوشی گفت امشب شعیبه باین ثابت میرود بیاغز در غایت
از شکر که نذرند و متوجه شکر ملک ثابت شد و در راه طلبید ملک رسید
گفت به بار گفت و این ترانیز که ساخت و چند نفر از سواران او
بر مرکبانشان نذرند و بودند خدمت ملک ثابت در شرح حالی به باز گفت
ملک ثابت و در قایم این غارب و سید بکجا و ملک خیمه خاج به شکر ترکان
طلبید که شکرشای بدین مرکب حمله کرده اند و بی ملک ثابت باجه کرده
خواستن چینه شب باین میداشند باین و پیچ از مرید او بودند و محمد
عبد الملک مردان شصت پیچ از مرد داشت وقت سحر در آنگاه
امیر ثابت رسید و در آنکه امیر ثابت روزی که در گرفت و خیل ملک
ثابت از چهار جانب در آمدند و آن لعیان را در میان گرفتند و آن
هم ملک ثابت حمله نمود ملک ثابت شمشیر بران نهاد و میر و بیست
جمع کردند پیچ از مرد از خیل مردان بقتل رسید و بودند که ناکه
برادر ملک اصفهان باین معان به جمع دیگر آمدند و شکر ملک ثابت حمله
کردند و این ترانیز عقب حمله کردند و قایم این غارب و سید بکجا
در رسیدند و سید خیل عبد الملک در آنکه بود و حارث ابن ابراهیم
بتر معان و شکر این رفت و شمشیر بران لعیان نهاد و ملک ثابت

ترکه زانندیده و در کباب هر روز یکبار یکبار و در تیره باران نمائند که یکبار است
جمله های کان نمادند و هر یک از تیره باران کردند عبد الملک چون
چنان دیدند که بر کوه اند و زخم خورده بود تاب مقاومت نیاورد و از آن
کردند و چون آن چون نکرد عبد الملک که بران شد ملک ثابت در قاعه
خارج بمیان کشته کان بر آمدند و حساب کردند از خیل شایان شست
هر از کس کشته شد بود **آقا و اعیان اخبار چنین روایت میکنند**
که سید حسن و حمزه سلیمان بعد از از زده روز بنشکر که ابراهیم رسید
ابراهم صورت حال محاربه اش کرد و انبیا به بایشان گفت جاکو
حجاج لعین در آن کوه که حیدر امیر بود بر کشت و نزد الملکون رفت
و از آنرا زده را الهاکه کرد ایند حجاج سر منگانی به طلب نموده گفت
تدبیر است که از این روخانه بگذریم و راه ۴۰ برابر ابراهیم بندهیم آن
لعینان گفتند که این با حیا طره است در کنار این خط بایشان
ممکن کردن از این جانب شمشیر و از این جانب است چون شود که
تدبیر کرد از این باید کرد بعد گفتند کس نزد عبد الملک باید فرستاد
تا خبر او کو بد چنان کنیم پس بر این قرار دادند و قاصد بر پیش عبد الملک
روان کردند و از آنجا ب قاصد ملک ثابت بخدمت امیر ابراهیم آمد
نوشته بود که عبد الملک امروان باشد و بجهت بجهت از خیل خود بجا بخوان
آورده اند از او شست هر از کس کشته شد و از کسان ما هزار نفر
شده شد که رحمة الله علیه معلوم باشد انکه ابراهیم انکشت بدین
گرفت و در فوسس میجو در کج او را آن معرکه حاضر نمودم و داد و ستد
از مردان ابراهیم و ابراهیم فریاد می گفت بعد از چون عبد الملک
از جنگ ثابت

از جنگ ثابت قرار نمود بقصر و حاکم که چهار فرسخی صفین است منزل نموده
و در آن سپاه را دیدند عرض کردند که یکصد و بیست هزار کس کشته شد بود
بودند انگاه عبد الملک قاصد بخبر بد نصیب و حلیه طوطی و محاربه
تمام را بخود داد و دیگر امر او طلبید که پیش مردان چهار فرسخه بجهت
کس و مال بسیار فرستاد و جاکوس ابراهیم الهاکه شد و بنشکر که ثابت
آورد و احوال را بیان نمود ملک ابراهیم اعلام فرمود انکه در قاعه این عاقبت
گفت تدبیر است که از این جا بقصر فرات روانه شویم که حضرت امیر المومنین
۴۰ روزی که بصفتی میرفتند در آن مقام نزول اجلال فرمودند و در آن
تابست فرسنگ بعقب نشسته بود لاکس و چون پیش برویم صلوات
و هیبت مادر دل ایشان زیاده شود **اما** زینب بیع دشمن چون نذر **اما** قرار
نادر خود را بر کردیم و دم جتنی که از رفتن خود مانده گوی بدکان آرام که در **اما**
الفقه که ملک ثابت با امرای خیر اندیش تدبیر محاربه نمودند و الهاکه قاصد
از پیش خالوی ملک ثابت در رسید و عرض کرد که اسمعیل پسر عبد العزیز را چهل
هزار مرد و دو سوار و از سرخ و سلاح فرستاده امر در یافتند و خواهند
رسید ملک ثابت ندان شد و منکر آتی بجا آورد و از آن طرف خبر رسید که
که اسمعیل اینک آمد ملک ثابت با امر او و لشکر این استقبال نمودند و بجهت
رسیدند و بعد از دریافت ملاقات با عزرا تمام روانه شدند که الهاکه از آن
بودند و امر او و لشکر این قسمت نمودند و بعد از آن ملک ثابت اسحق و
گفت برو تا قصر فرات و هر چه در کار مردان درجه جاست و زود بازای
نمودیم انگاه اسحق روانه شد و چون قصر رسید که ۴۰ از آن منزل رسید
باز آمد شرح حال بگفت انگاه ملک ثابت در قاعه این محاربه را با ده هزار مرد

متوجه قزوین گردانیده جاسوس عبد الملك لعین در آن گاه ملک بخت
 برکش و خزان شکران بنده عبد الملك سران سپاه به طلبید و گفت
 و گفته دشمنی دیگراره روی بجای آورده و این سپه غارب از زن ان بوز
 تا این زن ان شکر سپاه شام میزند و هم شکر به بدر کجاست و تیغ و
 سنانش بیک جان بفرستد سپاه شیطانی و قوم بفرستد آخر از شکر
 که در دکان را تمام می کرد در ملک شام هر ملک خواجه بودی و دیگر
 پشت عراق کرم از قوت الهی است الهام بهر طوطی جاسوس گفت که
 من میروم و کار را در امیر از شرط آنکه ملک بمن بختی و حق آن
 معلول گفت بختی ملک پس بطبع مملکت با بخت هزاران برده اند
 حربه و قوا و قضا را در راه بگذرید و در جنگ شکر و دشمن در رسید
 و رقافت تا طبل جنگ بنوازش در آورده و نصف قتل و جدال در مقابل
 هم بقتل از میان جاسوس در آن طوطی بفرستد و جای آورده و در
 آن طوطی امیر طوطی و اسمعیل شکر شدند قوم خود را انبیب و از
 بشکر مخالف زد و قوه رعد آن از جگر برکشید گری جوان مردان مردی
 بگوئید روز جنگ جنگ باید که دشمن نام شک باند کرد
 پس جوانان مردان بیکبار شکر و نیزه بر کرده مخالف نهادند و شکر
 بعقب در انداختن روز تا شام جنگ نمودند چون شب بر سر رسید
 در آن روز باران آهاده خود رفتند و طلایه بیرون کردند جنگ تا بخت
 این ابراهیم با بچه از مرد معاندت و رقبا این غارب فرستاد در روز
 دیگر جارت با جوانان آمدند بشکر و رقبا این غارب ملحق شدند و رقبا
 از آن زن این شکر شد و بختش قوی گردید و الفقه از آن جانب
 صفی بکشید و طبل جنگ زدند جارت بمیدان آمدند و بفرستد

جاء آورد

بجاء آورد و نفر کشید که با اهل شام نیست و بمیدان من بمیدان جابر
 طوطی بمیدان آمد و در برابر جارت بنیزه وری مشغول کرد و در جنگ جارت
 از پیش در آمد و نیزه در دکان العلعلون زد که از عقبش بیرون آمد و در
 در غلطید و جان با دکان از رخ سپرد چون آنکه گفته کرد و در اسباب
 شام بیکبار بخت هزار مرد هجوم بر جارت آوردند جارت روان
 نهاد و در جانب دیگر حرکت کرد و از آنکه گفته بالای هم ترتیب میخت
 و در انظار اسحق و در قوا نیز از جانب دیگر حرکت کردند و در جاب
 رجز قویان زدند و در این میان العلعلون تاب مقاومت
 نیامده و در دیگر نهادند شکر و شکر تیغ بر آنها نهادند تا آخر با نروده
 هزار کس بجهت واصل شدند و تیغ غاربیان گریان شدند و بعضی
 بشکر عبد الملك رفتند و تیغی گفت به پیش العلعلون از عقبش فرستاد
 به ملک بر سر آمد و بعد از آن جاسوس فرستاد و در معلوم شد که ملک بخت
 و ابراهیم با سپاه خویش همراه میباشند یا نه جاسوس بطریق گریانی
 بخیمهای شکر شکر و دیگر دید و خبر نامعلوم خود و نزد عبد الملك رفت
 و او را از احوال این آگاه گردانید الهام عبد الملك قاصدش
 بدر معلومش مردان فرستاد که من متوجه قزوین شدم بان خویش
 که با سپاه حرکت جدال کنم جابر بهر طوطی با بخت هزار کس
 فرستادم او را با نروده هزار کس کشند شکر سلامت چون قاصد
 نزد مردان لعین رفت و آن روسپاه از کیفیت آگاه گردانید و در
 بی ایمان برانگشت و گفت بروان شک بجهت کموی که ملک همراه
 غارب کردی و بدست دشمن خواهی داد و در شکر شام به بقتل

بارفتند العلعلون

آنکه او دیگر در حبس کنی از هر جانبی از کرب طلب کرده ام چون جمع شوند
ترا اعلام نمایند که چه روزی که کنی آنجا سوسی ملک ثابت در آنجا بود و مرا حجت
مطلبه کیست به بعضی ملک رسانید انگاه ملک ابراهیم و امیر اطلبید
و شرح حال گفت ابراهیم گفت هر یک قاصد علیا ملک فرستید و چون
تا معاونت نمایند و آنکه فرستند سید حسن فرمود من بروم بلاد روم و از
آقای خود و خوارخ دیگر ملک روم است لشکر جمع نمایند و بعد از آنکه
مشرق را هم ملک ثابت گفت با سعیدی و مولای چنین با کمال قوروش
بود الفقه سید حسن مشورت امر او به جارت ملک ثابت متوجه بلاد
روم شد که لشکر او را بر ابراهیم بنزاعه نزد حمید ابن داود نوشت که کسی
فرستد بقبیلای عرب لشکر جمع نمایند و بفرستند آنچون نامه
حمید رسید از هر جانب فرستاد تا آنکه ده هزار مرد جمع شدند انگاه بدشکر
که ملک ثابت فرستاد **و این اخبار جنین روایت میکنند چون**
سید حسن بلاد روم رسید ملک روم خرافت با استقبال رفت و حضرت
به اعزاز و محبت تمام لشکر و اورکند و در کوکب خواهر خود جای دادند
انگاه تحفه های و هدیه ها بجهت او فرستاد و روز دیگر سید حسن بدشکر
ملک روم رفت ملک روم بر خواست و تعظیم نمود سید حسن و در کنار
گرفت و بعد از آن احوال گذارشی استعلا را از سید حسن پرسید تمام
واقعات خود را بملک باز نمود انگاه ملک گفت تو را بعد از این
بیشتر من باید بود و دوش این محکمت روم را بتو سپارم سید حسن
گفت من آنکه با این بلاد و شمشیر و لشکر را بدو معاونت نمایند به
اولاد ابو سفیان علیه اللعنه محاربه نمایند چون بر این من معلوم شد
که اولاد ابو سفیان

که اولاد ابو سفیان علیه اللعنه با من است و من بفرستد و ظاهر آنکه این
جمع از آن کرده از ملک و ملک لشکر بهم رسانیده و در عراق جمع شدند
است که بهواد را از اولاد پیغمبر مشغولست تا سر این من روند
و هم به بقتل رسانند انگاه فرایق امید نزد حضرت شمس فرستاده
آنکه بحضرت خود و لشکر و حمید و معاونت نمایند پس ملک فرمود
لشکر برسان دیدند و بعضی ملک رسانیدند که سید حسن را در راه
سید حسن با یکانه انگاه داشت و بعد از آن شصت هزار اسوار و خفر
گذر از همراه او کرده با سید حسن پنجاه هزار نفر و اقش و عراق حرب
همراه او کرد و او در عراق فرستاد چون خواهر کن سید حسن ملک
ثابت رسید با هم لشکر با استقبال او رفت و بهم دیگر رسید و بعد
ملاقات او را با عزاز تمام داخل لشکرگاه نمودند انگاه به شکر عرض
نمودند انگاه همه لشکر یکصد پنجاه هزار کس بر او ملک ثابت فرستاد
از بلاد و سرزمینم خراج گرفتند جنین روایت کنند که از انطرف
مروان لعین نامه نوشت و پیش ملک جنین فرستاده بود و از او
امر او طلب نمود پس انخلون سه هزار کس جمعی نموده بیک از سر
که نامش عنبر بود با او کرده مروان فرستاد چون خواهر کن ابن مروان
رسید گفت طلب ایشانست بنوا از مروان را با اکر ام تمام داخل شد
کردند روایت دیگر آنست که ابن بنشکر مروان رسانیدند و جمع
ایشست که راه را ابراهیم اشتر گرفته بود و باین جنگ در حرکت
تا آنکه شکست بدین واقعه شد امیر ابراهیم این جماعت
دو اندک و لشکر ملک حشمت فرستاد و در الوقت ملک حشمت

که روزی نمود که جنگ را داده باش که سبب مرده و جلد تو بر من کنه
و الا فیه نه تو من کار غیبه و میان من و تو جز شکر و فکر و غیره نیست
بیا بگو که تو ترک کاری کن بیرون حرام چه در آن خلاف عادت خویش
گویند که جاسوس ملک ثابت در دمشق بود و چون مضمون نامه فرستاد
شهر باور ای ملک ثابت باز رفت و کیفیت گفت که ملک حریم خویش
نام معتاد بوی فرستاد و سپاهش مدتی بجز شد و عنقریب بدمشق میرسد
افکاره ابراهیم ملک ثابت گفت میروم راه سپاه جبهه به به بندم ملک
فرمود که اگر و عذر هر چه که ملک خواست برود آن کرده است از آن جانب
در آید او ملک همیشه راست است و آنها به شعی می آیند از ترکان که را
با حق طره است تدبیر بر این می آید که در خوزین گفت من میروم ببلد نهمان
جبهه از پنج تارشی می آیند از افغان به به جوی نزد امیرم تا صورت
حال را درست معلوم کن خوزین را اجازت داده بعد از یک هفته باز آمد
و گوئی همراه او و ابراهیم آنها را طلبید و گفت مقصود است
که راه بلند جبهه بنییم که معاودت مروان لعین میروند میخواهم
است شما دارم گفتند در بلاد وحش و رنگبار در بندی هست که بواسطه
کمی خرب است اگر لشکر از آنجا نگذرند زود می رفت تا در آنجا راه
بایشان بسته شود الله شمه می صافی نام که آمده بود گفت یا امیر
همراه شما نیز بیایم و از آنجا به پیش ملک حریم بروم و چنان کنم که هر چه
و می رسد او با مروان لازم شود القمه بر آن قرار دادند که ثابت
عزم راه کنند چنانکه جبهه خرب نشوند چون شب در آمدند خوزین
طاهر و باریون و عذر یکمان با سه هزار مرد بدیدند ابراهیم و بنیامند

امیر بیرون آمد

امیر بیرون آمد و لیلان به پیش افکند که جنگ راه نمود چون روز شد
ملک ثابت گفت که هیچ کس بدیدند ابراهیم که در جنگ از نزد بر و جنگ
ثابت و ابراهیم روزی رفتند و می گفتند که ابراهیم بیمار است و چون
عبد الملك لعین آنها میگرداند و بنیامند که جبهه بنیامند ابراهیم چون بولایت
نور آمدند لیلان گفتند که ملک به تو به وحشت عادت است که سپاه باشد
شمار از خبر خویش علم بر با بدیدند و بعد از آن کسی که ایشان را امید به ملک گفتند
که این لشکر پیش عذر میزد که با او جانب روم معاودت مروان چایمان
رو و دیگر صاف پیش آمد و گفت هر که چهار پیش و لشکر من میگرد و در شود
نزد ملک حریم روم ابراهیم به قبول افتاد و او را چهار جابر و دوازده تن دیگر
که رسیدند و لشکر چهار سو در آمدند و بنیامند ابراهیم فرمود که هر که
دشمن شکست باید به پیش از راه میگرد و ملک از بدید که در روز بنیامند
بگیرید الله کس فرستاد و بدید که رفت هر وقت که بکین که به رسیدند
خبر کنند از حوال رفت و سعت که گذشت باز آمد و گفت با خبر باش که ملک
لشکر رسید ابراهیم فرمود از جا حرکت کرد و بدید بر این قرار دادند که چون
او از من بشنود بدید از بکین که در آید و بدید دشمن حمل کند بشکر کن
دشمن می شود بقتل و در بدید از راه گشته خلاف طریق حجت گشته
است الله لشکر در آمدند چون بکین که رسیدند ابراهیم خدا را
بگو کرد و در بدید به خبر فرستاد الله سپاه از چهار جانب در آمدند
و آن گروه در میان گرفتند عذر از عقب ایشان بر آمدند و چنان
انجا رسیدند چون الحالی است هلا کردند و خواست که باز گردد و دیگر

چهار هزار تن

۲ نیت الله ابراهيم بنين وارا اورفت خواست که با او حمله بدارد
نقدار رساند باریون آمد و گفت از آن تن وی چه آید بگذار تا من او را
کچم کند بیدم آنکه بیدین پیش رفته کشیده انداخت بر کوفتش آمد و فرود
کشید از اسب در افتاد و او را گرفته در پیش ابراهيم برد الله امیر ابراهيم
فرموده از این بیجا کش نکند و همه با اسبان سوار گردند و باز
گردیدند براه سرحد متوجه شدند چون از سرحد حمله کردند و حمله
بسیان سوار گردند و بگویند ابراهيم علیه طلبید و گفت ترا در کشت
به از او میکنم بشرط آنکه ملک جفته بگویند که ما را با او محاربه بود و عوی
نیت محاربه با ما مردان ایمان است که ظلم و جفا فرزدان رسول الله
شهادت کردند بآل عی جو جفا در عالم اولادیزید بوریغان کرد
از بعد بزیوشم با شیعین ظلم و ستم و جور و جفا مروان کرد
و دیگر آنکه عی جفته بموی که جنبه عبدالملک لعین بیاید خروج
کرد و در دمشق بنشست و ملک ثابت نامه بروم و حبش و تکبار
و ترکستان فرستاد و در این اثنا بسر طغاک بان که عظیم پشتر از
مورطی نروی یکی از نهاد بسر حجاج آمده شدند و نامه نوشتن بعبدال
الملک لعین که لشکر بسیار بخدمت قوی آید اگر خواهی که مملکت بر تو
قرار گردد از دمشق بایرون آمد و چون رسید حجاج کرد ملک ثابت و ابراهيم
و رسید حسن بر رک های باشند اگر نیایند که رها نباشد و نه که جاسوس
بیاید که بسر طغاک آمده است با ولایت هزار مرد و چون ملک ثابت
بشنیدن آن به نزد خود آمد و فرمود بسر طغاک آهنگ حرب
ما دارم و من در جواب دیدم که بسر ملک حجاج در جوفه است پیش
فرستاد و دود

فرستاد و دود طلبید و تا تن میزد که حراشم انکاره رخصت ادم و غافل
نشستم ابراهيم اورا انکین میداد که بر آنکه تقدیر خداست خود بداند
پس حاکم کسی نزد عبدالملک رفت و خبر این را رسانید پس عروین
خازنه گفت با پست هزار مرد براه کوفه از کین تن بنید و بدو رحم
خارج رسید و با شکر او زدند بسیار است که نزد و با عی جفته رفتند و آن
حرامزاده ابن را غارت کرده پیش عبدالملک رفت حرفی حریفی
نایت رسید اندوه کین شد و روی بامیر کرد که در اندیشه ام که با آنکه اند
ابراهيم گفت چه بخاطر میسر میگفتند تغزیه بدو رحم خاج را بدو داشت
الله تدبیر بنیم این تن چوین بدو استند که ملک ثابت در تغزیه است
پانزده هزار سوار برداشته آهنگ ملک ثابت کرد و این بیاده بکوب
در آمدند بسر طغاک ملعون تیری انداخت بر پهلوی ملک حجاج
از دود جرم شهادت رسید رحمت الله علیه ملک ثابت و ابراهيم تا نماز تمام
حرب میکردند آخر الامر حارث و اسد و حمزه شهادت کردند رحمت الله علیه
روزی پنجم عبدالملک بر رسید ملک ثابت بدو است و در بسوی آسمان
کرد و گفت گواه باش خدا که من جان فدای اهل بیت حجاج کرد و جوی
که با من در راه اهل بیت جهاد کردند با اهل بیت بی غیر حق و ساری این
گفت و در میان لشکر حیاتی افتاد و قل از جان برداشتنند و با ابراهيم و
لشکر شیعه برین میان زدند و در آن میان از قضای الهی بسر طغاک
مقابل ملک ثابت رسید پس ملک ثابت فرمود الله اگر دین و بریکو
آن لعین زده از جانب دیگرش بیرون رفت ملک ثابت و معبد
صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد و از بسیار دلیران آن قوم

خاک کن کرد تا به سر حجاج رسید بنزد برنگین نزد انبشش بیرون
آمد که ثابت مشغول حرب بود و نگاه معونی از قفای او شنید و نزد
که بر وجه شهادت رسید و حقه الله علیه سپاه ملک ثابت منظم شدند
از نگاه ابراهیم ماند و روز دیگر عبد الملك گشته بصره حجاج مطالبه
ناگاه ملک ثابت را دید گشته شده دیگر سخن ابراهیم دیدیم که جانش
از راه برفت و در میان گشتن شصت نموده در قافله آمد و همسران را گشته و
چندین عظیم چون ابراهیم سخن دید با خود گفت بشوخت خود غره نمودن شده
و قریب از میان آمد و کس ندارد که گشتی شب از میان لشکر برود رفت و سر
نهاد و حبه ملک معون گفت در محنت او بروند و عفرت بر من خرد و گشت گشته
نمود و در آن کسی ندارد چه در کس عقیب ابراهیم فرستاد و ابراهیم بریت
بیت ابراهیم بریت شدند و در راه ابراهیم فرستاد و ابراهیم نزد
آن شهر رسید و فرود آمد و از راه از راه کویت بر قتل ملک ثابت و دیگران
سوار شد و بمنایاست گفت خداوند امر از نظر قتل بدو افسوس کن و شهادت رسید
و دید من خبر میکنند و نام شده بود و ابراهیم بر آن سلام کرد و در نزد رفت
و گفت شب و صبح مرا برادر و این فرادین و اگر از این و این شنیده را
بر روی من بچیند و خاک بر روی من از من این است روی قرار پرشیده شد
اب و صبح در راه برآید و رفتند و خبر دیگر گشته و بیت را دفن کردند و روی
میر کردند و در آن اب و صبح در راه دیدند از کعبه او برسد و این صورت
و آنکه را حلام کردند و مردی به تقی فرستادند هر چند ملک گشته و خدا
و نه و از راه حقی کردند و لشکر از آن هر چند طلب کردند و خبر دیگر
گشته روی کرد که عبد الملك همین برسد و در آن و فرزندان ابراهیم

و الف

در آن شهر و در آن

در آن شهر

در آنجا نیکو که بعضی عوارفت را برده اند گفتند که او حصار محکم شده
فرزندان او در آنجا میباشند مردم رفتند مال عیال فرزندان او نیاختند
باز گشته و صورت حالت یافتند و ابراهیم گفت بود که من بحرب میروم
چنان میبینم که باز خواهم آمد و شما اطفال مرا جای دیگر ببرید یا بجایی
با شما نزد پدر و اینی گویند که عبد الملك لعین گفت که ما را بدست
باید شدن که کس بطلب فرزندان ابراهیم فرستیم و من خواهم
بهم کس از نسل ابراهیم در روی زمین باشد **مؤلف صاحب چنین**
گویند که عبد الملك بدو فرستاده شد و او با صندل و زعفران
چون مردم شدند از حلقه مردم شیعه واقف شدند و ساعت سر نهاد
را فرستاده باده هزار مرد که برو و در طوس و عمارت کن و هر که ایست
جلاکت کنی سر چنگ لعین آمد چون بدو وارد رسید گفت شما را
گفتند امر لغت شد را عمارت کنیم مرد از حصار تیر انداختند پسند
اللعین آمد که از انبشش بدو رفت چون سپاه دیدند که سر چنگ گشته
شد پیش عبد الملك ملعون رفتند و احوال را گفتند و انبشش بر روی
شهر آتش زیند میری از نیکوایان مروان اجرا بود و گفت ایها
الملعون لایق نمیباشد سوختن شهر و ولایتی هر که تو این کار کنی
خلاق از تو میگردند و ولایت بر تو نماند و مصلحت نیست
که سر چنگ بگفته که چرا در شهر بسته ای عبد الملك گفت تو باید
بر روی بر میآمد و گفت از چه بابت وزیر بسته ای و یا بی گشته اند
گفتند و یا بی نیستیم ما را استی ملک است و امیر ابراهیم بسیار

در آن شهر

صعب اندازان چنانکه با بایع کرده بودند زنی فرزند را را از پدر
راختند بخت داده بودند را بایع بلامنت خود چند کرد پس از
گشت و این سخن بنیاد الملك لعین رسا بنده آن شیخ سیفان
جعفر اخلفه آن نمود و خود روی بشام نهاد و مردم را تمام ابراهیم
داشتند بعد الملك بعد از چهار سال آن شد و در آمد و گفت بخوانم
که از نسلی ابراهیم در روی زمین بماند پس نامه نوشت به پسر مستور
که آن نامه قد بود که اگر خواهی مملکت بر تو بماند و حال عیال این است
نزد من روانه کن اگر خلاف کنه سبای روانه کنم و ترا نزد من آورند بکول
نامه بود است و مردم را بنید بدست ملک داد و مردم جمع نمود و در
حضور ایشان نامه بخواندم گفتند که ما هرگز اطفال را بر این دست
نخواهیم داد میانه ما و او یک شمشیر دیگر خبری نخواهد بود رسول باری گشت
روایت کند ابو مخنف و طبری الاندلی که محمد پسر ابراهیم
در الوقت که از ده سال داشت چون این جز شنبه بختار رفت و صورت
حال بود گفت و درش گفت ای فرزند مردم این شهر با من مقاربت
عبد الملك ۴ نداشت و عاقبت ما را بدست خواهند داد و هر انشت که بولا
بت دیگر و هیچ خداوند اخبار چنین گوید که محمد تمام مال و اموال ۴
برداشت و در شب برون شد که کسی آگاه نشد و روی بیلا دمای روم نهاد
میرفت تا بجای رسید که چشم او بر روان بود و معیوی الوان و جای
بصفا حساری محمد داشت و راهی در آنجا نشسته بود ایشان فرود
آمدند چون ساعی بر ابراهیم از در پیش آمد و بطلب آب رفتی
فرود آمد اند

فرود آمد اندر رسید که نشی بر دمید گفتند امتان عمل المصلح ابراهیم
گفت منور در دنیا است گفتند رحمت نمود ابراهیم گفت اخبار عمر ۲
در کعبه پیدا است و کعبه است که جانشین او باشد گفتند اما من بنی العا
برین عی بن الحسین ۳ در مدینه عطفون است و او ولایت آن را بدست او
خود دارد و او در کعبه عبادت مشغول است را بهی گفت من نیز در کتاب
دیوارم که شما چنان نیند و در آنجا چگونه افتاد و بعد حیف که در بر محمد
بود گفت که عی ۴ و وصی پیغمبر است او را چاکری خود ابراهیم نام داشت
که به عی ۵ و اولاد او است بودند این ترا بکشند و فرزند و داشت او ۶
خو استند مردم بر زمین از جهت او در آن تعیین نمودند بطلب ایشان
آمدند تا آنجا رسیدند که در محفل نشانی شدند و روزی در آنجا توقف کنیم و اگر
کرامت باشد برویم را بهی آمد و دست محمد گرفت و بوسه داد و گفت
من و صف محمد ۳ در انجیل و یس ۴ ام اکنون بدمه شما سلمان میثوم
پس را بهی که لا اله الا الله محمد رسول الله علیه و آله است بر این
را اند و مسلمان شد و ایشان را به عزرا و احرام تمام بر سر آورد و گفت
همچ اندیشه کنید که من در کتاب جهان دیدم که تو محمد نام داری و اگر
به تو جمع شوند خون بدر بر خواهی و همه مراد خویش بیای تمام و نه است
هر ۴ زبرد بر کنی **خداوند اخبار گوید چون چند روز بعد از محمد**
ایش را اغیبه کسی در ستاد که برو و بگو چرا آمد ابراهیم پیش و نمی آید
رسول برقت و معلوم کرد که ایشان رفته اند باز گشت و عی ۴ آگاه
کرد ملک بسیار بگریست و جانب مرد فرستاد که معلوم نماید که کدام

اینکه در روی
او

که بکدام به بند برفت دست معلوم نشد تا روزی که بر او این همه بدیدار
بسر میرود و محو مشکهای از راهب میرسد و راهب همه جواب میدهد
و در پیش راهب علم می آموخت **صاحب اخبار روایت کند**
که ملک با طراف عالم آدم فرستاد و بطلب عبد این ابراهیم میبرد
نیافت مگر و اندوه گیتی شد و بکدام کرد که در کوچه ها تجسس نمایند
تا که شبانه نه دیدند از آن بر سرید و گفت در کوچه ها مرغزاری هست
و راهبی در آنجا میباشد الحال مقتضیست که جمعی پیش او میباشند
نمیدانیم چه در چند بد است که محمد است باز گفتند و بطرف آن خبر
کردند چون این سخن بشنید خرم شد و در حق جمعی از خاصان سوار شد
و روی بان کوه نهاد و تا صبح به راه رسید و در عهد در بام بود نگاه
کرد و دید که رسید و بود و محمد را که که در نزد که اینک از راهب
گفت مگر سید که شمار او است خواهند بود و محمد در بام رفته ملاحظه
کرد بطرف او دید و محمد از صومعه بیرون آمد چشم بطرف او بر عارف افتاد و دید
کشت و گفت ای محمد از حاجه بدیدی که به شب از ما تحقیق ترا جان
چنین که شمار ابراست خواهیم داد پس محمد در بر گرفت و چشم او را
بوسه داد و بگریست و گفت من بدین تو از جان خود را میدادم
و اینجای ترا دوست میدارم محمد گفت همچنانکه تو مرا دوست میداری
منم از چه عالم ترا بر گردیدم و درین اندیشه ام که درین زمینی جای
مانیست و غریب و غریب همیشه دل تنگ میباشد عبد الملک
لعین چون نامزد و طاعت و از محبت من تراری رساند برین سبب
بطرف او راهب آمد و چند مدت است که در خدمت راهب است
علم می آموزم

علم می آموزم او گفت که من را بهیچ ندیدم و لیکن آواز او را بسیار
شنیدم پس بر خواسته و بدیدن راهب آمد و راهب پیش آمد و هر دو
بجای آورد و می گفت ای محمد در اندیشه رفتن باشی گفت ایها الامیر
توقع دارم که مرا بکنداری پس سوگند یاد کرد که مرا نکند از من پس عذر راهب
و دایع کرد و روی بشهر نهاد و مردم شهر همه استغاثی او کردند
گفتند بدست بره حاکم بوده هر خادمان کوئیم ما نکند ازیم که دشمن
سرو ظفر با بر سر مرد در خدمت محمد بود یک جعد حیف و یک معلقه **و این**
و یک حامد بن فضل چون رسول عبد الملک باز گشت و آنچه شنید او
باز گفت آن ملعون در شاعت پست از امر و بسر داری عبد الله
محمد و بر این سیه ملازم خود و سوی مطهر آن فرستاد و گفت چون
بجا بخارست فرزندان ابراهیم هلاک و جای ایشان را آتش زنی هر
کسی متابعت نکند سرش به نزد من فرست **روایت کند محمد بن**
یحیی که عبد الله عمر سیه بر داشته روی بسوی بطرف او نهادند
چون یکی از شهر رسیدند سید بن حمزه حاکم فقهی ملک بود از راهب
مردن چون از آن عمر رسید و داشت شد با خود مردمان استقبال آید و در
این مقام مگر در راه با بر خلاسته روی بسوی بطرف او نهادند چون رسیدند
کس فرستاد و باید محمد را به خبر فرزند ابراهیم با مال و فراز پیش من فرستی
در جواب گفت تا بعد از بدان روز با شما عرب می کنم و فرزندها را در سل
بست تو میگذارم و هر کس که حرفی دارد با من در مدینه بگوید همه مردمان شیع
پس عبد الله از کس فرستاد و در آن چاه هزار کس در آن کبر داشت و تا نزد من

بطور پس در جواب گفت که میان من و تو چیزی نیست پس عبدالله
سوار شد و آغاز حرب کردند و صفها برابر کشیدند محمد از ولایت امر
المؤمنین عا استمداد طلبید و سوار شد عبدالله عمر بنیاده چار کس
حرب کاوه در آمدند و برش میان زدند و پس بردند چون حرب بالا گرفت
فت بنیر یعنی کرب در آمد و مبارز طلبید که یکدیگر را او غیرت
مرد خواست که حرب او روده درش نمیکند اشت خرم شد و تیر انداز
خت از قضا بجهت قوم او آمد و از قفایش بیرون رفت و از اربع
در افتاد چون تیر کشید عبدالله عمر یکدیگر را اشته ایمان و سوار
تیر کشید او زد و زو رفت مردمان چون شجاعت محمد دیدند
تمام یک جهت خود را بشک ختم زدند چون اهل شام واقف شدند
که کفر داران کشته شده روی به رعیت نهادند و عداوت کردند چنانچه
از عقب ایشان رفتند بسیار را کشیدند تا آنکه بنیر ارس بقیت السیف
بیرون رفت خود را بعد الملک رسانیدند قفسه باز گفتند جهان جرم
شوش تا یک کشیدند و محمد ابن ابراهیم در شام بنشیند و مراتب احوال
از پدرش بیشتر شد القصد محمد روزی باه در گفت که آیا وفایه در اینجا
در بیم یا نه مادر بجان رفت و صدوقی پیش آورده سر آنرا کشود نامه
دید که بخط پدر چون خط پدر بدید بسیار گریست و شنید که حضرت علی
امیر المؤمنین عا بر ابراهیم داده بود و ابراهیم جدا در محمد سپرده او را تسلیم نمود
و باز بندی که اخفرت پدرش خط کرده بود بر بازو بست و محمد
لنگرهای در صدوق خود آن پسر را کشید و هر جانب نامه نوشت که گویان
اهل بیت و معلوم کرد او آن نامه نوشت بکوفه و بعد بروم و موصل
و بگردان شیراز

و بگردان شیراز و در نامهها ذکر نمود که از آن مرد و می که در بستر راحت بناید
بمیرسم باید بدید چشادت رسید و فرزندت بر ما که خون اهل بیت خود را
خواهیم اگر کشی یا ر کشید از حقیقت فرود آمد نامهها را هر کس در ده روزانه نمود
چون مردم نامههای عمریه را کشیدند تمامی شاد شدند و گفتند الحمد لله
که از سل ابراهیم نمانداری بر ما که دید که جان شارا اهل بیت میباشد پس هم
اجابت کردند و صلوات بر محمد و آل او فرستادند اول کسی که بیاری آمد عبدالله
ابن قاسم خجعی بود و جمعی که قریب هزار سوار از مبارزان با صلاح تمام
آمدند محمد استقبال او فرستاد با عزت از واحترام تمام داخل شهر نمودند و آنکه
حیثم بریای کردند پس عبدالله بسیار را ابراهیم بگریست و بعد از آن عبدالله
ابن علقمه رسید هزار سوار و محمد ایشان را حاجی فرودی آورد و علوفی
فرستاد و عذر خواهی میخواست پس سبیل ابن حصین بر رسید و بشیعیان
عرب و صحرا این شکایت در پی آورید مردم سنی تمیم و علوی عبدالله
بازار را بنفد سوار از جوانان عراق این قولاد و هر کدام کمی آمدند محمد
استقبال میکرد و پنج هزار امیر را کوفه آمدند کلام هزار سوار و از شام هر که
فرستاد از اهل بیت بود آنکه **مؤلف گوید نامه بسوی مردمان علوی**
و شیراز نوشت چون نامه رسید این لشکر عظیم برداشته و بروم
نهادند چون خبر یافت این امر استقبال کرده فرود آورد و محمد ابن طلحه
سوار رسید با پنج هزار سوار چون مادر محمد آنکه بدید بسیار بخواند
و گنج نامه پدرش روی داد و پس محمد با خاصان روی بداینها دنیاگاه
لغوی ترسایان پیش آمدند و گفتند نیز در خدمت تو یاریم فرمود عبدالله
الملک مرا سر زبانش میکند که بعضی از دین بگمانه با تو متفق شدند

در آن شب در آن شب انداختند تا صبح حرب بعد ابو سعید اسبی را در
شماره ای داشتند سوار گشت و در آن شب را در آن شب از عقب او رفت و بنزد
برقیش را که از رسیدن اسبی بیرون رفت و او را گرفت و به دست او
نمود و در آن شب به هزار نام و یک جان بیرون بیرون رفت و مظهر
و منصور بر گشتند و بنزد که خود رفتند چون عبد الله بن عبد بنکرا را
رسیدند بنزد عثمان که در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
بنزد عثمان که در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
من در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
حرب خود نمود و در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
که در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
موقوف اخبار که در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
بر آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
حرب میکنم بر او در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
بسیار میماند و میسر و قلیح جابج ترتیب نمود و در آن شب در آن شب
با سلاح تمام بمیدان آمد و جنگ مغلوب شد جعد خف که در آن شب
محمد بود و محمد در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
داشتند و بنزد که از آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
بیشتر داشتند و بنزد که از آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
بدیدند و در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
و بنزد که از آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب

فرستادند و غار

فرستادند و غار خف که در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
باشند که تا شب حرب گشتند چون شب شد بنزد که خود رفتند و بنزد
علوی با تمام سر جنگان طلبیدند طعام تناول نمودند عبد الله بن عبد بنکرا
گفت که از سر ابراهیم ترسیدند که از آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
یک روز که بروی زمین آمد من هر که چنین ضرب دست ندید عبد الله
گفت از میان آن که بیرون آید به چنین که با او چه کار کنم پس هر که منزل
خود رفتند چون نزد جعد بن عبد الله بن عبد الله بن عبد الله بن عبد الله
بر آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
و چه در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
انکه که بنوع او را دست داده و چه قسم او را احلاص نمایند جعد گفت
تدبیری که از من رسید است که من ده نفر دیگر بنزد که میان رویم
و گویم که جعد عبد الله که است که بر او در آن شب در آن شب در آن شب
با محاطه است جعد گفت تو گفت علی الله پس جعد با او خود فرستاد
بنزد که از آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
که جعد عبد الله که است عبد الله گفت این مرد عربی می باشد علام
برفت و گفت امیر عبد الله چه خواهی گفت مرده آورده ام عبد الله
از غل و بنده خلاص شد و ما سه تن موکل او بودیم ما را از پیش فرستاده
که بروی او در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
گویم که خود که جعد با خود را بنزد که از آن شب در آن شب در آن شب
ایم جعد بن عبد الله بن عبد الله بن عبد الله بن عبد الله بن عبد الله بن عبد الله

سوار شدند و از پیش گرفت باز نکرده و از شدن حمزه در کین کاه
داشت جمع این نرا پیش حمزه و چون پیش رفتند حمزه حلق او را
بگرفت و بران هر سه غلامان را بستند و اسبهای ایشان را گرفتند و
ایشان را جمع شدند و پیش حمزه آورده پس حمزه رفت بطرف
طلایه عبد الله چون رسید او از بر او زد که منم حمزه کرده بیکر است
صد مرد از آن تا مردان کشت و بیهوش کردند و مظهر منصور را بستند
چون از شد عبد الله رقا و اطلبید نیافتند چادی گفت که شخصی
دیشب از اسب غلام سوار شد گفتند به بنشیند بکدام طرف رفتند
دیدند رقا و از ایشان سر حمله با غلام کشته اند و گفت تا به هر از
مرد سوار شد و حرب کاه آمد و حمزه و میره را است کردند امیر علوی
پیش حمزه برید و آمد و گفت منم و از من مطلق و حمزه و میره را روی
نهادن و استیاری و خلق بسیار تبه کردند پس حمزه روی بان چنانچه
که علوی بود باز نشسته تیره زد که از اسب در افتاد و خروج شدند و دنیا
پیاپی کان رخت قاسم عبد الله شخصی که میره به داشت با پیشام
بنیاد حرب کردند جمع حریف حسانی علقه و حاید در اندر کار کردند
که از آن صبح حمزه را شفا بان رسیدند و شکر آید و او را باز آغاز
حرب کرد و حمزه را خشم گرفت و بمیدان آمد حمزه طلبید حمزه را سلام تمام
در پیش او آمدند و بنیاد و محاربه نمودند ضرب طعن بسیار در میان
ایشان رود بدل شد آخر حمزه کلام صفر نیافتند و بجای خود رفتند
انگاه ایشان دوشه که خود او را میزد بود مبارز طلبید مردی از میره
بر روی آمد

برون آمدن امیر حمزه در پیشام او را شهید کرد و علقه چون چنان دید
با نیک بروی زد و اسب بر انگرفت و پیش او رفت و گفت مؤمن را چرا
کشته ام بر او حمله کرد و چند طعن میان ایشان رود بدل شد حمزه
علقه یعنی بر پیشام زد که او را بچشم فرستاد چون شد طلایه برین
کردند چون روز شنبه کرب صف بر کشیدند و حمزه را حرب کردند حمزه طاقت
کردیده بنیاد کشتن نمود از روز سیصد و پنجاه کسی بدست خود داشت
آخر مردی حرب حمزه را آمد حمزه بر روی زدن روی زمین اشکافت
و از طرف از اسب در افتاد و سواران چون ضرب او را دیدند
ترسیدند عبد الله گفت سبحان الله یک از یک کشته و ترند و بنیاد
نقانی ایشان را از برای کشتن میان آفرید **راوی گوید در شکر**
شام چهار هزار کسی کشته شد و بودند از شکر شیع بنیاد تن بدرجه
شبه دت رسیده بودند چون شب شد بجای خود رفتند روز دیگر
صفه را است کرده بنیاد کردند حمزه پیش عبد الله آمد و گفت امر روز
است که روح اهل بیت از خود شد و کنم عبد الله گفت تمام هم از آن
بکار و حمله برفتی و بکشت حمزه و مردان را در شکر که تو کشته را بر
بدینان رسانم پس بر یکدیگر حمزه و حمزه را با بنیاد کردند و حمزه را
کشیدند عبد الله چند جا بدن حمزه را مجروح کرد حمزه صلواتی فرستاده
شمار کردند عبد الله زد که سرش ده قدم بدو افتاده خسر دنیا و الا
خره ذالک هو خسران العیال میان میان جهان سر خفتن
نار یک شد حمزه مظهر را زد که باز کشت حمزه بر او شکر کشته دید

و گفتند که نامش را که نوشت بدمشق و تمام احوال را باز گفت پس قاصد
نامش را برداشته نزد عبد الملك رسانید چون نامش به مطالعه کرد سر خط
به طلبید و این را آنگاه داد و از کشتن عبد الله بن عبد الله بن
برادر بود یکی شیب و یکی عتبه و یکی عبد الرحمن سه هزار مرد بر ایشان داد
و گفت تعجب آن جنگ قاصد فرستاد و در حرب بسیار کرده بود و او را نیز
که رفتند و میشتند و با آن در مجلس دیگر گفتند و **روایت کند ابو**
اموی بن یحیی که بعد از کشتن الملك عبد الملك سه هزار
مرد فرستاده بعد از آن عتبه بن مسلم به طلبید و بیست
هزار کس با و داد و گفت خود بسیاری برادران رسانی پس روانه شد
چون بشکوه رسید یکن از میان ندید عتبه بر کنار آب طوطی
راوی گوید که جز از کشتن و گرفتار شدن عمر بر نداشت سوار چند
فرستاد که میان درختان ملاحظه کنند که کس نباشد از آن رفته و باز آمدند
گفتند که نیست و شنیدیم که عمر در مقابل خود منار عمه میکنند پس روز
دیگر از آب گذشتند چون کنار شهر رسیدند مردم با استقبال ایشان
در آن روز چون بر رسیدند که در رفته در قیام نمودند که شما از عتبه اهل
امیر القاضی مروی شد که ای و چند نفر از پیش فرستاد که بروید و عمر
خبر کنید رسولان رفتند که اعراب به دیدن جویند که که امیر در جنگ
گفت در خیمه است بیایند و بشی به پیش او بروم پس اعراب از این
برده تا کنار خیمه چون ملاحظه کردند دیدند که این خیمه عتبه است
سودی نه از آن اعراب رفته و عمر که آن روز فرمود که حاضر کنید چون
رسید اسلام

رسید اسلام کردند بر سرید خبر دادید گفتند ایها الامیر امره رسولان
مسلح عتبه که با ایشان فرستاده که او را خبر کنیم که با پنجاه هزار کس
می آید گفت در بجانب کشتند و کنار شهر است عمر گفت رسولان
به اتفاقه در آید که که خبر نموده و عتبه بچون دید که رسولان دیگر کردند
و گفتند گفتند بیدار به عتبه عتبه کرده باشند پس عمر و دیگران
نمود و گفت بروید و زود خبر بیاورید و ایشان هم بیایند و گفتار شدند
الکاه محمد سوار از خود فرستاده نامش را که نوشت از زبان عمر که باید زود بیاید
از آن جهت رسولان به نفرستاد که نامش را بیایند میباشند باید در قتلان برست
که حرب خواهیم کرد و نامش را بعتاب رسانید عتبه شاکر شد و رسول
با قصد دیار داده و پس فرستاد و سواران عتبه بعضی بن کارگاه
رسیدند سواران شام به کشته دیدند و کشته را جدا کردند چون
ش میان آنها را بشناختند بنیاد حرب نمودند سواران به عتفه
برگشت و نزد عتبه رفت و حوالان گفت عتبه گفت دروغ است
دیروز عمر بن نامش نوشته که خان روز حرب است و پیش آن کرد و نوشته
بجو که به بریزید رسید که تمام کشته دید چهار فرسنگ از آن بیاید
هم رنجی گفتند گفت عمر جز از آمدن ما ندارد **راوی گوید**
که روز دیگر عمر حرب کردند و عتبه با برادران میزدند و میزدند و آراستند
راوی گوید که عمر بیست هزار کس بسیار است و ده هزار در محاصره
داشت معجزه به جعه خیف داشت نظر طوس و خود با علوی در قیام
ایستاد و آخر حرب کردند که از آن میان که نام اوق طع بود و چاکس

چون که او را نینداختی بمقدان آنکه و مبارز طلبید بر ابراهیم در مقابل
اورق و او را نینداختی که گشت بر او حمل کرد و چند طعنه زد و میان ایشان
با طعن و تخریب و تندی که تاروی از زمین بگذاشت مبارز دیگر طلبید میان
آنرا هم تیغ او ترسید و بر ابراهیم او را بر او زد که این ضربت که هوا خوان
چون این علیست چون عتاب بجهان و دیگر گفت هرگز جهان نترس
و تیغ ندیدم بگفت تباری جسد قطع را او کردند و در صندوق کرده بود
و بر تار و احوال تار بر باز گفت و تا صد روانه کرد و خود را در قلب پاره
استاد و چنان یاری آن تبار که در مقابل محمد بن ابراهیم آید و چنان
در برابر عتاب حرامزاده بوده اند و زجر و عظیم واقع شد و تار شام
مشتی بود و چون شب شد هر یک سیاه بشمارگاه خود رفتند و روز دیگر در
ابراهیم پیش رو بستند و بمقدان او تمام خود اظهار کرده مبارز طلبید علی
ابن قلیل سوخته شده بمقدان آمد بیکدیگر حمل کردند و چون بر سر آمدند
که از آب در افتاد و اقامه هر شب بوی نرسید بمقدان پیدا کردن که عتاب
چون دید باری او رفت تا شام حرب بجهت و بعد از آن علی بن سهل
طلبید و گفت صواب است که بشهر روم تباری لشکر برسد پس ایشان
ساعت طبل حبل کو رفتند و روی بشهر نهادند که نگاه پور ابراهیم
با ایشان رسید و ایشان زدند و عتاب در رفتن مشغول بود **و ناری**
کوید که در آن سه هزار کس که از دمشق آمد بودند و بیست و شش هزار
کس بجهت و اصل شد که بودند و باقی روی تهریمت نهادند و لشکر
شیعه در پایشان افتاده بودند و چند آن غنیمت از ایشان
بگرفتند که بایان

سر

بگرفتند که بایان شد است پس ایشان رفتند تا بکنار آب رسیدند تاگاه شبیه
برینجا که هزار کس از سر بر عتاب پیش او رفتند و گفتند و گفتند
و الا بر شما باشد تا من بروم و لشکر با ارم عتاب روی دمشق نهاد و شبیه خود
گفت من این سه هزار مرد را بر میدارم و خوب میروم پس کار شده از آب
گرفتند چون بشهر رسیدند جاسوسی رفت و عتاب را که کرد انگاه خبر داد
پانزده هزار کس با داعی علوی که رسیده از چهار طرف در آمدند و او را که در و خروج
از سیاه شام بگرفتند شبیه از خود بیرون دادند که چه خبر است گفتند که شیعه
ششون آورد است و از طرف دیگر علوی بر رسید و صلوات بر محمد و آل
او فرستاد و بر ایشان حمل نمود چون شبیه برید و دید که ایشان را در میان
بگرفتند از قضا عید آتین در کناری که محمد و ابوالفتح و عتاب و شیمت
و دیگر رفت و علوی از آن طرف عتاب گرفت آن شب جز از ایشان نماند
و شبیه به پیست هزار نفر حیت رفتند از نری رستم و از چون از آب بگرفتند
انجا مغازی بود و فرود آمدند **و ناری کوید که چون** عتاب رفت و عتاب را
گفت که که برادر تبار بر روی محمد که برده شده باشد و راه رفتن و
میکردند عتاب نامه که از کار محمد و قاطع که کشته بودند فرستاده بود
بعبد الملک رسید بگفت تا سر تا فوت به باز کردند گفت شجاعت از
از بدر گذرانید و در اندیشه تهریمت لشکر خود که نگاه و عتاب در رسید
پس عید الملک رفت و او را از چهارگاه که در اندیشه بسیار عجب شد
پس عید بن علی و مشق را با جمل هزار کس با روی شبیه فرستاد و منزل

باز رفتند و باز آمدند شبیه بعضی پرسید که این چه مردمند گفتند ایها
عالم که هر چه از مردم بیاری تو آتیند و بپست از از نفوسم برادرانت به خط
کنیم و کینه از خویشم عجز کند و در شهر بود ثابت این بر سر زنده با این از مردم و بطال
فرستاده بود در لب آب حرام این اخبار رسیدند که دیدند گفت مردی
با پدر فرستاده اینم چه مردمند سوار خرد را بر آب زد و در الطرف شد امرای
از آن گرفته نزد ثابت بر سلام کرد و گفت مرا فرستاده که ما را راه دهد و
که بگذریم ثابت جواب داد که ما را نفرموده اند که شما را راه دهیم سوار
برگشت و ایامه و شیدا بود و گفت دیگر نامه فرستاد که ما را راه ده
تا به این طرف آید ایامه به تو حرب کنیم پس قاصد نامه آورد و خبر رسید
نامم محمد رسید کس فرستاده ثابت از راه برخواست و اینان از آب
که شتند و روی بشهر نهادند و در بر هر طرف خیم زدند و مرد فرستاده که کافر
کردی که هر که میان ما و تو صلح شود چرا که دشمنی اولیت خواهی بود
برادران مرا با تو نیست اما اینجا بر کردم و چنان کنم که عند الملك هر
کس با تو حرب نکند و در اینجا مقام کنی محمد در ده رسول کرد و گفت
این ملعون را بگو که هر که میان ما و تو صلح شود چرا که دشمنی اولیت
بغیر از پیوسته و در اینجا هر از مؤمن کشیدند هر که من برادرانت به
نفرستم و ترا نیز پیش این را با من بر سر زید چون این سخن شنید
و در حرب رتب نمود و باقی مجلس گفت میشود و او است گفتند ای
انواریدین یحیی که چون رفتند چهل هزار مرد و حرب ۵۵
جست که از در خیمه بگذشت و قلب و جناح میزد و میسر

بیار است

بیار است و محمد در برابر اوصاف بیار است و حرب آغاز کردند و علی بن سبیل
علیه اللعنه و حرامزاده که نام امام حسین بود در پیش او شوالیسی بر و گفتند
تو بخیه به دشمن میدانی چرا که نام نهاده اند گفت تقصیر کرده و در دست
که حرامزاده نام نهاده اند آن حرامزاده حرمی بود که در حلقه ی نبی حمله او
رفت و ملعون ملعون در میان لشکرم در آمد و کوبیداری بکشت از روز
شبیه حرامزاده از کینه برادران حرب عظیم کرد چون شب در آمد و چنان
بشکر که خود رفتند و در آب پست که چون روز شد آن خود مبارزی
با سلاح تمام آراسته پیش آمد و در میان اوصاف با شهادت **بجای**
نظم جان ما با داف ثابت یا محمد یا شیخ و منافان مدحمتی از هر چه گویم
بهتر است او در مصلحت بکشت و مبارز خواص است سوار از آن لشکرم
بیرون آمد یکیک حمله می کرد بکشت یک دیگر در پیش او آمد و بنیادش
کرد آن جوان پیش رفت و نیزه بر کش زد که از پیشش بیرون رفت و مرد دیگر
مبارز طلسم غلامی را شبیه ملعون بمیدان آمد و در پیش آن جوان ایستاد
و گفت ای جوان چرا یاری این قوم میکنی گفتن مؤمنانند و شما کفار
میباشید چرا یاری این قوم میکنید و فرزندان پیغمبر را دشمن میدارید و صد بار
لعن بر قاتلان امام حسین و صد هزار لعن بر آن جماعت که با شما
است این جماعت حرب میکنند غلام گفت شبیه ویر بکشت که مرا فریده
و مردم میگویند که شبیه امیر المومنان است جوان گفت ای ملعون باش که
این همه که قصد فرزند پیغمبر کرد اند چون مؤمنانند این منافقند
غلام گفت تو قصد من کن تا من هر کشت کنم و من بروم و ایامه

وقت سحر حرب بود بسیاری از آن میان کشته شدند و جعفر در میان آنکه
 افتاده بود و نگاه بعین ابن سبیل رسید و دید که استاده است
 گفت چرا حرب نمیکش گفت نمیکش زیرا که شنبه است و جعفر سپرده چون
 روز شد آن میان جعفر متفق شدند بنی عقیل بن سبیل رفتند محالفت
 در میان واقع شد آن وقت حرب بیدار کردند تا ناریش از میان با هم
 حرب میکردند آخر الامر شنبه برادر شدند بنی این رفت چون با جان رسید
 دید که با چند کله میبندند چهار هزار تن کشته شده بود باقی رخصت
 و خروج بودند **میان** که بر نودی همیشه با طاع **و** از طرف کشته شدند
 اسلام است **و** شنبه لعین غلام را گفت این ترا از بیدار کرد
 کن غلام باین گفت شرم ندارم که دشمنی در برابر استاده اولا
 قف شوند در شایع بروی هم کشید که اید نامی شایع از انجا کشته شدند
 که عبد الملك شایع را در فرغانه منعه کرد دست از دعوا بر صیدار بند
 من بدست فرغانه و احوال به بزرگویم که این را کرده اند و شایع
 و خطاب او را امیدارند پس همه گفتند فرغانه تر است انجا ضام شوند
 و کرد دست محبت مبتدل گردید و بدین علم **روایت** **عبد الواقولید**
یکی که روز دیگر شد سپاه با سلاح تمام صف قتال
 بیدار شدند و هم نیز گفت تا آنکه سوار شده بکوه انجا آمدند مینه
 و مینره و قلب جناح راست کردند و بیاورده کان بنیاد و حرب نمودند
 چون محو دید که بیاورده کان آغاز حرب کردند بیاورده شد و بصفه از آن
 زدند گفت این زمان محو بیاورده است او را بیدار جعفر بنی وقت
 و بر محو کرد آن شیر چهره بیشتر دست مرگش قلم کرد جعفر در میان
 بیاورده کان

بیاورده کان بگرفتند پس ابی محمد را آوردند و او را شاد و قلب سپاه زد بسیاری
 از آن کان به قتل رسانیدند و بصفه کوه خود را **مرواف**
احبار چنین گوید که چون نماز شب بن شد محو بگفت تا بصران
 بزرگانه بیدار کردند او را و در فرمود تا چهار هزار بیاورده شدند و گفت که این
 بزرگانه برادر خواهم کرد علوی گفت ایها الامر که به بنی ده تیرم
 و در شیران بدار کنم که آن ولایت بسیار از او دارند که به از
 ایشان را بدار به بندگان پس محو فرمود که یک امر و بزرگوار زینم شنبه
 چون داره را بیدار کرد و گفت امر و بزرگواران مرا خواهد داشت
 آن لعین افتاد و خیزان بیاورده سوار شدند و مردم به حرب حربی
 میکرد و حرب در پیوست و لشکر محو چون بیدار که مبارزان نام بیاورده
 شدند و آغاز حرب کردند او نیز بیاورده شد و دامن زره به بر کوفه برده
 انروز حرب عظیم واقع شد که چهار روز نکرده بودند آخر الامر بنی
 رفتند و دی بیاورده و بعد از یک لحظه از حرب در پیوستند تا قاتل
 از دشمنان آخر لشکر نام هر غبت کردند و تا صفت محو در و بعد از آن
 محو از لشکر شنبه بکسر هم برادرها و دست سوار تاب در و خواب چون محو
 در جبهه فرود آمد با لشکر بر سر تفرق میکرد محو گفت چرا آن انجا
 امروز داد از این لعینان از فتنه اگر بکوزد و دیگر چنین حرب کنند البته
 لشکر نام دیگر پیش نامی هستند فردا خواهم زاده را برادر کنم تا سپاه
 بپایند و دل شکسته شوند آن شب شنبه از هم برادران که چیزی بخورد
 و خواب نمیکرد و نگاه سواری از آن نام رسید که فرودار پیوستند بنی شنبه

سواران شنبه را از سپاه
 از او شنبه گفتند
 لشکر بنی حار و کوهان
 بیاورده شنبه را از سپاه
 که در آن کله

ی ایتر شیعہ عرف این سخن بشنید گفت در حال پرو و بارادرم بگویم خوا
 برادران مارا چون ملک است هر چند در تریبانه دستجات این
 بشوی پس سوار جهان خطه بر گشته و نام بر بیعه رسا بند چون نند
 بر خود در خطه پیاده و را برت اند و بیلان از پیش کرده روی بر راه نهاد
 شمسیر خندان خردار کرد که برادریم با چهل مردی آتند و دیگر شمسیر از سر
 دوروی بگرکاه نهادند و تمامی لشکر مطلع گردانید از آمدن برادرش چهل
 هزار مرد در این سخن بود که او از طبل برآمد و گفت اگر نکشام باند
 عجیب نیست درین سخن بود که یک روز رسید و گفت ایها الامیر بیعه چهل
 هزار مردی آتند و شکر شیعہ در انوشه افتادند و محمدان را گفت و انوشه
 دار بد که بولایت مرتفعی ظفر ارشی خواهد بود پس صفها بیدار شدند و بنا
 بر زان ایستاده بنیاد حرب کردند و محمد بنیدان آمد و بنیان طایفه پس قیس
 ابن احمد شای در برابر محمد آمد و نیزه بروی انداخت نیزه او را زد و محمد
 دست مبارک و دیگر بنده قیاس گرفت و ازین او بر زمینش زد که استخوان را
 پیش نرم شد و دم تعجب کردند از قوت بازوی محمد پس سواران و دیگر بیدان
 آمد و در افشای راه ضربتی حواله محمد کرد و محمد دست و پا از قفس دست او
 گرفت و بر زمینش و چنانکه دستش بنحست و اعضا و تنگ بر زمین بود
 پس مردی دیگر بیدان آمد و مردی بر سرش زد که بدو زخ شتافت و بر زمین
 زد و هر که بیدان شد و آمد او میبشت تا آنکه محمد از مرد و بیکشت
 شمسیر ملعون چشم نهاده بود که دمیدم بیعه میرسد چون وقت نماز
 مرد رسید که بیع میگویند که از عقب لشکر و می ایتم **راوی گویند**

محمد بن احمد
 شمسیر
 ملعون

راهی گویند که بسیاری مردم را اندر محمد بشت تا میان شام
 و خفتن حرب میکرد و دیگر که بمبار بشت تا آنکه نصف سپاه خود رفت
 و بیع حرام از رسید چهل هزار کس از عقب لشکر شیعہ در آمد
 و محمد با بقصد سوار روی بدینان نهاد چون بدانست که او محمد است
 گفت بگرید و او را که در خفت محمد با بقصد سوار خود را بر چهل هزار
 مرد در دوزخ یکبار بود که از جای برگرد بیعه او را زد و که آخر کشتن پیش
 نیست چرا او را عمر نیک محمد او را از حرام از ده به شنید پیش او رفت
 و شمسیر بر او زد و در سرش زنا بسش بر سر او آمد و در افتاد و جمعی که
 در کرد او بودند او را بگرفتند بیعه او را زد و که بر او ایتم شمسیر
 گرفتیم لشکر شیعہ چو شنیدند و لشکر شدند و بعضی که همراه محمد بودند
 بر محبت نمودند و شنیدند و دیگر بیعه او را زد و که بگرفتند که محمد
 سه گرفتیم پس بگفت تا دستهای او را بر بستند و پایهای او را بر بستند
 کردند و در راه او را میزدند تا بشکر که بر دند بر حسن علوی جوان معلوم
 کرد که محمد بگرفتند پای بر حسن بیرون دوید و از او را بگرفت و بگرفت
 که او را در چندین کارهای محظوره گفتن قبول نمیکردی دیگر گفت
 بیاید و بر سر بر چوبه کردند و از او را بگرفتند و محمد خف گفت ای جوان مرا
 که بر فایان انداز و حواله محمد کرد و از او را بگرفتند و او را در بند خواهند
 اما آخر خلاص خواهد شد آنکه داعی علوی گفت تدبیر انکشت که از او
 نفر مرد و در لشکر که بگذریم و با سوار شمسیر و شب خود را بگرفتیم
 شاید محمد بدست آید پس سوار شدند روی بشکر که شمسیر نهادند و در
 بر او زدند که بالبت رات الحسین بن علی بن ابی طالب شمسیر کشتند و پاره کردند

و از کینه حریفی که بوجهت راست نیاید جان علقه خود را بر سپهر رسانید
 و از آنکه که او را از سر برانداخت و در آن کمر خفت سپاهش هم بگرداد و او را
 بگرفتند و بند کرده پیش خورشید چون بیکدیگر دیدند بسیار میگوشتند پس
 گفت ای ابراهیم فرزنده بعد از این روزی امروز درین بندگرا
 چو تو اندر دید گاه تا به بی بی در میان صد هزار دشمن در بند کرده باشند
 پس گفت ای عمو ازین است جوابی ده که ام که آتش از طرفش هم بپایند
 پیش آمد و بگوشه نشاند و من و تو در آتش ماندیم تا گاه دیدیم
 بدلت پیدا شد و آمد دوست دراز کرد و تر از میان آتش بیرون
 برد و من در اینجا ماندم البته تو آخر غایت خوای یافت و مرا خواهد داشت
 چون آفتاب بر آمد علوی دامن زره بر کرده و سر کرده ای در شرفان ملا
 حلقه میکرد و بر سپهر گفت ای مردان بسیار از آن گشته اند اگر سر داده ای
 و در قید ایشان نمیخواهی چاره برداشته بدین معنی برویم اگر او را بکشیم
 ایشان هم برادران ما را بکشند و اگر پس دهیم و برادران خود بستانم
 ملای عظمی سر بر می آید و سپهر گفت من تمام این ترا گفت میگویم
 انگاه گفت اگر تو را بکشند ایشان برادران تو بکشند و سپهر گفت حق
 کردن زودند محمد سرور را بگرفت و بسیار بکسیت پس از شنبه هم
 به بر کرده که بنایند و آن هزاره را که اسیر ما بکشیم علوی گفت
 که هر چه به این کنی میان ما بگردد **مؤلف گوید** در سپهر گفت
 تا بر ابراهیم به باغی در آن روز آن ملعون گفت ای خارجی زاده خوب
 از جنگ افتادی عمو در جواب گفت خارجی گفت بد ملعونیت تو که بستم
 حسین و سر ابریزه کرد اگر تو هم غلام نهاده او را بکش منور کار نگذرد اگر کوئی
 در میان بماند

در میان بماند
 حسین و سر ابریزه کرد
 اگر تو هم غلام نهاده او را بکش
 منور کار نگذرد اگر کوئی
 در میان بماند

در میان بماند و از آنکه که او را از سر برانداخت و در آن کمر خفت سپاهش هم بگرداد و او را
 بگرفتند و بند کرده پیش خورشید چون بیکدیگر دیدند بسیار میگوشتند پس
 گفت ای ابراهیم فرزنده بعد از این روزی امروز درین بندگرا
 چو تو اندر دید گاه تا به بی بی در میان صد هزار دشمن در بند کرده باشند
 پس گفت ای عمو ازین است جوابی ده که ام که آتش از طرفش هم بپایند
 پیش آمد و بگوشه نشاند و من و تو در آتش ماندیم تا گاه دیدیم
 بدلت پیدا شد و آمد دوست دراز کرد و تر از میان آتش بیرون
 برد و من در اینجا ماندم البته تو آخر غایت خوای یافت و مرا خواهد داشت
 چون آفتاب بر آمد علوی دامن زره بر کرده و سر کرده ای در شرفان ملا
 حلقه میکرد و بر سپهر گفت ای مردان بسیار از آن گشته اند اگر سر داده ای
 و در قید ایشان نمیخواهی چاره برداشته بدین معنی برویم اگر او را بکشیم
 ایشان هم برادران ما را بکشند و اگر پس دهیم و برادران خود بستانم
 ملای عظمی سر بر می آید و سپهر گفت من تمام این ترا گفت میگویم
 انگاه گفت اگر تو را بکشند ایشان برادران تو بکشند و سپهر گفت حق
 کردن زودند محمد سرور را بگرفت و بسیار بکسیت پس از شنبه هم
 به بر کرده که بنایند و آن هزاره را که اسیر ما بکشیم علوی گفت
 که هر چه به این کنی میان ما بگردد **مؤلف گوید** در سپهر گفت
 تا بر ابراهیم به باغی در آن روز آن ملعون گفت ای خارجی زاده خوب
 از جنگ افتادی عمو در جواب گفت خارجی گفت بد ملعونیت تو که بستم
 حسین و سر ابریزه کرد اگر تو هم غلام نهاده او را بکش منور کار نگذرد اگر کوئی
 در میان بماند

در میان بماند

رفتند و چهره ندیدند پس از آنجا برگشته بجای دیگر رسیدم تا یکی عظیم بود
گفتم اینک ابن ابراهیم را حمله کردم دیدم خود از سر گرفته و جوشی در
آورده همچنان برق لامع شعری میزد و هر جا که روی آورد خلق میرید
خالد را گفتیم چرا حرب میکنی گفت من امروز واقف بودم
که ابن ابراهیم چگونه حرب میکند و من خبر جعفر و درارش میان
بگشتم و منور درین جهت بود که اسب ابن ابراهیم ۴۰ کردند
و از پشت اسب در افتاد بر جبهت و سپرد سرشید و کوبید و بپاد
و باز دیگر اسب بیاد زدند سوار شدند و غروب افتاد شد از جانبین بیکرگاه خود
رفتند و ربه ملعون اندوه کین شد باز گشت آنروز چهل پنج هزار کس
گشته شد و بعد از آن روز نزد محمد فرمود من مبارزت روم و سلاح خود را
بجهد ان الله و آواز کرد که هر که داند و اندوهر که نداند بداند منم محمد ابن
ابراهیم ابن مالک سوار بیحدان الله و آواز کرد که هر که داند
بداند منم سپه سالار ربه چون نزد یک محمد شد محمد نیز بدافش
رفتند از قفایش بیرون رفت مبارز طلبید و یک بیرونی الله چهل
مبارزه بدو رخ و ستاد و محمد نشسته شد اسب طلبید غلام بیاند
و آب آورد و محمد برداشت که بیانش از تشنگی و بلا و خستگی و اطمینان
حسین علی بخاطرش رسید آب بر جبهت گفت صد هزار لعنت خدا
بر برید و پس رفتی که امروز بدین شش کوی میری تو انم کرد بگریست
و باز کردید فرمود ما عبد الرحمن یزیدیه بیاد و ندید و در اگر دندش میان
چون چنان دیدند در حرب نبودند تا شش فرمود الله و ندید و ندید
از آنکه ربه گفت در خواب دیدم ان الله بیاد و در شش کاه افتاد
و سوخت بعد

سوخت ربه گفت لعنت بر خواب تو بود و ناکاه بر او ضعف در افتاد و
لغای نیک نیامد دیگر در دنیا و حرب شد بعد از آن عبد مل متقی از آن
شام بیرون آمد و مبارز طلبید از آنکه شش شخصی پیش او رفتند و
حرب کردند عبد مل او را شجید کرد و دیگر را کشت او را بگشت بطریق ختم
آمد در برابر او آمد محمودی بر سر او زد که معشیش بر آن شد و از اسب
افتاد و ربه ملعون بر اسب سوار شد و در برابر او ایستاد و از اسب
خواری نیرف حواله بطریق کرد و خروج شد باز کردید عبد الله شخصی بمیدان
آمد و بار ربه نیلای جنگ زد آخر الامر اخر اعزاده نیزه بر عبد الله زد و عبد
عظیم شد و اسب خود را بر نیکت و در برابر ربه آمد چون عبد را دید
برادر نیزه حواله محمد کرد و هر کس که حتم برایش داشتند و بیت طعن
نیزه در میان ایشان روئیدند آخر محمد خدا را یار کرد و صلوات
بر محمد و آل محمد فرستاد و شش بر فوق ملعون زد و منافق بدو نیامد
غلام را گفت اندوه را بر دارینند که ربه ملعون بجستم رفت
فریاد و فغان از آنکه کاهش میان بر آمد جعفر و متقی اسب بیحدان
بعثت را اندر آویخت محمد نیزه بر بیرونی اخر اعزاده زد و از جانبین
در آخر اسلام بلبا بر برش میان محمد کرد و جنگ مغلوب شد و عثمان
روی بهر سمت نمودند شیعیان از عقب ایشان تا خشنود و ندیدند
تا بلب اسب رسیدند چندان از ایشان بگشت ساختند از آب کشتند
و شیعیان چندان از ایشان مالک بودند که شرح نتوان کرد و بر شش
که گفتند مردم شهر بیرون آمدند محمد امنیت داده گفتند الهام الامیر
در آنی دعا را سر او زد آن چنان که بگشت ما را سر او زد که در دین

گفت
ابراهیم در روزی جمعه بیایم نماز مولف اخبار گوید روز جمعه
شد خدای تعالی بایضا آمد و پیاده با راستی تمام روی شهر آوردند
مردم آن شهره آیین بستند محمد بن زینت را دید بازگشت و بر
در شهر ایستاد و گفت اگرگاه میخواهید که من بشهر در آیم این زینت را
باز کنید و در عاتق حضرت امام حسین علیه السلام بکنید چون زینت را
باز کردند محمد بن زینت را از آنجا برداشتند و رفت و خطبه فصیحی آغاز کرد
گفت بر بزرگوار و معاویة و ولایتی او در چون خطبه تمام شد و بنام حضرت
امیر المومنین و امام حسن و امام حسین علیه السلام رسید گفت اللهم و
اصح عبدك و خليفتك و ابن رسولك و الله الامام
القائم و ابن الامام ابوالکلام امیر المومنین و الله اجمعین
چون خطبه تمام شد از مسجد بیرون آمد و بشهر راه رفت و خطبه
الشهره بعلقه داد و هر روز با و سیر و گفت ما در روزی که مقرر
شد و بر آمدیم انگاه لشکر بر داشتند و بجانب حجاز راه نهادند
و بطور سیاحت روم نمودند تا بحصار روم رسیدند سوار شدند
دیدند که بعضی از امکا محمد بن یحیی و فرستادگان بنظر اند اینها چه طوفان
مرد رفت عبد الرحمن دیدن رفت و او را آگاه کرد و ایند از این
محمد بن ابراهیم چون عبد الرحمن شنید شایسته آمد و یکدیگر در بر گرفتند
این ابراهیم بر رسیدگی بودی گفت لشکار بود دلم بسیار تنگ آمده بود
از نادیدن شما گفت ای برادر چه کاری از این فرض نیست
مردمان را بشماران الی غیره جهاد کنیم پس کجاست رفتند و در پیش از این
بهر گرفت

در روزی که سر صبح او را
بهر گرفت استقبالی محقه او را از این است و ادب این است که در مطهر
بسیار چون فصلی از روز شد محمد بن زینت را بهب آمد و عبد الرحمن را با خود برد
بطور سیاحت گفت من نیز بیایم هر سه روز به سوخته عابد نهادند و چون نزد
دیگر رسیدند عابد این را را شناخت و در صوفی فرستادند و در کنار
گرفت و گفت ای فرزند چه بر سر تو آمد گفت ای خداوند عالم مقدر
کرده بود و هم چنان شد که شما گفته بودید بخاطر صعب افتاد و دم
آمان بقیق الله تعالی و بدین اقامت دعای شما کجاست یافت عابد
گفت حرب اینست که بعد از این خوابی کردن و کارهای عظیم از
دست تو بر آید و روانی را از روی زمین بر اندازی و روی بطور
کرد گفت از طایع تو چنین است که همیشه پیش این برشته و او را
از کارهای صعب باز داری و در واسطه ال محمد کشته شوی بطور سیاحت
الحمد لله که تحت اجابت کشته میشوم پس راهب گفت ای محمد بن یحیی
در اینجا باشی مگر که اجل من نزدیک است تا مرا دفن کنی پس محمد
و انجلیا ایستاد و با خود گفت به بینم که کار راهب بجا میرسد و علم می آید
روزی که راهب را عارضه بدید آمد محمد بن یحیی گفت ای فرزند جان من
یا محمد ای تعالی از بدین بیرون خواهم رفت گفتن خدایش مهیا
و قهر کند ام درین دیر چون مرگ من در جوار رسید مرا دفن کن
و کتبههای مرا در خانه در خانه نه و لغو ما در خانه را باز گذارند و کتبه
مسخی آن کتابها باشد و خدایا بدید و وصیت من است
که ترا کویم عابد وصیت مرا گوشه دار و مرا آوری و محمد بن یحیی

تا بندهگان خدا انبازاری و آنچه جهد داشته باشد با دشمنان ال محمد حرب کینه
و چون بر دشمنان غالب شوی بر این کن و ضعیفان را مبارز
سوارازی و سپران را از هم کن و چون با دشمنان حرب کنی باید نیت توان
باشد که طلب خون اقامه حین علی غایب روز پنج که عید یار اهل بیت بود
گاه که کوفتند کوی بدان و بر بزم آمد و نزد راهب رفت و خود را ایستاد
راهب سر او را در کنار گرفت و بگریست و او سر بر زمین میزد از آن دیر برون
شد و راهب گفت این چه صورتیست گفت ای نوح چشم من مرا بدرین روز
عالم تر از نام من گمان دارم که شدم مادرم ببرد و در اندیشه بود و بخود
گفت اگر من این طفل را ببلد می رانم در راه بگریزم من ضایع شود پس
مرا در خرقة پیچیدند و بر سر چشم آمد و در خانه کعبه ایستاد و این کودک را در
دنیا روزی داوی سببی ساز که او ملائک شود و چون س علی گذشت
که کوفتند از کوی آمد تا آب بخورد و آب تن بود انجی بر آید بدم مرا از
آن بشرداد و بگریه اورا میزد گفت چون روز میند بگر امیرفت و شب می آمد
مرا و بگریه خود را میزد و میزد آنکه بتره آن خواره شد و بعد از آن بگریه خود را
بجگر برده می آمد و مرا بر زان میزد و من با بگریه میگریدم و چنان آ
که هر قدر که میزد من چنان این کوفتند با بگریه میگریدم و من این را علف
میدادم و میگریستم تا روزی بدم جد شد این کوفتند آنکه میگریستم
گفت با او برو و او را ملا حظ کن که او صورتی افاده است که تنها اند
است من جوی بر رفته و او پیشی شد و بر فتم گاه جانوری بودیم
که بگریه گشته بود و من بار شتم و احوال بدر گفتم چون روزی که بگریه
احل شد

احل رسید و بر من اورا کفن و دفن نمودم و این کوفتند بر سر
من آمدی تا ده سال بر آمد بعد از آن چنان افتاد که هر گاه کسی را
بدین من حالی می آید سر بر زمین زد و بر فتم همه چیز است از و گذار
تر است محمد بنیاد گریست و گفت او روز مرا گرفت بدانه شد راهب
محمد را در گرفت و گفت که گریستن فایده ندارد که بهیچس در جهان جاوید
نماند **راوی گوید** که روزی فتم بود در آنوقت که راهب گفت بود در
که زنت رحمة الله و عمو را علی داد و نقیض کرده کفن و دفن زد
چون فارغ شد دید کوفتند مرا آن خون الوده و خیلی کوفتند در عقب
داشت که چه نتاج او بودند و در راهب در آمدن چون راهب میزد
سر بر زمین میزد و فریاد میکردند محمد گفت راست بود که ندید بود
و بر محمد را ابراهیم و بعلک ثابت و محمد ابن ابراهیم در گشتن اهل بیت
در بر سپاه محمد و ابراهیم و محمد سلیمان و سید حسن و ذریه و غایب
و ملک حم حاج جمع قیامت رحمت با و بر دشمنان اهل بیت جمع قیامت
و احم لعنت باک پس محمد از زانجا بر سر روز دیگر رویش نهاد که گاه
در راه جعد خف رسید و گفت که عبد الملك با صید خراسان بطوروس
رسید و کربن ساسانیان این من مسلم است گاه کردم تا چو فریاد
محمد عز رفت کرد عبد الحق بنزده در ضیعی هوج نماند و بیاوردند تا
بجور است رسیدند و در عهد انجا بسیار گریست زیرا که یا دشمنی آمده بود
با ابراهیم در انجا بود و **روایت** که از آن بزرگان بزرگوار و مجتهد
سهراروی است که رسیدند و بگریه میگریستند و الله اعلم

میگفت دست بگرینید تا بکشد برادر را باز خواهم جویای عبد الرحمن رسید که از
واقع بنزد کرد که منم عبد الرحمن ابن ابراهیم است چون اگر از این بنشیند
از عقب رفتند این گفت ابراهیم حمد آورد آن خیل دشمن سو
نکست و معلوم شود که در نزد خود در میانه با بنیاد و معبر و رابر بکوش
سیر و در حربه عظیمه واقع شد بطوریکه از روزی و در میان خود تا معبر و رابر
در آن و عجز از روز نظاره حرب و در جنگ و چند آن مبارزان کمال
میدان انداخت که وصف نشان نمود کار بجای می رسید که عظیمه از
با علم بدوین ساحت و نکون از شدت پیشین حرب عظیمه و در جنگ بود
فرمان شد که بکدام خود رفتند و زنه فی بیا سو و در بعد از آن با عزم محاربه
نموده از آن گرام مبارزی بیرون آمد با صلاح تمام و او را برادر که منم ابو الفارسی
بن ثعلب و اخرا و در شهر تمام داشت مبارز طلبید حصین
ابن نعمان سرفت با بکشد بر حمله کرد و در حصین نیزه حواله او کرد و در بین
آمد و نکست و معلوم شد که نیزه بر حصین نشاندند عبد الرحمن
چون چنان دید خشم گرفت آنکس حرب او کرد و رسید نیزه بر شکمش زد
که از طرف دیگرش بیرون رفت پس مبارز طلبید شیبی لعین گفت
ای اهل شام این بنیاد است یک سر و دو آفر که رفت پیش من اگر
مردی از آن میان پدید آن آمد عبد الرحمن دست بیا زد و در کمر بند و
گرفت از صدر زمین در روبرو و در زمین زد که استخوانهایش در هم
نکست باز مبارز طلبید همچوین داده مبارز نامه در کتبت محاربه
و او که ای عبد الرحمن باز کرد که نوبت من شد چون بنشیند نکست

محمد بن محمد

محمد بن محمد بن احمد از آنکه تمام و شمشیر حضرت امیر المؤمنین در دست
داشت و مبارز طلبید یک از آن میان آنکس حربی نمود غلامی
در عقب داشت چون در مقابل بود ابراهیم آمد گفت ای پسر من ابراهیم
بنامم که چه در جنگ داری محمد گفت منم پسر خود و در هم مذموب ابر
ابراهیم بی داشت و خدا ابراهیم را بکشد داشت و بنیاد بر حق میداشت
و در دشمنان اهل بیت محمد محاربه میکرد و من بطریق پسر منم گفت
چون بر دین بغیری چرا محاربه میانی می کنی و چندین خلق
بکشت محمد بن محمد طلب خون نام حصین می کشید و گروه خرافه است
بر میزد و دشمنان رسولند و طایفه آن کسان در کربلا بن سید مظلوم
کردند و چنانچه حصین علی بن ابی طالب و قیامت دل شیعیان را کین نمود
نمود و سرعام حصین را که بدین مرتضی و ما و درش فاطمه را و جانش
محمد مصطفی را بر دوش سر نیز کردند و عوارات الحجاب بقوا بعد
اسیران شد و شهر کرد و در بنی حرب و با یاد خوانان اینان و در
است و برادر بنی و دشمنان رسول خلیفه انکاران بود و ظلم میزدند
آن ملعون گفت هر چه بود حکم خدا بود پس ابراهیم گفت ای شیخ این
چه مذموب است که امام سو بکشند و محمد بنی را در مسجد خراب کنند و در
جسدایان نمایند و گویند که خواست خدا بود پس اینان حکم فرمودند
که عقیقت بر دوش کشیدیم و از عالمان پرسیدند که چون کشت چون
در جامه ها شد نماز و است بانه و آن جماعت که ظلم نموده اند در محشر
حاضر آیند احشای آن بن ظلم و از و اجهم این را در دوزخ

سپارند تا دوا یا مالک لیقظ بک علینا بی در آمد و شمشیری
مردنی زد که سرش ده کام می افتاد از آنکه چند مو خط می کرد او میگفت
این تبر حکم خدا بود پس بن عبد الجبار که چنانی دید او از بر او زد و چنان
حق بی بد شکست و این مرد در راه باطل قرار نمودن نیز در مذبح
شما و شما هم در اسلحه از آل رسول حتم اگر چنانچه برادرم از دشمنان لای رسول
بعد از کرد و دو من برادر او میباشم و الا سزای آنهاست که هم عبد الرحمن بن
ابن سخن بشنید گفت ای برادر مذبح پدر بکشد است و مذبح را قضا
اختار کردی عبد الجبار گفت لعنت خدا بر تو باو این بگفت و نیز بر سر
او زد که اسبش در انداخت و حملوات محمد و آل او فرستاد و بجانب محمد
نهاد و سر و چشمش را بر او داد و گفت الحمد لله که راه رست اختیار نمودی
الکون برادر است هم در دنیا و هم در آخرت بی نفروم و بدش که من
بر دین اسلام گردم و جمله او را تعظیم نمود و محمد و عیدان آنها را مبارک طلبید
و همگیس عیدان نیامد بر گشت بی مبارزان عیدان آمدند و بنیاد
حرف کردند که کار محمد عیدان آمد و گفت منم ابراهیم امشتر و مبارز
طلبید همچون مبارزان می آمدند با یکدیگر میبایست تا من نزده مبارز
نماد که گشت آفتاب فرو شد و در راه مردم میگفتند که میان
میگفتند ابراهیم به گشتم این چه شخصی که میگوید منم ابراهیم امشتر
عبد الرحمن گفت که از کوهستان با خود و در او را سوگند داده بود
که نموبد که در منست چون میالغ از حد بگذشت عبد الرحمن
گفت و دره بود که از دره را از میان شکر سیر و او را دو حمله زد
بگریزند و گفتند

بگریزند و گفتند میان آنکه که زنی به این قدرت است **روایت**
کوبید که چون آن شب گذشت و در محراب طلبید و وضو بست
و بنیاد او کرد و محمد را از در بگذرد که جبر اندیشه کرده ام و عبد الرحمن گفت
بیای فرزند امشب خود را بپوش و درین دشمنان زین عبد الرحمن را در
و به از رسول روی بدش که گشت من از او ندانم که او از من است چون بیشتر
بوی به دیدند که می آمدند گفتند چه حالت گفتند میان بر طایفه
زدند و از منم نمودند و میرویم که لشکر که به جز کنیم عبد الرحمن گفت حق
تعالی بسوی میسر و چون بیشتر رفتند تا بت این بریدند با باغند و فرزند
در طایفه میان بنیاد و حرب کرد و بودند که عبد الرحمن و درین در رسیدند
و او از بر او زد و انصره و شمشیر را بر گشت و بنیاد جنگ نمودند عتاب
بر عیت کرد ایشان از عقب او رفتند تا بشکر که **کوبید** که آن شب
عتاب شش هزار کسی گشته شد که بودند و بعضی زخم دار بودند و در بلد
گاه ربا شدند و شورش در گشت مافتاد و حربه لعین از خیمه بیرون رید
و احوال بد و گفتند که لشکر عتاب بر عیت رفته گفت مردم خاموش کنید
عبد الرحمن به در گشته بودند محمد از ایشان اطلاع یافت از لشکر بیرون
آمد با هزار مرد و گاه عبد الرحمن بر سید صورت گذشت بعضی ربا بند محمد
شمار گشت که گاه آمدند میان آنرا و آن جنگ جنگ نمودند زیرا که عتاب
رستم داشت و حربه لعین سر دشمنان به طلب نمود چون حاضر آمدند
قصه ایشان باز گفت و گفت و در حربه خواهم نمود که تا جهانی با
بازگو سر دشمنان قبول نمودند و الله اعلم بالصواب
روایت کند ابوالموید ی بنی که چون جمع شد

عزیز بنش پاپست هزار کس روی بگرهها نهادند وصف برکشیدند
بقاعد روزهای دیگر و آن لعین با شصت هزار مرد روی بگرهها نهادند
و چون بگرهها چینی چینی نمود و در مقابل ایشان بداشت و در میان بنیاد
جنگ میکردند و جعد خیف از ترس میکوشید و از هر گاه که غریبی برآمد آخر
الب او خطا کرد و در میان غلوه کرده او را شهید کردند و رحمة الله علیه
بجای او دیگر حرب بود چون بنیاد جعد به کشته دید آنی برکشید و بنیاد
کرد و گفت در بقا و فاداری و گریسته بجای آوردی و سست نکردی
و هیچ تقیر نکردی و در محبت او عیبت گشته شدی و بفرموده جعد به بود
شسته بشکوه بردند و در عهد چون بشنید جهان بر جنیم او تار یک شدند
سید که او را شهید کردند گفتند مغلوبه بود انگاه آن شیر زن سلاح
بوشیده و عبد الرحمن و لشکر سوار شد روی بگرهها نهادند و چون رسید
علوی دیدند که خون آلوده بوده و در بعد الرحمن گفت ایما در در باب
و خود آواز داد که منم ابراهیم اشترش میان چون این بشنیدند
شیعیان علوی از میان بیرون آورده چهل زخم در اعضای او بود
و خون از او میریخت و شستند و او را با سبب نشاندند و منکرگاه
فرستادند آنوقت در عهد که در حربه میکرد هر گاه بر سر میزد تا زمین میافت
و در حربه بر سر لعین زد که خود و سلاح را بر سرید و جروح شد از اسب و افتاد
پیاده گان او را سوار کرده بردند عبد الرحمن از داد که الله علیه و برش میان
حمد آورد که ناکه آوازی برآمد که اللهم صل علی محمد و علی محمد و آله
المؤمنین و بطور و روی و هر گاه با خیل خود در آمدند بنیاد و حرب کردند
از دیگر حایه در عهد بر سید و گفت منم ابراهیم اشترش حیای گفتند
و دیگر آه اشتر گفتند رسیدن ماهه شیر بر طرف که روی نهادی خلق
بر میدی بی

بر میدی بی رقت و حرب ملعون را گفت که ایمنه که میکوبید ابراهیم منم اشتر
او در عهد است حرب چون این بشنید ریش از دست گفت هر گاه در میان
این چنین باشند بن مردان جلوه خواهند بود چون شستند هر کدام مقام
خود رفتند چون وقت طلایه برهون کردند دیگر روز شد تهمینه حرب آماده
کردند صفها بر کشیدند و طبل جنگ بنوازشی در آوردند آتش کارزار بر
افروخته شدند و سرهای مبدزان چون کوی میدانی افتاد و هر سربسار
که خود حرب نکند شکار او نکند باشند حرب ملعون سلاح بر جود است
کرد بر اسب گلگون نشسته بمیدان آمد و مبارز طلبید از سپاه شیعه
این ابراهیم سر جعد است و مشق سلاح بوشید که مقابل حرب آمد
و جنگ کرد چهار حمله در میان ایشان از بدل شد آخر سیمانی شربت شهادت
چشید بود ابراهیم چون بدید اندوه ناکشید و خود را بقلبش میان زد
و سوار از این بکشت تا ناکه آفتاب فرو نشست هر کدام مقام
خود رفتند میان با هم گفتند که جنری نماند بود که شکر عود را بر سر
کند سپه سالار گفت هر که او را بکشد و ده هزار در هم بوی و هم بی چون
دیگر روز شد بنیاد جنگ کردند جهان از کرد و غبار شد تا غروب
حرب بود و جلیل محمد ابن ابراهیم بمیدان آمد و جوان کرد و مبارز طلبید
مردانی شام او را با کشت بر یکدیگری نمودند و گفتند هیچ از سر
در شجاعت کمتر نیست بلکه افزون است محمد ابن ابراهیم در جنت
اسب خطبه بیغ میخواند مردم بر سر در آمدند و در آخر خطبه گفت ای غی
بدانید که از طرف چاره نیست خدای تعالی در کلام مجید فرموده که حق حق

طایفه

تاریک

از آنکه

علوی دید که در میان گرفته اند بپور ابراهیم خود را بیاری اورا بنید و گفت
الحق والنصرت رسول الله بسیار سعی نمود تا علوی ۴۰ بدر آورد
و در زندان باز گشته نصف خود را در پیش او رفته و این نوع کارهای عیال
مکن گفت ای مادر چه بفرستی که چنان خواهد شد پس داعی علوی
بمیدان آمد و مبارز طلبید مردی از لشکرش م در برابر سید آمد و گفت ای
فرزند ابوتراب اگر سرت شرم مرد نیست پس بفرست جواب و مودای هر دو
تر ابراهیم را باشد که بجای از سر من کم کنند و نیزه خوارش می گردد در سینه او
جا گرفت و در دو جهان مبارز طلبید بمصاف او ای آمدند تا سید به دست
سوار بر بلات نمود و هر گشت الله عهده این ابراهیم بیرون آمد و او آزاد
کرد ای مهران سپاه بیا بنید تا دست بر مردمان بر بند عتاب مسلم سلاح
علوی را در مقابل او انداخت و گفت بخاطر تو میرسد که کسی حرف تو نباشد
همین که گفتن آن سر در کشتم آن بشردل گفت ای عده الله اکنون
ظاهر خواهد شد پس آنکس که در چند طعن بی در میان اینان
رو به دل شد آن ملعون دانست که هم جدا آورد او نیست روی بگریز
نهاد چون بدش رسید گفت نمی بکند حرف او نبینوید یکبار او را
بگریز و چنین نمودند و از آن طرف نیز جمعی بیاری خود آمدند تا شام حرب نمود
بجایگاه و سید گفت بسیار از لشکر گشته شد و هر یک بمقام خود رفتند
عتاب لعین بخیر حرب ملعون آمد گفت که آن سپاه آشوده شب
خوب بگذرد پس بنیست برار کس روی بنگاهه بپور ابراهیم نهادند
آن شب در طلب او بودند و این را بدو و بر او مردان ملعونان بر سر
و شعلین ۴۰ در میان گرفته بنیاد و حرب نمودند بعد از محاربه بسیار در جنگ
شهادت رسید

شهادت رسید
اعلی الله مقامهم و از آن میان بپور ابراهیم گشته شد و در زندان او را شد عمل از عمر بن عبد الله
آمد و سید مبارز طلبید که رایاری آن نبود که در میدان این شیر که خود
بیشترش م زد و آن روز تا شب حرب کرد تا بسیاری از آن میان بکشتند چون
شماره کردند از عدد آن محاربه نرزد هر از کس گشته شده بودند و روز دیگر
سلاح در پیو شد و حفت بر او مرد در داشته روی با شمشیر نهادند و او را
بر آوردند که الله عهده و شمشیر کشید و بر خیل دشمنان را بکشتند تا زانی بکشت
و ده هر از کس از آن میان بکشتند و بعضی از سر دشمنان شام ۴۰ نیزه را کشتند
شکر اسلام آید که چند های اینان کردند میان هنوز مشغول کار
بودند که شیعین تمامی خرمینه و الجهد است آورده بر داشته بنگاهه خود
برند چون همه جمع کردند یکصد و چهل خزانه بود و عهده ابراهیم با سپاه خود
مظفر و منصور بر گشتند و ههوا العالم **روایت از ابوالمؤید**
ابن بی بلی که چون روز دیگر از کینه و کینه و صفتها راست کردند آغاز
حرب نمودند بپور ابراهیم بمیدان آمد و مبارز خواست آنس این عبد الله
که لا علاج شد سلاح بر خود راست نمود و روی حرب نهاد و گفت ای بیکس
احلت رسید و با او حمد کرد و طعن بسیار در میان باطل شد و گران جنگ
داشتند هیچ کدام ظفر صبر نشد آخر الامر سید ابراهیم گفت لا اله الا الله
محمد رسول الله و علیا ولی الله و شمشیر فرود آورد و گردن اسیر آمد
لعین از اسیر افتاد و محمد بر پاشی گرفت و بیاران خود و سید و عتاب
نفر از کس حرب به گرفتند همه ۴۰ هلاک خواهند کرد شیعیه گفت پای حاکم درید
که اگر حاکم کشید این مرد علان تا بدمشق از دنبال شمشیر میزد و حاکم را بر زمین
هلاک سازند مردم به حرب ترقیم و ترقیم میکرد تا شب گشت هر یک بمقام خود

شهادت رسید
اعلی الله مقامهم و از آن میان بپور ابراهیم گشته شد و در زندان او را شد عمل از عمر بن عبد الله
آمد و سید مبارز طلبید که رایاری آن نبود که در میدان این شیر که خود
بیشترش م زد و آن روز تا شب حرب کرد تا بسیاری از آن میان بکشتند چون
شماره کردند از عدد آن محاربه نرزد هر از کس گشته شده بودند و روز دیگر
سلاح در پیو شد و حفت بر او مرد در داشته روی با شمشیر نهادند و او را
بر آوردند که الله عهده و شمشیر کشید و بر خیل دشمنان را بکشتند تا زانی بکشت
و ده هر از کس از آن میان بکشتند و بعضی از سر دشمنان شام ۴۰ نیزه را کشتند
شکر اسلام آید که چند های اینان کردند میان هنوز مشغول کار
بودند که شیعین تمامی خرمینه و الجهد است آورده بر داشته بنگاهه خود
برند چون همه جمع کردند یکصد و چهل خزانه بود و عهده ابراهیم با سپاه خود
مظفر و منصور بر گشتند و ههوا العالم **روایت از ابوالمؤید**
ابن بی بلی که چون روز دیگر از کینه و کینه و صفتها راست کردند آغاز
حرب نمودند بپور ابراهیم بمیدان آمد و مبارز خواست آنس این عبد الله
که لا علاج شد سلاح بر خود راست نمود و روی حرب نهاد و گفت ای بیکس
احلت رسید و با او حمد کرد و طعن بسیار در میان باطل شد و گران جنگ
داشتند هیچ کدام ظفر صبر نشد آخر الامر سید ابراهیم گفت لا اله الا الله
محمد رسول الله و علیا ولی الله و شمشیر فرود آورد و گردن اسیر آمد
لعین از اسیر افتاد و محمد بر پاشی گرفت و بیاران خود و سید و عتاب
نفر از کس حرب به گرفتند همه ۴۰ هلاک خواهند کرد شیعیه گفت پای حاکم درید
که اگر حاکم کشید این مرد علان تا بدمشق از دنبال شمشیر میزد و حاکم را بر زمین
هلاک سازند مردم به حرب ترقیم و ترقیم میکرد تا شب گشت هر یک بمقام خود

شنبه لعین از برادرانده کین بود و محمد بن جلیل بخیر آمد رفت گفت
 آن لعین که حاضر بودند گفت که جلیل جان رسید که دست من شود
 آن ملعون حمله بر سب و کینه نمود و گفت اگر بر من بد کردی بدست تو
 تو بیکدم و از آن خدای بزمیدم محمد گفت از بیم این سخنان جلیلی
 اخراج کرده گفت ای امیر من بشوئی که کار من من بیکدم تو بیکدم
 و بطریق شرافت رسید که آن الله حجت التوا بین و بحجت المظلمین
 گفت از روی صدق بیکدم بی و گویند خردا بر ابراهیم فریفته شد او را
 سوگند داد که اگر بغض و جهل از کینه باز قسم خوردم بر کشتن من او را
 حلقه داد و سر من را گفتند ای امیر از ترس جلیلی بیکدم محمد گفت گویند
 بدو که تو بیکدم کردم مردم شعیب را ده لوح و یک ضربه از من است
 نه و در درازند اگر چه گویند او را بدام خواهد انداختند خدیجه مقرر شد که
 رفت و شب میز نشسته بود که شام را فرستادند که من خدیجه را بام تا وقت
 فرصت بخورم و در وی کشم و این موه که نامی او در گذشت و این
 نامی که انداخته شده بود که جلا در گذشت بر زن جلیلی خدا را بین
 آنرا زحمت کردند عبد الرحمن بسیار از بیکدم میان بگفت جلیلی
 روز شد که بجای خود رفتند و حربه این نیز بیدار آمد و مبارز
 طلبید و گفت ای قوم دیگر روز باشم بودم و امروز دشمن شما هم روز
 گزینی بودم امروز بهشتی شدم و از من بهر بهر خود بزارم فکر
 خدای تعالی چه از جواب عفت بیدار کند محمد گفت از صدق
 تو بیکدم است بگو شد تا سه نفر مبارز از آن بگشت م بگشت باز
 کشت عبد الرحمن

این را در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در کتاب
 تاریخ طبرستان

بروی آفرین کرد **مؤلف الفاجیه** که آن لعین چهار روز با آن
 بر برادران و از او این شد و روز پنجم محمد بن جلیلی
 بایستاده بود و حربه بر سرش از مردم دمشق حربه و
 در این ام آهنگ میداد که که یعنی بسیاری بود ابراهیم مردم چون
 رسیدند نیز بر پشت او زد که از اسب افتاد و در میان غلوه کرده بود
 ابراهیم که گفتند در دزد و حربه خود را در بگشتم انداخته فغان و غرور
 از شعیبان برخاسته و در جلیلی این حال دید بهوش شد عبد الرحمن که
 کرد و گفت ای یار من برادر مرا بید حربه بگویند گفت نه محمد بن
 کرده بر منک سیر دزد مردم شعیب بگشتم در آمدند و شعیب بر کینه خلیفه
 بسیار کشتند چون شب در آمد عبد الرحمن زاری گفتم بشی و در
 آمد و در آید موی بر پشت تو خاک بر سر من بیکدم عبد الرحمن در آید
 گرفت و گفت ای مادر زاری کردن فایده ندارد روی بگردیم باز
 تا اورا خلاص کنیم یا خیر کشته شعیب که من به برادر زدم که خواهم کرد پس
 چون صبح بیدار شدم که خدیجه که نه بیدار شد لعین گفت تا صبح او بیدار
 زنجیر کردن در میان صف بر کشیدند و در شش چون چنان دیدند
 شد که اسب را افتاد و بناید و رخ را به خاک نهاد و بیکدم به گفت
 ای شعیبان فرزند را در بید بطور دس از ای امیر من مشق الله
 حاضر کرد و سوگند داد که در دزد که او را کشتی است میدهم چه جان فدای
 او بیکدم حرام زاده حربه بگشتم تا حربه را زدم و او را کشتی
 میان نصف او زدم و میان چون بدیدند گفتند اسم الله
 انوشیروان هم ده هزار مرد روی و ده سر منکی حربه روی با بیکدم نهادند

که خود در بیابان کان لشکر اورا بمیان لشکر رسانیدند و میان خود را باین
 لشکر در و بسیار از ایشان کشته و مجروح و از ایشان بکشتند و میان
 از ایشان عریش را بکشتند و کشته و از ایشان در میدان عریش بکشتند و
 که در این روز و جمعی می رفتند و در شش و هجرت کردند و میان خود را بکشتند
 نمود و آن روز دیگر حربه نکردند و ایشان بسیار کردند و حربه نمودند و
 میخوردند و میان دل شکستند و حربه تمام سپه سالاران را جمع کرد
 و گفت ای داناها! کفتم که حربه و دشمن در نیایی و تدبیر پیش
 یکی طریقی رسید که است و در آخر دهم که از روم به هزار مرد و بسیار می
 آیند و جاسوسی خبر ایشان رسانند بعد از آن آغاز حربه کنیم پس ای
 بر این و از دادند چون می شد آواز در دادند که از روم به هزار مرد می
 و بعضی میفرمودند که بودند که از روم طبل بر میزدند که این بداند که
 بدو می رسید چون دیگر روز شد و حربه نمودند و در آن روز کاری
 کرد که هرگز نکرده بودند و آنکه از عقب لشکر طبل برآمد و آواز کرد که لشکر
 روم رسید و میان را یقین شد که ایشان به همدیگر رسیدن میان
 و لشکر خود را در آن مکان بود و وی به نیت نهادند که می است و حربه
 به حربه و در قفای ایشان می رفتند و می کشیدند و حربه از یکدیگر
 گرا و فلان در حربه در کنار آب در میان درختی پنهان شدند و حربه
 به هر کسی از آب گذشت و نمودند و هشت هزار کس کشته شدند و بودند
 و بعضی از هیبت خود در آب انداختند و بگریزند و بپاییم بر سر
 ایشان غالب آب طوسی می رفت **مور الف اخبار گوید**
 و علوی بشهر افتاد و همیختن بسیار در آن جا بودند و حربه
 بگرفت و کاه

در میان این روز
 در میان این روز

بگرفت و کاه که پیش آمد که در خانه ما پنهان است و از آن چه کسی است
 علوی و الحال با جمعی لشکر بدو را در خانه آمد و عتاب به بگرفتند و بیرون
 آوردند و چون علوی به دیدن آنها رفت علوی گفت خدا هم بگوید اگر تو را
 در میان بدیم پس بفرموده او را که از آن شهر بدو را بکشد و اگر در میان
 بکشد بشهر رسید از لشکرش مبعوض به گرفت ایشان را از لشکر خود که پنهان
 اینان گفتند حربه به بود و در میان این درختها پنهان شدند پس بطلب
 او رفتند و او را گرفتند و پیش پور را بپاییم آوردند و گفت بدی و کفاره کردند
 شهر را به گونه دیگر بفرموده او را که از آن شهر بدو را بکشد و اگر در میان
 نمودند و پور را بپاییم چون بکشد بشهر رسید که از لشکرش مبعوض به گرفت و او را
 بدادند و حربه کردند و علوی بن سبیل گرفتند و در آن شهر بدو را بکشد
 و کاه که بشهر آب بر بردند و آن شهر بدو را بکشد و از آن میان بدست ایشان
 بود و لشکران قسمت نمودند بعد از آن آنکس که از آن شهر بدو را بکشد و در میان
 گفتند و روستا **کتاب الف اخبار گوید** چون حربه بپاییم
 از آن آب گذشت روی به مشق رسیدند و عبد الملك معول به بود چون
 این بپشتند در دشمن زیاده شام به حربه نمودند و گفت که کاه به رفتن حربه
 و قضایان آن لشکر بگرفت و معنای و اطعنا و لشکره عرض دادند و حربه
 هزاره مرد بودند و روی براه نهادند و در میان راه مرغان را بپاییم روان و
 هوای خوش بود و زمین بوسه و خرم داشت و آنجا مقام داشت و هشتام خرم شد
 که پور را بپاییم در کنار آب نشستند پس از یقین لشکره افسر کرده و بپاییم
 کس که پیش از ایشان و باقی از عقب می رفتند و کاه حربه بدو را بکشد و در میان

در میان این روز
 در میان این روز

می آیند پس خود و عبد الرحمن و عیسی و سلاخ در پادشاه با بخت هزار
 کسی که بپایند فتنه و فتنه شدند که هشام لعین از عقب او می آید
 شیب به عنوان بنیاد حرب کند که نگاه نشکرش می رسد باز در سوار
 با جمعی روی بدینان نهادند و بنای حرب گذاردند عبد الرحمن در جای دیگر
 مشغول به و چون از سپاه هشام واقف شد بمجموعه لشکر او لشکر بیاری
 در و علوی شد چون بر رسید به در شهری شهرت بنو کنت بود و محمد
 محمد بن لطف بنی به مشغول بود چون عبد الرحمن بر رسید و او را بر آورد که کنت
 محمد و بنی شهرت بنی و حرب کرد چون هشام بر رسید بنی و او را
 و هشام از ارباب در افتاد چون سلاخ بنو کنتی در پشت فی عبد الرحمن
 نشکرش پس غلامان هشام بر رسیده او را سوار کردند و محمد بن لطف
 دیگر نشکرش م حربی کرده بوصف راست بنیاد محمد خود را عیسی و سلاخ
 و وصلوات بر محمد و او فرستاد و دست پسر بریده به بنیاد اخت و بتبعی
 بر گردنیش زنجیر کشیده ده کام جدا افتاد چون میان سبیه سالار افتاد
 کنت دین در روی شهرت بنی نهادند و در اندیشه در بود اگر نه تا به مشق از عقب
 برقی بی خود را بشکرگاه خویش انداخت و جز گرفتار شدن علوی را بعرض
 رسانیدند و آنکس میان کرد و بان کرد در میان کنتان انداخت
 هر جا که روی می آورد از پیش او بر میدنوی چون شیره و کنت که در مد کوفتند
 افتاد بر دو مسکن تا خود را از دیکر علیک از هشام رسانید و علم به کوفت را رسانید
 میان چون علم به سر کوفت را رسانیدند روی از عت نهادند و بر ابراهیم
 و عقیق بنی میافت و میبخت و جوای علوی بود که تا به مشق بر علوی
 افتادند و او را دستمال بستند و بر شتر نشاندند که چه میزد چون عیسی و سلاخ
 عیسی و سلاخ آن جماعت کرد و آن لعینان به از در و علوی با شتر بر آمدند
 و نشکرش م

بنیاد محمد و سلاخ
 بنیاد محمد و سلاخ

در شکرش م که بخیز روی هشام نهادند و از آن صدها هزار کس نه هزار با بخت کس
 بنام رسیدند و به و بختها واصل شدند و بفرموده تمام اموال به باز کردند
 چون بنکر که در رسید بر رسید که درم کس کنت گفتند بنیاد بفرموده طلب
 کردند بنیاد فتنه محمد بنی را اندوختن کنت گفت ترسم که خواب من را بکشند
 شکرش م تا به علوی فرمود ای امیر چه در خواب دیدی که گفت جفت سحر در خواب
 دیدم که مرا گفتند بدست در فلان موضع میبایست بروم و بدیدم و بدیدم
 که بدیدم که نشکرش م درم نیز رسید و در پیش او نشکرش م و میبایست
 سلام کردم بدیدم گفت برو که سپاه ضایع نشود که نیک و بد ایشان نیک
 تو است و در چه گفت تو نمی آئی گفت نه من بر جز استم و رفتم بر شکرش م
 من راست با شکرش م محمد و عبد الرحمن در میان کنتان رفتند نگاه
 و در به کنت دین که افتاده و جان بختی تسلیم نموده کرب و زاری کنان
 روی و در نهادند و میبختند ای در بقاعه ای میبودم که دشمنان
 تر از بر در کنت و میبختند از عوارات در جنت کنت نشکرش م چون تو
 شهید شدی داشتیم که در خدمت حضرت فاطمه زهرا میباشی و خدای
 تو قیقت دهد در مشق خونی تو را با خواهم پس در رانماز کردند و بخیر
 مرد بخیر ات فرستاد چون مردم خوارات خرافتند جامهای خود را
 بدریدند و خاک بر سر کردند محمد سر روز بر خدای که در نشکرش م تعزیت بدست
 و بعد از آن آنکس رفتن و مشق کردند که محمد متفرق شد و بفرمود
 بقسمهای خود در فتنه و با محمد بنی شکرش م از مرد بود پس عیسی و سلاخ
 بر دشته روی بنیاد **محمد بن لطف** **احبار** و در الوقت که
 عبد الملك لعین هشام به بحر فرستاد و چون هشام به بخت کنت

شهر آمد عبد الملك بن روح رفته بود خضر الدنيا و الاخرت
الملك هب الحسن المبین مردمان بر ولید عبد الملك ملعون
جمع کرده بودند در آنوقت که شام هر یک که فرست بود
بر رسید و از هر یک پدر خرده گفت مردمان با که بیعت کردند گفت بر ولید
و پادشاه ولید و قتل خود و غفلت بیس جانمان خود گفت چه می فرمایند
شمار گفتند بدین میروم و زور میورزیم تا مردمان با تو بیعت
کنند شام را خوش آمد الهام روی بدین میفرستاد و بر رفت و در کوچه
پدر خود آمد مردم و عشق کرد او جمع شدند بعضی بیاری از آن
تغییر و بعضی نهاداری ولید ملعون خواستند که بر سر ملک بایم
مخاربه کنند که خود این ابراهیم بر رسید شام خورشید که پور ابراهیم
آمد بر رسید از آن سبب که کوی سبایی نبود که جلدش میان ولید
بودند شام آمدند شام بود که مبادا او را بدست خود بر چند
بسی برده ان گفت که در وازنه در بندید و شهره الهام را بدید خود
از در وازنه دیگر بر دین رفت مردم در وازنه را در بستند و خود را هفت روز
وازنه بنشینت و غذا داشت که چیزی بشهر نرند تا آنکه مردم و نقیبان
آمد و گفتند که ما رعیتیم اگر خوف سلطان آمده اید شام و ولید
هر دو از شهر بر دین رفتند و عبد الملك بدو رخ شتافت چون
خبر مردن عبد الملك شنیدند شام و ولید و قتل علوی گفت در ده
بر کردند تا بشهر و ابراهیم گفتند و هفت نداشتیم پس خود علوی
و بطورس و علوی مانند اینها چند مبارز روی بسته بقاع عرب
گفتند واقف

گفتند واقف به شید که چون عاتره بر نیم خود را رساند پس پور ابراهیم
و علوی و عبد الرحمن و بطورس به گفت شما از پیش میروید و بعضی گفتند
که ما از این ابراهیم فرستاده است بعضی گفتند که ما از این ابراهیم
رفتند و صورت حالت از گفتند در این گفتند بود در میان براده
کرده که این خود را پیش خلیفه بر دین ان شمشیر کشید و مو را در دهان
بگذاشتند و او را سر او زد و مقرر کرده بود که چهار هزار مرد و کافر
لکه دارند و هزار کسی در در وازنه و باغ بشهر در آیند چون عاتره
بشنید بیست هزار کسی بر داشته روی بشهر نهاد و مردم مشغول
در بهار رفته سنگ و تیر میزدند خنند که روز تا شب حرب بود
مؤلف اخبار کوبه سه شبانه روز حرب میگردید تا صد و شصت
هزار مرد و زن بگذاشتند و پور ابراهیم خود را بگذاشت مردان را
و در عبد الملك الهام بود لغز مود تا گردش بر زد و عوض خون مادرش
و در شهر آتش زدند و مردم دست از حرب باز داشتند و تا راج
دست نهادند پور ابراهیم صلح و هفتاد هزار از سرخ و زبر عبد
و با قصد خود را از سر سفید و سنگ و غیره پیشان و کوه خراب را
کرده روی با تمام گاه خود نهادند چون بار سرد آورد و در و حاکم
در رسید که اینک شام با هفت هزار کسی میسر بود ابراهیم
ندید که است که بود و نیم و از الهام سباه جمع نموده حرب خارج
آقدام نمایند الهام اول غریت که بود در در و جمع کوه انوشی
فرد آمد و مردمان که خود را از شدند که خود این ابراهیم این
بر دین او آمدند و گفتند چه تو بر کوه بود از کوهستان آیدت بی خبر

امام احمد مؤمنان علی بن ابی طالب است که شمشیر کشید و نظر ب تیغ
نار جهان را مدام نمود آن لعین گفت امام از آن صحران است
چون بر سر آن لعین زد که تاروی زمین شکافت در آن طرف
آن فرزند زرد زام زین العابدین حاضر بود گفت کوهی میدارم
ای محمد که معاویه ابراهیم اشتری باین زخم کردی بدو و حد من از تو
راضی شد و مردم بفرست زدن محمد صلوات فرستادند و انبیا
چون چنان بودند دیگر معارض او نشدند خود اینک سبیل که در نقیب
مروان بود معجون چون رسید گفت ای پسر که ده اشتر باین جری
که او را بکشد مرا امیر دستوری فرموده که بانه حرب کنم محمد تیغ
بر کشید که او دستوری است و بر کردی او زد که سرش ده کام بدر
افتاد و از الجاروی بر پی کج شد و از آمدن محمد آگاه شدند و بقتل
آمدند و او را با عزادار حصرام تمام فرود آورده شاد بجا کردند از آمدن
او و محمد این ترا اندیدید با بداد و چهار ماه در الجار بود و مردم از هر جانب
بیاری او را می آمدند و عبد الله نجبی که عم نهاده ابراهیم بود و محمد
در است بعد عبد الرحمن ابن ابراهیم در آورد و آن شب بیدار
بودند و شوی نامودند و اقبیلها مردم جمع شدند تا سه هزار
مرد عرب جمع شدند و محمد آنوقت عراق کردند عبد الرحمن عروس
بود و چنان بنده با خود برد محمد بآن سیار روی بیدار نهادند
و بر درند و آنکه زده زدن امیر مدینه عم عبد الله زبیر بود و خراون
محمد نیز دیگر بخت محمد بر وجه حضرت رسول آمد گفت السلام علیک
یا رسول الله محمد سلام ابن خاندان است و کوشش مینماید که بکشد
فرزدان شما

فرزدان شما را طلب کنیم از خراجان خدا جان ما را فدای
شما کند این بگفت و در آن کس را بر سر بست و گفت بر شما جان
که ظالمان در حق اهل بیت شما ظلم کرده اند لعنت خدا بر
تمامی جناب امام حسین علم و سر بر سر نهاده کرد و روی ندان رومند
نهاد و ما لید و داغ کرده بطلب امام زین العابدین علم شد و حضرت
بجمل خود رفته بود پس محمد سر و پای سر منده الحارثت چون امام این
نه بدید گفت خدا ترا شکوه فرموده و او را در کنار رفت محمد نگاه کرد
چون دید که آفتاب و ماه شجاع از روی او برده بودند بر سینه
ایها الامیر این چه کسی است حضرت فرمود و فرزند منست و هم نام من
و نام منست و بعد از من افتد از او باشد و او را امام محمد فرمود
پس گروی بر پشت پای او را لید و امام زین العابدین او را گرفت
صیت کرد که با عده ایشان شمشیر کشید و شمشیر کشی و سران
حجت تمام کن و بر سر اسلام دالالت کن همچنانکه امیرالمؤمنین
عابدیت با مردم عمل میدادند عمل کن عبد الرحمن نه گفت تو منده
برادر با زخای آخر بدو بسته گشته شوی ای عبد الرحمن خدا مرا بر سر
دهم بنام حارث که کینه اهل بیت و از آن شیوه با زخای محمد و
ایشان دیگر روز عزم لشکرگاه خود کردند و بیامدند و سپاه از روی
برد اشتر روی بگرفتند و نمودند و مردی که داشت ایستاد بود
قالبان پیوستند و الله اعلم بالصواب
روایت کند ابوالمویدانی که چون محمد با وسیده رسید

مردم گفتند که محمد مریدان که فیه ۴ الیه کرد در هر شایسته بودی
شقیق که والی شهر بود از قبل ولید نمونشت و قصه بازگفت که محمد
با سبای که کران بدر کوفه افتاد است اگر مردم در فرستاده روی نام نهم
و من غم حربه اویم پس جاسوس محمد آمد و گفت ایها الامیر ملایک
چرا خواه که ایضا میگویند که چهل نفر این ابراهیم مریدان شهره بدو
سپاهیم بودی شقیق باده هزار مرد در پیرون خیمه زده است در حالت
حرب است محمد گفت میرا از امام رخصت نیست بجز خودی این
تا آتید حربه من نیایند بر من است تا حربه من رویم و زیارت خیر
ایضا مظلوم مشرف شوم و خلا خط کنیم که مردانین خراب کرده اند
یا انداز این نوع چیزی ظاهر شود و تحت گرفته باشم اما هر کس بطلب
ما آید حربه کنیم پس از قادیسیه بگریه رفتند و در جای از مشیدند
و نگاه کردند بکنار فرات و دیدند که از اعراضه خوانند محمد کسی فرستاد
تا مردم آن ده حاضر کنند برسد که مشید بر فرزند رسول الله صلی الله
در کجاست گفتند که مردانین نایبند که در و آب در اجالت الله
را میگویند و مردم از زیارت اجناب محروم ساختند و چندان
است که هیچ کس نداند که مشید آن بزرگوار در چه جای باشد
پس محمد در کناره فرات رفت و خیمه زد و چهار روز در آن صحرا
نیمه دید موضوعی دید که مرغانی بسیار گرد آمد بودند محمد گفت
ایها مرقد امام خواهد بود وقت نماز پیش بوجه ملاحظه کردید
چون فرود آمدند و هنوز فرو نرفته بودند که بعضی دیگر رسیدند
باین شکله ثابت

این قاعده تا در چنین بود و نوری از آن مکان شریف بود و امیر و
آن مکان تنوع بسته بود چنانچه قای القصور از شمشیر و در و در
در آن میان که جاهای سبز پوشیده و بوجه و ازای میفرستاد و در شیشه
میفرستاد و بر آن حضرت کریم و زای میگردید محمد آنک ز فتنی الحیا
کرد با بداند چه مردم از چون نزدیک شد آن نور و آن مردان نایبند
شد پس ابراهیم برکت و نیقام خود بمانند و دهان کن
بیدار شدند چند دفعه بدین دستور رفتند چون نزدیک رسید
نایبند و میشتند چون باز میشت بمان واقعه میدید پس از
بدین مکان بانی جانب انداخت با خود گفت فردا بروم و بلا حفظ
کنم پس بجای رفت خوانش غیر و آن روشای میفرستاد و در
شد و ابراهیم اهل عارضه ۴ طلبید و صورت حلقه از گفت
ایشان گفتند چندین دفعه در آنجا نودیدیم و در شب جمعه کوچی
بسیاری بینیم که نوحه میکنند پس فرمود که در شب جمعه بجای
روزم و را ببیند کنیم اینها گفتند که چاره کنیم و آب مقادمت
سلطان نداریم و در آن وقت که امام حسین عمار است و میگردند
نکته ۴ برده و جسد مبارکش ۴ بر آن آفتاب گرم در زمین
بگذشتند و هفت روز در آنجا افتاده بودند و سماع و وحوش
می آمدند و میکرد او را گستاخند پس برفتم و دفین کردیم پس
جوامع آمده گفت ما را عارت کردند و آن دشت نه آب چشم
گشت سمعند مردم حربه گشتند حاصل شد محمد گفت تا خوب نیست
و کل بیرون بود و قعر بنا کردند تا مردم در آن ایام و لیالی زیارت

نمیستند خندان بشود از سر دار این برسد که از کجای استند
گفتند در حیرت قید بر سر نه گفت منضیبت بنیک کاران را و بشان
قبول از این ۹ نکته بود ابراهیم چون این استند از غضب بسیار
شمار کردنش زود که برش بدو افتاد و باران بی قیاس کشید و کشید
بقتل برانیدند منی چند جرح که کشته بشی یوسفی رفتند ۱۰
جز دادند چون دیگر و زنده محمد ابن ابراهیم باده هزار کسی
خشم الموده مردم حرب کردند و محمد بنان لغو اکثر بزد گشت
که با بکر زید و زید از داد که الله محمد و از حضرت امام حسین ۳۴
اجداد خواست باده هزار مرد عرب شمشیر با بر کشید و بران کشیدند
و خلق بسیاری کشتند یوسفی نقشه تعیین با هزاران کسب لغو
هر بیت لها دند و جنت هزار و صد مرد کشته شد که یوسفی با آن
سباه قبیل میرفت تا بدر کوفه رسید مردان کوفه بار و و با هم
و گفتند که با تیرا در شمشیر کشید ابراهیم آمد تو با طعم کرده هر چند که کشید
در کشیدند گفت بارت این زرد و اموال من در کونک است باز شد
گفتند خردا ابراهیم مردمان محمد آمدند و تمام اموال او را از او اخراج
روی استادان ندید روی بدعتی نهاد و بعد از سه روز نامها نوشتند
محمد که معلوم بعد از آنکه همان بنیان میگویند که شما خواه شیکه ابراهیم
خبر این شمار ای فتم شایگان شدیم که تو قاعا بدر در اید چون بدین
نامها واقف شدی در ساعت روی بدین جانب معطوف سازند
بدیدار تو از تو مندی و تو امیر باش و ما رعیت و باید که در آن
تجیل خانه اگر نفعی داری ابراهیم شیده عمارت کنی معماران
بفرستیم و تمام

بفرستیم تمام کند و السلام چون نامه کوفیان بخبر رسید که کوفه
بفرموده بایان باشند و عمارت کنند سپاه را بر کوفه و شایک که
و مردم کوفه استقبال کرده از ششوی در داشت و صفات
البتاده اولاد عمارت احترام داخل کردند چون محمد بنان را بدیدند
محمد عمارت نمودند و چند سعی نمودند که سوار شوند و سوار شدند و از آن
در آوردند و قبول کردند که بگویند که بزرگوار بود که در اینجا سرورند
رسول خدا را در پیش نهادند و منالک کشیدند و بگویند که بدین
و مردم ۹۰ عجب از بسیاری ادب او که با مردم کرده و همسر از آن
یوسفی نقی بود که از آن مردان بنیان بود بعد از آن سیر شدند و شب
در جنگا میکه خلق نهادند و در زیر زمین دفن نمودند چون روز جمعه
شد مردم ببطور در آنجا که محمد عسجد جامع خواهد رفت پس محمد عسجد
ترکان جوقه جوقه در پیش بدانت و خود بر سر کشته که با مردم عسجد
بود و در اعاده سر فرو گذاشته و عمارت بدر ۹۰ بر سر نهاده و شمشیر ابراهیم
میشی را حمله ایل کرده مردم کوفه از سیر جوان و مرد و زن با آنها
رفتند نظاره میکردند و از هر بدین میکشیدند که مانند ابراهیم بود
بعد از دعا بعد الرحمن و بطور من بکشدند و محمد عسجد آمدند و
منزل از قول آنکه مردان بنیان که بر سر رفتند و با سر کوفه بودند
نزد دین محمد بر سر شد و خطبه آغاز کرد اول تو حیدر خدا تعالی
و محمد و حضرت محمد المصطفی ۳۴ و صدقیت علی المرتضی
و امام حسن و امام حسین و ابراهیم بن العباس بن ابی طالب لعنت

این عبد الملک را که گشته از خدا انیسر است که این همه بداد میکنم اینک من
آدم را حقت و در از او دهنه چهل کوه آمین اگر خواهی که این نزاع و
توق کش و عبد الرحمن را نزد من فرست تا بقصاص رسد بخون
عبد القابن عبد الملک را قوام از ولایت ما بیرون رود و هر که از او
بروید من و مردم در از او بر او بیایم که خدا را که بخت و اورا بنامم و آدم
چون نامه من بشنود و خدا را بخندد و بخندد و گفت که این حرف را
نهاد که با من خیله بنویس آن کرد و بنویس که من فرستادم اسم الله الرحمن الرحیم
این نامه ایست از این ابراهیم انیسر بن ناکس بن طایف ابتر و آن
حرف را داده و ولد زنی یا فی التبت که تروان العین ابن العین است
این عبد الملک بن مروان علیه السلام را بعد بداند که با تو بن رسید
و خواندم نوشته بودی که ظلم و ف و را شد و در جهان افکندید و خدا
باید که از برای دل و ولایت و نه از برای جاه میباشد و متابعت
بست و اولادش به میکنم تو بدبرت و بدت که مروان بسیار بجز
خالفست کاری نکردید خدا این عالمی بنامست آنچه گفت در روح است
که حق از حق برگشته با الله العظیم که من و پدرم بر حقیقت تو بدبرد
جده ابای ترجمه بطل بسیار شد که خون فرزندان رسول خدا را بریزد
ای ملعون این ظلم که شدی کرده انسانی خلقت دنیا بحال که
نکرده و نه خواهد کرد و گفت که معدن امامت در مشق است
و نشسته اند لعنت کسی که با حق مخالفت و امامت نشسته
باشد مثل معاویه بن ابی سفيان و فرزند فرزند مروان و عبد الملک
و بنام که خود را پاکست تحت این ۶۶۶ مان مذکور امام
کے باید

کے باید که معصوم باشد از اول به خزان ال از ابتدا بوقت که در حق
ش از منافق بودند امام است که منسوب باشد به این بداد
و رسول گفت که خون مسلمانان را بخون نکند که این بداد منافق
منافق بودند اگر منافق نبودند چرا حرب و طایفه بنی سبیح را
و افاده کردی که مشهور امام حبیب بن ابراهیم بنی سبیح را
تا بدان و مردم تحت این بنی سبیح فرزند ای سبیح از بن چله
داشتند که سرای این نزار بر سر نزار و مکر و مکر و حرمت و کرم
بود الله لعین هب عنکم ان حبس اول النبت و بطحکم
تظلموا الکاه و نراشته و میگویند که فاسق نیم و قرآن میخوانیم
هرگز در آیه قل لا استکم علیه احب المودت فی فقره بنی نعل
نکرده که این کلام در شان حضرت و فرزندان او نراشته و در شان
بنی امیه آنچه گفتی حجتی که از ولایت ما بیرون رود که بگوید و طایفه
و خاندان پدرم این حالت شما منافقان بیاید و بجزر استبداد آنچه گفتی
حرب را آماده باشی من و برکت که استقامت میکنم در بن جهان حاوید
نماند برای آن که لایق نیامد به الا خرق آنچه بکاری بد روی
البنی انی که مردن و صراط و شورش است اگر شرافت رکب میخوانی
لعن الله اولیست از دل بد کن و تو به کن از راه باطل بر که دنیا
یاب و السلام چون نامه تمام شد بفرستاد چون حرام و حرام
گفت این مرد با نکرده و ضربت شرف من بخند پس آن شب از بنی
براق حرب آماده میکرد و طایفه بیرون کردند و دیگر روز از طرفین
سوار شدند و حرب کاه آمدند و میزد و میسرو و قلب جراح است کرد

را پس گردید و بدو درین آید و در حرب گردید بعضی در میان آن
 از ایشان را بصله خود بردند و سواران حرب آغاز نمودند و خدا را آواز
 داد که ای اهل بیت ما اینک که من این ابراهیم را شرم شمار اهل بیت خدا
 و سنت رسول را بر سر او پیروز از آن گزینم بیرون آید و گفت این
 جزو سیرت است تو از طاعت امیر الفاطمین بیرون شده را نیز
 معنی ای که برود بشویم خواهیم که بطاعت را فضا بیند و از این
 اگر از ایشان را گزیند نگاریم و بخیر ایم از بین مسلمانان نه گزیند
 هر یک که از اهل بیت است **آیا الله العظمی** در بین این مردمان
 علامت غیر الله است **آیا** بر لطف در سواران که بخت بی خود کفایت
 شدیم و بخت تمام کردم پس نباید حرب کرد و از حرب در است میباید
 خود را بر سر اسب انداخت و شمشیر بر کمرش زد که سرش ده قدم بدور افتاد
 او گفت الحمد لله که کینه خویش از این ملعون خواستم بی هر که شکر ایم
 او بخت نه خود و در این قبیل شکر زده هزار مرد بود و از آن ده
 بر کند و بر عمار رسید شمشیر بر کمرش زد و یکسوی ده قدم بدور افتاد
 گفت الحمد لله که کینه خویش از این ملعون بی هر که شکر ایم
 خود را بر سر اسب انداخت و شمشیر بر کمرش زد که سرش ده قدم بدور افتاد
 بعمار رسید شمشیر بر کمرش زد و یکسوی ده قدم بدور افتاد و خویش
 خوشباه چنان دیدند منفرم شدند تمام لعین چون چنان دید
 او را بر آورد که بصر خود باز آید پس از او شکر تمام حرب کردند
موالف اخبار گویند که از آن شکر تمام است هزار کسی
 مدد و اصل شده بودند و از شکر تبعه با نفع مرد در جهنم
 رسیدند رحمة الله

رحمة الله علیه بسیار مردم عروج نمودند بر سر
 و شب طلایه بیرون کردند
 بر سر از حرب عزم میکنند پس عمار جلیل گفت ای سحر
 بر دل چشم گفت چینی باشد جاسوس خود را بافت بی خود
 آید و احوال بار گفت که یوسف نفعی با بست هزار کس بی خود
 او در پس عبد الرحمن گفت من بطلایه بروم با ده هزار مرد
 و کتار شکر میباید پس آمدند و وصف کشیدند و در راه که انداخت
 مانند خویش را با بست و در هزار سواران گفت که شما راه را بگوش
 جزوید چون شکر دیدند باز گردیدند روی یکدیگر گاه نهادند و حین
 پاس از شب گذشت یوسف لعین با بست هزار مرد بر رسیدن از
 بر در گردیدند یوسف گفت تعجب کنید که اینان که یکم از وقت
 اینان میباشند چینی با یکدیگر و رسیدند از حین اینان با بست
 هزار نامرده در میان گرفتند و شمشیر کشیدند و او را در دگر که الله
 غنی بنیادش نمودند چون عمار حال به مشاجره نمود با بجز از مرد
 بیاری برادر آمد و او را بر آورد که با بست از آن حسین بن علی
 و خود را بر آن لعینان را در حاکم خود رومیکرد و از کشته بشویش
 ساحت چون یوسف ملعون آن حال دید با بجز از کس عروج
 با کشت و با نروده هزار سوار دیگر بدرکت و اصل شدند در الوقت
 هشتام ملعون کنار شکر آمد بود با بر اندام یوسف چه کاره است
 نگاه و در هر عیت کرده می آید هشتام گفت چنانچه شد ملعون
 گفت جز عیت بر او افتاد و اینان که کشته بودند و نروده هزار

و کجا دست بر دزدانند پس این اسحق و دیگر که بعضی می آیند بشن انهارند
باده از اسواران و حربه نمودند و بسیار از ایشان سباده را به لاک نمودند
از میان بمقام خود رفته صورت حال آن معلوم گفتند جلد از روز
نزد عبدالرحمن است از آن کس برداشت و بجز آب و صف کشید از روز حربه
عظیم واقع شد و بسیار از آن در شام بنه روز و اصل شدند و از روز
میان از عبدالرحمن میترسیدند و هرگز شام او را بدان شمی عدت
ندیدند بود عبدالرحمن در مقابل شام آمد و با و حمله کرد و او را قوت
مها و صفت خود در میان سواران که کشت آن روز و عود حربه بود
بعد از آن کجای خود رفتند و طلبه بیرون کردند پس انملوی کجای
کسی بنشین عبدالرحمن فرستاد که ای پسر من برادرت کشته شد تو
جنگه از برای که میگویی بگوشت بیرون رو که را با تو که ری نیست
و دست از حربه بردار رسول بمقام او کرد عبدالرحمن را احضار آمد
رسول گفت برو بگوئی برادر من ۴ بازده تا من بروم و تقصیر کنم رسول
باز آمد و اجر گفتد تو باز نمودی شام گفت از روز و برادر من عبدالرحمن
روز دیگر روی بجز نهاد تا شام حربه میکردند بعد از آن کجای
خود رفتند و طلبه بیرون کردند عبدالرحمن بخاطر رفت قصبه برادر را
گفت حربه خوش آمد گفت بعد از مراقبتی نیست فردا اسوار شوم
و تو بعضی از کجای بروی شام و جز شام ده که برادر من بازده که در پیش
تو است و حربه آنرا کن من یا با تو سپاه از عقب بیایم و بگو
به توفیق خدا از روز و بر کیم عبدالرحمن گفت تو آب با شام روز دیگر
شام با تمام لشکر روی بجز نهادند و طلبی رفتند و علم برادر کردند و
صفها را کشیدند

صفها را کشیدند و میزدند و مسیره و قتل جناح بر استعد عبدالرحمن لشکر
خود داشتند پس آن کس فرستاد که برادر من ۴ بازده تا من بروم و حربه
کنم رسول رفت و قصبه باز گفت آن لعین سوگند سوگند و برادر
تو نزد من نیست و از آن کس او خردارم رسول از آمد و قصبه باز گفت
عبدالرحمن بعد از حربه آغاز کردند چون وقت جا شد شد
از عقب لشکر شام در آمد و سپاه حربه کرد و نظر دین گفت بود و بجز
سوار روی بجزهای آن نهادند و هزاره به غارت بازده و سپاه
و از آن با عبدالرحمن حربه می نمودند که ناکه از آن لشکر محمد را آمد
و او از داد که با لشکر رات الحسین بن علی ۴ و شمشیر کشیده و سپاه
جنگ کرد سپاه شام بیکدیگر حربه را کردند که محمد رسید سپاه آن
چگونه مرده است دیگر حربه بود شام نگاه میکرد که ناکه محمد رسید
بیک روز که ناری زمین شکافت قسم یاد کرد که این ضرب دست محمد
یا از آن را گفت اسنادی لایق نیست از هر کفره را خواهد چیدند
روی بجز نهاد چون ملاحظه کردند لشکر بیشتر از آنها رفته بودند عبدالرحمن
و بعضی از لشکر شیعه از عقب ایشان رفتند و بسیاری بکشتند و از
لشکرگاه ایشان مال بسیاری بدست آوردند محمد بعضی بکشتند
بر دو نصف عبدالرحمن را باغ ظفر را بکشتند و نهادند
بدرست نهاد و چند منزل رفت بعد که سواران عبدالرحمن حربه را
او حربه چند حربه کشیدند و از آن حربه را سپاه بدید برادر را گفت
بعد از این حربه بسیار حربه در این حربه را کشیدند و حربه را کشیدند

از پیشتر حق تعالی به گفته مسلم العین کاغذ شود مکافات باز ستانم و از این
معمول بود نوشت و وقت برزیت هشتم و کشته شدن محمد دروغ بود بقاصد
داد و بدین فرستاد و لید به بسیار از روی نمود و گفت اولاد داشته
تخم مردان را بر انداخت مردم شام خجل شدند از آنکه خبر کشته شدن محمد شنیدند
بودند و صاف فرستاده بودند **بیت** ای ای برید معلوم کرد در ساعت
نامها در جانب نوشت و مدد طلبید حتی قبایلهای عراق و حران و عین
اصفهان و عراقین و غیره **بیت** کذا ابوالموید بن جی ای
که این مسلم بن ابراهیم کشته بود گفت سپاه خود را کشته
اند از این باید که است تا من شصت هزار مرد ۴۰ هزار مرد و ۲۰ هزار
مردم پس جاسوس خود را بفرستاد که مسلم بن ابراهیم را در میان
این خرفانی شد که کشته شد و پیشتر از آنکه کوفیان پشیمان شدند از
کودن خویش با یکدیگر گفتند عجب خطای کردیم و اینان بسیار اند
چیز از آن نیست که یار خود کنیم و ما نویسیم مسلم که خدا را
و شهر کوفه گرفته و رعیت بودیم از دست یافت و برین آید
ما و یاری نخواهیم کرد قاصد نامه به برادر مسلم داد آن ملعون
چون مسلم را نمیدانست چون بنزد کوفه رسید مسلم را بجا آورد
داعیه عبدالرحمن بن ابراهیم و در قوم خود منزل کرده بود در شکوه
بود هر روز پیش عبدالرحمن رفتی و باز آمدی مسلم فرود آمد و از آن
کوفیان که فرستاده بودند محمد واقف شد و گفت بر کوفیان گفت
که بر قول وفا نمیکند تا آنکه هرگز من قنلایت نیامده می جویند و
اندکی فرستاد پیش محمد و فرار است چون جمع بدید صفها

راست شد یعنی و معبره را از آن سفید دان هر دو طرف طبل جنگ را زد
فقد محمد با چهل هزار مرد بر آمد کوفیان بهادرت خود بیوفائی کردند و بر شایسته
شکرانم اگر بود و بهیچ شایسته بود با یکدیگر بنیاد عرب کردند و محمد
یافت از قلب بیاری اسد الله علیه شام ۴۰ هزار پس برود و محمد خود را
در میان لشکر انداخت و بسیار از آنکه در محله حرب محمد بدید گفت البته
فرزند ابراهیم را شتر است پس با یکدیگر بر ابراهیم افتادند و بسیار حرب کردند
آنکه مسلم دانست که حرف او نمیشود بپایان سواران که حجت بطرس بن
ابن ابراهیم آمد و در وفای کوفیان با یکدیگر میگفتند که گفت چنان کرده
به وفای با که در واقعه امام حسین را کردند و محمد را بجا آوردند
که فتح تو بواسطه بطرس بن جوی او را غم ناک دید از به وفای کوفیان
مسلم جوشید و عزم میدان نمود و مبارزه حالت گفتند چه کسی گفت
بنده خدا ایم و راستار او بدینم هر که خواهد ببارزت آید بود ابراهیم چون
این حرف شنید که در کوفه در آمد و جمله لشکر بدست ال پیغمبر میگرفتند که از
ازش میدان محمد آن آمد بجایه آمد با سلامی تمام و آن کوه را بدست
او را بجهنم و اصل کرد بیک ای آمد و ایشان را بولا که مساحت القصر
در آن روز شصت نفر از آن کافران را روانه خونخوار شیعین سلوة
فرستاد مسلم العین به خشم آمد گفت یکبار جد کنید یک یک حرف
او نمیشود بد این ابراهیم چون مشهری کردند ایشان جمله خونخوار
به ۴۰ بیاری و حمایت بطرس فرستاد و محمد حرفت بجهت اینک
بسیار حمال کافران بد فعال نموده بودند و آنها شام حرب نمودند
و بعد از آنکه کلام ناسی کیوم شکو خود مراجعت نمودند و از

و چون به پیش روی او رسید و در کعبه گشتن کرد تا آفتاب در آمد به پیش روی او
 و در کعبه گشتن بود و با او از عت کعبه گفت که ما را فتنی چنان
 میسر شد و نه گاه ایشان را که عت کعبه کرد و در آنجا خواستند بر داشتند
 روی بسوی بقیع نهادند آن ملعون در کنار فرات بود محمد از راه میگذشت
 کرده تا که خبر نزد چون شب وار شده بر فتنه تا بد گاه ایشان رسیدند
 گفتند اگر ازین طرفه بایشان بر نیند ایشان بر عت که فتنه بسوی
 شام روند پس از طرف شام در آنجا و او از او زدند که الله محمد علی
 و شمشیر کشید و در گرفت و خروش در سپاه شام افتاد آن لعین
 گفت چه میشود گفتند دشمن از طرف شام رسید لعین گفت در شام
 گرفته اند گفتند باری او از محمد است او از محمد جدا که ما شام به گرفته
 ایم و بطلب یحیی آمد ایم آن لعینان اسباب نیک داشتند سوار
 شدند بعضی از آفتاب که شمشیر و باران شش چو از راه میگذشتند
 روی از عت نهادند از آنجا تا شام سه منزل راه بود و شب رسد
 و مرده شام حاسوس عت کعبه کردند پیش شام بر دنده سوس
 نزد فری بنی طار رسید گفت ایها الامیر منی ایام کشت رت شام
 که عت کعبه کردند و برادرش که کشت ایشان مرا گفتند که حاسوس
 عت کعبه شامی چون بشنیدند شاک شدند شام همه احوال
 باز گفت و گفت در عت کعبه شام عت کعبه عت کعبه
 که کعبه را رسیدند که بر محمد و شاک شدند که کعبه فرستاد که
 طعم و غنچه و در آنجا نماندند که کعبه شام چنان بود که در شام
 با شام از مرده عت کعبه در آنجا و ایشان در میان گرفتند
 و عت کعبه

و عت کعبه کرده و در اخل و در نجر کرده مرا گفتن فرستادند که نزد دیوار مرا
 حاکم کن و از آنجا به پیش امیر الفاسیقی رسید و او را گفت که از
 عت کعبه عبد الرحمن رفت شام چون این سخن بشنید و عت کعبه
 بجای می داده و خبری داده که نزدی خبر بود لیدر لیدر حاسوس است
 و عت کعبه بستند و یکفر سخا به شام بر فتنه عت کعبه از شاک شدند
 بر کشت و در وسط فرات عت کعبه نهاد و در چهار فرسخی با ایشان رسیدند
 آن ملعون به پیش شام محمد گفت عت کعبه که عت کعبه عت کعبه عت کعبه
 سوار شدند و روی بد گاه شام نهادند خواب اول خود را رسانیدند
 محمد فرمود که سپاه را قسم شدند از هر طرفه شاک شام در آنجا و او از
 بر او زدند که الله محمد علی و سپاه در عت کعبه نمودند شام به عت کعبه
 که عت کعبه و از کعبه فریاد و فغان برخاست شام با حاجتبان کعبه
 بیرون رفتند و عت کعبه که به کعبه میروند تا روز میرفتند و عت کعبه
 که کعبه میرودند تا روز شام بدو فرسخی عت کعبه و ده که ما و ای محمد بود در کعبه
 نزد عت کعبه شاک شام ایشان کرد آن ملعون بنده شاک که سپاه
 او نند چون بر رسید محمد او از بر او زدند که الله محمد عت کعبه

خود را بعد از رسیده و شمشیر بر سرش زد بکشت چون شاک شام
 علم داران اندیدند راه کعبه پیش گرفتند محمد از آن شاک شاک
 که از راه میگذشت و از آنجا او بیخ نفر شهید شد بود و از آنجا
 که کعبه را بر او نهاد و الفاسیقی کعبه که حاسوس عت کعبه
 نوشته بود بود که راه چهار الفاسیقی که عت کعبه و آن لعین



این لعین نمیدانست که بعد از قتل هر که در میان است بند است
که او را محض است و دیگر روز هم سعادتمند شود و اینک در میان است
و یک روز کوفه امیر کرد و مردم بعد از قتل پنهان میشدند چون
آن کس را میزدند از کوفه میزدند و هر یک از آنها را میزدند و
آنها را میزدند و قتل واقع است گفتند که برایشان چون او را زدند و بعد
الله بکشت آن ملعون چون این بشنید جهان بر حشمتش تیره شد
باید تا آخرت بود و در هر پیش گشته شده و در دست او گشته بود
از دست فرشته شده و در هر یک از آنها بود و در هر یک از آنها
چون مرگ و دیگر از دست سفی را دید و با حشمتی می آمدند
بر کسب احوال باز گفتند آن ملعون منور شد از آن کس را می زدند چون
بالله از دست تمامی را گشته دید و در هر یک از آنها احوال برادر داشت
احوال برادر را پرسید گفت در درخت مسکین می افتد و در رسید
بیشتر می بردن آمد گفت که نه این را از آن کس را پرسید
دو نفر نه و اگر چه هیچ دیوانه چشمتان را با نیکو کسی در کشته خانی
کود را با نیکو کسی گوید باید لعین با اصد هزار کس در کشته
بود و دیگر از طرفین می آمدند اتفاق جان بود و هر یک از آنها
روز بود و یاران گفت چه تدبیر کنیم و نه کنیم و قوت یافتند
این ناکان نه از این پیشه بگوش مردم عرب رویا بر خندم
از پرسند چه تدبیر کنیم و مردم و عوامی بدو هر یک سفیان بود
هم چون در آنجا بر نماند و این کشته شد و این کشته شد
هر از خنده و خنده و نماند بود و هیچکس از آنها پرسید و از آن کس پرسید